

نام کتاب : همخونه
نویسنده : مریم ریاحی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل اول

ظهر بود اواخر شهریور با این که هوا کم کم روبه خنکی می رفت اما آن روز به شدت گرم بود خورشید با قدرتی هر چه تمام تر به پیشانی بلند و عرق کرده ی حسین آقا می تابد قطره های ریز و درشت عرق از سر روی او آرام آرام و پشت سرهم ریزان بودند و روی صورتش را گرفته بودند چهره ی آفتاب سوخته اش زیر نور خورشید برق می زد اما گویی اصلا متوجه گرما نبود و همان طور شیلنگ آب را روی سنگ فرش حیاط بزرگ و زیبایی حاج رضا گرفته بود و به نظر می رسید قصد دارد آنها را برق بیاندازد. حسین آقا حالا دیگر هفت سالی می شد که سرایداری خانه ی حاج رضا را بر عهده داشت یعنی درست از وقتی که عموی پیرش بعد از سالها خانه شاگردی حاج رضا از دنیا رفته بود به یاد عمومیش و مهربانی هایی که او در حقش کرده بود افتاد. او حتی آخرین لحظه ها هم از یاد برادر زاده ی تنهائش غافل نبود و از آقای احسانی خواهش کرده بود مش حسین را نیز به خانه شاگردی بپذیرد. حسین آقا غرق در تفکراتش هر از گاهی سرش را تکان می داد و با لبخند، دندان های نامنظم و یکی در میانش را به نمایش می گذاشت. صدای در حیاط که با شدت کوبیده می شد او را از دنیایش بیرون کشید. شیلنگ روی زمین رها شد، آب سر بالا رفت و مثل فواره دوباره روی زمین برگشت. یک جفت کفش کهنه که پشتش خوابانده شده بود، لف لف کنان به سمت در دویدند در حالی که صاحبشان بلند بلند می گفت: "آدمم.. صبر کنید آدمم" با باز شدن در، چهره درخشان دختری با پوستی لطیف و شفاف و قامتی متوسط نمایان شد. در حالی که با چشمان سیاهش به حسین آقا چشم دوخته بود با لبخند شیطنت باری گفت: "سلام، چه عجب مش حسین! یک ساعته دارم زنگ می زنم..."

_ "توی حیاط بودم دخترم، صدای زنگ رو نشنیدم. دیر کردی، آقا سراغت رو می گرفت..."

یلدا منتظر شنیدن باقی حرفهای مش حسین نماند. محوطه ی حیاط را به سرعت طی کرد پله ها را دو تا یکی کرد و وارد خانه شد. آن جا یک خانه ی دو طبقه ی دویست متری بود که در یک از نقاط مرکزی شهر تهران ساخته شده بود. نه خیلی قدیمی و نه خیلی جدید، اما زیبا و دلنشین بود. انگار واقعا هر چیزی سر جایش قرار داشت. حیاط بزرگ با باغچه ای که بی شباهت به یک باغ نبود و انواع درخت ها و گل های زیبا در آن یافت می شد. در خانه به راهروی نسبتا طولی باز می شد که دیوارش با تابلو فرش های ابریشمی زیبا تزئین شده بود و فرش های کناره ی دست بافت زیبایی کف آن را زینت می داد. راهرو به سالن بزرگی منتهی می شد که در گوشه و کنارش انواع مبلمان استیل و اشیاء گران قیمت قدیمی و جدید دور هم جمع شده بودند و موزه ی جالبی از گذشته ها و حال را ترتیب داده بودند. اتاق حاج رضا سمت راست سالن قرار داشت و چیزی که در اتاق بیش از همه خودنمایی می کرد، کتابخانه ی بزرگ حاج رضا بود. او علاقه ی خاصی به خواندن کتب تاریخی داشت و گاهی شعر هم می خواند. گاهی نیز از یلدا می خواست که برایش غزلیات شمس و سعدی یا حافظ بخواند.

در اتاق حاج رضا نیمه باز بود. یلدا آهسته دستش را به سوی در برد و چند ضربه نواخت.. صدای مبهمی از داخل او را به ورود دعوت کرد. حاج رضا روی میل نشسته بود و در حالی که قرآن بزرگی در دست گرفته و مشغول خواندن بود، از بالای عینک به یلدا نگاه کرد و گفت: "دخترم آمدی؟! چرا این همه دیر کردی؟" نزدیک حاج رضا میز

مطالعه ی بزرگ و زیبایی قرار داشت که فرسودگی اش نشان از قدمت و اصالت آن را داشت. یلدا جلو آمد و کلاسور و کیفش را روی زمین گذاشت و گفت: "اول سلام به حاج رضای خودم! دوم این که ببخشید... به خدا من مقصر نبودم، فرناز خیلی معطلمان کرد. من فقط این کلاسور را خریدم."

حاج رضا لخندی زد و گفت: "چرا باقی لوازمی را که لازم داشتی تهیه نکردی؟!"

یلدا: "راستش بس که فرناز تو این مغازه و اون پاساژ سرک کشید، دیگه خسته شدیم و من و نرگس هم از خرید کردن منصرف شدیم. البته تا ماه مهر نزدیک هفده روز وقت داریم."

حاج رضا در حالی که لبخند زنان یلدا را نگاه می کرد، شاید از آن همه شور و هیجان به وجد آمده بود، گفت: "عزیزم یلدا جان! راستش می خواستم راجع به مطلب مهمی باهات صحبت کنم. اما اول برو لباست رو عوض کن و غذات رو بخور. پروانه خانم غذای خوشمزه ای درست کرده."

پروانه خانم همسر مش حسین بود که نظافت و آشپزی داخل منزل را به عهده داشت. او زن مهربان با سلیقه ای بود، مثل مادری مهربان به کارهای یلدا رسیدگی می کرد. یلدا صندلی را پیش کشید، روی صندلی نشست و با نگاهی مضطرب به حاج رضا خیره شد و گفت: "شما چی می خواین بگین؟ اتفاقی افتاده؟ چند روز پیش هم گفتین که کار مهمی دارین. موضوع چیه حاج رضا؟ همین حالا بگین.. خواهش می کنم.."

حاج رضا با چهره ی آرام و مهربانش زمزمه کنان صلواتی فرستاد و قرآن را بست، عینک را از روی صورتش برداشت و چشمهایش را مالید و گفت: "چیزی نیست دخترم، هول نکن. اتفاق خاصی هم نیفتاده.. اول کمی استراحت کن بعدا.."

یلدا خواست بگوید: "آخه .."، حاج رضا از روی مبل برخاست و گفت: "پاشو دختر، پاشو بریم و ببینیم پروانه خانم چه کرده؟! پاشو ناهارت سرد شد!"

یلدا به اجبار از روی صندلی بلند شد. کیف و کلاسورش را از روی میز برداشت و به دنبال حاج رضا اتاق را ترک کرد و به طبقه ی بالا رفت. در اتاقش را باز کرد و داخل شد. وسایلبش را روی تخت رها کرد و در حالی که مقنعه اش را از سر برمی داشت، جلوی آینه رفت و با خود گفت: "یعنی چی شده؟ حاج رضا چه می خواد بگه؟!"

یلدا به حاج رضا فکر کرد، به این که این روزها چه قدر پیر و شکسته به نظر می رسید. او به خاطر ناراحتی قلبی، تحت نظر پزشک بود و به همین سبب یلدا بسیار نگران شده بود. علاقه ی او به حاج رضا، شاید از علاقه ی یک دختر واقعی نسبت به پدر، خیلی بیشتر بود. می دانست که حاج رضا هم او را خیلی دوست دارد.

یلدا از بیست سالگی پیش حاج رضا بود و چند ماه پس از این که آخرین فرزند حاج رضا نیز از او جدا شد، زندگی در کنار حاج رضا را آغاز کرد. مادر یلدا زمانی که او سیزده ساله بود در اثر سکنه مغزی در گذشت و یلدا زندگی را در کنار پدر ادامه داد. پس از شش سال پدر نیز در بستر بیماری افتاد و تنها کسی که مثل پروانه دور او می گشت،

حاج رضا بود. پدر یلدا از دوستان قدیمی حاج رضا بود که جوانی اش را در خدمت یکی از ادارات دولتی گذرانده بود و دوران بازنشستگی را در کنار حاج رضا به فرش فروشی مشغول بود. او متمول نبود حتی خانه ای که در آن زندگی می کردند اجاره ای بود او در آخرین لحظه ها به عنوان آخرین خواسته اش یلدا را به تنها دوستش حاج رضا سپرد. یلدا در پایان نوزده سالگی بود و خودش را برای کنکور آماده می کرد که با از دست دادن پدر، احساس عجز و درماندگی می کرد. او تنها فرزند خانواده بود و قوم و خویش چندان دلسوزی نداشت که بتواند بدون مال و ثروت برای ادامه ی زندگی روی آنها حساب بکند. اوایل زندگی کردن در خانه ی حاج رضا برای او کمی مشکل بود اما کم کم به حاج رضا و محبت های بی دریغش دل بست. او سرپرستی یلدا را برعهده گرفت و مثل یک پدر واقعی دست های مهربان خود را برای تنهایی دردناک یلدا سایه بان کرد یلدا به خاطر زندگی تقریباً با درد آشنایش قدر موقعیت به دست آمده را خیلی خوب می دانست و از فرصت هایی که حاج رضا برایش فراهم می کرد برای رسیدن به اهدافش بسیار خوب استفاده می کرد برای همین چند ماه پس از اینکه به خانه ی حاج رضا آمد در کنکور شرکت کرد و سال جدیدش را با ورود به دانشگاه آغاز کرد اما حاج رضا که مردی دنیا دیده با سواد و بسیار مومن و متعهد بود بعد از یک عمر زندگی با عهد و عیال حالا که تنها شده بود نیاز بیشتری به وجود یلدا حس می کرد و یلدا را مثل دختر خودش دوست می داشت و همیشه آرزویش خوشبختی یلدا بود و در این راه از هیچ کمکی دریغ نمی کرد. او از زمانی یلدا را به خانه اش آورد که خانه ی او از مهر و محبت و هیاهوی فرزندان خالی بود و بسیار تنها شده بود. حتی آخرین فرزندش هم به حالت قهر از او جدا شده و خانه را ترک کرده بود.

حاج رضا مرد متمولی بود و تمام تجار سرشناس بازار فرش فروش ها او را به خوبی می شناختند و برایش احترام قائل بودند، اما چیزی که یادآوری آن همیشه برای او شرمندگی رنج و ناراحتی به همراه داشت، یاد و خاطره ی یک اشتباه، یک هوس و یا هر چیز دیگری که بشود نامش را گذاشت بود. او همسر خوبی داشت که عاشقانه با شوهرش زندگی کرده بود و جوانی اش را به پای او و بچه ها ریخته بود. حاصل ازدواج آنها دو دختر و یک پسر بود. همسر حاج رضا (گلنار) یک خانم به تمام معنا بود و با سلیقه، کدبانو، مهربان و مادری فداکار که با وجود قلب بیمارش ذره ای از تلاشش را برای پرخاندن زندگی کم نمی کرد. اما دست روزگار بود یا..! حاج رضا دل به زن جوانی که گه گاه به عنوان مشتری به سراغش می آمد سپرده بود و این برای او یک رسوایی بزرگ به شمار می آمد و برای گلنار خیانتی غیر قابل جبران!

وقتی گلنار با خبر شد که حاج رضا با زن جوانی صیغه خوانده اند تاب نیاورد دردی در سینه اش پیچید و در بستر افتاد و تا لحظه های آخر با چشمان پر از سؤالش حاج رضا را برای تمام عمر شرمنده کرد و از آن پس تنها خاطره ای تلخ برای بچه ها و شرمندگی و عذاب وجدان برای حاج رضا برجای گذاشت.

بچه های حاج رضا همه تحصیل کرده بودند و موقعیت اجتماعی خوبی داشتند اما هرگز نتوانستند پدرشان را به خاطر اشتباهش ببخشند و همیشه در وجودشان نسبت به او آزردهی خاطر داشتند.

شراره و شهرزاد دو دختر حاج رضا برای ادامه تحصیل به خارج از کشور سفر کرده و نزد تنها عمه شان به زندگی ادامه دادند و همان جا نیز ازدواج کردند و ماندگار شدند و هر از گاهی برای دیدار تازه کردن سری به پدر می زدند

و با اصرار از او می خواستند تا املاکش را بفروشد و با تنها برادرشان به آنها ملحق شود اما حاج رضا زیر بار نمی رفت و حتی حاضر نبود به این موضوع فکر کند او دلش نمی خواست با رفتن به خارج تنها پسرش را نیز از دست بدهد و تنهاتر از همیشه بماند.

شهاب حالا 23 ساله بود. او که بیشتر از دو خواهرش دل بسته ی مادر بود به همان نسبت نیز بیش از آن دو کینه پدر را در دل پروانده بود. از آنجایی که بسیار خود سر، کله شق و مغرور بود مدام درصدد انجام کاری بود تا بتواند زودتر از خانه ی پدر و مدیریت او خلاص شود و به تنهایی زندگی کند. حاج رضا برخلاف شهاب، دل بستگی خاصی نسبت به او داشت. برای همین همیشه او را حتی از فکر کردن به خارج منع می کرد. اما ناسازگاری های شهاب و بحث و جدل هایش تمام نشدنی بود و سر هر چیزی بهانه ای می تراشید و داد و ببیداد به راه می انداخت و چندین روز با حاج رضا سر سنگین می شد. حاج رضا خیلی سعی کرد تا رابطه ی بهتری با پسرش ایجاد کند اما هر چه می گذشت شهاب نافرمان تر جسورتر و نسبت به پدر گستاخ تر می شد و وقتی سال آخر دبیرستان را می گذراند، چندین بار به خاطر قهر از پدر خانه را ترک کرده و شب را با رفقاییش به سر برده بود. به دلیل این رفتارها بود که حاج رضا برای حفظ فرزندش به جایی رسید که پیوسته در برابرش کوتاه بیاید و با او مدارا کند تا شاید بتوان این جوان سراپا آتش کینه را به هر قیمتی که بود پیش خود حفظ کند. شهاب بیش از دخترها شبیه مادرش بود. چشم های بادامی درشت و سیاهش با ابروهای تقریباً پهن پیشانی بلند با بینی خوش فرم موهای صاف مشکی و پرپشت درست مثل موها و اعضاء صورت گلنار بود اما در ابعاد مردانه اش حس مسؤولیت پذیری و اعتماد به نفس شهاب چیزهایی بودند که حاج رضا همیشه در دل به آنها افتخار می کرد. او قلب مهربانی داشت و شاید اگر از پدرش کینه ای به دل نمی گرفت رفیق و همدم خوبی برای او می شد حاج رضا گاهی به او حق می داد که آن طور رفتار کند، زیرا در اعماق نگاه او سرزنش تلخ و ملامت بار نگاه گلنار را در لحظه های آخر حس می کرد و دلش به شدت می شکست. هر چند که بعد از گلنار هرگز به رابطه اش با معشوق ادامه نداد اما با این حال باری از گناهِش را نکاست و پیش خود شرمنده بود. انگار تازه می فهمید که عشق گلنار چیزی نبود که بتواند آن را به بهای ناچیزی مانند یک نگاه هوسناک ببازد اما برای فهمیدن کمی دیر شده بود.

حاج رضا اهمیت خاصی برای تربیت فرزندانش قائل بود و همه ی هم و غمش این بود که فرزندان متدین و تحصیل کرده تربیت کند. خب اگر در اولی زیاد موفق نبود و فرزندانش به اندازه ی او مؤمن و متدین نبودند اما در امر دوم تقریباً به آرزوی خود رسیده بود و تنها شهاب بود که هنوز به دانشگاه نرفته بود برای همین تمام هدفش این بود که شهاب را با درس خواندن و تشویق او برای رفتن به دانشگاه در ایران ماندگار کند به همین سبب پدر و پسر وارد معامله شدند پدر از او خواست در ایران بماند و به درس خواندن و ادامه تحصیل در دانشگاه بیندیشد و برای قبولی تلاش کند تا آینده کاری و شغلی اش تامین شود و باز پسر شرط گذاشت که یک آپارتمان شخصی برایش تهیه شود.

وقتی شهاب در رشته ی عمران دانشگاه تهران قبول شد برای حاج رضا هیچ راهی به جز تهیه ی یک آپارتمان شیک و نقلی باقی نماند و این شد که از آن پس شهاب هم مثل دو خواهرش پدر را ترک کرد و زندگی مستقل و مجردی اش را آغاز کرد. تمام دل خوشی حاج رضا آن بود که پسرش در ایران است و هر وقت اراده کند می تواند به او

دسترسی داشته باشد شهاب نیز گاهی به پدر سر می زد. از زمان ورود به دانشگاه دوستان زیادی دور و بر او بود و حاج رضا از آینده ی او نگران بود اما شهاب به واسطه ی داشتن تربیت مذهبی و بزرگ شدن در دامان خانواده ای متدین و داشتن پدری هم چون حاج رضا زمینه هایی در وجودش نقش بسته بود که شاید کمی کم رنگ می شد ولی هیچگاه از بین نمی رفت و حس الگو بودن که از کودکی در وجودش بود راه تاثیر پذیری از دیگران و تقلید را برای او دشوار می ساخت.

حاج رضا شهاب را خوب می شناخت و او را خوب تربیت کرده بود و می دانست پسر خوبی دارد اما نگرانی اش راجع به او همیشگی بود و پیوسته در پی راه چاره ای برای بازگرداندن او به دامان خانواده بود و دورادور مراقب او بود و توسط شاگرد حجره ی یکی از دوستانش در بازار از اوضاع و احوال پسرش بی خبر نمی ماند. آخرین باری که شهاب به خانه پدر آمد وقتی بود که حاج رضا به رابطه ی او با دختری پی برده بود که ظاهرا از هم کلاسی هایش بود حاج رضا از او خواست توضیح بدهد اما شهاب طفره رفت و وقتی با اصرار پدر مواجه شد با فریاد و داد و بیداد از او خواست که در کارهایش دخالت نکند و فراموش کند پسری به نام شهاب داشته است و به حالت قهر از او جدا شده و خانه ی پدر را برای همیشه ترک کرد. بعدها حاج رضا مطلع شد که شهاب سالهای آخر دانشگاه با همکاری یکی از دوستانش به نام کامبیز یک شرکت ساختمانی خصوصی برپا کرده است.

فصل دوم

آن شب، شب تقریباً سردی بود و آسمان صاف و زیبا می نمود ستاره ها در آسمان پخش بودند و یکی یکی علامت می دادند بوی مهر می آمد، بوی مدرسه، بوی دانشگاه، بوی تحرک و بوی تازگی خاصی که همه برای احساسی توام با وجد و دلهره را در برداشت. یلدا روی صندلی گهواره ای در بالکن رو به روی حاج رضا نشسته بود و خود را تکان می داد. پروانه خانم با یک سینی چای آمد حاج رضا چای را برداشت و روی میز گذاشت پروانه خانم چای یلدا را هم روی میز گذاشت و گفت: "یلدا جان یه چیز گرمتر می پوشیدی. این جا نشستی سرما می خوری" یلدا: "نه پروانه خانم.. خوبه، هوا عالی" در حالی که پروانه خانم دور می شد حاج رضا گفت: "یلدا جان، قبلا هم گفتم که مطلب مهمی هست که باید بهت بگم و نظرت رو بدونم. می خوام خیلی خوب به حرف های من گوش کنی و خوب فکر کنی." صندلی از حرکت ایستاده بود در حالی که روسری آبی یلدا زیر نور مهتاب به چشمان سیاهش تلالو خاصی بخشیده بود سراپای وجودش لبریز از کنجکاو می شد. حاج رضا ادامه داد: "فقط قول بده خوب به حرف هایی که بهت میگم دقت کنی!" یلدا مثل بچه های حرف شنو سرش را تکان داد و گفت: "باشه باشه. حتما فکر میکنم. حالا زودتر بگین تو رو به خدا!" حاج رضا چایی اش را مزه مزه کرد. استکان را روی میز گذاشت و گفت: "فکر میکنم راجع به شهاب (پسر من) یک چیزهایی میدونی. اما با این حال میخوام خودم برات همه چیز رو بگم. میدونی یلدا جان! شهاب تنها پسر و در واقع تنها امید و آرزوی من در این دنیاست. البته خودت بهتر میدونی که تو هم برای من مثل شهاب عزیز می. اما فعلا حرف من روی شهابه. راستش من خیلی سعی کردم تا او از من جدا نشه و پیش من بمونه و باهام مثل یک رفیق و پسر واقعی باشه. اما متأسفانه هر چی بیشتر تلاش کردم کمتر موفق شدم. شهاب دو سه سالی هست که از من جدا شده و سراغی ازم نگرفته. اون برای خودش خونه زندگی. کار و سرگرمی درست کرده. گویا درسش هم رو به اتمامه." حاج رضا بار دیگر استکان چای را برداشت. آهی کشید و سری تکان داد. گویی میخواست

زخم های کهنه ای را باز کند. یلدا دختر باهوشی بود. اما هنوز نتوانسته بود رابطه ای منطقی بین حرف های حاج رضا و خودش بیابد. دوست داشت میان کلام حاج رضا بدود و بگوید: "حاج رضا تو رو خدا برید سر اصل مطلب!" حاج رضا آخرین هورت را کشید... استکان روی میز آرام گرفت. ادامه داد: "اون خیلی تو فکر رفتن به خارج بود اما من همیشه مانعش میشدم. ازم خواست برایش خونه بخرم تا ایران بمونه. منم خریدم. از آخرین باری که اومد اینجا و مثل همیشه قهر کرد و دیگه نیومد باز دلم راضی نشد تنها رهایش کنم و همیشه مواظبش بودم. تازگی ها شنیده ام که دوباره فکر خارج رفتن رو توی سرش انداخته اند!" یلدا: "از کجا میدونید؟! حاج رضا: "با یکی از دوستانش یک شرکت ساختمانی زده اند. پسر خوبیه. از اون شنیده ام! راستش اصلا دلم نمیخواد از اینجا بره. دلم میخواد آخرین شانسم رو برای نگه داشتنش توی ایران امتحان کنم و در این راه تو باید کمک کنی." حاج رضا لحظه ای ساکت شد. صاف نشست و با قاطعیت گفت: "یلدا تمام امید من به توست! یلدا پاک گیج شده بود و به چشم های آبی وی بی فروغی که مثل دریای مه آلود در تلاطم بودند و مضطرب و منتظر او را نگاه میکردند خیره شد و شانه ها را بالا داد و با تعجب پرسید: "اما من چه کاری ازم ساخته است؟! حاج رضا که گویی در خواب حرف میزد بی اراده گفت: "اگر موافقت کنی با شهاب ازدواج کنی" یلدا آنچه را که میشنید باور نمی کرد و با ناباوری گفت: "حاج رضا چی میگین؟! دارین شوخی میکنین؟! حاج رضا: "نه یلدا جان! من کاملا جدی گفتم اما اجازه بده همه ی حرف هام رو بزمن بعد نظرت رو بگو." چهره ی یلدا به سفیدی گرایید. ضربان قلبش تند شده و درونش لحظه به لحظه متلاطم تر میشد و به این فکر میکرد که "حاج رضا این همه مهر و محبت نثار من کرده به خاطر پسرش؟! یعنی از روزی که منو به این خونه آورد چنین قصدی داشت؟! پس منظورش از سرپرستی من تربیت عروس آینده اش بوده؟! از حاج رضا بدش اومد. احساس حماقت میکرد. فکر میکرد بدجوری گول محبت های حاج رضا رو خورده. نگاهش به قدان روی میز سرد و ثابت مانده بود و با گوشه ی روسری اش ور میرفت. صدای ملایم حاج رضا او را به خود آورد که میگفت: "میدونم داری به چی فکر میکنی! اما دخترم تو داری اشتباه میکنی. من تو رو از بچه های خودم بیشتر دوست دارم. به خدا قسم مدت هاست به عواقب و جوانب این قضیه فکر کردم تا تونستم این پیشنهاد رو بهت بدم. شاید فکر کنی که میخوام به خاطر پسرم زندگی تو رو تباہ کنم! اما اگر ذره ای به ضرر تو بود اصلا این موضوع را مطرح نمی کردم. دخترم میدونم که موقعیت های خوب برای تو زیاده. اما من شهاب رو بزرگ کرده ام و میدونم که پسر خوبیه و زمینه هایی در وجودش هست که اگر انگیزه ای برای شکوفا کردنش داشته باشه میتونه بهترین مرد برای زندگی با تو باشه. من میخوام که تو این انگیزه رو برای اون ایجاد کنی. میخوام که با رفتار و کردارت اونو به راه بیاری. تو نجیب و مهربونی، تحصیل کرده ای، پر از حوصله ای. پر از شور و نشاط و هیجانی. تو پر از احساسات پاک و خدایی هستی. دوست دارم تو عروسم باشی و باعث پیوند من و شهاب شوی. آرزوی من اینه که تو و شهاب رو خوشبخت ببینم. من دوست دارم "حاج رضا نفس عمیقی از ته دل کشید و ادامه داد: "من دوست دارم شما دو نفر رو در کنار هم خوشبخت ببینم. به خدا قسم اگر ذره ای درباره خوبی های درونی شهاب و ذات او شک داشتم هرگز اینو از تو نمیخواستم. هرگز نمیخواستم که حتی فکری هم در این باره بکنی. اما عزیزم، با همه ی این ها که شنیدی من قصدم از این پیشنهاد چیز دیگری است. یعنی اصلا این ازدواج مثل ازدواج های دیگر نیست و من شرایط خاصی برای این امر در نظر دارم که اگر همه ی این پیش بینی های من درباره ی شهاب و همین طور درباره ی زندگی تو و اون و خوشبختی شما اشتباه از آب در آمد تو هرگز ضرر نکنی." یلدا نمیدانست چه خبر است. سخت درهم و متحیر بود! انگار دیگر حرف های حاج رضا را نمیشنید. حس میکرد از درون فرو میریزد. حتی توان

کوچکترین حرکت را ندارد. توی دلش مطمئن بود که جوابش به حاج رضا هرگز مثبت نخواهد بود اما با این همه دلش برای حاج رضا میسوخت. دلش برای آن چشم های منتظر که ملتسانه او را مینگریستند و یک دنیا آرزو و امید را در خود داشتند میسوخت. یلدا فکر میکرد که حاج رضا خودش را گول میزند و با این همه نقشه ها و خیال بافی ها هرگز نمیتواند دوباره صاحب پسرش شود. او در مورد شهاب چیزهایی از پروانه خانم و مش حسین شنیده بود و با این که هرگز او را ندیده بود شخصیت خشن و گستاخی را برای او در ذهنش ساخته بود. حاج رضا گفت: "یلدا جان خیلی ساکتی. بگو چه فکری داری؟" یلدا خودش را جمع و جور کرد. سعی کرد افکارش را جمع و جور کند. به حاج رضا نگاه کرد و گفت: "والله چی بگم؟! واقعا نمیدونم چی بگم؟! راستش حرف های شما برام خیلی عجیب و غیر منتظره بود. اگر واقعا حرف دلم رو بخواهید اینه که نمیتونم اصلا به این قضیه جدی فکر کنم. حاج رضا شما به گردن من خیلی حق دارید. من در حال حاضر هرچی دارم از شما دارم. اما خواهش میکنم اینو از من نخواهید. من اصلا به ازدواج فکر نمیکنم. در ثانی اگر بر فرض محال بخواهم میگم فرض محال، نمیتونم به پسر شما فکر کنم. چون اصلا اونو نمیشناسم! حتی تا حالا اونو ندیده ام و نمیتونم تنها به چیز هایی که شما از اون برای من میگین اکتفا کنم. از همه ی اینها گذشته با چیز هایی که راجع به اون شنیدم فکر نمیکنم که بتونید اون رو هم راضی به این کار بکنید!.." یلدا سعی داشت عصبانیت خود را پنهان کند و آنچه را که در دل دارد طوری به حاج رضا بگوید که او را نیازارد. حاج رضا بی رمق با لب های خشکیده و چشم های خسته به یلدا نگاه میکرد. انگار دیگر توان حرف زدن نداشت. اما گفت: "دخترم من تو رو میفهمم. تو دختر عاقلی هستی. در این شکی نیست. اما عزیزم تو بذار من همه چیز رو برات توضیح بدم بعد مخالفت کن. اصلا بگو ببینم یلدا جان الان دقیقا چند سالته؟" یلدا جوابی نداد. انگار میدانست مقصود حاج رضا از این سوال چیست. حاج رضا دوباره مصر تر از قبل پرسید: "واقعا دارم میپرسم یلدا جان! الان دقیقا چند سالته؟" یلدا کمی جا به جا شد. انگار تازه داشت توی دلش حساب میکرد چند سالشه. بعد با کمی فکر گفت: "23 ساله!" گویی چشم های حاج رضا باز شدند. لبخندی زد. به صندلی تکیه داد و گفت: "بابا جان پس برای خودت خانمی شدی! من همش فکر میکردم که یلدای من بچه است. اما غافل از این که خانم کوچولوی ما دیگه بزرگ شده ... " حاج رضا بلندتر خندید و ادامه داد: "... و داره از ازدواج فرار میکنه!" خنده اش بی رمق بود. یلدا هم خندید. انگار خودش هم از یادآوری سن و سالش متعجب شده بود! حاج رضا گفت: "دیدی گفتم. حالا موقعشه!" لحن کلامش از شوخی خالی میشد که افزود "میدونم که خواستگار داری! چندین بار دیدمش. دو بار هم با خودم صحبت کرده" یلدا خجالت زده با لحنی دستپاچه پرسید: "شما از کی صحبت میکنید؟" حاج رضا: "همون پسره قد بلنده. موهاش بوره ... هم کلاست!" یلدا: "سهیل؟" حاج رضا: "اسمش درست به خاطر من نیست. عزیزم فکر کن این آقا یا هر کس دیگری به خواستگاریت آمد. میخوام بدونم چه طوری اونو میشناسی؟! چقدر وقت برای شناختن این آدم نیاز داری؟! مطمئن باش تو هر چه قدر وقت بخوای من دو برابر به تو فرصت میدم تا شهاب رو بشناسی. من شرایطی رو برای تو به وجود میارم که با شناخت کامل از اون به من جواب بدی ... " یلدا تاب نیاورد. احساس میکرد حاج رضا برای خودش میبرد و میدوزد و خیلی تند پیش میرود. برای همین میان کلام حاج رضا دوید و گفت: "حاج رضا. آخه، آخه چه طوری؟! مگه امکان داره؟! مگه به همین سادگی هاست؟" یلدا تازه به خودش آمده بود که با آمدن پروانه خانم از تب و تاب افتاد و صدایش را پایین آورد و بعد به طور نامحسوسی حرفش را قطع کرد. پروانه خانم با یک ظرف میوه وارد حیاط شد و گفت: "دیدم حسابی خلوت کردید گفتیم یه چیزی هم بخورید ... " _ شما همیشه به فکر ما هستید. دستتون درد نکنه پروانه خانم. پروانه خانم ظرف میوه و پیش دستی ها را روی میز گذاشت. استکان های چای را

برداشت و گفت: "بازم چای میل دارید؟" (حاج رضا با سر و دست علامت منفی داد ...) حاج رضا سرش را پیش آورد و در ادامه ی حرف های یلدا گفت: "یلدا جان خیلی عجولی. تو اگر اجازه بدی من به تمام سوالاتت جواب میدم. به خدا ضرری متوجه تو نیست. فقط بذار من همه ی حرفام رو تموم کنم." یلدا در عمق نگاه حاج رضا آخرین بارقه ی امید را میدید و دلش نمیخواست آن را برای همیشه از بین ببرد. برای همین با این که در دل به حال او تاسف میخورد سری تکان داد و لب ها را روی هم فشرد و گفت: "باشه. حاج رضا! شما همه چیز رو بگین. هر چی که لازمه بدونم. اما من از حالا بگم هیچ قولی به شما نمیدم. فقط روی حرف های شما فکر میکنم و بعدا نظرم رو میگم." حاج رضا دست در ظرف میوه برد. خوشه ی انگوری برداشت و جلوی یلدا گرفت. یلدا حبه ای کند و به دهان برد. چه شیرینی لذت بخشی طعم تلخ دهانش را گرفت! حاج رضا آرام تر مینمود. به صندلی تکیه داده و آرام آرام حبه های انگور را به دهان میبرد. هر دو به هم نگاه میکردند. اما هر کدام در عوالم خود بودند. حاج رضا به این می اندیشید که چگونه همه ی نقشه اش را برای یلدا بازگوید تا عاقبت نتیجه همان شود که او میخواهد. یلدا نیز به آنچه که شنیده بود می اندیشید. به حاج رضا و پسرش. به خواسته ی غیر ممکنش! حاج رضا دست های پیر و لاغرش را روی صورت کشید و گفت: "دخترم. به من اعتماد کن. راستش من هنوز راجع به این موضوع با پسرم هیچ صحبتی نکردم. اما اول دوست داشتم نظر تو رو بدونم. البته به قول خودت شهاب هم حتما با این پیشنهاد مخالفت میکنه اما شرایط من طوری است که به سود هردوی شماست و مطمئنم اگر شهاب شرایط بعدی رو بشنوه صد در صد قبول میکنه. عزیزم. قضیه اینه. من میخوام شما دو نفر با هم ازدواج کنید و فقط به مدت شش ماه با هم زندگی کنید. ابتدا طی یک مراسم ساده پیش یکی از دوستانم در منزل او عقد میشوید و بعد از عقد تو به خانه ی شهاب میروی و تنها برای شش ماه آنجا زندگی میکنی. در این مدت شما رابطه ی زناشویی نباید داشته باشید. به هیچ عنوان رابطه ی شما نباید از رابطه ی یک خواهر و برادر فراتر برود. اگر طی این مدت روابط شما در این حد باقی ماند، دقیقا پایان ماه ششم من طلاق نامه و شناسنامه ات را بدون نامی از شهاب در اختیار میگذارم. بدون آثار ازدواج و یک سوم آن چه که دارم را به تو و یک سوم را هم به نام شهاب خواهم کرد. یعنی تو بعد از شش ماه مالک واقعی یک سوم از هر چیزی که دارم خواهی شد و خدا بخواد هیچ چیزی را هم از دست نداده ای. فقط شش ماه منزلت عوض میشود! به دانشگاهت میروی. درس میخوانی و هر کاری که الان انجام میدی آن موقع هم انجام خواهی داد. یادت باشه برای خودت بهتر است که هیچ کس از این موضوع مطلع نشود. فقط باز هم تاکید میکنم اگر به هر نحوی رابطه ی شما از حد یک خواهر و برادر خارج شود و یا حتی اگر بچه دار شوید دیگر همه چیز به هم میریزد و شما مجبور خواهید شد که با هم زندگی کنید و من چیزی از اموال را به نام شما نخواهم کرد. این اصل مهمی است که نباید فراموش کنید. اما در مدتی که تو پیش شهاب هستی به ظاهر تمام مخارج تو به عهده ی شهاب است. یعنی در واقع این چیزی است که به شهاب خواهم گفت! اما برای تو حسابی باز میکنم و به حسابت ماهانه مبلغی واریز میکنم تا به هر چیزی که نیاز داری به راحتی برسی. در این مدت نمیخوام هیچ کدام از شما دو نفر با من ارتباط برقرار کنید. مگر در موارد خاص! این همه ی آن چیزی بود که تو باید میدانستی! " حاج رضا بعد از گفتن جمله ی آخر نفس راحتی کشید و دوباره به صندلی تکیه داد. یلدا که واقعا گیج به نظر میرسید با تعجب به حاج رضا نگاه میکرد. در نگاهش علامت سوال های متعددی به چشم میخورد. عاقبت دهان باز کرد و پرسید: "خب همه ی این کارها برای چه حاج رضا؟! ببخشید که این رو میگم اما شما انگار بازیتون گرفته! قصد شوخی دارید؟ آخه برای چی من باید با کسی که خودتون هم به اون شک دارید ازدواج کنم؟! " حاج رضا کی گفته من به اون شک دارم؟ یلدا از حرفاتون معلومه. این که مدام تاکید

دارید که شش ماه با هم زندگی کنیم و این که میخواهید بعد از شش ماه همه چیز تمام شود. پس معلومه که خود شما عاقبت کار را بهتر میدانید. چرا از من میخواهید که خودم رو دستی دستی بدبخت کنم؟! " صدای یلدا به لرزش افتاده بود. احساس میکرد دیگر نباید دوباره سکوت کند. داشت متلاشی میشد. فکر میکرد حاج رضا حق ندارد که این طور درباره ی آینده ی او نقشه بکشد و تصمیم بگیرد و با چهره ای حق به جانب منتظر جواب حاج رضا شد حاج رضا هنوز ملایم و آرام مینمود. سرش را تکان داد و نگاه عاقلانه ای به یلدا انداخت و گفت: "من کور بشم اگه بدبختی تو رو بخوام. تو که این همه برای من عزیزی. تو که تنها مونس من هستی!" او دستی به صورتش کشید و چانه اش را فشرده و ساکت ماند و بعد از چند لحظه دوباره ادامه داد: "دخترم اگر من این شش ماه را مدام تاکید میکنم برای اینکه که اگر تمام پیش بینی های من اشتباه از آب درآمد تو راه خلاصی داشته باشی! مثل یک دوره ی نامزدی..."

یلدا خب چرا شش ماه نامزد نباشیم؟! حاج رضا برای اینکه شهاب رو نمیتونی با نامزد شدن بشناسی. به نظر من هیچ کس نمیتونه حتی در دوره ی نامزدی هم به خیلی از خصوصیات طرف مقابلش پی بیره. مگر اینکه شب و روز باهاش باشه. شهاب آدمیه که اگه بگم شش ماه نامزد کن ممکنه قبول کنه اما دیگه پیداش نمیشه که تو بخوای بشناسیش. بر فرض چند بار هم بیرون برید. غذا بخورید و حتی چند ساعت هم حرف بزنید اما با این پیشنهاد من شما میتونید شش ماه شب و روز کنار هم باشید. چون باید زیر یک سقف زندگی کنید. مثل دو تا دوست. مثل دانشجویهای یک خوابگاه! " یلدا: "ولی به نظر من این گول زدن خودمونه! یعنی چه؟! نمیدونم چرا نمیتونم معنای حرفای شما رو بفهمم. " حاج رضا: "این خیلی ساده است دخترم. فقط دلت رو با من یکی کن. حالا دوباره ازت میپرسم اگر یک نفر که شرایط خوبی داشته باشد یعنی ظاهرا اونو پسندید و به خواستگاریت بیاد چه کار میکنی؟! خب طبیعی است که مدتی نامزد میشوید و چندین بار هم دیگه رو میبینید. درسته یا نه؟! " یلدا: "بله. درسته!" حاج رضا: "قبول داری بعضی ها در این دوره عقد میکنند؟! " یلدا: "بله. خیلی ها رو میشناسم از دوستای خودم که دوره ی نامزدی و عقدشون یکی است!" حاج رضا: "خب. آفرین دخترم. حالا بگو ببینم چه طور اینو درست میدونی؟! خب بگو ببینم قبول داری خیلی ها در این مدت به اصطلاح نامزدی حتی قبل از شناخت کامل بچه دار هم میشن؟! " یلدا لبخندی از روی شرم زد و گفت: "حاج رضا چی میخوانی بگین؟! " حاج رضا: "میخوام بگم آیا به نظرت در این مدت راه بازگشتی وجود داره؟! آیا توی اون لحظه ها دختر و پسر به این که چطور میتونند یک عمر کنار هم زندگی کنند فکر کرده اند؟! آیا دوره ی نامزدی برای شناخت کامل اونا از هم کافی بوده؟! من میگم شش ماه کنار هم زیر یک سقف زندگی کنید تا عادت ها و خصوصیات فردی تان ناخواسته برای هم آشکار بشه. شش ماه شهاب را بسنجی. با رفتاری که از تو سراغ دارم و با اخلاقی که تو داری میدونم که میتونی اونو به خوبی بشناسی و اگر بعد از این مدت به هیچ عنوان از او راضی نبودی به راحتی به خانه ی خودت برمیگردی بدون این که اتفاق خاصی افتاده باشه!" یلدا عجلانه گفت: "آخه حاج رضا شما چه تضمینی دارید برای این که میگین بدون هیچ اتفاق خاصی! شما چه طور این قدر راحت همه چیز رو پیش بینی میکنید. اومدیم و ... چه طور بگم؟! آخه چه طور من با یک مرد غریبه توی یک خونه زندگی کنم؟! تازه راحت درس بخونم. دانشگاه برم؟! تازه ببخشید که این رو میگم اما چه تضمینی برای این وجود داره که پسر شما طبق قول و قراری که شما باهاش میذارین رفتار کنه و رابطه اش رو با من در همون حدی که شما میخواین حفظ کنه؟! اگر ... " حاج رضا: "دخترم تضمین از این بالاتر که من دارم به تو قول میدم. تو من رو قبول نداری؟! من شهاب رو بزرگ کردم. درسته که مدتی است از من جدا شده و با من اختلاف داره اما این اختلاف به موضوع دیگه ای برمیگرده که الان نیاز به توضیح نمیبینم و الا شهاب مثل هر مرد غریبه ای نیست که تو این همه

ترسیده ای. "یلدا: "حاج رضا. من شما رو قبول دارم. میدونم شما صلاح منو میخوان. اما بازم میگم این ریسک بزرگیه. شما نمیتونید رفتار های پسر تون رو بعد از ازدواج کنترل کنید. "حاج رضا: "عزیزم. چون تو انتظار شنیدن چنین پیشنهادی رو نداشتی به نظرت این همه ترسناک جلوه میکنه و این همه مضطرب شدی. نمیدونم. البته حق داری. تو شهاب رو تا به حال ندیدی و حتما چیزهایی که از پروانه خانم و مش حسین هم راجع به اون شنیدی مزید بر علت شده! انگار حرف های من هم تاثیری در مثبت اندیشی تو نداره. عزیزم هر ازدواجی یک ریسک بزرگ محسوب میشه. اما من حداقل میخوام به وسیله ی این کار خوشبختی پسر من رو تضمین کنم. چون من هیچ دختری رو مناسب تر از تو برای شهاب نمیدونم و هیچ مردی رو مناسب تر از شهاب برای تو. من درباره ی رفتار آینده ی شهاب شاید نتونم درست قضاوت کنم اما میتونم رو قولی که ازش میگیرم حساب کنم. بعد از شش ماه شما بهتر میتونید تصمیم بگیرید و اگه اصرار روی محدود بودن رابطه تان دارم برای این که آزادی عمل داشته باشید و مجبور نشید در کنار هم به خاطر بعضی چیزها زندگی کنید. یلدا جان من با شناخت کامل از هر دوی شما این تقاضا رو کردم. من میخوام هر دوی شما رو داشته باشم. نمیخوام تو رو از دست بدم. حالا دیگه خودت میدونی. اگر جوابت منفی است من باز هم چیزی رو به تو تحمیل نمیکنم. میل خودت است. نمیدونم شاید اشتباه میکنم! حالا بهتره بری استراحت کنی. من خیلی حرف زدم. میدونم که تو هم حالت زیاد مساعد نیست. بهتره زودتر بریم بخوابیم و بعد ... "حاج رضا بعد هم بدون این که منتظر حرفی از جانب یلدا باشد صندلی را عقب داد و به زحمت و "یا علی گویان" و در حالی که آزرده خاطر مینمود از جا برخاست. یلدا این را به خوبی احساس میکرد. قامت حاج رضا با این که کمی افتاده بود اما هنوز بلند بود. آرام و سنگین قدم برمیداشت. سایه ی او زیر نور ماه کش آمد و لرزان از جلوی یلدا عبور کرد و دور شد... یلدا توان حرکت نداشت. هوا سرد شده بود. صدای پروانه خانم را شنید که میگفت: "یلدا پاشو دیگه دختر! دیر وقته!" شب از نیمه گذشته بود. یلدا صبح فردا با دوستانش قرار داشت. قرار بود فرناز و نرگس را در دانشگاه ملاقات کند. اما هر کاری میکرد نمیتوانست بخوابد. همه ی آن چه گذشته بود مدام توی ذهنش مرور میشد. صدای حاج رضا و نگاهش او را رها نمیکرد. دلش پر از تشویش شده بود. دوست داشت زودتر صبح میشد و هرچه سریع تر همه چیز را برای نرگس و فرناز تعریف میکرد. هر چند که حاج رضا گفته بود بهتر است که کسی چیزی نداند! حس میکرد هر گز نخواهد خوابید. با این حال وقتی چشم باز کرد آفتاب پهنای اتاقش را گرفته بود و پروانه خانم پشت در بود و در حالی که سعی میکرد یلدا صدایش را از پشت در بهتر بشنود میگفت: "یلدا جان دوستان تلفن زدند و گفتند که ما راه افتادیم ها!" یلدا مثل جرعه ای از جا جهید و روی تخت نشست. سرش به شدت درد گرفت. اصلا دلش نمیخواست از جایش تکان بخورد. یک لحظه ذهنش از هر چیزی خالی شد. انگار هیچ چیز توی فکرش نبود. خیره به گل های ملحفه ی تخت خواب سعی میکرد موقعیت خود را ارزیابی کند. با خود گفت: "آهان! امروز با فرنازینا قرار داشتیم! وای چرا این قدر خسته ام؟ ... دیشب! حاج رضا ... ناگهان دوباره مغزش غلغله ی فکر و خیال شد و همه چیز را به خاطر آورد و نا خود آگاه از جا برخاست. به یاد چیزی افتاده بود. گویی نیرویی او را هدایت میکرد که نمیتوانست در برابرش مقاومت کند. در اتاقش را باز کرد. کسی داخل راهرو نبود. آهسته از پله ها پایین آمد. پایین پله ها پروانه خانم را صدا زد تا مطمئن شود جلوی راهش سبز نشود و با یک خیز بلند خود را به اتاق حاج رضا رساند. حاج رضا این موقع از روز معمولاً خانه نبود. دستگیره ی در اتاق در دست های یلدا چرخش خورد و در باز شد. او داخل شد و به نرمی در را بست و به سمت کشوی میز تحریر شکافت. کاغذ های داخل آن را بیرون کشید و مشغول جستجو شد. میدانست دنبال چیزی میگردد اما نمیدانست چرا؟! برای خودش

هم جالب بود. به خودش گفت: "فقط به کنجکاویه. همین! چرا حالا این همه هیجان زده ام. من همیشه برای چیزهای بی ارزش هم هیجان زده میشم!" و بالاخره یافت. یک عکس بود. عکس پسر جوانی که در آتلیه گرفته شده بود. عکس در دست های یلدا بالا آمد و جلوی چشم های پف کرده اش قرار گرفت. تصویر شهاب بود. یلدا به عکس خیره مانده بود. گویی قصد کشف چیزی را داشت که صدای پروانه خانم را شنید که داشت از مش حسین سراغش را میگرفت. ناگهان به خود آمد و عکس را در لباسش پنهان کرد و سرسری کشوی حاج رضا را مرتب کرد و آن را بست. حاج رضا آلپوم خانوادگی اش را معمولا تنها تماشا میکرد و آن را در کمدی می گذاشت که کلیدش همیشه پیش خودش بود. اما یلدا به یاد داشت یک بار حاج رضا تلفنی از او خواسته بود که شماره تلفن دوستش را از کشوی میز بردارد و برایش بخواند. آن عکس را اتفاقی داخل کشوی میز دیده بود. آن روز حتی نگاه مجددی به آن نینداخت. اما حدس میزد که او پسر حاج رضا باشد. یلدا به آرامی اتاق را ترک کرد. از پله ها بالا میرفت که پروانه خانم را دید و دستپاچه گفت: "سلام. وای شما کجایی؟! پروانه خانم متعجب با لهجه ی شمالی اش گفت: "مادر جان تو کجایی که یک ساعته صدات میزنم؟ چایی ات سرد شد!" یلدا: "باشه چشم پروانه خانم. الان آماده میشم میام پایین!" یلدا با عجله به اتاقش رفت و عکس را از لباسش بیرون کشید. روی تخت نشست و دوباره به آن خیره شد. به نظرش اصلا زشت نبود. ابروهای مردانه ی تقریبا پهنی داشت با چشم های بادامی تقریبا درشت. چشم و ابرو مشکی بود. بینی اش هم خوش فرم بود. لب هایی برجسته با فکی محکم و مردانه و صورتی پر جذبه. موهایش پر پشت به نظر میرسید. تقریبا بلند بود و مشکی. چند دقیقه گذشته بود. اما یلدا هنوز عکس به دست روی تخت نشسته بود و در افکارش غرق بود. بالاخره ساعت یازده آماده بود نرگس برای بار دوم تماس گرفته بود و به همین سبب مجبور شد آژانس بگیرد...

فصل 3

لیوان یکبار مصرف که حالا خالی از شیر موز شده بود در دست های یلدا مچاله میشد و سر و صدای گوش خراشی تولید میکرد که با ضربه ای از سوی فرناز به سکون رسید. آن سه نفر بر سر میز شیشه ای گرد متعلق به یک بوفه ی آب میوه فروشی واقع در گوشه ی دنجی از پارک کوچک نزدیک دانشکده شان بود نشسته بودند.

یلدا تمام ماجرا را مفصل تر از آنچه بود برای دوستانش تعریف کرد. هر کدام به نوعی در فکر بودند که باز یلدا صدای لیوان خالی را درآورد. فرناز این بار محکم تر از قبل روی دست یلدا کوبید و گفت: "اه... بسه یلدا. ولش کن این بیچاره رو! سرمون درد گرفت!"

سپس رو به دوستانش گفت: "بچه ها حالا که چیزی نشده چرا این قدر تو فکرید؟"

فرناز به یلدا نگاه کرد و با لحنی شوخ ادامه داد: "به نظر من بهتره باهاش ازدواج کنی! دیوونه جون. میدونی چقدر ثروت گیرت میاد؟! " و خندید.

نرگس جدی تر بود. گفت: "ولی به نظر من یلدا جون بهتره به حاج رضا بگی نمیتونم قبول کنم. آخه بابا یک عمر زندگیه!"

فرناز گفت: "وا! کجا یک عمر زندگيه؟! شش ماه که جیزی نیست!"

نرگس جواب داد: "بابا شما هم یه چیزی میگین! مگه میشه فقط برای شش ماه زندگی ازدواج کرد؟! فکر میکنم حاج رضا عمدا این طور گفته که یلدا قبول کنه، والا اگه یلدا ازدواج کنه دیگه مگه بچه بازی که بعد از شش ماه برگرده سر خونه ی اولش؟"

فرناز گفت: "آره، اینم یه حرفیه! اگر پسرش طلاق نداد چی؟"

یلدا گفت: "اما حاج رضا دروغ نمیکه!!"

نرگس پرسید: "چه قدر بهش اعتماد داری؟!"

یلدا پرسید: "به کی؟"

نرگس جواب داد: "به عمه ی من! خب حاج رضا رو میگم دیگه دختر!"

یلدا گفت: "خیلی زیاد به حرف های حاج رضا مطمئنم"

نرگس گفت: "یعنی همه ی حرف هایی رو که زده قبول داری؟"

یلدا: "آره خب. حاج رضا خیلی مطمئن حرف میزد که منو خیلی دوست داره. دروغ هم نمیکه."

نرگس پرسید: "خب پس دردت چیه؟"

فرناز گفت: "آره، دیگه دردت چیه؟!"

یلدا: "میتروسم، اصلا نمیخواستم به این چیزها فکر کنم!"

نرگس گفت: "خب این که طبیعیه! هرکسی ممکنه اولش بترسه، اما تو قضیه ات فرق میکنه، باید بیشتر دقت کنی"

یلدا: "راستش به حاج رضا که فکر میکنم نمیتونم درست تصمیم بگیرم. تو رو خدا بچه ها شما فکر کنید که چی بگم؟! "

نرگس با قاطعیت گفت: "یعنی چی؟! این زندگی مال توست یلدا! نه حاج رضا و نه پسرش و نه هر کس دیگه ای! تو نباید تحت تاثیر محبت های حاج رضا یا احساس دین کاری بکنی که اون ازت میخواد. شاید اصلا به نفعت نباشه!"

فرناز گفت: "شاید هم به نفعش باشه."

نرگس ادامه داد: "خب به نفع یا ضرر، این زندگی مال توست، و بهتره خودت تصمیم بگیری."

فرناز پرسید: "پس تکلیف سهیل چی میشه؟ بیچاره منتظره این ترم بیادا!"

یلدا در حالی که زهر خندی میزد پاسخ داد: "اصلا به اون فکر نکرده ام! من که قولی به اون نداده ام."

فرناز با لبخند معناداری گفت: "اووه! انگار حرف های حاج رضا کار خودش رو کرده؟! پس فاتحه ی سهیل خوندس."

یلدا درخواست کرد: "میشه فعلا به سهیل فکر نکنید؟ فقط بگین به حاج رضا چی بگم؟"

فرناز پرسید: "آخه بابا اصلا منظور حاج رضای عجیب و غریب تو چیه؟!"

یلدا: "نمیدونم. یعنی اون طوری که از حرفاش نتیجه گرفتم فکر کنم که میخواد به هر وسیله که شده پسرش رو تو ایران موندگار کنه. خب لابد میخواد از عروسش هم مطمئن باشه!"

فرناز گفت: "این وسط تو رو هم میخواد طعمه ی آقا شهاب کنه. اگر دندونش گیر کرد و بعد از شش ماه خواست اینجا بمونه و اگر نه بره دنبال کیف خودش. تو هم بری غاز بچرونی! نه؟!"

یلدا برای لحظه ای دوباره چهره اش منقبض شد. اما به یاد حاج رضا و حرف هایش، به یاد آن نگاه ملتسانه و تمام مهربانی هایش افتاد و ته دلش محکم شد و گفت: "نه. اگر به ضرر من بود حاج رضا هرگز این پیشنهاد رو نمیداد!"

نرگس گفت: "راست میگی. بالاخره توی این چند سال حسن نیت حاج رضا نسبت به تو ثابت شده. اون مثل یک پدر واقعی شاید هم بیشتر پای تو زحمت کشیده."

سپس نرگس سکوت کرد و پس از چند ثانیه رو به یلدا کرد و افزود: "یلدا. حالا نظر خودت چیه؟! "یلدا: "نمیدونم. یه دلم میگه قبول کنم. اما از طرفی خیلی میترسم. راستش دیشب که اصلا حاج رضا رو امیدوار نکردم و تا لحظه ی آخر هم جواب مثبتی ندادم. اما..."

فرناز حرف یلدا را قطع کرد و گفت: "البته بچه ها حاج رضا هم بد نگفته ها!"

نرگس پرسید: "چی رو؟!"

فرناز: "همین که گفته با هر کس دیگه ای هم بخوای ازدواج کنی شرایط بهتر از این رو پیدا نمیکنی. مثلا همین سهیل!"

فرناز در همین حال رو به یلدا کرد و پرسید: "تو چقدر ازش شناخت داری؟!"

یلدا: "خب همین قدر که شما میشناسینش!"

نرگس گفت: در حد یک همکلاسی. اون هم سه ساعت در هفته!"

فرناز پیشنهاد داد: "من که میگم اگه تو قصدت ازدواجه بهتره روی پیشنهاد حاج رضا بیشتر فکر کنی."

نرگس در تایید حرف فرناز گفت: «راست میگه. اگر روی حرفاش دقیق بشیم زیاد هم بد نگفته. در ثانی حداقلش اینه که برای آخر کار راه فراری هم گذاشته که اگر ناراضی بودی برگردی. تازه یک پشتوانه ی مالی خوب هم برایت در نظر گرفته. حاج رضا رو هم تو بهتر از ما میشناسی. فکر نمیکنم اهل دروغ و این حرفا باشه و قصد گول زدن تو رو داشته باشه!»

یلدا: "نه حاج رضا رو که ازش مطمئنم قصد گول زدن من رو نداره. اما آخه من دوست داشتم اول عاشق بشم بعد ازدواج کنم."

فرناز گفت: «بابا رها کن این حرفای مسخره رو! دیوونه به آن همه پول که گیرت میاد فکر کنی از صرافت عاشقی می افتی!»

نرگس در حالی که لبخند میزد گفت: "شاید هم عاشق شدی." فرناز پرسید: "چه طور تا حالا ندیدیش؟! یعنی عکسش رو هم ندیدی و نمیدونی چه شکلیه!؟" یلدا لبخندی زد و گفت: "عکسش رو دیدم. توی کیفمه!"

فرناز و نرگس با چشم های گشاد شده یلدا رو نگاه میکردند و بعد نگاه معناداری بینشان رد و بدل شد.

یلدا که متوجه بود دستپاچه شد و با خنده گفت: «به خدا من بی تقصیرم. فراموش کردم نشونتون بدم»

فرناز و نرگس بدون توجه به یلدا با خنده و شوخی توی سر و کله ی یلدا کوبیدند و یلدا در حالی که میخندید گفت: «بچه ها تو رو خدا ...» و اشاره به اطراف کرد و ادامه داد: «تابلو میشیم! تو رو خدا»

فرناز که هنوز میخندید گفت: «ما رو فیلم کردی؟!»، و با حالتی حق به جانب رو به نرگس کرد و ادامه داد: «عکس طرف رو گذاشته توی کیفش و ...» و بعد در حالی که ادای یلدا را در می آورد گفت: «به ما میگه نمیدونم چی کار کنم. چه جوابی بدم!؟»

نرگس با لبخند گفت: «همین رو بگو. ما رو بگو که سه ساعته قیافه های محزون به خودمون گرفتیم و داریم فکر میکنیم!»

یلدا گفت: «نه به خدا اشتباه میکنید. من خودمم تازه امروز این عکس را گیر آوردم. راستش خیلی کنجکاو شدم بینم چه شکلیه!»

فرناز گفت: «خب حالا این تحفه ی حاج رضا رو نشونمون میدی یا نه!؟»

یلدا با لبخند دست برد و عکس را از کیفش بیرون کشید و دوباره به آن نگاه کرد. فرناز با حرکت سریعی عکس را از دست یلدا بیرون کشید و با خنده گفت: «حالا میفهمم که چرا دو دلی؟!»

سپس در حالی که عکس را به نرگس میداد ادامه داد: «بابا این که خیلی ماهه!»

یلدا با اعتراض گفت: «من دو دلم؟»

نرگس عکس را نگاه کرد و گفت: «جای برادری مرد جذابی! توی عکس که این طور به نظر میاد!

برقی در نگاه پر از خنده ی نرگس درخشید و لبخند زیرکانه اش را با نگاهی زیرک تر تلفیق کرد و از یلدا پرسید: از قیافه اش خوشتر اومده؟!»

یلدا در حالی که سعی کرد بی تفاوت نشان بدهد شانه را بالا انداخت و گفت: «خب. عکسش که بدک نیست!»

فرناز گفت: «بابا تو که خیلی پررویی! اگه من به جای تو بودم معطلش نمیکردم.»

نرگس گفت: «باز تو هول شدی؟ تو که به همه میگی جذاب!»

فرناز: «بابا خودت الان گفتی!»

خب گفته باشم. دلیلی نداره یلدا به خاطر یه عکس هول بشه. یعنی دیگه نباید فکر کنه؟!»

سپس نرگس رو به یلدا کرد و گفت: «خودت بهتر میدونی. به نظر من بهتره تحت تاثیر قیافه اش برای خودت رویا پردازی نکنی. چون به این قیافه میاد آدمی جدی باشه و شاید زندگی کردن باهاش خیلی دشوار باشه!»

یلدا خندید و گفت: «معلومه خوب منو میشناسید. راستش رو بگم...؟» لبخند قشنگی زد و ادامه داد: «راستش دیشب مطمئن بودم که جوابم منفیه. اما امروز صبح بعد از دیدن این عکس نمیدونم چرا دلم میخواد برای یک بار هم که شده خودش رو ببینم! شنیدم اعتماد به نفسش غوغاست و از خود راضی و مغروره.»

نرگس گفت: «به قیافه اش میاد.»

فرناز گفت: «تو هم که عاشق این خصوصیات!»

نرگس جواب داد: «پس با این اوصاف میخواهی جواب مثبت بدی!»

یلدا: «تو نظرت چیه؟»

نرگس: «نظر من مهم نیست.»

یلدا اعتماد خاصی نسبت به نرگس داشت. دست او را گرفت و دوباره گفت: «برای من مهمه!! راستش رو بگو. اگه تو جای من بودی چی کار میکردی؟»

نرگس توی چشم های یلدا چند ثانیه نگاه کرد و لبخند زد و گفت: "بهش فکر میکردم."

یلدا دست نرگس را فشرد و لبخند زد و فرناز دستی به موهای رنگ شده اش که تا نیمه ی روسری بیرون بود برد و در حالی که سعی میکرد آنها را به همان حالت حفظ کند خندید و گفت: "مبارکه!"

ساعتی بعد یلدا سرش را به شیشه ی اتومبیلی که در حال رفتن به سوی خانه بود تکیه داد و ماشین ها، آدم ها و مغازه ها به سرعت از جلوی چشم های خسته اش میگذشتند. یلدا فکر میکرد. گاه رویا میبافت و گاهی توجهش به چیزی یا کسی در بیرون جلب میشد. همیشه از نشستن در اتومبیل و گردش کردن لذت میبرد و گاهی نگاهش با نگاهی برخورد میکرد و برای مدت کوتاهی هم سفری برایش پیدا میشد!

یلدا خوشحال بود از این که رازش را پیش فرناز و نرگس فاش کرده است و بعد از مشورت با آن ها احساس رضایت خاصی داشت و دوست داشت زودتر حاج رضا را ببیند و دوباره درباره ی موضوع شب گذشته صحبت کنند. از این که تغییری در زندگی اش در شرف وقوع بود احساس هیجان و دلشوره داشت و از این که حاج رضا او را برای پسرش خواستگاری کرده است. احساسات متفاوت و عجیبی را تجربه میکرد. احساس میکرد که دیگر خانمی شده است و باید به ازدواج فکر کند.

از صبح تا آن لحظه خیلی به شهاب فکر کرده بود. به این که واقعا چه شکلی است؟ آیا شبیه عکسشه؟ به این که چه برخوردی خواهد داشت.

میدانست او آدم جدی است. از آدم های جدی خوشش می آمد. برای آن ها احترام و ارزش به خصوصی قائل بود. اما از بعضی تصوراتش هم نگران میشد. مثلا این که اگر حاج رضا این موضوع را با شهاب در میان بگذارد و او به هیچ قیمت حاضر به دیدن یلدا هم نشود. چه؟ و یا اگر او را ببیند و نپسندد!! به نظر یلدا غیر قابل تحمل بود اگر پسری او را میدید و نمیپسندید! شاید به نحوی بد عادت شده بود. زیرا تا آن لحظه از زندگی ش همیشه مورد توجه قرار گرفته بود. شاید زیبایی اش اساطیری نبود اما صورت دوست داشتنی اش با زیبایی های نادرش که همیشه توجه همه را جلب میکرد او را دلپذیر میساخت. برای همین برایش بسیار سخت بود اگر کسی از چهره اش ایرادی میگرفت.

یلدا چهره ی مهربانی داشت. صورتی تقریبا کوچک با پوستی لطیف و سفید. لب های برجسته. بینی خوش فرم و چشمان سیاهی با نگاه نافذ. نگاهی که به زحمت میتوانستس از آن بی تفاوت بگذری. قد و قامت متوسط و اندام ظریفش همیشه باعث میشد که از سن واقعی اش خیلی کوچک تر به نظر برسد و او از این موضوع خوشحال بود. همیشه در اطرافش مرد هایی بودند که دورادور هوایش را داشتند! چه وقتی که دبیرستان میرفت و چه حالا که دانشجو بود!

یلدا همیشه میگفت: «در مسائل عاشقی شانس ندارم. عاشق هر کی میشم عوضی از آب در میاد.» اما هنوز گرفتار عشق واقعی نشده بود. هر چند که مدام با خود عهد میبست که هرگز عاشق نشود. اما در دلش به عهدهی که میبست اعتقادی نداشت. همیشه بین خودش و جنس مخالف حریم خاصی قائل بود. حریمی که از کودکی با اعتقادات دینی اش عجین شده بود و حتی بعضی از دوستانش یا دختر و پسر های هم دوره اش در دانشگاه نمیتوانستند تغییری در اعتقادات و تفکراتش به وجود بیاورند.

یلدا با زندگی کردن پیش مردی مثل حاج رضا به اعتقاداتش پایه و اساس محکم تری هم داد و دیگر فکر عاشق شدن را از سرش بیرون کرد. ولی گاهی زندگی کردن بدون عشق برایش طاقت فرسا مینمود و گاه او را غمگین میکرد. مخصوصا وقتی سر کلاس مثنوی از استاد مرد علاقه اش میشنید که عشق موتور طبیعت است و بی عشق نمیتوان زندگی کرد و خوشحال بود! اما حالا که عاشق نبود! و پر از احساس بود و مهربان و خوش رو!! پس سعی میکرد جای خالی عشق را با درس و دانشگاه و اساتید و رشته ی مورد علاقه اش و همین طور دوستان بسیار خوبش پر کند. اما حاج رضا همیشه میگفت: «عشق خودش خواهد آمد. نمیتوان از آن فرار کرد. عشق خودش آهسته آهسته می آید و در گوشه ای از قلب مهربانت آرام و بی صدا مینشیند و تو متوجه اش نخواهی بود و بعد ذره ذره قلبت را پر میکند و کم کم (مثل ساقه ی مهر گیاه) در تمام جانت میپیچد و ریشه می دواند. به طوری که بی آن نمیتوانی تنفس کنی.»

یلدا همیشه وقتی که نماز می خواند و با خدایش خلوت می کرد از او می خواست او را عاشق کسی بکند که لیاقتش را داشته داشته باشد گردنش خسته شده بود سرش را از روی شیشه بلند کرد نگاهی به بیرون انداخت آسمان گرفته بود هوای ابری دلشوره اش را بیشتر می کرد اما دوست داشت باران ببارد هوای ابری را زیاد دوست نداشت پس سعی کرد به آسمان فکر نکند برای همین باز خیره به خیابان چشم دوخت باد خنک و دل چسبی به صورتش می خورد چراغ قرمز بود و اتومبیل ها بی صبرانه منتظر . یلدا مسافران کنار خیابان را تماشا می کرد دختر زیبایی با ظاهر آراسته و لباسهای مد روز توجه او را به خود جلب کرد خیلی دوست داشت آدمها را نگاه کند لباس پوشیدن آرایش کردن و حرکات آدم ها برایش جالب بود دختر زیبا متوجه نگاه یلدا شد یلدا ناخودآگاه لبخند زد دختر هم! یلدا هم هروقت احساس می کرد آن روز خیلی زیبا شده است دیگران به او لبخند می زدند و چه احساس خوبی پیدا می کرد چراغ سبز شد دختر زیبا دور شد یلدا باز به یاد نرگس و فرناز افتاد روز خوبی را با آنها گذرانده بود همیشه بودن با آنها برایش لذت بخش بود از روزی که برای اولین بار به دانشگاه رفت با آنها آشنا شد. یک آشنایی ساده که به دوستی عمیق تبدیل شد. آنها همدیگر را خوب می شناختند و حرف هم را خوب می فهمیدند گروه جالبی را تشکیل داده بودند غم ها و شادی ها را خوب با هم تقسیم می کردند.

یلدا غم از دست دادن پدر را بین آنها تقسیم کرد تا توانست دوباره زندگی کردن را آغاز کند. حرفهای آرام بخش نرگس با آن ظاهر محبوب و همیشه آرام به یلدا آرامش خاصی می داد و سرخوشی های بی غل و غش فرناز بهانه های کوچک و خنده ی زندگی را به یلدا یادآوری می کرد.

در همین حین راننده پرسید: خانم همین جا پیاده میشین؟ یلدا به خود آمد هول شد و در حالی که سعی می کرد بیرون را حسابی ورنداز کند گفت: بله فکر می کنم.

باید کمی پیاده روی می کرد تا به منزل برسد و یلدا آهسته قدم بر می داشت تا شاید باران بیاد او عاشق قدم زدن در زیر باران بود باز توی فکر رفت دوست داشت حاج رضا را خوشحال کند دوباره با خودش گفت من که ضرر نمیکنم و بعد خواست که عاقلانه تر فکر کند به خودش و به آینده اش منطقی تر بیاندیشد ادامه داد اگر خدای نکرده حاج رضا هم از دنیا برود من که کسی رو ندارم اون وقت دخترهای حاج رضا از را می رسند و اول از همه منو بیرون می کنند تازه خرج تحصیلم رو که تا الان حاج رضا پرداخته اگه ازم نگیرن شانس آورده ام منطقی اش همینه باید آینده خودم تضمین کنم بعد شش ماه اون وقت همه چیز به نفع من میشه!

یلدا تازه از تصمیمش خشنود شده بود که صدای گاز مهیب یک موتور سوار او را بخود آورد با نگاه سرزنش بارش به او خیره شد موتوری دور زد و دوباره به یلدا نزدیک شد و لبخندی به یلدا زد و گاز داد خیابان خلوت بود یلدا سرعتش را زیاد کرد به خانه رسید و کلید را در قفل چرخاند موتوری هنوز سرکوچه بود باران هم نمی آمد.

فصل 4

پروانه خانم و مش حسین در آشپزخانه حسابی مشغول بودند. پروانه خانم کمی عصبانی به نظر می رسید کار می کرد و غر می زد. مش حسین هم صبورانه دستورات او را اجرا می کرد و به غر زدن هایش گوش سپرده بود. فقط گاهی به عنوان تایید سری تکان می داد شاید تسکینی برای درد پروانه خانم باشد. تا آمدن یلدا به آشپزخانه پروانه خانم از حرف افتاد. اما چهره اش نشانگر درونش بود.

یلدا با لبخند پرسید: "پروانه خانم چیزی شده؟" پروانه خانم که بی صبرانه منتظر همین سؤال بود لبخندی زورکی زد و گفت: "نه دخترم چی می خواستی بشه؟ کلفت جماعت که شانس نداره از صبح تا شب اینجا زحمت می کشیم این همه از جون و دلمون مایه میگذاریم اما هیچی.. حاج رضا ما رو لایق ندونستند که بگن می خوان پسرشون رو داماد کنند."

یلدا که گیج به نظر می رسید با حیرت فروان گفت: "شما از چی صحبت می کنین؟!"

پروانه: "من اگه ندونم توی این خونه چی می گذره که برای مردن خوبم."

یلدا: "از چی خبر دارین؟ معلومه این جا چه خبره؟"

پروانه: "یلدا جون مگه قرار نیست تو عروس بشی؟ حالا خودت رو زدی به اون راه؟"

یلدا که چشمهایش از حیرت گشاد شده بودند خندید و گفت: "راستی، شما چه جوری فهمیدید؟ حاج رضا به من گفت که به کسی فعلا حرفی نزنیم در ثانی هنوز که چیزی مشخص نیست عروسی کدومه؟!"

مش حسین که با متانت حرف ها را گوش می کرد با لحن آرامی گفت: یلدا جان ایشون کلانترند و از همه چیز همیشه خبردارن. (سپس خندید) یلدا هم خندید. پروانه خانم هنوز شاکی بود و گله گذاری می کرد.

یلدا آرام و با متانت در حالی که لبخندی مهربان بر لب داشت گفت: "پروانه خانم خودتون بهتر می دونید که شما و مش حسین تنها افراد مورد اعتماد حاج رضا هستید و اگر حاج رضا چیزی نگفته برای اینه که هنوز چیزی نشده و چون معلوم نیست چی میشه حاج رضا هم خواسته که فعلا حرفی نزنیم تازه شما از کجا فهمیدید؟ باید راستش را بگویید!"

پروانه: "امروز حاج رضا تلفنی داشت با پسرش حرف می زد سه ساعت گوشی توی دستش بود کلی داد و هوار راه انداخت. معلوم بود که پسره قبول نمی کنه. حاج رضا خیلی حرف زد میون حرفاش فهمیدم که نظرش به توست. تو هم که خودت می دونستی حالا جواب دادی یا نه؟"

یلدا: "نه خوب دیگه چی می گفتند؟"

پروانه: "هیچی دخترم حاج رضا حرص می خورد بعد هم یک جاهایی خیلی یواش حرف می زد نتونستم بفهمم چی میگه، تو چی گفتی؟ جوابت چیه می خوای پسره رو ببینی؟"

یلدا: "هنوز نمی دونم دارم فکر می کنم."

پروانه: "پسره بدی نیست، باباش رو اذیت می کنه اما خداییش با ما مهربونه. هر وقت می رم خونه اش را تمیز کنم کلی به من احترام می گذاره و احوال مش حسین رو می پرسه. اما خب دیگه زیاد خنده رو نیست مثل تو. راستش چی بگم دختر؟ آخه مگه حالا وقت شوهر کردن توست، می خوای ما رو تنها بگذاری؟"

کلمات آخر پروانه خانم با هق هق گریه آمیخته شدند عاقبت بغض پروانه خانم ترکید و اشک هایش روان شد و یلدا را در آغوش گرفت. یلدا هم گریه کرد هنوز باور نداشت اتفاق خاصی رخ داد است اما گویی چیزهایی در حال وقوع بود و نباید غافل می ماند. مش حسین هم عاقبت دلیل بی قراری های پروانه خانم را فهمید سری تکان داد و حالتی غم زده به خود گرفت.

فصل 5

هجوم قطرات آب گرم روی سرو بدن یلدا گویی توام با گرفتن شرمای تنش تمام اندیشه ها و دلهره ها را نیز می شست و با خود می برد به طوری که یلدا آن چنان احساس آرامش می کرد که دلش می خواست ساعت ها به همان حالت بنشیند و به چیزهای خوب فکر کند. شور خاصی در وجودش ولوله می کرد که دلیلش را نمی دانست. بارها و

بارها اولین دیدار و اولین کلماتی را که باید در ملاقات با شهاب رد و بدل می کرد از تصور گذرانده بود. با این همه باز هم با به خاطر آوردن قرار آن روز همان طور که زیر شیر آب ایستاده بود سرش را خم کرد و لبخند زد و گفت: "سلام!" با این که حاج رضا به او متذکر شده بود که شاید شهاب رفتار توهین آمیزی با او داشته باشد اما او همچنان تصور خود را با لبخند مجسم می کرد به هفته ای که گذشته بود فکر می کرد.

یک هفته بود که یلدا حاج رضا را در جریان تصمیم خود قرار داده بود و او هم با شهاب قرار تلفنی گذاشته بود و با مخالفت شدید شهاب رو به رو شده بود اما در آخر توانست با میان کشیدن قضیه ی ارثیه و بخشیدن یک سوم از اموالش او را راضی به این کار بکند بنابراین قرار شد یلدا و شهاب برای اولین بار همدیگر را ببینند و صحبت هایشان را بکنند.

هنوز شیرآب باز بود و یلدا در افکارش غوطه ور و به ملاقات شب سه شنبه می اندیشید دوباره سرش را خم کرد و گفت: "سلام!!"

شب سه شنبه بود یلدا ساعت ها در اتاقش با خود مشغول بود و هر ثانیه که می گذشت، دل شوره اش بیشتر می شد. دلش می خواست آن شب زیبایی او اساطیری شود اما هر چه به ساعت مقرر نزدیک می شد احساس می کرد بدتر شده است. اعتماد به نفسش را از دست داده بود برای این که خودش را تسکین بدهد مدام جلوی آینه عقب و جلو می رفت و هر بار هم سعی می کرد لبخندی بزند و خود را بهتر ارزیابی کند اما ناخودآگاه از آن همه یئس لب باز کرد و گفت: "الغنتی این لبخند احمقانه چیه؟ اصلا لبخند نداشته باشم خیلی بهتره. خدایا چی کار کنم؟ اصلا آمادگیش رو ندارم آخه چرا من امشب اینطوری شده ام؟ چرا چشمم اینقدر پف آلود شده؟"

صدای پروانه خانم از پشت در به او یادآوری کرد که شهاب چند دقیقه است که آمده و بهتر است یلدا عجله کند. دل پیچه گرفته بود، حالت تهوع داشت، دهانش خشک و بد طعم شده بود به آینه نگاه کرد مستاصل می نمود و رنگ پریده. با دست های لرزان به سوی قوطی رژگونه حمله برد و با حرکتی سریع گونه هایش را رنگ کرد باز صدای در بلند شد. پروانه خانم دهانش را به در چسبانده بود و سعی داشت فقط یلدا صدایش را بشنود گفت: "یلدا جان زود باش آقا منتظرن این پسره هم اومده الان می ره ها!"

یلدا غرغرکنان جواب داد: "خب خب اومدم دیگه" و سریع خم شد و دست هایش را تا جایی که ممکن بود دراز کرد تا از زیر تخت خوابش دمپایی های رو فرشی اش را در بیاورد عاقبت آنها را یافت و با نگرانی برای آخرین بار سراغ آینه رفت روسری اش به رنگ صورتی صدفی بود که با بلوز آستین بلند سفید و دامن بلندی با گلهای صورتی و سفید هماهنگ شده بود.

یلدا رنگ صورتی را زیاد دوست نداشت اما نمی دانست چرا برای آن شب بالاخره تصمیم گرفته بود آن لباس ها را بپوشد با این که اصلا از خودش راضی نبود اما بالاخره از آینه دل کند و خود را به خدا سپرد.

پروانه خانم پشت در ایستاده و منتظر بود گویی او هم مضطرب بود. با دیدن یلدا نفس راحتی کشید و سر تا پایش را برانداز کرد و گفت: "ماشاءالله مثل ماه شدی." یلدا دلش گرم شد و برای این که به خود امید بیشتری بدهد دوباره گفت: "راست می گی پروانه خانم؟ به نظر خودم که خیلی بی ریخت و بد قیافه شده ام." پروانه خانم در حالی که مجدداً او را موشکافانه تماشا می کرد سری تکان داد و گفت: "وا! دختر زبانت را گاز بگیر .. به این خوشگلی . خیلی هم دلش بخواد!"

یلدا بالاخره راهی شد و با پاهایی که بی اختیار می لرزید از پله ها پایین آمد. توی دلش پر از تشویش و اضطراب و کنجکاوی بود. روی پله چهارم نگاهش به چشم هایی که مثل یک ببر زخمی به او خیره شده بودند ثابت ماند و نفسش حبس شد. احساس کرد دیگر قوایی برای پایین آمدن ندارد چنین حالتی را در خود بی سابقه می دید چند لحظه ثابت ماند مردد بود که پایین بیاد و یا اصلاً باز گردد که صدای گرم و ملایم حاج رضا تردید را از او گرفت که می گفت: "دخترم یلدا آمدی؟" یلدا خودش را جمع و جور کرد و سلامی داد حاج رضا از او دعوت کرد که روی صندلی کنار او بنشیند یلدا به نرمی از کنار شهاب رد شد و مقابلش روی صندلی نشست روی صورتش قطرات عرق درست مثل شبنم صبحگاهی خودنمایی می کرد. احساس می کرد داغ شده است. پروانه خانم با سینی شربت وارد شد و در سکوت مطلق شربت ها را تعارف کرد و سریع رفت.

حاج رضا نیز مثل همیشه آرام و موقر بود. شربت را از روی میز برداشت و در حالی که با قاشق بلندی آن را هم می زد گفت: "همون طور که خودتان می دونید، قرار امروز رو طبق صحبت هایی که با هردو شما داشتم گذاشته ام برای اینکه با هم آشنا بشین و اگه حرفی دارید باهم بزنید تا بعداً دچار مشکل نشوید. باز هم یادآوری می کنم فقط باید مطابق همان قراری که با شما گذاشته ام عمل کنید." حاج رضا کمی شربت نوشید و نفسی تازه کرد و ادامه داد: "در غیر اینصورت ... " آه بلندی کشید و بعد از لحظه ای به آرامی از جای برخاست و گفت: "من شما رو تنها می گذارم تا راحت تر صحبت کنید"

همان طور که به سمت در خروجی می رفت گفت: "امشب آسمان خیلی صاف و دلنشینه می خوام مهتاب رو تماشا کنم."

لحظاتی گذشته بود اما به سکوت.. نگاه پایین یلدا روی گل های قالی ماسیده بود و تکان نمی خورد و هنوز چهره ی دقیقی از شهاب در ذهن نداشت اما سعی نمی کرد او را دوباره نگاه کند. نمی دانست چرا بی دلیل خجالت می کشد.

شهاب راحتتر از یلدا نشان می داد. دست دراز کرد و شربت را برداشت و چرخي به قاشق داد و بی معطلی آن را سر کشید. نگاه یلدا به لیوان نیمه که روی میز نشسته بود خیره شد ناگهان احساس بدی در دلش پیدا شد رگه هایی از رنجشی که تنها خودش دلیل آن را می دانست به وجود آمده بود. شاید به خاطر آن بود که دلش می خواست شهاب را مثل خودش مضطرب و دستپاچه ببیند اما با دیدن رفتار معمولی و بیخیال شهاب با آن نگاه غضبناک و حق به جانبش از خودش به خاطر آن همه هیجان و اضطراب و خیال بافی متنفر شد. به همان سرعت که در اعماق افکارش می دوید چهره اش هم منقبض شد و دلش گرفت. شهاب از جا برخاست و یلدا به خود آمد و نگاه سریعی به قد و قامت شهاب انداخت. قد تقریباً بلندی داشت با هیکلی تنومند و ورزیده. شلوار جین و پیراهن چهار خانه ی سفید و

قرمز اسپرتی به تن داشت. معلوم بود این ملاقات چندان برایش اهمیتی نداشته که .. بوی تلخ یک عطر مردانه در فضا پیچیده بود که علی رغم آن محیط برای یلدا آرام بخش و دوست داشنی می نمود. شهاب مثل کسی که بخواهد به ناگاه مچش بگیرد چرخي زد و نگاهش را به یلدا دوخت و بعد از لحظه ای بدون این که نگاهش را از او بگیرد روی صندلی اش نشست. دل یلدا هوری ریخت شهاب دست ها را در هم قلاب کرد هنوز یلدا را نگاه می کرد و عاقبت لب باز کرد و گفت: "خب شروع کن."

لحن شهاب سرد و خشن و عصبی بود یلدا حسابی جا خورده بود. احساس می کرد حالش بدتر از قبل شده است اعتماد به نفسش را از دست داده و دستپاچه شده بود خودش را جمع و جور کرد و به سختی گفت: "بله؟!"

شهاب عصبی می نمود گویی با موجود دست و پا چلفتی و احمقی رو به رو شده است با لحن توهین آمیزش گفت: "مثل این که شما اصلا نمی دونید برای چی اینجا نشسته اید؟"

یلدا داغ شده بود دلش می خواست چیزی بگوید اما حس می کرد صدایش در نمی آید. شهاب پوزخندی زد و گفت: "خب گویا شما حرفی برای گفتن ندارید" و بدون این که منتظر شنیدن جوابی از جانب یلدا باشد ادامه داد: "بین خانم محترم، حالا که شما حرفی نداری پس بهتره خوب خوب به حرف های من گوش کنی من اگه الان اینجام فقط بنا به درخواست حاج رضا است و قراری که با هم گذاشتیم یعنی راحتت کنم من برای آینده ام برنامه ریزی کرده ام و برای خودم برنامه هایی دارم درسته که فعلا به خاطر قول و قراری که با پدرم گذاشته ام شش ماه را اون طوری که اون می خواد باید زندگی کنم اما دلیل نمی شه که حقیقت رو بهت نگم من از همین حالا دارم می گم که هیچ چیز نمی تونه برنامه های من رو تغییر بده من این پیشنهاد رو قبول کردم به شرط این که مدتش همون شش ماه باشه و نه یک ثانیه بیشتر."

شهاب چند ثانیه مکث کرد لب هایش خشک شده بود بعد با لحن هشدار دهنده ای که گویی از پشت پرده خبر دارد گفت: "خلاصه اگر با پدر من نشسته اید و قرار و مداری گذاشته اید به هر امیدی! باید بدونید که به هیچ عنوان نمی تونید من رو از تصمیمی که گرفته ام منصرف کنید و من هیچ تعهدی نسبت به تو ندارم." شهاب بعد از این که آخرین جمله اش را گفت چنگی در موهای بلند و سیاهش زد و آنها را عقب کشید و به صندلی تکیه داد نگاهش هنوز روی نگاه مات زده ی یلدا بود. یلدا متلاشی شده بود واز درون فرو می ریخت. هیچ گاه تا آن اندازه احساس حقارت نکرده بود دلش می خواست همه چیز را روی سر شهاب خراب کند. حالا عصبانیت خجالتش را کم رنگ کرده بود و نمی دانست چه جوابی در برابر آن همه توهین و تحقیر باید بدهد!؟

یلدا به دنبال بی رحمانه ترین کلمات می گشت چهره اش رنگ پریده بود و به سردی می گرایید در حالی که از جایش برمی خواست نگاهش را که سعی داشت حقارت بار باشد به شهاب دوخت و بعد از لحظه ای گفت: "من هم فقط به درخواست پدر شما اینجا هستم حرف دیگری هم با شما ندارم چون بی لیاقت تر از اون چیزی که تصور می کردم هستید."

یلدا محکم و آرام قدم برمی داشت و درمقابل چشمان بهت زده ی شهاب او را ترک کرد و از پله ها بالا رفت..

فصل ۶

ساعتی از رقتن شهاب گذشته بود یلدا هنوز روی تختخواب دراز کشیده بود و حال عجیبی داشت به نقطه ی نامعلومی روی سقف خیره شده بود و به شهاب فکر می کرد به نظرش بسیار مغرورتر گستاخ تر و بدتر از آن چیزی بود که فکرش را می کرد کلافه بود احساسات خوبی نداشت آیا تحقیر شده بود؟ آیا جوابی در خور رفتار شهاب به او داده بود؟ دلش می خواست بداند شهاب چه فکر می کند آیا او هم از جواب یلدا رنجیده یا نه اصلا برایش مهم نبود؟!

یلدا با خود گفت: یعنی چی شد؟ تموم شد؟ حتما به حاج رضا گفته منصرف شده . و دوباره گفت: به جهنم که منصرف شده پسره ی پر رو اصلا من که زودتر به حاج رضا می گم منصرف شده ام مگه با همچنین آدمی میشه شش ماه زندگی کرد؟ پسره ی از خود راضی انگار از دماغ فیل افتاده

یلدا حال عجیبی داشت نمی دانست چه کند هر قدر سعی می کرد موقعیت خود را ارزیابی کند گویی نمی توانست گویی کسی او را در مسیری نا معلوم هل می داد نیروی عجیبی که نمی توانست در برابرش مقاومت کند.

صدای زنگ تلفن سکوت اتاق را در هم شکست یلدا سراسیمه به گوشی حمله برد صدای پروانه خانم را که با نرگس خوش و بش می کرد شنید و گفت: پروانه خانم من گوشی را برداشتم مرسی

پروانه خانم از نرگس خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. نرگس از همان ابتدا متوجه حالت صدای یلدا شده بود برای همین بدون حاشیه به سراغ اصل مطلب رفت و پرسید: سلام یلدا چطوری؟ سلام بد نیستم. چی شد؟ دیدیش؟ آره بابا لعنتی رو بالاخره دیدم. معلومه که دیدار خوبی نبوده؟ خوبدیگه از این بهتر امکان نداشت. خب حالا مگه چی شده؟ هیچی هرچی دلش خواست به من گفت و من هم جوابش دادم. حرف حسابش چیه؟ هیچی منو نمی خواد می گفت که به زور پدرش قبول کرده و از این چرندیات. خب غیر این هم نباید یاشه تو چه انتظاری داری دختر؟ هیچی ولی یک جورایی احساس حقارت می کنم و اعصابم رو بهم ریخته. این در صورتی درسته که تو اون رو دوست داشتی اما تو هم که دقیقا شرایط او رو داری. پس برای چی این طوری فکر می کنی؟ شاید تو این احساس رو نداری. منظورت چیه؟ هیچی می گم کلک نکنه تو ازش خوشتر اومده؟ من؟ توی زندگی آدمی به این نفرت انگیزی ندیده بودم. قیافه اش چه شکلی بود؟ نمی دونم راستش زیاد بد نبود یعنی اصلا ظاهرش بد نبود. آهان پس ظارش دلت رو برده؟ یلدا خندید و گفت: نه بابا. شوخی می کنم . خب خیلی هم بد نبود. این طوری بهتر شد اگه رک و راست حرفاتون رو زده اید پس مشکل خاصی هم پیدا نخواهید کرد . یعنی تو میگی ادامه بدم؟ واقعا می پرسی؟ آره به خدا . ولی یلدا به نظر من تو تصمیمت رو گرفته ای اما اگر نیاز به تایید داری می گم ادامه بده خدا با توست. یلدا خندید و

گفت: نرگس متشکرم احساس بهتری دارم. نرگس خنده ای کرد و گفت: قابلی نداشت عزیزم حالا برو خوب خوب برنامه ریزی کن. یلدا متعجب پرسید: برنامه ریزی؟ راجب به چی؟ نرگس با لحن خاصی که خالی از شوخی نبود گفت: راجب زندگی مشترک با آقا شهاب. گویی چیزی در دل یلدا فروریخت احساس ترس هیجان و اضطراب شیرینی در وجودش جوشید اما در پاسخ به نرگس فقط گفت: بس کن نرگس و سپس خندید.

ساعت یازده شب بود و یلدا نمی دانست چرا حاج رضا او را صدا نکرده و هیچ چیز راجع به ملاقات با شهاب از او نپرسیده. خودش هم جرات پایین رفتن و سؤال کردن از وی را نداشت فکر می کرد شاید شهاب موقع رفتن نظرش رو گفته و ...

یلدا آنشب تا دیر وقت بیدار بود و منتظر که حاج رضا صدایش کند اما خبری نشد فردای آن روز سر حال تر از همیشه از خواب بیدار شد دلش می خواست نرگس و فرناز را ببیند اما چند ضربه به در خورد یلدا در را باز کرد پروانه خانم بود که گفت: یلدا جان بیداری؟ آقا گفتند زودتر بیا پایین هم صبحانه حاضره و هم آریالا کارت دارن.

یلدا نگران شد می دانست حالا دیگر موقع شنیدن نظر شهابه حتما حاج رضا راجع به شب گذشته حرف هایی با عجله روسری اش را برداشت و دامن بلندش را کمی پایین کشید تا مچ پایش و با عجله پله ها را پایین آمد.

حاج رضا توی سالن بود پیراهن سفیدش از همیشه اطو کشیده تر و تمیز تر می نمود گویی برای انجام کاری مدت هاست که آماده است یلدا سلام کرد و لبخند زنان در حالی سعی می کرد مثل همیشه عادی نشان بدهد گفت: حاج رضا می خواین جایی برین. نگاه مهربان یلدا برای حاج رضا لذت بخش و نیرو دهنده بود. حاج رضا هم لبخندی زد و گفت: نه عزیزم صبحانه ات را بخور و بیا توی حیاط می خوام باهات صحبت کنم.

یلدا به آشپزخانه رفت چایش را با عجله سر کشید دلشوره گرفته بود شاید شهاب از او اصلا خوشش نیومده و حتی حاضر نیست پیشنهاد حاج رضا رو بپذیره میز صبحانه را ترک کرد و به سرعت وارد حیاط شد.

حاج رضا متفکرانه قدم می زد هوا ابری بود و خنک یلدا به حاج رضا پیوست و تا خواست سر حرف را باز کند حاج رض گفت: یلدا جان شهاب زنگ زد.. (یلدا احساس می کرد متاشی می شود و هر لحظه ممکن است به زمین بیفتد به هیچ عنوان دلش نمی خواست از جانب آن پسر از خود راضی که او را رنجانده بود پس زده شود دلش می خواست فریاد بزند و بگوید من هم او را نمی خوام) اما حاج رضا ادامه داد: شهاب قرار روز پنج شنبه رو گذاشت یعنی پس فردا. یلدا که هنوز در افکار خودش دست و پا می زد از حرف حاج رضا چیزی سر در نیاورد. حاج رضا پرسید: خوب نظرت چیه؟ یلدا با گیجی گفت: راجع به چی؟ راجه به روز پنج شنبه به نظرت روز خوبی است؟ برای چی؟ حاج رضا خنده کنان گفت: ای بابا دخترم مثل اینکه اصلا حواست نیست؟ گفتم شهاب تماس گرفت و گفت که پنج شنبه برای روز عقد بهتره حالا تو نظرت چیه؟ برای پنج شنبه آماده ای؟ زانوهای یلدا سست شدند با این که باورش نمی شد شهاب قبول کرده باشد اما حالا آرزو می کرد کاش قبول نکرده بود. ایستاد با حالتی متحیر و درمانده چشم های پر از اضطابش را به حاج رضا دوخت انگار هنوز همه چیز برایش رویایی و غیر واقعی شده اند گیج شده بود. حاج رضا که نگرانی را از چشم های یلدا شعله فشان می دید گفت: ولی من فکر می کردم تو فکرات رو کرده ای و تصمیم خودت رو گرفته ای. یلدا دستپاچه گفت: اما حاج رضا به این زودی؟ من فکر می کردم حالا حالا وقت داریم. به کدوم زودی عزیزم چند روز بیشتر به باز شدن دانشگاه نمانده من نمی خوام این کار به خاطر درس و دانشگاهت عقب بیافتد و یا برعکس نمی خوام به درس و دانشگاهت لطمه ای بزند می خوام شروع سال تحصیلی را در منزل جدید باشی. یلدا همچنان بهت زده می نمود و نمی دانست چه بگوید بسیار هیجان زده بود از یک زندگی جدید یک خانه ی جدید و یک فرد جدید که باید در کنارش زندگی می کرد حرف می زدند که یلدا با آنها کاملا بیگانه بود و این موضوع او را می ترساند به شهاب فکر کرد خیالش راحت شد که شهاب او را پس زده و پیش خودش گفت: با اون حرفهای جالبی که به همدیگه زدیم خوبه که منصرف نشده. موضوع این بود که یلدا از چهره و جدیت شهاب خوشش آمده بود اما از برخورد دوباره با او به شدت هراس داشت وقتی دوباره پیش خودش قرارش ماهه ی حاج رضا را یاد آور شد احساس بهتری پیدا کرد و از این که تمام اینها فقط برای مدت کوتاهی او را مشغول خواهد کرد خوشحال شد و به حاج رضا که هنوز منتظر ایستاده بود گفت: باشه حاج رضا هر چی شما بگین. حاج رضا به آرامی و مهربانی در چشم های یلدا خیره شد گویی می خواست به او بگوید که فقط خیر و صلاح او را می خواهد و برایش خوشبختی می خواهد و دلش برای او تنگ خواهد شد. یلدا برای اولین بار خود را در آغوش حاج رضا که همیشه حامی او بود انداخت حاج رضا او را محکم بغل کرد و گونه هایش از اشک خیس شد.

شب پنج شنبه 29 شهریور بود، یلدا که تلفنی تمام اتفاقات را به فرناز و نرگشگزارش داده بود، حالا احساس بهتری داشت. از آنها خواسته بود تا فردا برای مراسم عقد در کنار او باشند، وقتیه فردا فکر میکرد دلشوره سراپای وجودش را فرار میگرفت.

حاج رضا به او گفته بود که لوازمش را جمع کند تا فردا صبح پروانه خانم و مش حسین آنها را به خانه ی شهاب منتقل کنند. یلدا از آنهمه عجله حیران بود و دلش میخواست حالا حالا وقت داشت تا حسابی رویا پردازی و خیال بافیکند.

وقتی چمدانشرا میبست لرزش دستهایش را به وضوح میدید، لحظه ای دست برداشت و خیره به دستهایش اندیشید، با خود گفت: «خدایا، چرا اینطوری می لرزم؟! چرا نمیتونم خودم رو کنترل کنم؟ چرا نمیتونم به خودم مسلط باشم؟! یعنی فردا قراره عقد کنم؟ خدایا یعنی واقعاً این اتفاق می افتد؟ آخه چطوری؟! منکه اصلاً اون رونمیشناسم؟ آگه همه ی معادلات حاج رضا اشتباه از آب در بیاد چی؟! خدایا خودت کم کم کن... یعنی فردا شب بیاد تو ی خونه ی اونبرج زهرمار باشم؟! خدایا، چراخمه چیز تو ی زندگی من با بقیه فرق داره؟»

یلدا هر چه بیشتر فکر میکرد، بیشتر غصه میخورد، به لباس عروسی، به آرایشگاه، به عکاس، به فیلمبردار، به مهمانها و به حلقه ای که خریدارینشده بود! و دوبارخ بلند گفت: «وای، یعنی دارم عروسی میکنم؟! پس چرا هیچ چیز درست نیست؟!»

سپس یلدا دوباره خودش رادلاری داد که همه ی اینها یک بازی است، بازی ایکه پایان خوبی دارد، بازی ای که شش ماه بعد تمام خواهد شد! به سهیل فکر کرد. سهیل یکی از هم کلاسیهایش بود که عاشقانه چندین بار از او خواستگاری کرده بود و با خود گفت: «اگر سهیل بفهمد عقد کرده ام!!!» از این فکر ته دلش مالش رفت، خوشش می آمد دیگران را در حیرت ببیند، اما قرار بود کسینفهمد، زیرا بعد از شش ماه ممکن بود دیگر کسی به خواستگاری اش نیاید! قرار بود فردا با یک نفر عقد بشود که او را نمی شناسد. دوباره از این یادآوری مشوش شد و گفت: «اصلاً فکرش رونمیکنم باید به خدا توکل کنم. خدایا، ازت خواهش میکنم کم کم کنی تا از کاریکه میکنم، پشیمون نشم، من همدرد عوض قول میدهم از فردا شب تا پایان این ششماه قرآن رو یک بار ختم کنم.»

و بعد دلش امیدوارتر شد، اما خوابش نبرد. ساعت 4 بعد از ظهر، یلدا آماده شده بود و با دیدن فرناز و نرگس که درون اتومبیل ساسان، برادر فرناز نشسته بودند، خوشحال شد. سعی کرد رفتارش کنترل شده باشد و حداقل پیش برادر فرناز حفظ آبرو کند. همیشه حس میکرد که ساسان نسبت به او بی تفاوت نیست، البته در این مورد به فرناز و نرگس چیزی نگفت. آرام آرام قدم برمیداشت تا به اتومبیل ساسان نزدیک شد.

ساسان با حرکتی سریع پیاده شد و خیلی گرم سلام و احوالپرسی کرد.

یلدا با خودش گفت: «وای، یعنی ساسان میدونه؟ فرناز حتماً به خانواده اش گفته!» ته دلش خجالت کشید و ناراحت شد. دوست نداشت کسی فکر بکنه او به خاطر ثروت حاج رضا تن به این ازدواج داده است، هر چند که ظاهراً به جز این چیزی به نظر نمیرسید! در ثانی میترسید شهاب رفتار تحقیر آمیز و اهانتبارش را بار دیگر تکرار کند و او را جلوی دوستانش و مخصوصاً ساسان، خراب کند.

فرناز شیشه اتومبیل را پایین داد و با خنده گفت: «سلام، عروس خانم!»

یلدا لبخند تلخ و غمگینی زد و نگاهش را پایین انداخت.

نرگس گفت: «عروس خانم، چرا سوار نمیشی؟!»

- آخه حاج رضا میخواد با اون برم.

فرناز پرسید: «پس داماد کجاست؟!»

- لعنتی! چه میدونم. مثل اینکه خودش میره اونجا!

نرگس پرسید: «عاقده کجاست?!»

- توی تجریش یک جایی نزدیک امام زاده صالح!

فرناز پرسید: «آشناست دیگه?!»

- آره، دوست حاج رضاستو

نرگس پرسید: «این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟ امروز دیگه باید شاد باشی!»

فرناز در تایید حرف نرگس گفت: «راست میگه، عروس نباید این همه ناراحت باشه.»

- میترسم.

فرناز پرسید: «از داماد?!»

- فرناز تو رو خدا این قدر عروس و داماد نگو! حالت تهوع گرفتم!

نرگس توصیه کرد: «بی خودی میترسی، بهتره دیگه فکرهای بد به خودت راه ندی.»

نگرانیه اضطراب از چهره های فرناز و نرگس مشهود بود و با این که هر دوسه میکردند بسیار عادی جلوه کنند و با

عث نگرانی بیشتر یلدانشوند، فرناز با تبحر خاصی موضوع را عوض کرد و گفت: «بین چی آوردم?!»

- اون چیه?!

- دوربین فیلمبرداری! مال ساسانه.

- راستی ساسان میدونه؟

- آره، یک کمی!

- چرا گفتی?!

- به اون که ربطی نداره، نباید میگفتم؟!!

- نمیدونم، اصلاً ولش کن.

- راستی، چقدر خوشگل شدی!

نرگس هم گفت: «آره، من هم میخواستم بگم یک عروس تمام عیار شدی!»

یلدا با وسواس خاصی که گویی از خودش مطمئن نیست، پرسید: «راست میگین؟!»

نرگس جواب داد: «آره عزیزم، ماه شدی!»

فرناز گفت: «داماد چه جوری میخواد به قول و قرار هاش پای بند بمونه، بیچاره!»

و بعد موزیانه خندید.

نرگس و یلدا اعتراض کنان توی سرو کله ی فرناز کوبیدند.

یلدا دستهایش را داخل اتومبیل برد و به نرگس گفت: «دستم رو بگیر!»

نرگس گفت: «وای چه یخ کردی، سردته؟!»

سوال نرگس بی مورد بود، میدانست که یلدا هر وقت مضطرب و هیجان زده است مثل گلوله ی برفی سرد میشود.

یلدا جواب داد: «دارم میمیرم، نرگس! دلم شور میزنه...»

فرناز گفت: «دیوونه ای بابا، به پولها فکر کن!»

صدایسلام و علیک و احوالپرسی ساسان با حاج رضا که دم در ایستاده بود، آنها رابه خود آورد. یلدا در حالی که

میگفت، بچه ها برایم دعا کنید، باعجله آنها را ترک کرد.

یلدا و حاج رضا سوار شدند و راننده ی حاج رضا، آقای صبوری هم سوار شد.

پروانهخانم اسفند دودکنان کنار شیشه ی اتومبیل ایستاده بود، حسین آقا نیز غم زده مضطرب کنار در آمد و هر

دو یانها با نگاههای مضطرب یلدا را که گویی بهمسلخ میروند، نگاه میکردند. یلدا خداحافظی گرمی با آنها کرده بود

ودلشنمیخواست دوباره گریه کند، برای همین کمتر آنها را نگاه کرد.

پروانهخانم سرش را نزدیک یلدا آورد و گفت: «دخترمف اتاقت رو یا مش حسینچیده ام، هر چی کم و کاست داشتی،

زنگ بزن و بگو تا برات بیارم. به اندازه دو سه روزهم غذا برات پخته ام و توی یخچال گذاشته ام. به ما سری

بزن، دخترم! مواظب خودت باش. الهی که سفید بخت بشی، ماشاءالله... ماشاءالله. و دوباره صورتیلا را بوسید و چشم هایش پر شدند.

نگاه مهربان یلدا که حاکی از قدردانی و تشکر برای همه ی روزهای خوبی که با آنها گذرانده بود، روی صورتهای مهربان و غمدار پروانه خانم و مش حسین زومشده بود و بی اختیار دستهایش بالا رفتند و خداحافظی کنان از آنها دور شدند.

اتومبیل ها پشت هم راهافتادند. یلدا خودش را در آینه اتومبیل نگاه کرد. خوشگل شده بود. شال سفیدرنگی به سر داشت و یک مانتوی آبی بسیار روشنو شلوار جین به رنگ روشن پوشیده بود. آرایش دل انگیزی داشت و عطر ملایمی استفاده کرده بود که در انتخاب آن وسواس زیادی به خرج داده بود. آخر بهسلامتی عروس شده بود! بهقول نرگس با اینکه همه چیز عجله ای و غیر قابلپیش بینی رخ داده بود، اما باز یلدا یک عروس تمام عیار زیبا شده بود.

بالاخره بعد از دقایقی بهمحل مورد نظر رسیدند. حاج رضا از راننده خواست اتومبیل را کنار یک ساختمان دو طبقه ی ویلایی بسیار زیبا، متوقف کند. یلدا پیاده شد و نگاهی به ساختمانو اطرافش انداخت. شهاب نیامده بود. اتومبیل ساسان خاموش شد و فرناز و نرگس پیاده شدند. گویی یلدا تازه آنها را میدید. حسابی تیپ زده بودند و بهخودشان رسیده بودند. ساسان و نرگس دسته گل های زیبایی در دست داشتند.

نرگس به سمت یلدا آمد و گفت: «آن قدر مضطرب نباش، بابا! رنگ خیلی پریده.»

یلدا گویی جایی را نمیدید. فقط سعی میکرد زمین نخورد. مثل کودکی چادر نرگس را از کنارش گرفته بود و آرام قدم برمیداشت. حاج رضا عصبی به نظر می آمد، یلدا دلیلش را نمیدانست، شاید به خاطر نیامدن شهاب بود.

سپس یلدا با خود فکر کرد: «وای اگر شهاب نیاد، چی؟! آبروم جلوی دوستانم میره..»

صدای ترمز وحشتناک یک اتومبیل او را به خود آورد. یک پاترول مشکی جلوی اتومبیل حاج رضا متوقف شد. لبخند پهنای صورت حاج رضا را فرا گرفت، پس حاج رضا هم نگران نیامدن شهاب بوده است!

اتومبیل خاموش میشود و شهاب به همراه یکی از دوستانش به نام کامبیز پیاده شدند. پیراهن اسپرت و جین پوشیده بود. عینک آفتابی اش را از روی صورت برداشت و اولین نفری که نگاهش با وی گره خورد و سریع دزدیده شد، یلدا بود.

یلدا با خودش گفت: «امروز هم یک لباس رسمی نپوشیده، کاش جلوی دوستانم کمی حفظ آبرو میکرد.» نمیدانست چه طور آن همه اضطراب را پنهان کند و رفتاری معمولی داشته باشد. شب قبل خیلی تمرین کرده بود که شهاب را که دید، مثل او جدی و سرد برخورد کند. اما دوباره با دیدنش مضطرب شده بود و همه ی قول و قرارهایش را فراموش کرده بود. گویی خجالت میکشید که حتی نگاهی به او بیاندازد، مخصوصاً که رفتار شهاب هم طوری بود که گویی اصلاً یلدا وجود ندارد.

کامبیز دوست صمیمی و شریک کاری شهاب هم بود، جلو آمد و سلتم و علیک و احوالپرسی کرد. نگاه آشنا و مهربانی به یلدا انداخت و جلوتر آمد و گفت: «سلام، فکر میکنم شما یلدا خانم باشید؟!»

یلدا لبخندی زد و سر را به علامت تایید تکان داد و گفت: «بله، و...»

- من کامبیزم.

- خوشوقتم.

ساسان و کامبیز هم به هم معرفی شدند و دست دادن. شهاب کنار ایستاده بود و بدون اینکه به شخص خاصی نگاه کند، سلامی به جمع داد و سر را پایین انداخت. نگاه ساسان روی چهره اخموی شهاب خیره بود. فرناز و نرگس هم به یلدا چسبیده بودند. انگار آنها هم به نوعی مضطرب بودند و شور و هیجان اولیه شان را فراموش کرده بودند.

فرناز در گوشی به یلدا گفت: «دست راستت زیر سر من! چه شوهر جذابی پیدا کردی!» و ریز ریز خندید.

نرگس که حال یلدا را بهتر می فهمید با آرنج به پهلوی فرناز زد و گفت: «هیس!»

حاج رضا همه را دعوت به ورود به آپارتمان ویلایی سفید رنگی کرد. دفتر ازدواج واقع در طبقه دوم بود. حاج رضا و کامبیز جلوتر از همه داخل شدند. سامان و فرناز پشت سر آنها و بعد نرگس و یلدا.

یلدا احساس میکرد پله ها را نمی بیند، دست نرگس را محکم گرفته بود و با تکیه بر او بالا میرفتو لحظه ای ایستاد و به چشم های نرگس که همیشه به او آرامش میدادند خیره شد و گفت: «نرگس، حالم خوب نیست. نمیدانم چرا دلم میخواد گریه کنم؟!»

نرگس دست او را فشار داد و گفت: «...، به خدا توکل کن. این همه مضطرب نباش! از چی میترسی؟ مگه نگفتی به حاج رضا اطمینان کامل داری؟! پس به پسرش هم اعتماد کن! با همه ی اینها اگه به دلت بد افتاده و راضی نیستی، یلدا، نرو و همین حالا بگو که منصرف شده ای!»

به ناگاه تردید سراپای وجود یلدا را تسخیر کرد. متفکر و مشوش، ثانیه ای به نرگس چشم دوخت. صدای پایی از پشت سر او را به خود آورد. شهاب از پله ها بالا می آمد. نگاهشان روی هم افتاد. یلدا دست نرگس را فشرد و پله ها را بالا رفت.

حاج آقا عظیمی که از دوستان قدیمی حاج رضا بود که از دیدن آنها ابراز خوشنودی کرد و با استقبال گرمی از آنها دعوت کرد به اتاق عقد بروند.

اتاق تقریباً بزرگی بود. بالای اتاق آئینه و شمعدان از مُد افتاده ای قرار داشت که رو به رویش دو عدد صندلی و یک دست خنچه ی عقد خاک گرفته، چیده شده بود.

آقای عظیمی از عروس و داماد درخواست کرد تا روی صندلی هایشان کنار هم بنشینند. یلدا چادر نرگس را رها کرد و با تردید روی صندلی نشست. چهره ی هر دو توی آئینه اقتاد و با نگاههایی که سریع دزدیده شدند. احساس عجیبی وجود یلدا را متزلزل کرده بود، نمیدانست چرا دلش میخواهد گریه کند. دوست داشت ساعتها با صدای بلند گریه کند. آیا او خیلی بی کس نبود؟! مادر کجا بود؟ پدر کجا بود؟ او در میان آن غریبه ها چه میکرد؟ با کسی که حتی او را نمیشناخت، چطور میتواند محرم شود؟ چگونه میتواند حتی دقیقه ای زیر یک سقف با او زندگی کند؟ گویی همه چیز و همه کس را از پشت پرده انبوه مه و غبار نگاه میکرد و از آنچه میدید در حیرت و شگفتی ناگزیر از باور کردن بود.

فرناز و نرگس به تکاپو افتاده بودند و از درون کیفهایشان چیزهایی بیرون آوردند که یلدا را لحظه به لحظه متحیرتر میساخت. نرگس یک ظرف کوچک محتوی عسل را کنار آئینه و شمعدان قرار داد و بعد کیسه ی نقل و سکه را در دست گرفت و منتظر ایستاد.

فرناز هم با عجله در حالی که از ساسان کمک میخواست، مشغول باز کردن کیف فیلمبرداری شدو

کامییز که با دیدن تدارکات دوستان یلدا تازه متوجه ی قضایا شده بود به سوی شهاب آمد و گفت: «حیف شد، کاش حداقل دوربین عکاسی ام رو آورده بودم!»

شهاب به همان جدیت نگاهش، زیر لب گفت: «تیازی به این مسخره بازی ها نیست.»

یلدا با اینکه سعی میکرد اصلاً شهاب را نگاه نکند، باشنیدن این جمله نگاه سرزنش بارش را نثار او کرد. دلش میخواست بگوید، من هم از برنامه های دوستانم بی اطلاع بودم. من هم دلم نمیخواه که امروز رو به وسیله ی فیلم و عکس در گوشه ای از ذهنم ثبت کنم!

فرناز میخواست فیلم بگیرد که کامییز جلو رفت و از او درخواست کرد که کنار یلدا و نرگس باشد و فیلمبرداری را به او بسپارد. فرناز با لبخند رضایت مندی درخواست او را پذیرفت.

یلدا حس میکرد کامییز پسر خوب و مهربانی است و هر بار که به او نگاه میکرد با لبخند کامییز روبه رو میشد و او هم لبخند میزد.

حاج آقای عظیمی عباى قهوه اى اش را كمى جا به جا كرد و بلند گفت: «برای سلامتی شان صلوات!، صدای صلوات در اتاق پیچید و او ابروها را بالا داد و نگاهی موشکافانه به یلدا و شهاب انداخت و بعد از ثانیه ای سکوت، خطاب به جمع گفت: «بینم عروس و داماد به این بد اخلاقی تا به حال دیده بودید؟!»

همگی به ظاهر خندیدند، زیرا هر کدام میدانستند که این ازدواج با تمام ازدواج هایی که تا به حال دیده اند، فرق میکند. پس عروس و دامادشان هم باید متفاوت باشد، اما حاج عظیمی دوباره گفت: «واقعاً نوبر است.» و خطاب به شهاب گفت: «كمی لبخند بد نیست، آقای داماد.»

شهاب نگاهی به جمع انداخت و سری تکان داد و زهر خندی زد. آقای عظیمی ادامه داد: «این لحظه یکی از لحظات بسیار روحانی و الهی است، دلتان را صاف کنید و از خدا بخواهید تا تمام لحظات زندگیتان را در کنار هم باشید و همراه با دلخوشی سپری کنید. پس شاد باشید و لبخند بزنید تا خداوند شادی و لبخند را با زندگیتان عجین کند.» کامبیز برای اینکه حال و هوای مجلس را عوض کند از فرصت استفاده کرد و گفت: «به افتخار عروس و داماد آخمو، یک کف مرتب!»

بلافاصله صدای دست های سرد و لرزانی که صاحبان آنها هر کدام به نوعی مضطرب و مردد بودند، سکوت وهم انگیز اتاق را شکست. پروانه خانم به یلدا سفارش کرد که حتماً سوره الرحمن را قبل از شروع خطبه عقد بخواند و هر آرزویی دارد همانجا از خداوند درخواست کند. یلدا قرآن کوچکش را از کیف بیرون آورد و شروع به خواندن کرد.

فرناز جستی زد و خود را به یلدا رساند و خنده کنان گفت: «یلدا برای من دعا کن. میگن دعای عروس میگیره!»

شهاب نگاه معنی داری به فرناز انداخت و پوزخندی زد. حاج رضا شناسنامه ها را از جیب در آورد و به آقای عظیمی دارد. یلدا همانطور که در دل دعا میخواند سرش را بلند کرد و نرگس را دید که مثل همیشه ساکت ایستاده بود و نگاهش میکرد. با دیدن نرگس دل یلدا تندتر تپید. دلش میخواست او را در آغوش بگیرد. نرگس به آرامی کنارش آمد و دست او را گرفت و گفت: «چیزی میخوای؟!»

یلدا سرش را به علامت منفی تکان داد و چشم هایش پر از اشک شدند. نرگس میدانست یلدا چه احساسی دارد. آهسته گفت: «یلدا گریه میکنی؟! خجالت بکش، مگه بچه شدی?!»

نرگس با اخم نگاهی به شهاب انداخت و دستمال کاغذی را از روی میز برداشت و جلوی یلدا گرفت و گفت: «یلدا جان، از چی ناراحتی؟! آگه راضی نیستی هنوز دیر نشده...»

اینبار نگاه شهاب، یلدا و نرگس را غافلگیر کرد. یلدا دستمال برداشت و اشکهایش را پاک کرد. کامبیز که فیلم میگرفت مثل یک برادر به سوی یلدا آمد و با نگرانی پرسید: «یلدا خانم، مشکلی هست؟!»

یلدا سعی کرد لبخند بزند، گفت: «نه، نه، مشکلی نیست.»

نرگس صورت یلدا را بوسید و در گوشش گفت: «من مطمئنم پسر خوبی، نگران نباش!»

فرناز هم پیش آنها آمد و گفت: «بچه ها چه خبره؟! راستی یلدا بار اول بله نگی ها، باید زیر لفظی بگیری بعد!» و نگاه خنده داری به شهاب انداخت و شکلکی خنده دار تر در آورد.

یلدابه آنهمه نشاط و آرامشی که فرناز داشت غبطه خورد و لبخند زد. بعد از دقایقی صداها خط کج و مأوج توسط یلدا و شهاب روی دفترهای مختلف به عنوان امضا کشیده شد و بالاخره نوبت خواندن خطبه رسید. حاج آقا عظیمی از نرگس و فرناز خواهش کرد که با کله قند آماده ای که آنجا بود، روی سر عروس و داماد قند بسایند. نرگس هم به آرامی شروع به ساییدن قند کرد. حاج آقا عظیمی در حال خواندن خطبه بود. سکوت اتاق را پر کرده بود. تمام دل ها به نوعی در تپش بود. همه چیز فراموش شده بود و فقط هر چه بود، آن لحظه بود. لحظه ای که دو زندگی مختلف در هم ادغام میشد. لحظه ای که دو انسان با تمام گذشته شان فراموش میشدند و دو انسان جدید متولد میشدند.

کامبیز فیلم میگرفت. ساسان شمع ها را روشن کرد و عکس انداخت. نرگس و فرناز قند می ساییدند. حاج رضا نیز دعا میکرد حاج عظیمی خطبه میخواند. شهاب متفکرانه سر به زیر انداخته بود و به صدای حاج آقا گوش سپرده بود. یلدا چشم هایش را بسته بود و دعا میکرد. خطبه تمام شد و همگی منتظر شنیدن (بله) عروس خانم شدند. فرناز و نرگس قند ساییدن را فراموش کردند و مدام به یلدا سفارش میکردند (الان بله نگی..!) و بعد فرناز در حالی که میخندید بلند گفت: «عروس زیر لفظی میخواد» و اشاره به ساسان کرد تا کیفش را بیاورد. حاج رضا جلو آمد و دست در جیب کرد و دو عدد جعبه جواهرات بیرون آورد که هر دو شامل زنجیرهای بلند و نسبتاً ضیخمی بودند که یک آویز تقریباً بزرگ (الله) به آن زینت بخشیده بود. یکی را به گردن پسرش و دیگری را به گردن یلدا آویخت.

ساسان به اشاره فرناز و نرگس دست در کیف فرناز کرد و هدیه ای را که از جانب نرگس و فرناز تهیه شده بود به دست نرگس داد. نرگس هم با طمانینه هدیه اش را باز کرد، یک دستبند زیبا و شیک بود که در دست زیبایی اش دو چندان شد.

یلدا از دیدن آنهمه ابراز محبت از جانب دوستانش به هیجان آمده بود. کامبیز نیز با دیدن این صحنه ها دست به گردنش انداخت و زنجیر طلایش را باز کرد و برای یلدا آورد و گفت: «ناقابه، از طرف من قبول کنی. انشالله همیشه خوشبخت باشید.»

شهاب با حیرت فراوان به کامی خیره شد و گفت: «کامی نیازی به این کار نیست!»

یلدا سعی کرد در برابر رفتار متواضعانه کامبیز تعارف کند، اما ناگزیر از دریافت هدیه ی کامی، تشکر فراوان کرد. ساسان دسته گلی که آورده بود را برداشت و در حالی که آنرا جلوی آئینه قرار میداد، یکی از گل ها تازه تر را انتخاب کرد و چید و به دست یلدا داد و برایش آرزوی خوشبختی کرد. نگاه معناداری بین کامبیز و شهاب رد و بدل شد. حاج عظیمی برای بار دوم خطبه را خواند. همه در سکوت منتظر شنیدن صدای یلدا بودند. یلدا نگاهی به آئینه

انداختریال شهاب را دید که نگاهش میکند. سر به زیر انداخت و آهسته گفت: «بله!» و ناگهان صدای کف فضای اتاق را پر کرد.

. فرناز و کامبیز سوت میزدند و حسابی شلوغ شده بود. فرناز کیسه ی نقل را از دست نرگس گرفت، مشتایش را پر از نقل و سکه کرد و روی سر عروس و داماد ریخت. نقل ها و سکه ها از سر و روی عروس و داماد سرازیر میشدند و پایین می آمدند. لا به لای موهای شهاب پر از نقل شده بود.

برای لحظاتی یلدا از آن همه ولوله و شور و هیجان به وجود آمد و لبخند قشنگی روی چهره اش نمایان گشت. حتی نگاه عصبی و خشمناک شهاب هم نتوانست خنده را از او بگیرد. شهاب «بله» سردی گفت، اما حالا مجلس آنقدر گرم شده و بود که سرمای «بله» شهاب را کسی حس نکرد. کامبیز جعبه ی شیرینی را باز کرد و یکی یکی تعارف کرد. تنها کسی که دهانش شیرین نشد شهاب بود. فرناز ظرف عسل را جلوی شهاب گرفت.

شهاب با چشمان گرد شده و نگاه حیرت زده اش به فرناز خیره شد و گفت: «چی کار کنم؟!»

فرناز با لبخند گفت: «خب، یک انگشت بزیند و بذارید توی دهن عروس خانم.»

یلدا خجالت کشید و وانمود کرد که چیزی نشنیده است. کامبیز جلو آمد و گفت: «آقا شهاب نگیں که از مراسم عقد کنان چیزی نمیدونید!»

شهاب نگاه تهدید آمیزی به کامبیز انداخت و انگشت به عسل زد و بدون اینکه نگاهی بیاندازد آنرا جلوی صورت یلدا گرفت. یلدا با اکراه دهانش را نزدیک برد و کمی از عسل را خورد. فرناز و نرگس و کامبیز دست زدند و فرناز عسل را جلوی یلدا گرفت و یلدا هم کمی از عسل را به دهان شهاب گذاشت. بالاخره دهان شهاب نیز شیرین شد.

مراسم رو به پایان بود که حاج رضا به آنها نزدیک شد و دستهای عروس و داماد را گرفت و گفت: «در این مدت برای هم احترام قایل شوید و همدیگر را آزار ندهید.»

سپس رو به شهاب کرد و ادامه داد: «شهاب جان! این دختر از چشم برام عزیزتره، مواظبش باش!»

شهاب در سکوت بود. انگار از اینکه بالاخره مراسم رو به پایان است، خیالش راحت شده بود، اما برنامه های حاج رضا تمام نشده بود. به پیشنهاد او قرار شد ابتدا همگی به زیارت امام زاده صالح بروند و بعد شام را هم میهمان حاج رضا باشند و یلدا و دوستانش هر چند یک بار به امام زاده صالح میرفتند، هم دعا میکردند و هم تفریح و خنده بی بهانه. برای همین از پیشنهاد حاج رضا با روی باز استقبال کردند.

حاج رضا در برابر مقاومت شهاب برای نیامدن و همراه نشدن با بقیه، گفت: «قرار گذاشتیم امروز رو اونجوری که من میخوام، بر گزار کنیم.»

با این که مسیر کوتاه بود، اما همگی به سوی اتومبیل ها شتافتند. یلدا که سعی داشت موقعیت فعلی اش را هر چه سریعتر فراموش کند به فرناز و نرگس گفت: «بذارید به حاج رضا بگم که با اتومبیل شما میام!»

حاج رضا در برابر خواسته ی یلدا، گفت: «یلدا جان، بهتر است از همسرت اجازه بگیری»

با شنیدن این جمله دوباره سکوت زینت دهنده جمع گردید. شهاب وانمود که اصلاً داخل بازی نیست و سرش را به صحبت با کامییز گرم کرد. یلدا از سوالش پیشمان بود، برای اینکه مجبور نباشد تقاضایی از شهاب بکند، رو به دوستانش کرد و گفت: «بچه ها من با حاج رضا میام!»

فرناز خنده ای کرد و گفت: «چرا منصرف شدی؟! میخوام من از آقا شهاب اجازه بگیرم؟!» و بعد بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی از سوی یلدا باشد، به سوی شهاب رفت و پرسید: «آقا شهاب، اجازه میدید یلدا با ما بیاد؟!»

شهاب سعی کرد بی تفاوت نشان بدهد، چانه بالا انداخت و گفت: «هر طور خودش میدونه!»

یلدا برای اینکه پاسخی به بی اعتنایی شهاب بدهد به سوی اتومبیل ساسان حرکت کرد و گفت: «حاج رضا، من با آقا ساسان اینا می آیم،» سپس سوار شد. نگاهی به شهاب انداخت. شهاب عافلگیر شد و سرش را پایین گرفت. در امام زاده خانم ها از یک در داخل شدند و آقایان از سمت دیگر.

یلدا و دوستانش چادرهای سفید را از دست هم می قاپیدند تا چادر نوتری پیدا کنند. نرگس چادر را به سر کرد که سوراخی روی سرش داشت و همین سوژه ای شد برای خنده های غیر قابل کنترل! عاقبت خانمی که مسوول نگهداری از چادرها بود به آنها تذکر داد که سریعتر چادری را بردارند و بروند. یلدا چادر قشنگی سرش انداخت. دوست داشت خوشگل باشد. ابروها را بالا داد و در حالی که د رأینه ی کوچکش صورتش را نگاه میکرد با حالتی اغراق آمیز گفت: «وای مثل ماه شدم! نا سلامتی عروسم!» و در حالی که قیافه میگرفت از جلوی فرناز و نرگس رد شد.

آن دو بدون معطلی به سرو کله س یلدا حمله بردند و فرناز خنده کنان گفت: «زهرمار، بدبخت عقده ای، جنبه داشته باش!»

توی محوطه ی خارجی حرم که آمدند، ساسان را دیدند که با عجله به سوی شان میدود. ساسان گفت: «چقدر معطل میکنید. آقای داخل حرم هستند. شما برید ولی زود برگردید. من همینجا منتظر تون هستم!»

فرناز گفت: «بالاخره تو میری یا میمونی؟!»

- من الان میرم، ولی زود میام همینجا.

حال و هوای عرفانی، بوی عطر خاصی که مادر را به یاد یلدا می آورد، چهره هایی که داخل چادرهای سفید معصومیت خاصی پیدا کرده بودند، لوسترهای بزرگ و چشمگیر، آئینه کاری ها و درهای چوبی بزرگ. همه و همه

حال و هوای یلدا را عوض کرد. گویی حالا کسی را یافته است که میتواند تمام اندوه و ترس و دلهره اش را برای او روی دایره بریزد و آرام بگیرد.

فرناز و نرگس هم ساکت بودند. شاید آنها هم حال یلدا را داشتند. واقعاً چه نیرویی در اماکن متبرکه هست که انسان را ناخودآگاه از خودش بیرون میکشد. گویی تنها تویی و او. گویی دنیا با تمام آنچه دارد به فراموشی میرود و فقط تو میمانی با نیازهای روحی و درونی ات. گویی در آن لحظات اشک را حتر از همیشه جاری میشود و نیازها را حتر عنوان میشوند و امید به گرفتن حاجت ها بیشتر میگردد و شاید به همین دلیل است که وقتی از این اماکن خاص خارج میشویم، احساس سبکی خاصی داریم.

اشکهای یلدا هم سرازیر بودند. همانطرو که دور ضریخ میچرخیدند و از ته دل دعا میکردند، یلدا برای هر سه نفرشان دعا کرد و یک اسکناس از کیفش بیرون آورد، نیت کرد و داخل ضریخ انداختو
فرناز محکم به پهلویش زد و با لحنی خنده آور گفت: «بابا هنوز چیزی به نامت نشده، خوب داری ولخرجی میکنی.»
یلدا خندید و گفت: «برای شما دو تا خل و چل هم انداختم!»

- شوخی کردم. آفرین بنداز! قربونت برم، برای ما هم دعا میکردی! دعا کن امسال دیگه محمد ییاد خواستگاری.

محمد یکی از آشنایان دور فرناز اینا بود که وقتی فرناز به زادگاهش برای تفریح و تعطیلات میرود با دیدن محمد برای خودش خیالبافیهایی میکند. فقط به دلیل این که محمد محبت زیادی نسبت به خانواده فرناز ابراز داشته است.

یلدا برای فرناز و نرگس هم دعا کرد. نرگس دوست مهربان اونیز مشکلات زیادی داشت، اما همیشه آرام بود و تنها سنگ صبورش یلدا بود. نرگس پسر عمویش را دوست داشت، اما به دلیل اختلافات و قهر چند ساله ی عمو و پدرش، سالی یک بار هم پسر عمویش را نمیدید.

بعد از راز و نیاز دور هم جمع شدند. یلدا آینه را از دست فرناز کشید و عجولانه چشم هایش را در آن کاوید و گفت:

-ریمل لعنتی، همش می ریزه!

فرناز گفت:

-اون طوری که تو زار می زدی خب معلومه دیگه! بدبخت تو که شوهر گیرت اومد دیگه واسه چی زجه می زدی؟

دوباره شوخی آغاز شد و هر سه به دنیا با تمام زیباییها و جذبه هایش باز گشته بودند.

نرگس گفت :

-یلدا زیر چشمت را تمیز کن .

فرناز هم در ادامه ی صحبت نرگس گفت : «کرم می خوای ؟»

-آره ، زود باش .

بعد از چند دقیقه دوباره هر سه تر گل و ورگل شدند .

خوردن غذا در رستوران همیشه برای یلدا لذت بخش بود مخصوصا حالا که دوستانش هم کنارش بودند . یلدا و شهاب دور از هم نشسته بودند .

فرناز گفت : «یلدا ! این شهاب که اصلا شبیه حاج رضا نیست . به کی رفته ؟»

-فکر کنم شبیه مادرشه !

-پس حتما مادر خوشگلی داشته .

یلدا با حالتی معنی دار نگاه خنده داری به فرناز انداخت . حالا برنامه های حاج رضا تمام شده بود . شب بود و همگی خسته . فقط مانده بود که یلدا را تا خانه ی شهاب بدرقه کنند . همگی به دنبال اتومبیل شهاب به راه افتادند . همه سکوت کرده بودند و باز دلشوره به جان یلدا افتاده بود . به آسمان نگاه کرد و در دل گفت : «خدایا ! بازی ها تمام شد ؟ رویاست یا واقعیت ؟ یعنی دارم به خونه ی . . . می رم ؟ خدایا حتما شب سختی را پشت سر خواهم گذاشت . چطور می تونم با اون مرد غریبه توی یک خونه باشم ؟» هر چند که قرار نبود یلدا و شهاب مثل عروس و دامادهای معمولی باشند اما یلدا حتی از بودن با او در یک خانه هم وحشت داشت .

بالاخره اتومبیل ها متوقف شدند . یلدا حس می کرد از شدت اضطراب حالت تهوع دارد . فرناز و نرگس هم خیلی ساکت بودند . نگرانی از چشم های یلدا کاملا مشهود بود . همگی جدی بودند . ساسان اتومبیلش را خاموش کرد و سر برگرداند و رو به یلدا گفت : «یلدا خانوم اگه مشکلی براتون پیش اومد هر ساعت شب که بود فرقی نمی کنه با موبایل من تماس بگیرین !»

فرناز چشماش رو گرد کرد و به ساسان گفت : «چی میگی ساسان ؟ مگه قراره چه مشکلی پیش بیاد ؟ این طورس میگی این بیچاره پس میفته و فکر می کنه چه خبره ! رنگ و روش را ببین ! بابا اون که دیگه جانی و قاتل نیست الان شوهرشه » و سپس رو به یلدا کرد و ادامه داد : «یلدا بیخودمیگه ! هیچ اتفاقی نمیفته بیخود نترس ، راحت میری اتاقت و می خوابی . فردا هم اول وقت به ما زنگ بزن »

ساسان گفت : «چیه شلوغش کردی ؟ من که نمی گم اتفاقی می افتد . من میگم کار از محکم کاری عیب نمی کند »

نرگس گفت: «یلدا جان آقا ساسان درست میگه ، هر وقت کاری داشتی ما رو خبر کن . اصلا هم نترس . شهاب پسر حاج رضاست . این رو فراموش نکن . حاج رضا هم اونو تضمین کرده . در ثانی اون تحصیل کرده و با شعوره و از نگاهش نجابت پیداست . حتی یک ثانیه هم تردید به دلت راه نده .»

ساسان دست در جیب کرد و کاغذی درآورد و شماره موبایل را روی آن یادداشت کرد و به دست یلدا داد .

یلدا نگاه نگرانش را به ساسان و بچه ها دوخت و گفت: «آقا ساسان ، بچه ها ! از همتون متشکرم» و بعد دوباره بغض کرد .

انگشت های کامبیز به شیشه خورد . ساسان شیشه را پایین داد . کامبیز سر را داخل اتومبیل کرد و گفت: «عروس خانم پیاده نمی شوند ؟ بابا این شاه داماد یک ساعته که منتظره»

همگی با سختی و اکراه پیاده شدند . حاج رضا به دیوار تکیه زده بود . آسمان را نگاه می کرد . چقدر نگاهش آرام بود . گویی دیگر هیچ دغدغه ای ندارد . یلدا به سوی او دوید و دست هایش را گرفت و صدایش کرد و به گریه افتاد .

حاج رضا عمق نگرانی یلدا را می فهمید ، برای همین نگاه پرآرامشش را به یلدا انداخت و گفت: «دخترم مطمئن باش که خوشبخت خواهی شد . نگران هیچ چیز نباش» و همان طور که دست های یلدا را در دست شهاب را صدا زد . شهاب به آنها ملحق شد . بقیه هم نزدیکتر آمدند گویی دل همه به نوعی خاص گرفته بود . نیاز به گریستن داشتند .

حاج رضا دست راستش را دور شانه های پهن شهاب انداخت و او را پیش کشید و گفت: «پسرم مواظب باش تا طراوت و تازگی اش را در خانه ی تو از دست ندهد . فکر کن خواهری داری که باید شش ماه با او زندگی کنی و مراقبش باشی . مرد باش و روسفیدم کن . من در مورد تو اشتباه نکرده ام»

سپس او را در آغوش کشید . دست های پیر مرد می لرزیدند و چشم هایش اشک آلود بودند . خیلی وقت بود که دل شهاب برای آغوش پدر تنگ آمده بود . برای همین با دست های قدرتمندش چنان پدر را محکم در آغوش گرفته بود که پیرمرد مچاله شده بود . شهاب فکر کرد چقدر او را دوست دارد و چقدر باعث آزارش بوده است . یلدا هم فرناز را در آغوش گرفت و اشک هایش در هم آمیخت و بعد خود را در آغوش نرگس انداخت . نرگس هم بغضش ترکید و در حالی که خودش اشک می ریخت اشک های یلدا را پاک می کرد و سعی داشت او را آرام کند . هر دو برای یلدا آرزوی خوشبختی کردند و عاقبت سوار اتومبیل ساسان شدند . اوضاع عجیبی بود ، با اینکه تک تک این افراد می دانستند این ازدواج یک قرار و مدار شش ماهه است و اعتباری ندارد اما نمی دانستند چرا همه چیز به طرز مرموزی واقعی جلوه کرده بود و گویی همیشگی به نظر می رسید . همه به نوعی مضطرب بودند . نرگس و فرناز اشک ریزان در حالی که برای یلدا دست تکان می دادند لحظه به لحظه دورتر شدند .

حاج رضا هم حرف آخرش را زد و گفت: «دلم برای هر دوی شما تنگ میشه، اما نمی خوام توی این مدت هیچ کدومتون را ببینم. یلدا جان فقط اگر کار ضروری داشتی با خونه تماس بگیر.»

بالاخره اتومبیل حاج رضا هم دور شد. کامبیز هم جلو آمد و گفت: «خب شهاب جون دیگه کاری نداری؟»

-نه کامی به خاطر همه چیز مرسی. امروز خسته شدم.

-خفه شو بابا، من به خاطر تو نیومدم. به خاطر یلدا خانم اومدم!

یلدا که کنار آن دو تنها مانده بود و علاوه بر اضطراب خجالت هم می کشید در میان اشک هایش لبخندی زیبا نشست و گفت: «آقا کامبیز لطف کردید.»

کامبیز گفت: «عروس خانم دیگه اشکاتو پاک کن.» و بعد لحنش به شوخی گرایید و ادامه داد: «درسته که این داماد ما یک خرده کج و کوله و وحشتناکه اما قلبش مهربونه.» و سپس خندید.

یلدا بیشتر خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. کامبیز هم شهاب را در آغوش گرفت و توی گوشش گفت: «ادیتش نکنی ها. سوئیچ را بده ماشین رو بذارم توی پارکینگ. تو بهتره درو باز کنی و یلدا خانم را ببری بالا.»

شهاب سوئیچ را به کامبیز داد و گفت: «باشه پس فعلا خداحافظ. یادت نره درو ببندی.» نور اتومبیل که کج و کوله می شد و به داخل پارکینگ می رفت چشم های یلدا را وادار به بستن کرد. وقتی چشم هایش را باز کرد شهاب کنارش ایستاده بود. بدون کلامی در ورودی را باز کرد و به یلدا خیره شد. یلدا مردد مانده بود شهاب نگاهی متعجب به او انداخت و گفت: «برای چی وایستادی؟» یلدا دستپاچه گفت: «برم تو؟» شهاب که گویی با یک دست و پا چلفتی به تمام معنا سر و کار دارد با لحن سرزنش باری گفت: «نکنه می خوای تا صبح همین جا وایستی؟»

یلدا آزرده از لحن شهاب اخم کرد و به داخل خانه قدم گذاشت و راه پله ها را پیش گرفت. آپارتمان شهاب واقع در طبقه ی سوم بود اما چون یلدا این موضوع را نمی دانست روی پله ی پنجم ایستاد. صدای شهاب را شنید که با کامی خداحافظی می کرد و بعد در بسته شد. چشم های شهاب که متعجب می نمود یلدا را کاوید و گفت: «هنوز که وایستادی!»

یلدا که صبرش تمام شده بود با عصبانیت گفت: «اولا من نمی دونم طبقه ی چندم باید برم در ثانی کلید دست توست!» شهاب که گویی مجاب شده بود نگاه خیره ای به یلدا انداخت و پله ها را دوتا یکی کرد و بالا رفت، یلدا هم به دنبالش دوید. هر دو نفس نفس می زدند. شهاب که او هم کمی دستپاچه نشان می داد، در را باز کرد. یلدا کنارش ایستاده بود و با خودش فکر کرد که چقدر عطرش خوش بوست! شهاب به او نگاه کرد و گفت: «برو داخل، یلدا کفش ها را در آورد و داخل شد. با روشن شدن چراغ ها خود را در خانه ای غریبه یافت. سالن تقریباً کوچکی روبروی یلدا قرار گرفته بود با مبلمانی که روکش آلبالویی اش با رنگ پرده ها هماهنگ بود. گوشه ی چپ سالن تلویزیون بزرگی بود. گویی همه چیز از پشت غباری مه آلود خودنمایی می کردند و انگار هیچ چیز وجود خارجی

نداشت. با خود گفت: «من اینجا چکار می‌کنم؟ یعنی واقعا باید اینجا زندگی کنم؟ آخه چطوری؟» احساس خوبی نداشت مشوش و مضطرب می‌نمود. شهاب که گویی سعی در نمایش قدرت داشت یکی یکی چراغ‌ها را روشن کرد. دو اتاق خواب گوشه‌ی راست سالن قرار داشت. شهاب در یکی را باز کرد و گفت: «وسایلت اینجاست البته فعلا!»
یلدا با خود گفت: «یعنی اتاق من اون جاست و شاید منظورش اینه که نباید از اونجا بیرون پیام. یعنی زندانی؟!»

روبروی اتاق‌های خواب راهروی باریکی قرار داشت داخل راهرو حمام و دستشویی بود و انتهای آن به آشپزخانه ختم می‌شد. یلدا نمی‌دانست حالا چه باید بکند. دوست داشت زودتر به اتاقش برود و در را ببندد تا از دست شهاب با آن رفتار تحقیرآمیزش خلاص شود. شهاب نیز کلافه نشان می‌داد و پنجه‌ها را داخل موهایش کرد و گفت: «خب هنوز که وایستادی، بشین کارت دارم.»

یلدا آهسته پیش آمد، نگاهش به نگاه شهاب بود. شهاب روی کاناپه نشست و در حالی که خم می‌شد تا کنترل تلویزیون را بردارد گفت: «راستش لازمه که یه چیزهایی بهت بگم، چیزهایی که باعث می‌شود این شش ماه که مهمون مایی راحت تر باشی و به زندگی ات لطمه نخوره... خب درسته که من یا بهتره بگم هر دوی ما به خاطر منافع شخصیمون راضی شده این چند ماه را یک جا زندگی کنیم اما این را باید بدونی که این موضوع هیچ تاثیری در روند زندگی خصوصی ما نباید بگذاره. تو زندگی خودت را داری من هم زندگی خودم را. دوست ندارم کسی توی کارم دخالت کنه. البته منم کاری به کار تو ندارم. اینها را گفتم که نکند یک وقتی تحت تاثیر مسخره بازی‌های امروز توی خونه‌ی دوست حاج رضا قرار بگیری و پیش خودت فکر کنی که حالا چه خبر شده! یا تغییری توی زندگی ما رخ داده! نه! اصلا این طوری نیست. قبلا هم بهت گفتم من برای خودم برنامه‌هایی دارم...»

دیگر حوصله‌ی یلدا رو به پایان بود دوست نداشت این حرف‌های تقریبا تکراری را بشنود دلش می‌خواست او هم چیزی بگوید اما چرا نمی‌توانست؟ چرا آن همه احساس خجالت می‌کرد؟ چرا در برابر او این طور خودش را باخته بود؟ شهاب به مبل تکیه زد و گفت: در ضمن من، من خودم یک نفر را دوست دارم یعنی یک جورایی نامزد دارم.

یلدا خسته بود سرش گیج می‌رفت و تحمل تحقیر شدن را نداشت نمی‌دانست چگونه باید به او حالی کند که برنامه‌های او برایش اصلا اهمیت ندارد حال و حوصله‌ی بحث کردن هم نداشت اما با این همه غرور زخم خورده‌اش نفرت را به همراه آورد و به ناگاه از روی مبل برخاست و در مقابل چشم‌های شگفت زده‌ی شهاب او را ترک کرد و در اتاقش را محکم بست برای چند لحظه ایستاد و اتاقش را تماشا کرد تمام اثاثیه‌اش آن جا جمع شده بود کتاب‌هایش که در قفسه‌ای طبقه بندی شده بود لباس‌هایش که داخل کمد قرار گرفته بود عروسک مورد علاقه‌اش که تنها یادگار پدر و مادر بود و بقیه‌ی چیزهایی که به سلیقه‌ی پروانه خانم تمیز و مرتب چیده شده بود یلدا به تخت خواب و رو تختی جدیدش نگاه کرد یک رو تختی به رنگ بنفش کم رنگ با گل‌های زرد ترکیب زیبایی به نظرش آمد آینه‌ی قدی رو به روی تخت خواب قرار گرفته بود جلوی آینه رفت و روسری خود را برداشت صورتش خسته به نظر می‌رسید به سوی تخت خواب رفت و روی آن نشست نمی‌دانست چرا آن همه غمگین است احساس

عجیبی داشت ترس و دلهره رفته بود و جایش تنهایی دلتنگی و یاس آمده بود هنوز نمی دانست چرا در یک لحظه آن همه دلتنگ شده است.

به حرف های شهاب فکر کرد و دوباره با خودش گفت: پس شهاب کسی را دوست داره لعنتی چرا از اول چیزی نگفت؟ یعنی حاج رضا این رو می دونه؟ و بعد فکر کرد: خب که چی؟ مگه برای من فرقی می کنه؟ در این صورت نباید نگران برخورد غیر قابل پیش بینی از طرف شهاب باشم اصلا شاید اینطوری بهتر باشه. اما خودش می دانست که در دل به چیزهایی که می گوید اعتقادی ندارد و باز هم غرورش را جریحه دار می دید خسته تر از همیشه بود اما خوابش نمی آمد یادش افتاد که نماز نخوانده است نگاهی به ساعت انداخت یازده بود. باید صورتش را می شست و لباس هایش را عوض می کرد. چه قدر برایش سخت بود در کنار یک غریبه زندگی کند حتی رفت و آمد در آن خانه برایش بسیار دشوار می نمود بعید می دانست بتواند حتی کاره های معمول را با آرامش انجام بدهد با خود گفت تازه سختی های کار داره شروع میشه. سپس از جا برخاست و روسری اش را برداشت و در حالی که آن را روی سرش مرتب می کرد گفت: همه رو رها کن این رو بچسب که حالا مجبورم توی خونه هم روسری سرم کنم.

البته او می دانست یکی از دلایل عقدشدنشان همین مسئله ی حجاب بود که یلدا بتواند پیش شهاب راحت باشد اما هنوز خجالت می کشید به نظر او خیلی زود بود که بتواند در حضور یک مرد بی حجاب باشد مخصوصا که وقتی به حرف های شهاب فکر می کرد به این که دل او جای دیگری است و همه ی این بازی ها فقط برای شش ماه است.

به محض اینکه یلدا در اتاقش را باز کرد شهاب که هنوز روی مبل نشسته بود به سرعت برخاست و بدون نگاهیه یلدا به اتاقش رفت.

یلدا در دل گفت: از حالا به بعد همین قایم باشک بازی هم داریم یعنی تا اون هست من نباید باشم و تا من هستم او. البته شاید بهتر هم باشه چون اینطوری دیگه نمی ترسم که مبادا زیر نگاه نکته بین و ایراد گیر این پسره ی از خود راضی زمین بخورم.

یلدا وقتی صورتش را شست و وضو گرفت آرامش خاصی را احساس کرد گویی آب سرد خستگی هایش را تسکین می داد صورتش را در آینه نگاه کرد چه زیبا و چه ملیح شده بود به خودش لبخند زد بدون آنکه نگاهی به اطراف بیاندازد با عجله وارد اتاقش شد و سجاده اش را برداشت و آماده ی خواندن نماز شد چند ضربه به در خورد دلش هوری ریخت یک لحظه نمی دانست چه کند ولی وقتی صدای در را شنید در را باز کرد.

شهاب یلدا را که درون چادر و مقنعه ی سفید می دید متعجب نگاه کرد و پرسید: جایی می ری؟

یلدا خنده اش گرفت و گفت: نه می خواستم نماز بخوانم.

شهاب لحظه ای سکوت کرد و بعد انگار می کوشید به یاد بیاورد برای چه در زده است سری تکان داد و گفت: آهان ، می خواستم بگم که از فردا مبلغی رو برای هر ماهت روی میز می گذارم البته این مبلغ برای خرج خودته . من انتظار ندارم چیزی برای این خونه تهیه کنی چون این کار به عهده ی پروانه خانم و مش حسینه. همین.

یلدا خجالت زده می نمود سرش را پایین انداخت و گفت: مرسی

شهاب بدون حرف دیگری رفت . یلدا بعد از نماز کلی دعا کرد و سجاده اش را جمع کرد و دفترش را آورد دیوان حافظ را باز کرد و تفال زد:

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود به هر درش که بخوانند بی خبر نروند

یلدا فکر کرد که (خوب حالا این یعنی چی؟ این چه ربطی به من و موقعیت من داره؟) با این که ادبیات می خواند و علاقه ی خاصی هم به شعر و متون ادبی داشت اما هیچگاه نمی توانست خودش را گول بزند و ادا در بیاورد مثل خیلی ها که می دید چیزی از حافظ نمی دانند و مدام فال حافظ می گیرند و با ربط و بی ربط به خودشان ربط می دهند . برایش کمی دور از عقل بود او اعتقاد داشت حافظ موقعی جواب می دهد که واقعا با دل شکسته و از اعماق قلب به سویش بروی و از خدا بخواهی تا به وسیله ی حافظ جوابی به تو بدهد.

یلدا حافظ را بست چون اصلا شکسته دل نبود قلم را برداشت و به سراغ دفتر خاطراتش رفت وقتی چیزی در دل داشت آن را می نوشت چون با این کار آرامش را حس می کرد و برای مشکلات ریز و درشتش چندین راه حل پیدا می کرد پس از نوشتن خاطراتش واقعا نیاز به یک نوشیدنی مثل چای داشت ساعت از دوازده گذشته بود و صدایی هم نمی آمد دوباره روسری اش را به سر انداخت و وارد سالن شد تلویزیون روشن بود اما شهاب نبود شاید شهاب هم خجالت می کشید توی سالن بنشیند.

یلدا با خود گفت: حاج رضا عجب دردمسری برای ما دو تا درست کردی ها.

سپس آرام به آشپزخانه رفت آنجا درهم و برهم بود و به هم ریخته فکر نمی کرد بتواند قوری را پیدا کند یا حتی خود چای را . از خوردن چای منصرف شد در یخچال را باز کرد و کمی آب خورد و دوباره به اتاقش برگشت باید نذرش را ادا می کرد و از همان شب اول شروع کرد و خواند تا بالاخره پلک هایش سنگین شدند.

یلدا چند دقیقه بود که بیدار شده بود و روی تخت نشسته بود نمی دانست شهاب در خانه است یا نه . احساس گرسنگی عجیبی می کرد باید چیزی می خورد اما جرات بیرون رفتن از اتاقش را نداشت با این همه از جا برخاست و لباس مناسب پوشید و خود را در آینه ورنانداز کرد صورتش پف آلود بود از خودش بدش آمد می ترسید شهاب او را با این قیافه ببیند نمی دانست چرا دوست ندارد در برابرش زشت جلوه کند. به نرمی از جا بلند شد و از سوراخ کلید بیرون را تماشا کرد همه جا ساکت به نظر می رسید از سوراخ فقط در دستشویی معلوم بود به هر حال تصمیم گرفت بیرون برود به نرمی دستگیره را بیرون کشید اما در باز نشد و یادش آمد که شب قبل آن را قفل کرده است کلید را از روی میز برداشت و در را باز کرد و بیرون خزید.

نگاهش با سرعت در خانه چرخ خورد انگار کسی داخل خانه نبود از جلوی اتاق شهاب رد شد و موقع رد شدن سعی کرد داخل اتاقش را از لای در نیمه بازش خوب ببیند اما چیزی معلوم نبود چند ضربه به در دستشویی زد صدایی

نشید جرات بیشتری پدا کرد و در حمام را هل داد و نگاهی به داخلش انداخت کسی نبود به آشپزخانه رفت و با خود گفت : خوبه پروانه خانم هفته ای یکبار میاد این جا والا این جا می خواست چی بشه؟ دنبال قوری گشت بی فایده بود از جای هم خبری نبود کابینت ها به هم ریخته و کثیف بودند . داخل یکی از کابینت ها مقداری بیسکویت پیدا کرد آنها را برداشت و تکه ای به دهان گذاشت مطمئن شد که شهاب در منزل نیست برای همین بلند بلند شروع به غر زدن کرد: لعنتی من نمی دونم پروانه خانم دیروز این جا چی کار می کرد؟ چرا هیچ فکری برای من نکرده؟ بعد یادش اومد که پروانه خانم گفته بود برایش غذا پخته به سرعت در یخچال را باز کرد چند تا ظرف در بسته را دید که از قبل آنها را می شناخت خیالش راحت شد که ناهار دارد. از خوردن صبحانه منصرف شد و با حالتی عصبی آشپزخانه را ترک کرد و با خودش گفت: آخه توی این خونه که نمی شد زندگی کرد من نمی دونم این پسره این جا چطوری زندگی می کنه.؟

یلدا به سمت تلویزیون رفت و آن را روشن کرد و کمی با سی دی های اطراف آن سرش را گرم کرد بیشتر آنها آهنگ های انگلیسی بود که یلدا را زیاد جذب نمی کرد آنها را رها کرد و ناخود آگاه به سمت اتاق شهاب رفت و با ضربه ای به در را باز کرد و خود را داخل اتاق شهاب یافت یک تخت خواب نا مرتب با لباس های متعددی که رویش ریخته شده بود خودنمایی می کرد یک کامپیوتر سمت چپ و یک کمد در سمت راست آن قرار داشت یک میز و آینه در ضلع شرقی اتاق قرار گرفته بود کتابخانه ی کوچکی که کتاب های آن بسیار نا مرتب بود معلوم بود که با آمدن یلدا و اشغال اتاق کار شهاب توسط او جای شهاب واقعا تنگ شده است یلدا جلوی آینه رفت روی میز پر از ادکلن های جور واجور بود همه را یکی یکی امتحان کرد اما بویی که در اتاق پیچیده بود همان عطری بود که شهاب استفاده می کرد یلدا کوشید تا آن را پیدا کند اما بی فایده بود با دیدن تلفن خوشحال شد می خواست با نرگس و فرناز حسابی صحبت کند از اتاق خارج شد و در راهمانطور نیمه باز گذاشت و به سالن آمد و گوشی را برداشت و شماره ی نرگس را گرفت . نرگس گوشی را برداشت.

وای یلدا تویی ؟ خوبی؟ چرا از صبح زنگ نزدی از دلشوره مردم؟

خوبم خوبم تو چطوری؟

چی شد؟

چی؟

دیش رو می گم ما که دق کردیم!

یلدا خندید و گفت : هیچی بابا اصلا طوری که فکر می کردیم نشد.

خدا رو شکر الله من که مطمئن بودم اما این فرناز بی شعور وقتی تو رفتی نمی دونی چه جوری توی دل من رو خالی کرد امروز هم از صبح زود صدبار تلفن زده تورو خدا یه زنگ بهش بزن تا اون هم از نگرانی در بیاد.

باشه باشه اما چرا انقدر نگران بودی؟

به خاطر حرف های فرناز مدام می گفت که این شهاب اگه امشب یه بلایی سر یلدا بیاره چی؟

یلدا خندید و گفت: بابا اصلا همچین آدمی نیست

خدا رو شکر راستی الان خونه است؟

نه بابا من که بیدار شدم نبود بدبخت رو از خونه و زندگیش فراری دادم

این طوری که راحت تری. راستی حرف هم زدید؟

نه زیاد

پیشش حجاب داری؟

آره فعلا که دارم

خوب کاری می کنی هرچی باشه بالاخره مرد دیگه

یلدا گفت: آهان از او لحاظ؟ وبعد خندید و ادامه داد: نه من بیشتر وقتی به آخرش فکر می کنم نمی تونم مخصوصا که دلش جای دیگه ای است.

منظورت چیه؟

آره دیشب مثلا می خواست گربه رو دم حجله بکشه گفت که یه جورایی نامزد داره

پس چرا از اول چیزی نگفت؟

نمی دونم البته شاید قصدش پنهان کردن از حاج رضا بوده.

یعنی حاج رضا هم نمی دونه؟

مطمئنم که نه چون در اینصورت این پیشنهاد او چه می دونم این مسخره بازی ها برای چی بوده؟

نمی دونم چی بگم فقط هر چی که صلاح است انشاءالله همون طور بشه

مرسی البته شاید اینجوری بهتر باشه یعنی من راحت ترم که کسی کاری به کارم نداره و بود و نبودم برایش مهم

نیست و بالاخره این شش ماه بدون اصطحاکاکی بین من و اون تموم می شه.

آره درست می گی خب خونه زندگیش چه طوره؟

بد نیست یک تمیزی کلی می خواد با یک تغییر دکوراسیون اساسی

راستی فردا یادت نره باید بریم انتخاب واحد

آره حتما میام مخصوصا که اینجا بد جور حوصله ام سر می ره دلم می خواد زودتر پیام دانشگاه

فردا چه ساعتی کی؟

ساعت یازده توی بوفه

باشه به فرناز زنگ می زنی یا خودم بزنگم

فدات شم اگه زنگ بزنی خیلی عالی میشه چون خودت می دونی الان فرناز می خواد چی بگه. می ترسن این پسره

هم بیاد ناهار نخوردم و جلوی اون فعلا روم نمی شه پیام توی آشپزخونه و...

باشه باشه شکمو خداحافظ مواظب خودت باش

خداحافظ

یلدا گوشی را گذاشت احساس بهتری داشت نگاهی به سالن انداخت و گفت: چه بد مدلی چیده این مبل های خوشگل این طوری اصلا به چشم نمی یاد. ناگهان چیزی در ذهنش درخشید و با خود گفت: اگه واقعا نامزد داره پس چرا خونه اش این شکلیه؟ یعنی تا به حال نامزدش توی این خونه نیاورده؟

لبخندی زد و دوباره گفت: حتما دروغ می گه فکر کرده لابد من این طوری وبال گردنش نمی شم آره حتما دروغ گفته.

یلدا به سمت آشپزخانه رفت و توجهش به میز بزرگ وسط سالن جلب شد در کنار گلدان خالی از گل مبلغی پول گذاشته شده بود یلدا به یاد حرف دیشب شهاب افتاد پول ها را شمرد از آن چه فکر می کرد خیلی بیشتر بود دوباره آنها را سرجایش گذاشت. گویی خجالت می کشید آنها را بردارد بالاخره بعد از ساعتی کمی غذا گرم کرد و خورد بد جوری حوصله اش شررفته بود خسته شده بود و حوصله ی انجام دادن هیچ کاری نداشت. انگار بلا تکلیف بود

تنهایی برایش واقعا غیر قابل تحمل بود صدای زنگ تلفن سکوت را شکست گوشی را برداشت صدای تقریبا آشنایی آمد که گفت: به سلام عروس خانم مزاحم که نشدم؟

یلدا به خودش فشار آورد تا صاحب صدا را تشخیص بدهد اما صدای آشنا پیش دستی کرد و گفت: به جا نیاوردید یلدا خانم؟ کامبیزم

یلدا که دستپاچه شده بود خندید و گفت: سلام آقا کامبیز حالتون چطوره؟

تشکر شما چه طورید خوش می گذره؟

یلدا باز خندید و گفت: بد نیست

شهای خونه است

نه نیست

نمی دونید کجا رفته؟

نه راستش وقتی بیدار شدم رفته بود

پس از صبح تنهاید

بله

عجب حوصله تان هم سر رفته

راستش بله البته کمی کار دارم اما نمی دونم چرا حوصله ی انجامش را ندارم

طبیعیه بالاخره منزل جدید و کارهای جدید ممکنه در ابتدا خیلی غافلگیر کننده باشه

نمی دونم شاید

راستی یلدا خانم شما دانشجوید؟

بله

چه رشته ای می خونید؟

ادبیات فارسی

به به چه سالی هستید؟

ساب سوم

به سلامتی. پس حسابی اهل شعر و شاعری هستید

نه اون قدر (سپس خندید)

چرا دیگه آدم ادبیاتی باشه و اهل شعر و شاعری نباشه؟ پس خیلی خوب شد

از چه لحاظ؟

از این لحاظ که شهاب دیوونه را می تونید حسابی آدم کنید

یلداخنده ای کرد و گفت: در این مورد فکر نکنم کاری از دست من بریاد کار از کار گذشته

با شنیدن این جمله کامبیز خنده ی بلندی سر داد یلدا هم خندید و از این که با کامبیز حرف می زد خوشحال بود دوست داشت در مورد شهاب بیشتر بداند از کامبیز خیلی خوشش اومده بود به نظرش پسر مؤدب و با محبتی آمد. بعد از شوخی کردن کامبیز ادامه داد: ولی خارج از شوخی یلدا خانم این شاید فرصت خوبی باشه تا بهتون بگم که شهاب اون قدر که وانمود می کنه هم بد نیست

یلدا سعی کرد لحن بی تفاوتی داشته باشد گفت: آقا کامبیز شاید شما جریان مارو کامل ندونید به هر حال بد یا خوب بودن شهاب ارتباطی به من پیدا نمی کنه چون در واقع من برای مدتی این جا فقط یک مهمونم وطبیعیه که بعد از این مدت به سراغ زندگی خودم می رم

بینید یلدا خانم شما از یه جهاتی درست می گین اما به نظر من شما و شهاب بهترین شانس برای همدیگر هستید من کاری به قول و قرارتون ندارم اما نمی دونم هرچی که هست حاج رضا از این کار مقصود مهمی داشته که در راس اون خوشبختی شما و شهابه برای همین سعی کنید فقط به قول و قرارتون فکر نکنید راستش من سالهاست که شهاب را می شناسم مثل برادرم شاید هم نزدیک تر از برادر اون خیلی خوبه...

یلدا سکوت کرده بود و گوش میداد اما دوست می داشت زودتر حقیقتی را کشف کند برای همین بالاخره گفت: آقا کامبیز حرف های شما کاملا درست اما مثل اینکه شکا اون قدر که خودتون فکر می کنید به شهاب نزدیک نیستید

کامبیز با تعجب گفت: چه طور؟

آخه شهاب که نامزد داره شما چطور از خوب بودن و شانس بزرگ بودن و زندگی مشترک و... حرف می زنید

کامییز متفکرانه جواب داد : خودش گفته که نامزد داره؟

بله

عجب بی شعوریه

چی؟

هیچی هیچی اگه اجازه بدین بعدا توی یک فرصت مناسب در این مورد با شما صحبت کنم

یلدا که یرخورده به مرادش نرسیده بود اصرار نکرد و سعی کرد هنوز خود را بی تفاوت نشان بدهد کامییز ادامه داد :
به هر حال از صحبت با شما لذت بردم اگر کاری داشتید با من تماس بگیرید شماره ی من رو یادداشت کنید

بله حتما

یلدا شکاره ی کامییز را یادداشت کرد و با او خداحافظی کرد پس از صحبت تلفنی با کامییز نمی دانست چرا دلش می خواهد اتاقش را مرتب کند و به سلیقه ی خودش آنجا را تغییر بدهد برای همین به اتاق خودش رفت و چشمش به پنجره افتاد یک پرده ی تور قدیمی اما تقریبا نو آن جا را زینت داده بود معلوم بود این پرده را پروانه خانم از میان لوازم خودش آورده چون آن قدر وقت برای تزئین اتاق عروس خانم نداشتند. یلدا با خود گفت : باید پرده ی ضخیم تری برای این جا تهیه کنم شب ها که اتاقم از بیرون کاملا مشخصه.

اما پنجره ی خوبی بود هم نورش کافی بودو هم بسیار دل انگیز می نمود یلدا پرده را جمع کرد و پنجره را باز کرد چه هوای خنکی دیگر عصر شده بود و هوا سردتر از قبل بود. یلدا نفس عمیقی کشید و بلند گفت: ریه های لذت پر اکسیژن مرگ و بعد گفت: وای خدا نکنه با اجازه ی سهراب ریه های لذت پر اکسیژن زندگی

دوباره نفس عمیقی کشید و روسری به سر کرد و دستمالی آورد تا شیشه را برق بیاندازد همان طور که مشغول تمیز کردن بود پنجره ی آپارتمان رو به رو که درست در مقابل اتاق یلدا بود باز شد و پسری با لباسی نامناسب خودنمایی کرد.

یلدا وانمود کرد بی اهمیت است اما ناخواسته دست را به سمت یقه ی لباسش برد تا مطمئن شود چیزی معلوم نیست و دوباره به کارش ادامه داد اما انگار همسایه قصد رفتن نداشت یلدا از ادامه ی کار منصرف شد و پنجره را بست و پرده را انداخت هرچند که بود و نبودش برای او یکسان بود.

ساعت از 9 شب گذشته بود و خبری از شهاب نشده بود یلدا واقعا خسته بود به ساعت نگاهی انداخت و گفت : لعنتی یعنی ممکنه اصلا نیاد ؟ خدایا آخه تنهایی اینجا چطوری بخوابم ؟ کاش یکی پیشم بود

وتازه به واقعیت های دردناک زندگی جدیدش پی می برد او حتی کلید خانه را نداشت که اگر بیرون برود حداقل بتواند به بازگشتش فکر کند با خود اندیشید اگر شهاب به خانه اش برنگردد اصلا به خونه ی حاج رضا برمی گردم و به اون می گم نمی خوام نمی تونم شما این شرایط سخت را برای من توضیح نداده بودین. اما باز گفت: ولی حاج رضا به من مهلت داد تا خوب فکر کنم خدایا کمکم کن ازت خواهش می کنم

یلدا مضطرب شده بود به حدی که میلی به خوردن شام نداشت از این جور زندگی کردن متنفر بود دلش می خواست شهاب می آمد

چراغ اتاقش را خاموش کرد و پشت پنجره ایستاد ساعت از 11 گذشته بود صدای خنده ی بلند زنانه ای را شنید که از طبقه ی بالا می آمد چه قدر دلتنگ بود کاش او هم کسی را داشت چه قدر بی کس بود پنجره را باز کرد تا صدای خنده ها را بهتر بشنود از صدای خنده دیگران خشنود می شد. ای کاش آن روزها زودتر تمام می شد و مهرماه زودتر می آمد تادوباره به دانشگاه برود دلش برای همه تنگ شده بود برای همه دوستانش همه ی استادانش و همه حتی سهیل چه قدر نیاز داشت تا کسی او را دوست بدارد به یاد کامبیز افتاد و با خود گفت: بهتره باهاش تماس بگیرم . اما می ترسید شاید هم خجالت میکشید.

لحظات هم سریع می گذشت هم خیلی کند به جز تیک تاک ساعت صدایی در خانه نبود رعب و وحشت عمیقی دلش در دلش ریشه دوانده بود تلویزیون را روشن کرد تا صدایی در خانه باشد و دوباره پشت پنجره ایستاد اغلب چراغ ها خاموش شده بودند صدای خنده ها هم قطع شده بود ساعت از 12 گذشته بود یلدا تاب نیاورد و به سراغ شماره ی کامبیز رفت و آن را گرفت.

الو سلام

سلام شما؟

آقا کامبیز من یلدام

کامبیز که متعجب شده بود دستپاچه جواب داد: یلدا خانم چی شده؟!

آقا کامبیز ببخشید تورو خدا این موقع مزاحم شما شدم راستش شهاب هنوز نیومده من هم شماره اش رو ندارم می خواستم شما اگه براتون زحمتی نیست یک تماس باهاش بگیرن اگه نمی خواد امشب بیاد من به دوستانم زنگ بزنم که بیان دنبالم چون راستش توی این تنهایی خیلی می ترسم تا حالا شب تنها نبوده ام این جا هم برای من غریبه خلاصه..

پسره ی احمق هنوز نیامده؟ آخه تلفنش خاموشه تا چند لحظه پیش من خودم باهاش کار داشتم هر چی شماره اش را گرفتم فایده نداشت دستگاهش خاموش بود حالا شما نگران نباشید من دوباره سعی می کنم باهاش تماس بگیرم و اگه جواب نداد میام دنبالش و هر جا خواستین می برمتون

ممنونم

یلدا از اینکه بالاخره به کامبیز زنگ زده بود خوشحال می نمود ته دلش امیدوار شده بود که دیگر تنها نخواهد ماند ده دقیقه ی بعد تلفن زنگ زد کامبیز بود که از یلدا می خواست که آماده شود و پایین بیاد

یلدا خانم زودتر آماده بشین و بیاین پایین با هم بریم یه جایی که فکر می کنم اونجا پیدایش کرد

آقا کامبیز اگه لطف کنید من رو تا خونه ی دوستم برسونید ممنون می شم

یعنی نمی خواین دنبال شهاب بگردین

نمی دونم آخه دلیلی نداره شاید دلش نمی خواد برگرده

غلط کرده مگه با اونه بالاخره که چی؟ شاید فردا هم نمی خواد بیاد اون وقت تکلیف شما چیه؟ هرشب که همیشه خونه ی دوستان برید.

یلدا که کامبیز را طرفدار سفت و سخت خودش می دید احساس خوبی پیدا کرد و به سرعت آماده شد و پایین آمد و سوار اتومبیل کامبیز شد.

سلام

سلام شبتون بخیر

آقا کامبیز من کلید خونه رو ندارم در رو هم بستم

یعنی شهاب کلید به شما نداده؟

نه چون امروز اصلا همدیگر رو ندیدیم

اشکال نداره اگر پیداش نکردیم می رسنمتون خونه دوستتون

بعد از دقایقی جستجو کامبیز به دومین مکانی که احتمال یافت شهاب می رفت سر زد و عاقبت موفق شد و نزد یلدا آمد و گفت: یلدا خانم شما توی ماشین باشید تا من برگردم

یلدا ساکن اما مشوش بود اتومبیل مقابل یک کافی شاپ توقف کرده بود این کافی شاپ متعلق به یکی از دوستان و هم کلاسی های شهاب بود کامبیز و شهاب با دوستانشان اغلب آنجا یکدیگر را ملاقات می کردند نگاه یلدا کامبیز را

که به داخل کافی شاپ رفت بدرقه کرد بعد از چند لحظه کامبیز به سرعت بیرون آمد و به سوی اتومبیل دوید. یلدا پرسید: چی شد؟

این جاست

می یاد؟

آره اما ما زودتر می ریم

اما کلید نداریم

کلید رو گرفتم آخه با یکی از بچه ها این جاست که قراره اون رو برسونه بعد می یاد خونه البته شما خیالتون راحت باشه من توی ماشین می مونم تا شهاب بیاد.

آقا کامبیز تو رو خدا ببخشید که من این همه مزاحمتون شدم

کامبیز خنده قشنگی کرد و گفت: یلدا خانم با من تعارف نکنید چون در این صورت معذب می شم از حالا به بعد هر کاری داشتید باید با من تماس بگیرید باشه.

یلدا هم لبخندی زد و گفت: چشم

کامبیز در ادامه گفت: یلدا خانم از رفتارهای شهاب دلگیر نشین شاید آلان فرصت خوبی برای گفتن بعضی چیزها نباشه اما همین قدر بدونید که شهاب سالهاست که دوست و رفیق منه و مثل یه برادر یا بهتر بگم نزدیک تر از برادر منه اون پسر خوبیه ولی خب الان موقعیت زیاد جالبی نداره شما به دل نگیرین اگه رفتارش سرد یا توهین آمیزه

صورت یلدا جدی شد و نگاهی به کامبیز انداخت و بعد از لحظه ای گفت: من از رفتارهای اون ناراحت نمی شم چون اصلا رفتارش برام مهم نیست فقط انتظار دارم اون طوری که حاج رضا ازش خواسته عمل کنه قرار نبود من توی این خونه تک و تنها زندگی کنم.

اتومبیل مقابل آپارتمان شهاب متوقف شد یلدا تشکر کنان از کامبیز خواست که به منزلش برود اما کامبیز قبول نکرد و همان جا نشست یلدا او را ترک کرد و به خانه رفت وارد اتاق شد و روی تخت رها شد از شدت خستگی سرش سنگین و پر از درد بود.

دقایقی گذشته بود یلدا خوابش نمی برد از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداخت اتومبیل کامبیز هنوز آنجا بود تازه روی تخت دراز کشیده بود که صدای بوق اتومبیلی را شنید شاید شهاب بود صدای صحبت دو نفر می آمد با عجله از جا برخاست و یواشکی از پنجره نگاه کرد خودش بود ناگهان دلش ریخت و دوباره مضطرب شد و تلفن زنگ خورد به سالن دوید و گوشی را برداشت کامبیز بود گفت: یلدا خانم بیداری؟

بله

شهاب اومد شما برو بخواب باز هم اگه کاری داشتین من در خدمت شما هستم شبتون بخیر خوب بخوابید.

یلدا گوشی را گذاشت و به طرف اتاقش دوید و در را قفل کرد دلش نمی خواست با او روبه رو شود صدای به هم خوردن در نشان از آمدن شهاب داشت او یک راست پشت در اتاق یلدا آمد و آن را محکم کوبید یلدا ترسید صدای قلبش را می شنید سعی می کرد بی اهمیت باشد و بخوابد . صدای آمرانه ای از پشت در شنید که گفت : می دونم بیداری در را باز کن

یلدا بلند شد و به خود نهیب زد: ترس برای چی ؟ مگه این لعنتی کیه ؟ تو چرا در برارش خودت را اینطور باخته ای؟ اصلا اشتباه و تقصیر از اون بوده که تا این وقت شب تو را تنها گذاشته اون هم دربرار تو مسئولیتهایی داره فقط همین نبود که یه عقد مصلحتی بگیرن و...

صدای شهاب بلندتر و عصبی به گوش خورد: در رو باز می کنی یا نه؟

یلدا در را باز کرد چهره ی به ریخته و عصبانی و چشم های خیره ی شهاب را دید قلبش تندتر از قبل می زد موهای صاف و پر پشت شهاب روی یک طرف صورتش ریخته شده بود برای چند لحظه پایین را نگاه مرد یلدا بی تاب و منتظر بود از او خجالت می کشید اما دلش می خواست در اندک فرصتی که به دست آمده او را حسابی ورنده کند شهاب سرش را بالا گرفت و دوباره به یلدا نگاه کرد و گفت: چرا به کامییزنگ زدی؟

اما تا یلدا لب باز کرد او دوباره بلندتر از قبل گفت: آره می دونم ترسیده بودی تا به حال شب تنها نبوده ای دیر وقت شده و از این چرندیات . یلدا سکوت کرده بود و نگاهش را از شهاب گرفت و پایین دوخت.

شهاب ادامه داد: ولی مگه تو قبلا فکر این جا رو نکرده بودی؟ مگه من قراره توی تمام مدت توی خونه بنشینم و از تو مراقبت کنم؟ مگه دوستهای من چه گناهی کرده اند که..

یلدا ملتمسانه نگاهش کرد و گفت: من نمی خواستم مزاحم دوستت بشم نمی دونستم چی کار کنم؟ تازه من نمی دونستم این جا باید تنها زندگی کنم تو هم ، تو هم یک مسئولیت هایی داری.

شهاب که هنوز لحنش عصبانی بود گفت: لازم نیست مسئولیت های من رو به من گوشزد کنی.

یلدا هم عصبانی شده بود و نمی خواست در حضور او کم بیاورد گفت: لازمه چون تو یادت رفته که قول وقرارمون با حاج رضا چی بوده؟

حاج رضا حاج رضا دیگه نمی خوام در مورد قول و قرار و حاج رضا چیزی بشنوم روشنه؟ بین اینجا همینه من همینطوری ام دوست ندارم هر جا می رم دوره بیافتی و دنبالم بگردی دیشب هم بهت گفتم من زندگی خودم را دارم و توهم زندگی خودت را داشته باش.

یلدا احساس می کرد لحظه به لحظه بیشتر تحقیر می شود و از درون تحلیل می رود می ترسید جلوی او گریه اش بگیرد و نتواند خود را کنترل کند سپس سعی کرد به حقارت نیاندیشد و فقط جواب او را بدهد اما نمی دانست چه بگوید چگونه بگوید نمی دانست چرا در برابر او چنین دست و پا چلفتی جلوه می کند؟ چرا حرفی برا گفتن نمی یابد؟

شهاب بازهم مهلت نداد و گفت: بین من اگه نخوام تو را بینم باید چه کار کنم؟.

یلدا که حالا عصبانیت را به حد نفرت در و جودش حس می کرد فریاد زد: ولب مجبوری! مجبوری همون طور که من مجبورم .. لعنت به من.. لعنت به تو.. لعنت به حاج رضا.. برو هر جا که دلت می خواد فقط کلید این قبرستون و به من بده.

سراپای یلدا به لرزش افتاده بود بغضی در گلو داشت که بسیار آزارش می داد اما همه را با نگاه خشمناکش به شهاب هدیه کرد و بعدانگار که تازه ای در ذهنش درخشید نگاهش رنگ تهدید به خود گرفت نگاهی که پر از اعتماد به خود و تصمیم جدیدش بود. شهاب متحیر از خروش یلدا غافلگیرانه نگاهش می کرد گویی به نوعی او نیز مسخ شده بود.

یلدا چشم های گربه ای اش را تنگ کرد و گفت: یا نه برای اینکه هر دومون راحت باشیم الان می ریم خونه ی حاج رضا و می گیم که نمی تونیم اصلا به حاج رضا چه مربوطه؟ من دیگه نمی تونم ادامه بدم اون هم باید قبول کنه من هم می رم دنبال زندگی خودم پول حاج رضا هم برای خودش

دست ها بزرگ و قدرتمند شهاب که در اتاق را گرفته بود آهسته سر خوردند و عقب کشیدند شهاب دندان ها را به هم فشرد و چنگی به موها زد و بدون کلامی او را ترک ا ترک کرد و به اتاقش رفت.

یلدا نیلدانفس نفس می زد در را بست و خود را در ایینه نگاه کرد بغضش ترکید و به هق هق افتاد و روی تخت نشست و آرام گریشت احساس می کرد داغ داغ شده است نمی دانست چه خبر شده یا چه اتفاقی خواهد افتاد تنها این را می دانست که خوب جلوی شهاب درآمده است آرام آرام با خودش حرف می زد و می گفت: بی شعور فکر کرده من محتاج دیدنش هستم

چند لحظه بعد دوباره ضربه ای به در خورد یلدا خروشان و عصبانی با چشم های اشکی در را بزا کرد شهاب قدمی به عقب گذاشت و با نگاهی که خالی از خصم می نمود به یلدا چشم دوخت و گفت: فردا قبل از این که برم شرکت می دم یک کلید برایت بسازند برو بخواب پنجره ی اتاقت رو هم ببند. وسپس بدون منتظر ماندن و دیدن عکس العملی از جانب یلدا او را ترک کرد.

یلدا در را بست احساس عجیبی داشت احساس می کرد گر گرفته است خودش را دوباره در آیینه نگاه کرد سرخ و ملتهب بود احساس عجیبی در خودش می دید که برایش غیر ملموس و باور نکردنی بود دلش می خواست چیزی بنویسد خواب از چشمش پریده بود دفترچه ی خاطراتش را برداشت اما ناگهان چیزی به یادش آمد و با خود گفت: اه لعنتی یادم رفت از شماره ی اینج را پیرسم . حالا چی کار کنم؟ فردا هم که دیگر فکر نکنم ببینمش. به هر حال تصمیم گرفت که بار دیگر او را ببیند روسری اش را برداشت و اتاق بیرون زد در اتاق شهاب نیمه باز بود و چراغ اتاق او روشن. یلدا نیم رخ او را دید که روی تخت دراز کشیده و دست ها را زیر سر قلاب کرده نگاه به سقف س 1 رده آهسته به در زد و خود را عقب کشید و چون صدایی نشنید دوباره محکم تر به در زد . در هم کمی باز شد شهاب را دید که مثل برق از جا جهید و چنگی به پیراهنش که روی زمین افتاده بود انداخت تا نیم تنه ی برهنه اش را پوشاند یلدا عقب تر رفت و چشم به زمین دوخت شهاب سراسیمه جلوی در ظاهر شد و یلدا با شرمندگی خاصی گفت: ببخشید راستش می خواستم پیرسم می تونم شماره ی این جا رو داشته باشم؟

شهاب که گیج به نظر می رسید گفت: شماره این جا رو؟ آهان آره

پس لطف کن برام بنویس

شهاب بدون معطلی شماره رو روی کاغذی که یلدا آورده بود یادداشت کرد

یلدا گفت: اگه به هر کی از دوستانم این شماره رو بدم اشکال نداره؟

نه به هر کی می خوام بدی می تونی بدی

خب ممنون ببخش که مجبورت کردم دوباره من رو ببینی

شهاب هم پوزخندی زد و چیزی نگفت و یلدا هم آران او را ترک کرد و به اتاقش رفت و بالاخره با یک دنیا افکار عجیب و غریب خوابش برد.

فصل 8

یلدا لباس پوشیده و آماده بود. شادی و هیجان خاصی داشت. دوست داشت زود تر بیرون باشد. حس می کرد دیگر تحمل نفس کشیدن در خانه را ندارد. آن دو سه روز برایش خیلی طولانی و سخت گذشته بود. با خوشحالی خودش را در آینه تماشا کرد و مثل همیشه لبخندی زد و خانه را ترک کرد. هم زمان با باز کردن در و بیرون آمدن یلدا پسر همسایه رو برو که یلدا او را قبلا از پنجره اتاقش دیده بود، در را باز کرد و بیرون آمد. به محض دیدن یلدا ابرو هارا بالا انداخت و لبخندی آشنا زد. یلدا بدون اهمیت به او در را بست و راهی شد. دلش می خواست ساعت ها در خیابان قدم بزند. چه هوای فرحبخشی بود. با خود گفت: ((چقدر سخته که آدم مجبور باشه مدام توی خونه باشه!)) آن روز یلدا بعد از دیدن فرناز و نرگس توی دانشگاه، نشاط گذشته را به دست آورد و با وجود آنها تمام تلخی را که روز گذشته پشت سر گذاشته بود، به طنز کشیده شد. آن قدر گفتند و خندیدند و ادای این و آن را در آوردند که

عاقبت خسته شدند. یلدا از این خوشحال بود که باز میتواند به دانشگاه برود و دوستانش را ببیند و باز آنقدر درس بخواند که حالش از کتاب به هم بخورد. به نظر او دوران تحصیل در دانشگاه از بهترین دوران زندگی بود و باید از آن دوران لذت میبرد.

وقتی از بچه ها خدا حافظیکرد تا به خانه برگردد، دلش شور خاصی گرفت. فرناز و نرگس با او خیلی صحبت کرده بودند که باید راحت باشد و زندگی خودش را بکند و آنجا را متعلق به خودش بداند و نباید خجالت بکشد و خلاصه کلی باید ها و نباید ها!

اما یلدا با وجود دانستن تمام اینها، چیزی، نیروییدر درونش می جوشید که نمی توانست اعتماد به نفس داشته باشد و همین عدم اعتماد به نفس بود که باعث میشد او در خانه خود را هیچ کاره بداند. باز هم شب شد و باز هم شهاب آخر وقت آمد. آن شب اصلا شهاب را ندید. تقریباً دو هفته گذشته بود. یلدا دو باره درگیر درس و دانشگاه بود.

برای خانه شهاب لوازمی تهیه کرد تا بتواند برای خودش پخت و پز ساده ای راه بیندازد، اما هنوز هم بودن در آنجا برایش سخت بود. با این که در آن مدت فقط یک بار شهاب را دیده بود، اما اغلب نگران آمدن و نیامدن او بود. شهاب زود میرفت و شب دیر باز میگشت. یلدا نیز متوجه آمدنش میشد و به اتاق میرفت و اصلاً از آنجا خارج نمی شد و وقتی همکاری برایش پیش می آمد و مجبور میشد بیرون بیاید، شهاب به اتاقش میرفت.

یلدا از این وضعیت دلتنگ و خسته شده بود. هیچ چیز در خانه مطابق میل و سلیقه اش نبود. خانه همان طوری بود که دو هفته پیش بود. پروانه خانم هم دیگر به آنجا نمی آمد. شاید حاج رضا مانع آمدن او شده بود. یلدا هر روز غذای دانشگاه را می خورد و شب ها را هم با کیک و شکلات و شیر به صبح می رساند. دلش برای غذا درست کردن به سلیقه ی خودش تنگ شده بود. او دختر کد بانویی بود و دلش می خواست خانه و زندگی تر و تمیز و رو به راهی داشته باشد و دلش می خواست فرناز و نرگس هم به آنجا بیایند و مثل خانه ی حاج رضا ساعتی کنار هم باشند، اما با وجود اوضاع خانه امکانش نبود. چیز دیگری که او را عصبانی کرده بود، این بود که اغلب دختری به خانه شهاب زنگ میزد. یلدا فکر میکرد این دختر شاید همان نامزد شهاب است

و فقط برای فضولی با این خانه تماس می گیرد، چون خودش می داند که شهاب منزل نیست. در ضمن شهاب تلفن همراه داشت و برای یلدا این سوال بود که چرا این دختر احوال شهاب را از او می پرسد و چرا به تلفن همراه ش زنگ نمی زند؟ یلدا هر دفعه سعی کرده بود مودبانه و بی غرض جواب بدهد و در این مورد هیچ چیز به شهاب نگفته بود. دلش می خواست مطمئن شود

که آیا واقعا شهاب کسی را دوست دارد یا نه؟! دلیلش را به وضوح نمی دانست و یا حتی نمی دانست تا چه حد برایش اهمیت دارد؟

فصل 9

آن روز عصر بود که یلدا به خانه رسید پسر همسایه که حالا برای یلدا چهره ای آشنا شده بود از پشت پنجره نگاهش می کرد یلدا وارد خانه شد.

هوای ابری باعث شده بود خانه تاریک بود از خانه ی تاریک و شلوغ متنفر بود چراغ را روشن کرد در اتاقش باز بود از پشت پرده ی توری پسر همسایه را دید که هنوز پشت پنجره بود و داخل آپارتمان را از دور می کاوید یلدا دیگر

تاب نیاورد و با عصبانیت به سوی پرده توری اتاقش رفت و پرده را غرغرکنان کشید و در حالی که از اتاقش خارج می شد در را بست و بلند گفت: لعنتی تو دیگه چی از جونم می خوای؟ باید این پرده لعنتی را عوض کنم. دوباره روی مبل ولو شد خانه ساکت و دلگیر کننده بود دلتنگ و بی انگیزه بود نمی دانست چه می خواهد یا دلش برای چه کسی تنگ شده است؟

کتاب مثنوی بزرگش را کنار کیف روی مبل رها شده بود او را برداشت و بی آنکه بفهمد چه می کند مشغول ورق زدن شد و با خودش بلند حرف می زد و می گفت: باید تکلیفم را روشن کنم شش ماه خودش یک عمره باید درست زندگی کنم تا کی توی این آت و آشغال ها دوام می آرم؟ اصلا اینجوری که نمی تونم درس بخونم. ناگهان چشمش به کاغذی افتاد که درون یک نایلون مچاله شده بود کاغذ ساندویچ بود و دوباره با خود گفت: پس شهاب خونه بوده حالا که یلدا روزها خونه نیست شهاب راحت تر شده و حداقل در روز سری به خانه می زند. یلدا کوشید چهره او را به یاد بیاورد اما انگار سایه های مبهمی از تصویر شهاب در ذهنش مانده بود کتاب را یک سو نهاد و ایستاد در سالن قدم می زد و انگار مصمم شده بود تا کاری را انجام بدهد گویی می خواست دیگر درست زندگی کند درست رفتار کند و در برابر شهاب بایستد و حرف هایش را بزند باید به آن اوضاع خاتمه می داد. تلفن زنگ زد گوشه را برداشت.

الو؟

الو سلام بفرمائید

شهاب خونه اس؟

نه نیست شما؟

اگه اومد بگو با میترا تماس بگیر.

چرا شما با موبایلش تماس نمی گیرین؟

اولا دستگاهش خاموشه در ثانی من هر وقت دلم بخواد با خونه اش تماس می گیرم و به جناب عالی هم ربطی نداره. (گوشی را گذاشت)

یلداکه گوشی به دست و حیران مانده بود با خودش گفت: بدبخت تو نمی تونی جواب این لعنتی رو بدی و می

گذاری هرچی دلش می خواد بگه اون وقت چه طوری می خوای جلوی شهاب وایسی و حرفی بزنی؟

با گذاشتن گوشی مصمم تر شد و می خواست تکلیفش را بداند از این قایم باشک بازی به تنگ آمده بود برای همین

با خودش گفت: اینقدر اینجا میشینم تا بیادش واسه ی چی فرار کنم؟ اگه اون نامزد داره چرا من زندگی خودم را

نداشته باشم؟ مگه اون با سهیل چه فرقی میکنه؟

لحظه ای ساکت شد و به این اندیشید که آیا او واقعا برای یلدا فرقی با سهیل می کند؟ نمی دانست می تواند با

خودش صادق با خیر؟ ولی باز ادامه داد: بره گمشه معلومه که فرق نمی کنه. من همش دارم از اون فرار می کنم

امشب دیگه باید ببینمش. و ناگهان دوباره از تصمیم جدیدش دلش ریخت. باز در دلش اضطراب سایه افکند چه طور

می توانست رو در روی شهاب بایستد و حرف بزند؟ چه طور از او بخواهد به حرفهایش گوش دهد؟ اگر مثل همیشه

بد رفتار کند و او را تحقیر کند چه؟ و دوباره به خودش دلداری داد و گفت: اصلا به جهنم می خواد چی بگه؟ اصلا من

می خوام چی بگم که اون بد رفتار کنه؟

ساعت 30/6 بود و هوا رو به تاریکی می رفت یلدا همان طور در فکر روی مبل نشسته بود حتی مانتو ومقنعه اش را عوض نکرده بود تمرین می کرد که اگر شهاب اومد چه طوری شروع به صحبت بکنه بلند گفت: می گم آقا شهاب باهاتون کار دارم آقا شهاب! ولش کن بابا اون چرا من رو تو صدا میکنه منم بهش آقا نمی گم حالا فکر می کنه کی هست.

صدای پای کسی از توی پله ها می آمد پشت در صدا قطع شد و صدای کلید آمد یلدا نزدیک بود قالب تهی کند. فکر نمی کرد شهاب به آن زودی پیدایش شود. خواست فرار کند اما گویی کسی گفت: مگه دنبال فرصت نبودى ؟ مگه نمی خواستی تکلیف خودت را روشن کنی؟...

کلید توی قفل چرخید و در باز شد شهاب که مشخص بود فکر نمی کرد یلدا در خانه باشد سرش پایین بود شلوار مشکی با یک پیراهن آلبالویی تیره که دکمه هایش سفید رنگ بود پوشیده بود صورتش خسته بود و پوستش تیره به نظر می رسید.

یلدا از طرز لباس پوشیدن شهاب خوشش می آمد و به نظرش شهاب تیپ مردانه ی قشنگی داشت که توجه را خود جلب می کرد دوباره بوی ادکلن شهاب در خانه پیچید و یلدا را مست کرد.

شهاب سرش را بلند کرد تا دسته کلیدش را روی میز پرت کند که یلدا سلام بلندی داد و شهاب غافلگیر شد چشم هایش درشت شدند و همراه با تکان دادن سر جواب سلام یلدا را داد گویی از نشستن یلدا در سالن بسیار متعجب بود.

یلدا که از غافلگیر کردن شهاب لذت برده بود انگار نیروی تازه ای در و جودش می دید برای همین مصمم تر از قبل منتظر فرصت نشست. شهاب با احتیاط از کنار یلدا گذشت انگار می دانست یلدا با او کار دارد.

عاقبت یلدا جملاتی را که یک ساعت بود هزاران بار با خود گفته بود بلند بلند به زبان آورد: ببخشید می شه هر وقت برات مقدور بود بیای بشینی من باهات حرفهایی دارم.

یلدا احساس می کرد صدایش می لرزد حتی یک لحظه گلویش گرفت و صدایش خش دار شد چه قدر از دست خودش حرص می خورد شهاب که معلوم بود حیرتش دو چندان شد است لحظه ای مردد ایستاد و یلدا را نگریست. یلدا مقنعه اش را کمی عقب کشید و نگاهی به شهاب انداخت. شهاب با متانت خاصی در حالی که سعی می کرد خونسرد جلوه کند از کنار یلدا رد شد و روی مبل نزدیک یلدا نشست و شانه ها را بالا انداخت و دست ها را قلاب کرد و سرش را بالا گرفت و با حالتی که به نظر یلدا خیلی زیبا آمد نگاهش کرد و گفت: خب بفرمایید من در خدمتم.

یلدا نفس عمیقی کشید و آب دهانش را قورت داد و گفت: راستش نمی دونم چه جوری بگم اما بالاخره باید بگم...و (لبخند قشنگی زد لبخندی که او را بیشتر مثل دختر بچه ها نشان می داد) نگاه سریعی به شهاب انداخت و زود آن را دزدید و به دست هایش خیره شد و ادامه داد: بین من الان دو هفته است که اینجام این رو می دونم که من در حقیقت یک جورایی مزاحم توام و برای همین که تو از خونه و زندگیت فراری شدی!..

شهاب قلاب دست ها را از هم باز کرد و مبل تکیه زد و میان کلام یلدا گفت: هیچ چیز نمی تونه من رو از خونه ام فراری بده من همیشه همینطوری زندگی کرده ام بیشتر وقتم را بیرون می گذروم چون کارم طول می کشه در ثانی برای من..

این بار یلدا پیش دستی کرد . پرید میان کلام او و گفت: می دونم می دونم برای تو بودن و نبودن من فرقی نمی کنه این رو صد دفعه گفتمی لطفا بذار حرفم رو بزnm ...

شهاب که واقعا متحیر شده بود ساکت شد و دست ها را بالا برد و گفت: باشه تسلیم

_ بین می دونم که دوست نداری من رو ببینی اما موضوع من وتو نیستیم یعنی یلدا و شهاب را فراموش کن مهم این که من تو دو تا آدمیم و قراره این جا به مدت شش ماه با هم زندگی کنیم الان دوهفته است که زندگی هر دو ی دچار تغییراتی شده که خب برای هر دومون یه جورایی سخته البته من نمی خوام به جای تو نظر بدم از خودم می گم من توی این مدت حتی زندگی معمولی خودم را نداشته ام من دوست دارم جایی که زندگی می کنم را به سلیقه ی خودم کاراشو رو به راه کنم عادت به شلوغی و هرج و مرج و باری به هر جهت ندارم می دونم حتما الان می خوای بگی قرار نیست تا آخر عمرم رو این جا باشم درسته اما شش ماه هم خودش یک قسمتی از عمر ماست که طولانی هم هست من این طوری نمی تونم افکارم متمرکز درس خواندن بکنم توی این شلوغی دوست ندارم زندگی کنم تو از وقتی گفتمی به کارهای هم هیچ کاری نداشته باشیم من نتیجه گرفتم که توی خونه و زندگیت هم هیچ دخالتی نکنم اما حالا میبینم نمی تونم شش ماه یعنی نصف یکسال ... واقعا فکر می کنم در توانم نباشه که بقیه ی این شش ماه را مثل این دو هفته که گذشت بگذرونیم. و سپس ساکت شد و چشم به شهاب دوخت.

شهاب که هنوز منظور یلدا را متوجه نشد بود لب ها را ورچید و گفت: خب که چی؟ منظورت چیه؟

یلدا احساس می کرد دهانش خشک شده است و دیگر قادر به حرف زدن نیست اما سعی کرد خود را نیازد وادامه داد: راستش من دوست دارم این جا را کمی عوض کنم و جور دیگه ای این خونه رو درست کنم دوست دارم نظم بیشتری داشته باشه دلم می خواد اگر قراره توی این خونه رو درست کنم دوست دارم نظم بیشتری داشته باشه دلم می خواد اگر قراره توی این خونه زندگی کنیم مثل دو تا آدم زندگی کنیم مجبور نباشیم... مجبور نباشیم از هم فرار کنیم توکار خودت رو می کنی و من هم مار خودم رو اما در بعضی موارد می تونیم به هم کمک کنیم مثلا تو می تونی چیزهایی رو که توی خونه لازمه تهیه کنی و من هم به اوضاع داخلی خونه برسم می تونم آشپزی کنم این طوری مجبور نیستیم شش ماه ساندویچ بخوریم.(اشاره کر به کاغذ ساندویچی که روی زمین افتاده بود)

شهاب پوزخندی زد و گفت: ولی من شکایتی ندارم چون خیلی وقته که به این طور زندگی عادت کرده ام و اما در مورد خرید هرچی لازم داری یادداشت کن و شب ها بذار روی میز منم برات تهیه می کنم ولی بقیه اش کاری ندارم تو هم اگه سخته مشکل خودته شرایطی رو که می گی در اصل خودت قبلا پذیرفته ای بنابراین نباید شکایتی داشته باشی در ثانی اگر شکایتی هم داری مسلمه نباید به من بگی .

شهاب خواست از جایش برخیزد که یلدا نگاهش کرد و گفت : ولی ما می تونیم

شهاب مهلت نداد و با لحن جدی گفت: بین دختر جوان مایی وجود نداره من و تو!... که هر کدوم راهمون جداست

من از این زندگی راضیم به من هم ربطی نداره که تو چه طوری دوست داری زندگی کنی خب؟

شهاب دوباره سر جایش نشست و نگاه معنی داری به یلدا انداخت. یلدا بعد از لحظه ای سکوت گفت: خیلی خب پس من هر کاری دلم بخواد میکنم و از حالا به بعد هم هیچی به تو نمی گم و هیچ همکاری از تو نمی خوام آهان فقط یه

چیز دیگه.. دوست های من می تونند گاهی به اینجا بیان.؟

شهاب لب ها را هم فشرد و گفت: باشه مشکلی نیست. و دستی به موهایش برد.

تلاو خاصی در گردنش یلدارا متوجه خود ساخت یلدا زنجیر را شناخت همان زنجیری بود که حاج رضا شب عقد به آنها هدیه کرده بود با دیدن آن زنجیر که هنوز شهاب به گردن داشت چیزی در دل یلدا فرو ریخت و ناخواسته دست به زیر مقنعه اش برد و آویز (الله) را در دستش فشرد نمی دانست چه نیرویی دوباره درونش را به جوششش و جریان انداخته است شهاب دست دراز کرد و کنترل تلویزیون را برداشت یلدا آهسته آهسته لوازمش را جمع می کرد تا به اتاقش برود اما گویی هر دو برای نشستن در انجا دنبال بهانه ای می گشتند. شهاب گفت: راستی کامبیز زنگ نزد؟

یلدا از این که می دید شهاب سعی کرده است بهانه ای برای ادامه ی صحبت بتراشد خوشحال شد و گفت: نه فقط... کسی زنگ زده؟ یلدا با حالتی که نشان بدهد کاملا بی طرف و بی غرض است پاسخ داد: بله یک خانمی به نام میترا گفت باهاش تماس بگیری.

پره های بینی شهاب برای لحظه ای باز شد چهره اش جدی و عصبانی به نظر می رسید از جایش برخاست و به اتاقش رفت.

فصل 10

بعد از آن شب که یلدا تصمیم خود را برای تغییر دادن اوضاع خانه گرفته بود دست به کار شد از وقتی گردن بند امزدی را در گردن شهاب دیده بود اشتیاق خاصی برای انجام هر کاری در خود حس می کرد گویی عید نزدیک است خانه تکانی ای برپا کرده بود که نظیر نداشت تمام خانه را زیر و رو کرد یک هفته ی تمام زحمت کشید و دکوراسیون خانه را تغییر داد و همه چیز را تمیز و مرتب کرد حتی اتاق شهاب برای آشپزخانه لوازم مورد نیازش را تهیه کرد و هزاران کار دیگر هر روز چند شاخه گل رز می خرید و داخل گلدان می گذاشت از آن آپارتمان خوشش آمده بود حالا دیگر جای همه چیز را خوب می دانست شهاب را خیلی کم می دید و اگر همدیگر را می دیدند بدون هیچ حرفی یا کلامی از کنار هم می گذشتند.

یلدا دلش می خواست شبی شهاب زودتر بیاید تا یلدا آثار وجد و شگفتی را از این همه تغییر در چهره و چشم های جذاب او بیابد اما فقط دل یلدا بود که شب ها تند تر از روزها می زد و وقتی شهاب بی اهمیت به همه چیز از کنارش رد می شد و جواب سلامش را زیر لب زمزمه می کرد دلش را می دید که چگونه تکه تکه می شود و امیدها را یکی پس از دیگری از دست می دهد اما دوباره می گفت: فردا حتما با امروز فرق می کند.

شهاب همچنان سرد می آمد و می رفت او مثل یک باد سرد پاییزی بود. یلدا شبی در دفترش نوشت:

مانند گردبادی پر از شن و خاک

و من آخرین برگ از یک درخت خشکیده

به سویم آمدی چنان مرا در هم پیچیدی

که فرصت دست و پا زدن را نیز از من گرفتی

به خود می گویم این گرد باد مثل نسیمی خنک

بر تنهایی عمیقم چه خوش نشسته است

اما تو همان گرد بادی پر از شن و خاک

(تک برگ رویایی)

یلدا

یلدا با نهایت دقت و سلیقه غذا می پخت بوی خوش غذا در آپارتمان تازه جان گرفته ی شهاب که مثل نقره های قدیمی و صیقل داده برق تمیزی می زد پیچید و عطر زندگی و عشق از جای جای خانه به مشام می رسید و انسان را سرمست می کرد.

گلدان های حسن یوسف و پیچک و شمعدانی که به سلیقه ی یلدا خریداری شده بود و شاخه های گل تازه که هر روز توسط او خریداری می شد فضای خانه را طرب انگیز و با نشاط کرده بود او هر روز صبح با یک دنیا و امید و آرزو پنجره ی اتاقش را بر روی زندگی و آرزوهای زیبایش باز می کرد و شب ها موقع خوابیدن با غم بسیار و امید به فردا پنجره را می بست .

ماه دوم از زندگی در خانه ی شهاب به نیمه رسیده و یلدا با خوداندیشید: دیدی اونقدر هم سخت نبود انگار حالا دیگه عادت کرده بود را دانشگاه را به خانه شهاب ختم کند گویی حالا آن جا واقعا خانه ی خودش شده بود دیگر در خانه دلتنگ نبود و ماندن در آنجا آزارش نمی داد استقلال دل چسبی را حس می کرد روی صورتش هاله های گلگون نشسته بود که زیبا ترش می کرد بچه های دانشگاه و دوستانش می گفتند: تازگی ها چقدر تغییر کرده ای

یلدا خودش هم فکر می کرد تغییراتی کرده است و نمی دانست چگونه توجیهش کند گویی یک غم شیرین در دل داشت که گاه باعث شور و نشاطش می شد و گاه افسرده اش می ساخت....

فصل 11، قسمت 1

یلدا آن روز ساعت سه آخرین کلاسش را می گذراند. خسته و بیحوصله می نمود که فرناز به او گفت: " یلدا، امروز ساسان میاد دنبالم، می خوای برسونیمت؟

نه، مرسی. امروز شاید برم رو به روی دانشگاه تهران تا کتاب خاقانی را بخرم
خب فردا برو

نه، دیگه خیلی دیر میشه

نرگس گفت: " راست می گه. بذار امروز بره کتابش رو بخره یه عالمه نوشتنی داره تا وارد کتابش کنه ! یلدا که با حرف نرگس انگار تازه یادش آمد چه اوضاعی داره، دلش به شور افتاد. نرگس راست می گفت ، او به خاطر به موقع نخریدن کتاب کلی نوشتنی داشت. پس تصمیم گرفت حتماً برای خرید کتاب آن روز اقدام کند. پس از پایان کلاس ، دم در دانشکده با هم خداحافظی کردند.

اواخر آبان ماه بود و هوا سرد شده بود. یلدا به تنهایی به راهش ادامه داد. یقه ی ژاکت قرمزش را بالا کشید و سعی کرد بینی و لب هایش را زیر یقه پنهان کند که صدایی از پشت سر او را متوجه خود ساخت ، " خانم یاری، یلدا خانم!"

یلدا برگشت و نگاهی کرد و ایستاد. سهیل بود . با آن قد بلند و موهای روشن و صورت سفیدش بی شباهت به اروپایی ها نبود . یلدا بی حوصله تر از آن بود که بخواهد عکس العمل خاصی در برابر او داشته باشد . همان طور با بی حوصلگی نگاهش را به سهیل دوخته بود و حتی حال نداشت بپرسد : " چیه؟!

سهیل دستپاچه بود . خم و راست شد و سلام و احوالپرسی کرد. یلدا هم با تکان دادن سر مثلاً پاسخ داد سهیل گفت: " مزاحم که نیستم؟! دیدم تنهااید، گفتم ... ">

یلدا جواب داد: " راستش خیلی عجله دارم و باید قبل از بسته شدن مغازه ها به کتاب فروشی بروم . حالا اگر امری دارین بفرمایین ، فقط یک کم زودتر! ممنون می شم!

سهیل در حالی که لبخند شرمندگی بر لب داشت گفت: "ا، چه جالب! من هم باید سری به کتاب فروشی بزنم . اگه ممکنه ! ... می شه همراهیتون کنم؟! "

یلدا خشک و سرد جواب داد: " برای چی؟! "

راستش می خواستم باهاتون صحبت کنم؟! راجع به آقای محمدی مثل این که شما متوجه نیستید ، من خیلی عجله دارم . در ثانی فکر نمی کنم درست باشه این مسیر رو با هم طی کنیم . بهتره شما وقت دیگری رو برای گفتن مطلبتون پیدا کنید ، ببخشید اگه کاری ندارید من باید برم . خداحافظ

یلدا دیگر منتظر پاسخی از سوی سهیل نماند و به سرعت دوید تا به اتوبوس برسد . به نظر او سهیل پسر سمج و صبوری بود و از رفتار بی رحمانه ی یلدا خسته نمی شد و روز بعد دوباره بهانه ی جدیدی برای صحبت با یلدا پیدا می کرد. یلدا فکر می کرد: " مثل من که در برابر رفتارهای بی رحمانه ی شهاب خسته نمی شم! ، اما من که احساس خاصی نسبت به شهاب ندارم !

دقایقی بعد به ایستگاه دانشگاه رسید و پیاده شد و عرض خیابان را طی کرد و به کتاب فروشی ها رسید. این جا هم از جاهای دوست داشتنی یلدا بود. دلش می خواست ساعت ها پشت ویتترین کتاب فروشی ها بایستد و یکی یکی کتاب ها را نگاه کند، اما در حال حاضر مهمتر این بود که کتاب درسی اش را تهیه کند. به داخل چند کتاب فروشی سرک کشید و سؤال کرد، اما نتیجه نگرفت. نرگس گفته بود بهتر است به بازارچه ی کتاب برود، پس راهی بازارچه ی کتاب شد.

هوا ابری بود و هر لحظه سردتر از قبل می شد. آن جا همه در رفت و آمد بودند و مثل همیشه شلوغ و پر جمعیت بود. دانشجو ها دسته دسته می آمدند و می رفتند، اما یلدا غرق در افکار خودش همچنان در پی چیزی می گشت که گاه نامش را هم از یاد می برد. (کتاب خاقانی)

همان طور که به سمت بازارچه کتاب می آمد ناگهان نفسش حبس شد چشمانش روی نقطه ای در مقابلش ثابت ماند و دلش آنچنان تپید که حس کرد قفسه ی سینه اش هر آن ممکن است شکافته شود در یک لحظه ندانست چه می کند و در کجاست او شهاب بود اشتباه نمی کرد خودش بود و چند نفر هم همراهش بودند کامبیز هم بود بدنش به طور محسوسی می لرزید اگر شهاب او را ندیده بود حتما خودش را پنهان می کرد اما افسوس که شهاب همان لحظه ی اول او را دید گویی برای نخستین بار بود که یکدیگر را می دیدند یلدا خرید کتاب را فراموش کرده بود و هرچه به هم نزدیک تر می شدند مضطرب تر از قبل می شد آنها از رو به رو می آمدند اما یلدا سعی کرد بی اهمیت نشان بدهد با خودش گفت: یاالله دختر این بهترین فرصته برای این که بهش ثابت کنی آدم نیست و برای تو اهمیت ندارد.

یلدا به تصمیمش عمل کرد و از منار او و دوستانش بی تفاوت گذشت.. بی تفاوت اما نگاه شهاب تا آخرین لحظه با او و بد یلدا هیجان زده خود را در بازارچه کتاب یافت اصلا نمی دانست چگونه وارد بازارچه شده است؟ حواسش به هیچ جا نبود جز این که الان شهاب کجاست؟ دلش می خواست پشت سرش را نگاه کند اما با نیرویی از درون گفت: رفتارت را کنترل کن . و داخل یک کتاب فروشی شد سعی کرد به خاطر بیاورد چه می خواهد بالاخره نفس زنان و

هیجان زده پرسید: ببخشید کتاب درسی می خوام. فروشنده پرسید: چی می خوای؟ خاقانی گزیده اش. بله بله می دونم بذار نگاه کنم فکر کنم تمام شده باشه. (در میان قفسه های ادبی به جستجو پرداخت)
یلدا کمی از هیجان افتاده و احساس بهتری داشت لبخندی روی لبانش نشست بود که خود از بودنش بی اطلاع بود صدای تپش قلبش را می شنید. فروشنده از داخل همان قفسه ها فریاد زد: خان متاسفم تمام شده شما آخر هفته یه سری بزنید.

متشکرم خداحافظ... (صدایی از پشت سر شنید). چی می خوای؟
یلدا غافلگیر سر بر گرداند و با دیدن شهاب آنچنان دلش فرو ریخت که نزدیک بود بی حال شود و روی زمین بیافتد رنگش پرید و با لکنت گفت: س..سلام

شهاب نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: سلام اینجا چه کار داری؟ دنبال چی هستی؟ اومدم کتاب بخرم. اسمش چیه؟ گزیده ی خاقانی. قبل از اینکه هوا تاریک بسه برو خونه من می خرمش
یلدا تا خواست چیزی بگوید کامبیز وارد مغازه شد و با خنده گفت: سلام یلدا خانم. یلدا هم سلام و احوالپرسی کرد کامبیز که خوشحال می نمود پرسید: دیگه خبری از شما نیست یلدا خانم خوش می گذره؟
فروشنده ی کتاب که بی طاقت شده بود گفت: آقاییون اگر امری دارید بفرمایید.
شهاب سریع گفت: مرسی مرسی داریم میریم.

همگی از مغازه بیرئن رفتند شهاب رو به کامبیز گفت: بچه ها رفتند؟ آره (چشمک زد)
یلدا که دلش نمی خواست این بارهم نقش یک آدم اضافی و مزاحم را بازی کند پیش دستی کرد و گفت: خب آقا کامبیز از دیدنتون خوشحال شدن با اجازه اتون من دیگه می رم باید حتما به کتاب بخرم.
شهاب گفت می ری خونه دیگه؟ نه گفتم که باید کتاب بخرم. گفتم که خودم می خرم.
یلدا با زرنگی پرسید: اسمش چی بود؟ شهاب که غافلگیر به نظر می رسید خود را نباخت و گفت: اچی بود؟ یادم رفت یه بار دیگه بگو.

یلدا خندید و گفت: باشه پس مغازه های داخل پاساژ و بگرد و بعد حتما برو خونه. یلدا که حساسیت شهاب را برای به موقع به خانه رفتن می دید قند در دلش آب می کرد و نمی دانست چرا از حساسیت او لذت می برد.
بالاخره یلدا از شهاب و کامبیز خداحافظی کرد. اعتماد به نفس خاصی پیدا کرده بود اصلا فکرش را هم نمی کرد شهاب دنبالش

بیاد. و با او حرف بزند. فروشگاه بزرگی واقع در طبقه ی زیرین پاساژ بود که معمولا از لحاظ کتاب درسی ادبی غنی بود. یلدا آخرین شانس را هم امتحان کرد و به داخل فروشگاه رفت و بالخره کتاب مورد نظرش را پیدا کرد و آن را برداشت وسط فروشگاه میزهای بزرگ و پهنی قرار داد بدند که روی آنها با انواع پوستر های مورد علاقه اش که تصویر فروغ فرخزاد روی آن کشیده شده بود با قطعه ای از اشعارش با خوشحالی به سوی میز رفت و دست برد تا آن پوستر را بردارد اما سر پوستر توسط پسر دانشجویی که روبه روی یلدا ایستاد بود کشیده شد هر دو سر بلند کردند و به هم نگاه کردند. پسرک لبخند زد و گفت: سلیقمون یکیه.

یلدا لبخند شرمگینی زد بدون توجه به حرف پسر سعی کرد پوستر دیگری مثل همان پیدا کند اما پسرک پوستر را جلوی یلدا گرفت و گفت: همین رو بردار
یلدا بی اهمیت گفت: متشکرم من یکی دیگه پیدا می کنم شاید داشته باشند.

پسر جوان گویی دوست داشت در حق یک دختر زیبا و دوست داشتنی محبت کرده باشد تا شاید دری به روی آشنایی با وی گشوده گردد مصرانه گفت: خواهش می کنم بگیرش د بگیرش دیگه

یلدا از اصرار او به تنگ آمده بود پوستر را از او گرفت و گفت: مرسی. و بدون معطلی رفت تا پولش را حساب کند

پسر جوان به دنبالش راه افتاد و کنار یلدا ایستاد و گفت: من حساب می کنم

یلدا با حیرت به او نگاه کرد و گفت: آقا شما چی می گین؟ چی می خوانین؟! جوان با پورویی جواب داد: هیچی می خواستم بگم این پوستر را یک هدیه بدونین من پولش رو حساب می کنم... (آی، آی...)

جوان کگه معلوم بود درد عمیقی را در ناحیه ی دست خود احساس می کند آهسته به عقب برگشت یلدا متحیر به او و شهاب که دست پسرک را از پشت گرفته بود و می پیچاند خیره ماند.

شهاب دندان ها را به هم فشرد و گفت: به کی می خوای هدیه بدی؟ خوب تقدیمش کن بینم می تونی؟ پسر جوان که حسابی غافلگیر شده بود به سختی سر را عقب برد و در حالی که سعی می کرد توجه دیگران را به آن وضعیت جلب نشود آهسته گفت: آقا معذرت می خوام مگه این خانم با شما؟ ببخشید باور کنید قصد بدی نداشتم. شهاب دستش را رها کرد و زیر لب گفت: گمشو بزن به چاک. یلدا هم ترسیده بود و هم بسیار جا خورده بود کامبیز هم به سویشان آمد و چشمکی به یلدا زد و گفت: حقش بود..

یلدا شرمگین شد شهاب پول کتاب و پوستر را حساب کرد و گفت: چیز دیگه ای لازم نداری؟ نه مرسی

چند لحظه بعد هر سه بیرون فروشگاه بودند هوا تاریک شده بود یلدا گفت: من دیگه می رم خونه. شهاب گفت: صبر کن. ورو به کامبیز ادامه داد: کامی من دیگه نمی آم.

کامبیز گفت: باشه باشه فقط به سعید می گم نقشه ها را فردا برات بیااره. باشه

کامبیز خداحافظی کرد و رفت شهاب کنار یلدا ایستاده وب و دیگر نگاهش را نمی دزدید خصمانه نیز رفتار نکرده بود و مثل همیشه جدی بود رو به یلدا کرد و گفت: تا یک مسیری ماشین می گیریم و بعد از اون جا با ماشین خودم می ریم.

دقایقی بعد در اتومبیل نشسته بودند. حالا دیگر هوا کاملا سرد بود و نشستن داخل اتومبیل لذت بخش تر از بیرون بود همان طور که شهاب گفته بود بقیه راه را با اتومبیل شهاب طی کردند هر دو ساکت بودند و تنها صدای موسیقی ملایمی سکوت اتومبیل را گرفته بود یلدا زیر چشمی به دست های شهاب نگاه می کرد دست های بزرگ و قوی اش

شهاب پرسید گرسنه ات نیست؟ یلدا لب ها را ورچید و با لبخندی گفت: یک کمی. چی دوست داری؟ قورمه سبزی رو که دیشب درست کردم. آهان آره بوش کل ساختمان را برداشته بود. یلدا خندید و گفت: فکر کردم دوست نداری پس چرا نخوردی؟ آخه غذا خورده بودم حالا اگه همه اش را نخورده ای امشب می خورم. یلدا چیزی نگفت شاید می ترسید باز هم حرفی بزند و همه چیز را خراب کند دوست داشت تا ابدیت روی آن صندلی بنشیند و به آن موسیقی دل نواز گوش بسپارد دوست داشت تا ابدیت در رویا بماند.

آن شب برای اولین بار شهاب دست پخت یلدا را خورد البته به تنهایی یلدا هیجان زده تر از آن بود که بتواند تحمل غذا خوردن در کنار او را داشته باشد.

فردای آن روز در دفتر خاطراتش نوشت:

((آن شب یک شب پر ستاره بود... یک شب زیبای بهاری نبود.. یکشب آرام و مهتابی نبود یک شب با هوای مطبوع و دل انگیز پاییزی نبود... فقط یک شب بود... یک شب سرد که او هم بود... او تنها عشق من بود)) یلدا.

فصل 11، قسمت 2

بله عشق آمده بود، آرام و اهسته آمده بود تا قلب زخم خورده ی یلدا را دوباره التیام بخشد، دوباره زنده کند و دوباره به تپیدن وا دارد. گویی اولین بار بود که عشق را تجربه می کرد. حالا دلش می خواست با تمام وجود آن را حس کند، آن را لمس کند. زیرا نه کودک بود نه نوجوان! حالا یک دختر جوان و شاداب بود که با عشق احساس کمال می کرد. حالا از این همه عشق که قلبش را لبریز ساخته بود، خوشحال می نمود و زندگی برایش گویی دوباره آغاز شده بود. حالا هر لحظه برایش معنا پیدا کرده بود. دلش می خواست فریاد بزند و به همه ی دنیا بگوید که عاشق شده است، اما نه، هنوز می ترسید کسی به رازش پی ببرد. می ترسید که ابراز کند، حتی وقتی که پیش فرناز و نرگس راجع به اتفاقاتی که می افتاد، صحبت می کرد و سعی داشت وانمود کند کاملاً بی طرف است و احساس خاصی نسبت به شهاب ندارد، اما شادی و شور و هیجان بیش از حدش، حساسیت بالایی که در لباس پوشیدن و طرز آرایشش نشان می داد، لبخندی که گاه و بی گاه در چهره ی مات زده اش نمایان می شد و حتی هاله ی صورتی رنگ گونه هایش و لاغری صورت و اندامش همه و همه نشان از چیزی بود که او را لو می داد! رفتار شهاب تغییر چندانی نکرده بود و فقط گاهی شبها زودتر می آمد و گاهی هم غذای خانه را می خورد واز یلدا تشکر می کرد و گاه چند کلمه ای حرف می زد، اما در نگاهش که گاه و بی گاه روی نگاه یلدا میخکوب می شد، چیزی بود که بی قرار نشان می داد، چیزی که یلدا فکر می کرد شهاب هم نمی تواند پنهانش کند. یلدا شب ها تا دیر وقت می نشست و با عکس های روز عقدشان سرگرم بود و هرچند ساعت یکبار آنها را از دفتر خاطراتش بیرون می کشید و به تماشا می پرداخت. جرأت نداشت تا آنها را به در و دیوار بچسباند تا هر جا نگاه کرد چهره ی شهاب را ببیند. در دل می گفت :

"هیچ وقت نتوانسته ام شهاب را سیر سیر تماشا کنم!"

فیلم روز عقدشان را هم یکبار در حضور نرگس و فرناز وقتی که خانه ی فرناز بودند، تماشا کرده بود.

دو ماه و نیم از عقدشان گذشته بود. برای یلدا جالب بود که دیگر دلتنگ حاج رضا و خانه اش نبود. حالا تنها چیزیت که فکر و ذهن او و همه ی دلش را برده بود، شهاب بود. این عشق گاهی چنان نیرویی به او میداد که گویی قادر است هر ناممکنی را ممکن سازد و گاه هم او را پر و بال بسته و محزون می ساخت ... و خاصیت عشق این است. یلدا دوست داشت وقتی خانه نیست و شهاب زودتر می آید به اتاقش برود و راجع به یلدا و نوشته ها و کارهایش کنجکاوی کند، کاری که اغلب یلدا در نبود شهاب می کرد. همیشه نشانه هایی در اتاقش، دفترش و کتاب ها و لوازمش می گذاشت تا مطمئن شود شهاب به اتاقش آمده است یا نه، اما هر بار متأسف می شد. حالا که بعد از مدتها با خود صادق شده بود و به خودش اعتراف کرده بود که عاشق شده است، احساس سبکی می کرد. حداقل این بود که دیگر مجبور نبود خودش را گول بزند. زیرا می دانست در دلش چیست! مقنعه اش را روی سرش انداخت و جلوی آینه ایستاد، قبل از آن که خودش را در آینه ببیند عکس پوستر فروغ را که شهاب برایش خریده بود، توی آینه دید... " و اینک منم...زنی تنها در آستانه ی فصلی سرد!"

چیزی در دلش آوار شد، به عاقبت این عشق اندیشید، چیزی که همیشه از آن فرار می کرد، به خودش گفت: " یعنی چی میشه؟!...! "

به آینه نگاه کرد، چشم های غمگین فروغ هنوز نگاهش می کردند. یلدا لبخندی زد و به او گفت: " همه که نباید شکست بخورند! مگه نه؟!...حالا خودش را نگاه می کرد. مقنعه اش را مرتب کرد. لبخند رضایتمندی روی لب ها داشت. این روزها زیاد به خودش نگاه می کرد و بیشتر از گذشته به فکر شکل و شمایل خود بود و پول بیشتری بالای لوازم آرایش می داد و چه قدر زیبا به نظر می رسید، به مدهای روز اعتقاد چندانی نداشت. همیشه سعی می کرد چیزی بپوشد که بیشتر به او می آید، برای همین در نهایت سادگی زیبا بود.

فصل 12

در را باز کرد و از خانه بیرون آمد. پسر همسایه ی روبه رو که یلدا نامش را مزاحم (پشت شیشه) گذاشته بود، آماده و سر حال گویی منتظر یلدا بود، لبخندی زد و سلامی زیر لب داد. یلدا بی توجه به او راه افتاد، پسرک هم! تا ایستگاه اتوبوس راه چندانی نبود. یلدا به نرمی روی نیمکت سرد سایه بان دار ایستگاه نشست. ایستگاه تقریباً خلوت بود پسر جوان نزدیک یلدا ایستاد و تا آمدن اتوبوس تمام تلاشش را برای باز کردن باب آشنایی به کار بست اما تلاشش بی حاصل ماند و ناگزیر از ادامه مقاومت کنار یلدا باقی ماند.

یلدا سر بر گرداند تا او را اصلاً نبیند. پسرک دست بردار نبود. با آرنج به پهلو یلدا زد. یلدا خشمگین روی چرخاندو گفت: " چه کار می کنی بی شعور؟! " -،!، مؤدب باش دختر! مزاحم؟! -

حالت و صدایش برای یلدا چندان آور بود، یلدا گفت: " مطمئن باش که هستی!! " -

اگه مزاحم، برم!

-تردید نکن، پاشو گمشو!

بین، خیلی بی ادبی ها! (باز حالت نرمی و لبخند به خود گرفت و ادامه داد) من همسایه تون هستم! اسمم « پژمان» خواهرزاده ی اشرف خانم هستم، همسایه تون! می تونم اسم شما را بدونم؟!

یلدا که فهمید حرف زدن و جواب دادن به او بی نتیجه است از جا برخاست و کنار خیابان ایستاد. چند نفری به صف منتظران اتوبوس اضافه شدند. پسرک بی توجه به رفتار یلدا به دنبالش آمد و کنارش ایستاد و ادامه داد: " من بچه ی تهران نیستم! دانشگاه قبول شدم، اومدم تهران پیش خاله ام. قصدم مزاحمت نیست. خیلی ازت خوشم اومده. می خواستم بیشتر باهات آشنا بشم. حالا این شماره رو ازم بگیر دیگه می رم، چون کلاس دارم و دیرم شده! "

یلدا در دل به سادگی و سماجت پسرک می خندید و هم چنان پشت به او ایستاده بود. پسرک جایش را عوض کرد و روبه روی یلدا قرار گرفت و کاغذی را که در دست پنهان کرده بود، آهسته پیش آورد و گفت: " تو رو خدا بگیرش...! "

یلدا کلافه شده بود و چند قدم عقب تر ایستاد. از این که دیگران متوجه حرکات پسرک بشوند، خجالت می کشید. اخم ها را درهم کشیده بود و عصبانی ایستاده بود. صدای بوق اتومبیلی توجه او را به خود جلب کرد. اتومبیل برایش آشنا بود، گفت: "وای خدایا، اتومبیل کامبیزه." وانمود کرد او را ندیده است. از پسرک فاصله گرفت. اتوبوس در حال نزدیک شدن بود. پسرک به دنبال یلدا رفت و باز نزدیک شد و کاغذ را جلو آورد و گفت: "تا نگیری، نمی رم..."

نگاه یلدا اتومبیل سفید رنگ آشنایی را غافلگیر کرد. تمام حواسش به اتومبیل کامبیز بود که جلوتر از ایستگاه متوقف شده بود. با آمدن اتوبوس یلدا بدون درنگ خود را در داخل اتوبوس انداخت. پسرک نیز سوار شد. یلدا حرص می خورد و بیرون را نگاه می کرد. سمت راستش کامبیز در کنار اتوبوس در حرکت بود. قلب یلدا تند می زد. نزدیک دانشگاه شدند. یلدا پیاده شد و آن چنان تند می رفت که گویی می دود. پسرک هم بدون شکایتی به دنبالش می دوید. عاقبت با زرنگی شماره را در جیب مانتوی یلدا انداخت و گفت: "انداختم توی جیب! زنگ بزنی ها! منتظرم..."

صدای ممتد بوق اتومبیلی همه ی نگاه ها را به سوی خود کشید. اتومبیلی متوقف شد و کامبیز پیاده شد و جلو آمد. از نگاه کنجکاو و چهره ی در هم کشیده ی کامبیز می شد فهمید که متوجه حضور پسر مزاحم شده است!

کامبیز بلند گفت: "سلام یلدا خانم، مزاحمه؟!"

پسر مزاحم که گویی بهش بر خورده بود، بلندتر گفت: "به تو چه، بچه قرطی؟!"

و ثانیه ای بعد دکمه هایی بود که کنده می شد، یقه هایی که گرفته و به سختی رها می شد و مشت هایی که بی هدف پرتاب می شد و مردمی که بی تفاوت خیره شده بودند! یلدا با این که بسیار نگران بود، دیگر آن جا نایستاد و با اعصابی خرد و ناراحت وارد کلاس شد.

فرناز و نرگس گفتند: "سلام، چی شده؟"

یلدا جواب داد: "هیچی، کله ی سحری یک مگس تا این جا ولم نکرد. آخر هم کامبیز دیدش. حالا بیرون درگیر شده اند!"

فرناز پرسید: "کدوم بیرون؟!"

- دم در ورودی!

نرگس پرسید: "کامبیز اون جا چی کار می کرد؟!"

- تحفه! من رو تعقیب می کرد. فکر کنم از اول فهمید من مزاحم دارم.

فرناز پرسید: "حالا مزاحم کی بود؟"

- یک بی شعور سمج. چه می دونم همون که گفتم پسر همسایه ی رو به رویه. همون که از پشت پنجره مدام نگاه می کنه!

فرناز گفت: " آهان.."

- از این بدتر نمی شه، لعنتی!

نرگس گفت: " خُب تقصیر تو چیه؟! برای هر کسی ممکنه مزاحم پیدا بشه!"

یلدا با نگرانی خاصی گفت: " حتماً حالا می ره به شهاب می گه!"

فرناز گفت: " خُب، بگه!"

- دوست ندارم. آخه پسره رو به رویه خانه شهاب زندگی می کنه. می فهمی یعنی چی؟! یعنی، یعنی اگه کامبیز اون رو ببینه می شناسه. می ترسم شهاب هم خودش رو در گیر کنه!

فرناز گفت: " آخی، حالا تو چرا این همه به شهاب فکر می کنی؟! خُب، در گیر بشه!"

- اصلاً ولش کن. بچه ها میاید بریم دم در ببینیم چه خبره!؟

نرگس گفت: " الان استاد میاد. در ثانی خودت وقتی رفتی خونه حتماً می فهمی چه خبره!"

- فکر رفتن به خونه شور خاصی در دل یلدا به پا کردو با خودش گفت: " کاش زودتر کلاس ها تمام می شد و به خانه می رفتم."

دکتر بهزادی وارد کلاس شد. همگی ایستادند. یلدا هم.

یلدا هیجان زده تر از همیشه مشتاق رفتن به خانه بود کتاب ها را با عجله می بست و داخل کیفش فرو می داد ...

نرگس نزد او آمد و گفت: یلدا امشب بهت زنگ می زنم راجع به (هدایت) برام توضیح بدی. راجع به خودش؟ هم

راجع به خودش هم راجع به آثارش. خُب بگو به جای تو هم تحقیق کنم دیگه. نرگس خندید و گفت: اینطوری که

شرمنده ات میشم ولی گذشته از شوخی راجع به آثارش خیلی مشکل دارم. باشه امشب حتما تماس بگیر ولی زیاد

هم دیر نشه. ساعت 9 خوبه؟ آره فرناز هم گفت: بی شعورها به من هم کمک کنی فقط به فکر خودتونید. یلدا و

نرگس با نگاهی حق به جانب رو به فرناز گفتند: در مورد نیما؟ فرناز گفت: مگه نیما خیلی آسونه؟ یلدا گفت: چی

بگم؟ هر چی هست از هدایت آسون تره. فرناز گفت: نه خیر منم خیلی مشکل دارم. یلدا گفت: وای خُب تو هم زنگ

بزن (قیافه ای گرفت و زیر چشمی فرناز را نگاه کرد) فرناز گفت واقعا که یلدا چقدر بی جنبه ای. یلدا خندید و

گفت: خُب زنگ زن

در همین لحظه سهیل به میز آنها نزدیک شد و فرناز زیر لب گفت (مجنونت اومد) سهیل گفت: سلام خانمها و رو به

یلدا ادامه داد: خانم یاری شما و خانم تبریزیان (نرگس) تحقیقتون یکیه؟ بله. می شه منم با گروه شما باشم؟ برای

چی؟ گروه ما که هنوز کار فوق العاده ای نکرده در ثانی اگر نفر سومی هم قرار بود توی گروه باشه حتما فرناز می اومد. آره اما فرناز خانم خودشون نیما را انتخاب کرده اند حمید رحمانی هم نیما را انتخاب کرده که می توندند یک گروه بشن.

فرناز گفت

: ارحمانی مگه توی گروه نثر نبود؟ سهیل جواب داد: نه می گه راجع به نظم بیشتر می تونه مطلب جمع آوری کنم. فرناز در حالی که کیفش را بر می داشت گفت: بچه ها من یه سری میرم پیش آقای رحمانی الان می یام. سهیل گفت: پس می تونم با شما کار کنم؟ یلدا جواب داد: خوب بدون مشورت با استاد که نمی شه. سهیل گفت: پس اگه کمی صبر کنید من الان می رم پیش استاد و بر می گردم (و بدون درنگ از کلاس خارج شد) فرناز هم به بچه ها ملحق شد و گفت: چی شد از سرتون وا کردینش؟ نرگس گفت: نه خیر وبالمون شد فرناز گفت: چه پررو و زرنکه. یلدا گفت: ناراحت نباشید فکرش رو کردم. نرگس پرسید: چی کار کنیم؟

یلدا جواب داد: همه ی پاکنویس ها را می دیم بهش فکر کنم خطش هم خوبه (سه تایی خندیدند) یلدا ادامه داد: بچه ها ترو خدا بجنید الان دوباره پیداش می شه.

همگی از جا برخاستند و صحبت کانان از کلاس بیرون زدند محوطه ی خارج دانشگاه را طی کردند و به در ورودی نزدیک شدند یلدا همان طور که مشغول خنده و صحبت بود نگاهش بهت زده به در ورودی خیره ماند. نرگس با تعجب پرسید: ا... یلدا این شهاب نیست؟ فرناز هم بهت زده گفت: ا... شهابه یلدا. شهاب کابشن و شلوار جین به تن داشت و با دیدن یلدا عینک آفتابی اش را از روی صورت برداشت و منتظر ایستاد. یلدا توان حرکت نداشت اما بسیار سعی داشت جلوی بچه ها و دوستانش رفتار معقولی نشان دهد لرزش بدنش را نمی توانست مهار کند دست هایش مثل گلوله برف یخ کرده بودند.

فرناز گفت: یلدا جون شوهرت اومد دنبالت (وریز ریز خندید)

یلدا از این شوخی دلش ریخت و چه قدر خوشش آمد در حالی که با پاهایی لرزان پیش می آمد رو به دوستانش گفت: بچه ها فکر کنم کامبیز جریان صبح را برایش تعریف کرده.

حالا نه اینکه خیلی براش مهمه.؟ صدایی از پشت یلدا ر فراخواند که می گفت: خانم یاری یلدا خانم... یلدا ایستاد و نگاهی به سهیل کرد سهیل دوان دوان آمد. فرناز زیر لب گفت: بابا این دیگه کیه؟

سهیل لبخند زنان نزدیک آمد و گفت: استاد قبول کرد. فرناز خندید و گفت: چشمتون روشن. سهیل هم خندید و گفت: واقعا شانس آوردم خیلی خوشحال شدم... (شهاب شاهد برخورد آنها بود و تمام حواس یلدا پیش او بود.) سهیل ادامه داد: خانم یاری حالا من چی کار کنم؟ یلدا در حالی که حرک می کرد و قدم هایش راتند تر بر می داشت گفت: هیچی فعلا نمی خواد کاری انجام بدهید من و نرگس هرچی نوشتیم شما پاکنویس کنید.

یلدا سر بلند کرد و چشم در چشم شهاب نگاه کرد و زیر لب گفت: سلام شهاب هم سر تکان داد و گفت: سلام (هنوز از هم فاصله داشتند) فرناز و نرگس هم پیش رفتند و با شهاب سلام و احوالپرسی کردند. سهیل هم چنان در کنار یلدا بود او هم با این که شهاب را نمی شناخت به تبع از یلدا با شهاب سلام و علیک کرد و ایستاد. یلدا رو به او گفت: آقای محمدی شنیدید من چی گفتم؟ راجع به پاکنویس بله. امیدوارم خط خوبی داشته باشید.

فقط همین باشه اصلا یک خطاط پیدامی کنم (و به شهاب نگاه کرد) شهاب تا خواست لب باز کند دوباره صدای سهیل مانع شد که گفت: یلدا خانم منزل می رید؟ بله. می خوام برسونمتون من امروز طرفای شما کار دارم مسیرم از همون سمت.

یلدا با قاطعیت گفت: مرسی آقای محمدی لزومی نداره. البته دوستانتون هم می تونند بیان ها.

فرناز و نرگس نگاه معنی داری به هم کردند و شهاب که تا آن لحظه ساکت بود پیش آمد و با جدیت پرسید: مگه شما خونه ی یلدا خانم رو بلدید؟

سهیل جا خورد و از لحن شهاب که سرد و خشک سؤال کرده بود خودش را جمع و جور کرد و با دقت بیشتر به شهاب نگاه کرد و گفت: به جا نمی یارم.

شهاب پاسخ داد: اشکال نداره آدم زیاد مهمی نیستم (زیر لب غرید) و ادامه داد: اگه یک لحظه ی دیگه این جا بایستی کاری می کنم که اجدادت را هم به یاد نیاری.

یلدا که ترسیده بود خودش را جلو انداخت و گفت: شهاب آقای محمدی ار هم کلاسی های من هستند. ئ بعد رو به سهیل گفت: آقای محمدی اگر کاری ندارید لطفا بقیه ی صحبت ها را بذارید برای فردا؟

نرگس هم گفت: آقای محمدی یک لحظه بیاین. فرناز و نرگس سهیل را کنار کشیدند تا مانع از درگیری احتمالی شوند. شهاب نیز اخم ها را در هم کشیده بود و هنوز نگاه خیره و عصبی اش با سهیل همراه بود. یلدا گفت: شهاب چی شده؟

شهاب نگاهش را به یلدا داد و گفت: واقعا توی کلاستونه؟ یلدا لبخندی زد و گفت: آره هم کلاسی هستیم.

سهیل در حالی که از فرناز و نرگس جدا می شد با صدای بلند گفت: خانم یاری به پدر سلام برسونید خداحافظ (ولبخند زنان به سمت اتومبیلش رفت)

شهاب که خونش به جوش آمده بود دلش می خواست درس خوبی به او بدهد ناگزیر از کنترل خویش تنها به حرص خوردن و فشردن دندان ها اکتفا کرد و پرسید: مگه حاجی را می شناسه؟ فرناز گفت: می شناسه؟ آقا شهاب این محمدی اگه هفته ای دو سه بار حاج رضا رو نبینه زندگیش نمی گذره. شهاب که از حرف فرناز سردر نیآورده بود نگاه نابا ورنه اش را به یلدا دوخت و پرسید: آره؟

یلدا خندید و گفت: نه بابا فرناز شوخی می کنه.

فرناز برای اینکه واسه ی یلدا بازار گرمی کنه گفت: عاشق و شیفته ی یلداست بدبختمون کرده از صبح که می ریم سر کلاس به بهانه های مختلف از نیمکت ما آویزانه.

آب در دهان یلدا خشکید قلبش آن چنان می زد که صدایش را نمی شنید مضطرب به شهاب چشم دوخت شهاب در برابر حرف های فرناز سکوت کرده بود و نگاهش می کرد اما یلدا نمی توانست از نگاه او چیزی بفهمد.

شهاب که می خواست سریع تر موضوع عوض شود جلوتر آمد و در حالی که دست در جیبش می کرد گفت: خونه می ری دیگه؟ یلدا گفت: آره

شهاب دسته کلیدی را از جیبش در آورد و جلوی او گرفت و گفت: کلیدت را جا گذاشته بودی منم شب دیر میام در را از داخل قفل کن.

در نگاه شهاب رنجشی بود که یلدا آن را حس می کرد یلدا هم رنجیده نگاهش می کرد چون فکر نمی کرد شهاب تنها برود و او را به منزل نرساند شهاب خداحافظی کرد و چند قدم برداشت اما انگار که یاد چیزی افتاده باشد دوباره برگشت و گفت: بینم اونی که صبح مزاحمت شده بود می شناسیش؟

یلدا غافلگیر شده بود و دستپاچه گفت: کدوم مزاحم؟ شهاب نگاه معنی داری به او انداخت و گفت: همونی که صبح با کامبیز درگیر شده.

یلدا آب دهانش را قورت داد و گفت: آهان نه نمی شناسمش

توی دانشگاهتون نیست؟

نه فکر نکنم .

خیلی خوب زود برو خونه خداحافظ. (ورفت)

فصل ۱۴

آن روز قرار بود نرگس و فرناز برای اولین بار به خانه ی شهاب بروند و روز تعطیلشان را با هم بگذرانند. آنها نزدیک ظهر آمدند و سه تایی در اتاق کوچک یلدا جمع شدند. ابتدا از خانه و زندگی شهاب و سلیقه ی یلدا و بعد هم از دانشکده و بچه ها و اساتید و سهیل حرف زدند. فیلم روز عقد را نگاه کردند و عکس ها را دست به دست چرخاندند و نظریابی کردند، چای نوشیدند و میوه خوردند. ناگهان زنگ نواخته شد . یلدا که هیچ گاه مراجعه کننده یا مهمانی را به آن خانه ندیده بود مضطرب شد و چادری روی سرش انداخت . پنجره ی اتاقش را باز کرد و بیرون را تماشا کرد. زن همسایه در حالی که سینی در دست داشت لبخندی زد . در خانه ی همسایه روبه رو باز بود و پسر همسایه دم در ایستاده و نگاهش می کرد. یلدا به سرعت خود را کنار کشید و به سوی در شتافت. فرناز پرسید: "کیه؟ یلدا!!"

-بچه ها ، اون پسره که گفتم همسایمونه و دنبالم تا دم دانشگاه راه افتاد ، دم درشون وایستاده! فکر کنم مامانش برامون آش آورده!

فرناز گفت: "بابا این آش خوردن داره، برو بگیر!"

نرگس گفت: "می شه بینیمش؟!"

-آره از پنجره، فقط تابلو نشین ها!

فرناز گفت: "تو برو ، اون با من!"

یلدا پله ها را دو تا یکی کرد و پایین آمد و سلام و علیک کنان آش را گرفت . پسر همسایه هم چنان ایستاده بود و نگاهش می کرد. زن همسایه که گویی برای خرید به مغازه رفته به یلدا چشم دوخته بود، عاقبت لب باز کرد و گفت : " دخترم خوبی؟"

یلدا عجولانه تشکر کرد و گفت: " الان ظرفش را براتون می یارم." و در را بست و به سرعت پله ها را بالا آمد.

صدای خنده های فرناز و نرگس خانه را پر کرده بود. یلدا هم خنده کنان وارد شد و ظرف آش را میانشان گذاشت و گفت : " فرناز مری چند تا قاشق بیاری؟!"

فرناز در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت، گفت: "بابا این که خیلی تابلو بود ، یلدا؟"

-چطور مگه؟!

ابا بد جویری بهت زل زده بود!

نرگس پرسید: "اون خانمه ، مادرشه؟!"

-نمی دونمستم تایمی مشغول خوردن آش شدند.

فرناز گفت: " کارت در اومد.خواستگار پیدا کردی!"

یلدا گفت: " فکر نمی کنم کار به اون جاها بکشه!"

نرگس گفت: " مگه اینها شهاب رو نمی شناسند؟" یلدا گفت: "والله، چی بگم؟"

بعد از نیم ساعت صدای زنگ بار دیگر آنها را از حس و حالشان بیرون کشید.

یلدا با عصبانیت گفت: "آه... امروز که شما اومدین حالا ببین چه خبره!"

نرگس گفت: "می‌خواهی منن برم؟ شاید اومدن ظرف آش را بگیرن."

یلدا گفت: "نه، خودم می‌برم. اتفاقاً منتظر یک فرصت بودم به مادرش یه چیزیی بگم. دیگه خیلی پرو شده."

یلدا کاسه آش را به سرعت شست و چادر به سر کرد و با عجله پله‌ها را به سمت پایین دوید. فرناز فریاد زد: "کنکش نزنن!" و دوباره به سوی اتاق یلدا پشت پنجره دویدند. یلدا سعی کرد حالتی جدی و تقریباً عصبانی به خود بگیرد. در را باز کرد... پسر همسایه پشت در ایستاده بود و لبخند زنان نگاهش کرد و گفت: "بخشید، سلام. آ... من اومدم که..."

یلدا کاسه را توی بغل او گذاشت و گفت: "خواهش می‌کنم. بفرمایید. اینم کاسه تون. نذرتون قبول!"

پژمان هول شد و گفت: "بخشید، اما من می‌خواستم بگم خاله ام..."

برای لحظه‌ای گوش‌های یلدا کر شدند و چشم‌هایش به جز اتومبیل شهاب که جلوی در خانه متوقف می‌شد، چیزی ندیدند. شهاب جستی زد و از اتومبیل پایین پرید. او که از دیدن یلدا و پژمان که حتی او را نمی‌شناخت بسیار متعجب می‌نمود، با چهره‌ی جدی و نگاه جستجوگرش پیش آمد. پژمان که هنوز حرف می‌زد با دیدن شهاب یکه خورد و کمی عقب‌تر ایستاد و ساکت شد!

شهاب نگاهی عجولانه به آن دو انداخت و گفت: "چی شده؟"

یلدا از دیدن نابهنگام شهاب سخت عاف‌لگیر و آشفته به نظر می‌رسید، رنگش پریده بود و دستپاچه گفت: "ا...هیچی ، ایشون آش نذری آوردند و من اومدم ظرفش رو بدم."

نگاه شهاب که معلوم بود اصلاً مجاب نشده است، روی پژمان زوم شد و بعد از ثانیه‌ای گفت: "شما کی هستین و از کجا ایشون رو می‌شناسی؟"

پژمان لبخند شرمگینی زد و گفت: "من...ا... همسایه‌ی رو به رویی اتون هستم. شما برادر ایشون هستید؟!"

شهاب نگاهی به یلدا کرد و دوباره چشم به یلدا دوخت. گویی می‌خواست با نگاهش استخوان‌های او را ذوب کند، اخم‌ها را در هم کشید. ترسناک به نظر می‌رسید، با خشم گفت: "اول بگو ببینم، توی این آپارتمان فقط برای ایشون نذری آوردین؟!"

یلدا که می‌دید شهاب لحظه به لحظه عصبانی‌تر می‌شود، پیش‌دستی کرد تا شاید پژمان را خلاص کند، گفت: "نه، مادرشون آش آوردند. ایشون که من رو نمی‌شناسن!"

شهاب پرسید: "مادرش کیه؟! تو مادرش را از کجا می‌شناسی؟!"

یلدا جواب داد: "من...من نمی‌شناسم."

پژمان دوباره حرف خودش را تکرار کرد و گفت: "بخشی آقا، شما برادر این خانم هستید؟!"

شهاب گفت: "فرمایش؟! چی می خوای بگی؟! من هر نسبتی با این خانم داشته باشم می خوام بدونم به تو چه ربطی داره؟!"

پژمان گفت: "آقا مثل این که سوء تفاهم شده . من قصد جسارت نداشتم و فقط اومدم از یلدا خانم معذرت خواهی کنم که چند روز پیش جلوی دانشگاهشون باعث دعوا و درگیری شدم! می خواستم بگم قصد ... قصد بدی نداشتم و نمی خواستم ایشون رو ناراحت کنم."

یلدا یخ زد. توان حرکت نداشت. پژمان احمق همه چیز را خراب کرد. شهاب تازه پی به موضوع برده بود، در یک چشم به هم زدن روی پژمان هوار شد و انچنان مشتت نثارش کرد که پژمان برای دقایقی نمی دانست چرا کنار جوی آب افتاده است. لبش خونی بود و سرش گیج می رفت. شهاب می رفت که مشت دوم را بکوبد ، اما صدای جیغ زنی که می گفت: "آقا شهاب ، چی کار می کنی؟!" او را به خود آورد.

پژمان فرصتی یافت برای آن که بلند شود سعی در جبران حمله ی شهاب داشته باشد ، اما شهاب مهلتش نداد و مشت دوم هم کوبیده شد.

یلدا فریاد زد: "شهاب تو رو خدا ولش کن!"

فرشته خانم همسایه ی رو به رویی که خاله ی پژمان بود، همان زنی که ساعتی قبل برای یلدا آش آورده بود، دوان دوان پیش آمده و خود را سپر خواهرزاده اش کرد و پژمان عصبانی و زخمی با نگاه ترسیده اش شهاب را می نگریست.

فرشته خانم گفت: "آقا شهاب ... آقا شهاب ، دستت درد نکنه، خواهرزاده ی من اینجا مهمونه. اینه پذیرایی از مهمون؟"

فرناز و نرگس که بسیار ترسیده بودند با عجله ماتنوهایشان را پوشیدند و پایین آمدند و کنار یلدا ایستادند. فرشته خانم هنوز گله می کرد و غر می زد و می گفت: "آقا شهاب، خجالت نکشیدی دست روی این بچه بلند کردی؟! نشون دادی بچه ی تهرون کیه و چه جور از مهمون پذیرایی می کنه!"

شهاب نفس نفس می زد و تازه متوجه ارتباط فرشته خانم و پژمان شده بود. هنوز عصبی می نمود، به فرشته خانم نزدیک شد و گفت: "به این بچه یاد ندادند که نیاید برای ناموس مردم مزاحمت ایجاد کنه؟!"

- چه مزاحمتی؟! این بچه، این دختر خانم را از پشت پنجره دیده بود و به من گفت، خاله ایشون کی هستند. منم گفتم ، والله نمی دونم. شاید خواهر آقا شهابه ! گفت، ازش خوشم اومده، می ری باهاش صحبت کنی؟ منم خواستم توی یک فرصت مناسب با خود شما صحبت کنم. شما که ماشاءالله جوون با شخصیت و باسوادی هستید، شما دیگه چرا این جور برخورد می کنید؟

شهاب این بار نگاه غضبناکش را به یلدا دوخت و با دیدن فرناز و نرگس که نگران و بهت زده کنار یلدا ایستاده بودند، فریاد زد: "شما چرا این جا وایستادید؟ برید بالا!"

آن سه کمی تو رفتند و باز ایستادند.

پژمان فریاد می زد: "تلافی اش رو سرت در می یارم. الآن هم به احترام یلدا خانم کاری بهت ندارم."

باز هم شهاب طوفان شد، طوفان که نه، گردباد ...!! و پژمان در میان گردباد تلاشش بی حاصل ماند . باز هم صدای فریاد فرشته خانم و جمع شدن چند نفر دور آنها! صدای گریه یلدا و دست های سردش میان دست های سرد نرگس و فرناز... شهاب را به سختی از پژمان جدا کردند.

شهاب فریاد زد: "یک بار دیگه اسمش رو بیاری می کشمت!" (آن چنان محکم گفت و آن قدر جدی که همه باور کردند).

فرشته خانم گفت: "آقا شهاب، تو رو خدا کوتاه بیا! بابا این پسر که گناهی نداره، مگه کار خلاف شرع کرده؟ فقط می خواد بیاد خواستگاری، همین! دیگه این همه داد و فریاد و بزن و بکوب نداره."

شهاب که کارد می زدی خونش در نمی آمد، با چشمان از حدقه درآمده فرشته خانم را نگاه کرد و با فریاد گفت: "خواستگاری کی؟! اون زن منه!"
در یک لحظه تمام صداها خاموش ماند. پژمان نمی دانست چه بگوید، از جا برخاست و با ناباوری نگاهش کرد.
عاقبت گفت: "دروغ می گی!"

شهاب فریاد زد و گفت: "اگه یک بار دیگه جلوی این در تو رو ببینم و یا حتی بشنوم مزاحمش شدی خونت را می ریزم، مفهوم شد؟"
پژمان عاجزانه فریاد زد: "دروغ می گی..."

این بار فرشته خانم به سوی او حمله ور شد و گفت: "خفه شو، پژمان! برو خونه!"
چند نفر زیر بغل او را گرفتند و با خود به خانه اش بردند. یلدا و دوستانش نیز افتان و خیزان پله ها را طی کردند و بالا آمدند. رنگ از روی هر سه نفرشان رفته بود.
نرگس یلدا را بغل کرد و گفت: "چی؟! چرا گریه می کنی؟!"
فرناز هم که آماده ی گریستن بود، اشک هایش روان شدند. نرگس ادامه داد: "تو دیگه چته؟! تو چرا زار می زنی؟!"

فرناز در میان گریه اش خندید و گفت: "عجب آشی بود!" (ناگهان هر سه به هم نگاه کردند و زدند زیر خنده)
یلدا گفت: "بچه ها از پنجره نگاه کنید، ببینید شهاب هنوز بیرونه؟!"

فرناز گفت: "قربونت! لابد اگه ما رو ببینه میاد یک فصل هم ما رو کتک می زنه!"
نرگس هم در تأیید حرف فرناز گفت: "راست می گه، یلدا! فعلاً آروم بگیر!"
فرناز گفت: "یلدا، ازش نمی ترسی؟! واقعاً وحشتناکه!"

نرگس ادامه داد: "خب، حق داره عصبی بشه. یارو راست راست اومده اعتراف می کنه که مزاحم یلدا شده. بدبخت چوب خشک که نیست، آدمه، توقع دارید چی بگه؟!"
فرناز نگاهی به یلدا انداخت و مؤدبانه گفت: "کلک، نکنه ما رو فیلم کردین؟!"
یعنی چی؟!

فرناز ادامه داد: "یعنی واقعاً ازدواج کردین و به کسی چیزی نگفتین!"
- مسخره!!

-آخه دیدی چه جووری گفت، اون زن منه!

نرگس گفت: "راستش یلدا، من یک لحظه تنم لرزید."

فرناز گفت: "اگه نگذاره بعد از شش ماه برگردی، چی؟"

یلدا خندید. ته دلش از حرف های آن دو مالش می رفت. به خودش کلی وعده و وعید داد و بالبخند گفت: "نه بابا، اون می خواست جلوی همسایه ها کم نیاره. والا همچین خبری نیست."

چند ضربه به در خورد. یلدا سراسیمه از جا برخاست و به سوی در رفت. شهاب بود. موهایش آشفته بودند و لباسش به هم ریخته. شهاب به یلدا گفت: "اشکالی نداره چند لحظه برم و لباسم رو عوض کنم؟ باید جایی برم."

یلدا جواب داد: "نه... برو!"

شهاب از حضور دخترها معذرت خواست و به اتاقش رفت. دخترها هم دوباره توی اتاق یلدا جمع شدند. تمام حواس یلدا پیش شهاب بود که عاقبت شهاب صدایش کرد و گفت: "یلدا... یلدا..."

فرناز گفت: "یلدا، انگار صدات می کنه!"

این اولین بار بود که شهاب صدایش می کرد. احساس شوقی در وجود یلدا بود که دلش می خواست فریاد بزند. از جا برخاست و به اتاق او رفت. شهاب روی تخت نشسته بود، نگاهش کرد و گفت: "در رو ببند."

یلدا در را پشت سرش بست و ایستاد. شهاب ادامه داد: "نمی خوام زیاد مزاحمت بشم، دوستانم هم اینجا! فقط فعلاً به یک سؤال جواب بده. چرا به من چیزی نگفتی؟"

- در مورد چی؟

شهاب که سعی می کرد خود را کنترل کند، گفت: "در مورد بهترین فیلم جشنواره ی امسال!" (یلدا با شرمندگی سرش را پایین گرفت) و شهاب ادامه داد: "یعنی واقعاً دوباره باید توضیح بدم؟!"

یلدا که پنهان کاری را بی حاصل می دید، گفت: "آخه چی می گفتم؟ دوست نداشتم درگیر بشی..."

شهاب دندانها را روی هم فشرد و گفت: "خوب دیگه می خواستی کاری کنی همه ریشخند کنند! آره! پسره ی اوباش تا دانشگاه دنبالت اومده، از توی اتاقت هم که مدام زیر نظرش بودی. معلومه که به ریش من می خنده! من امشب باید تکلیف این قضیه رو روشن کنم!"

(از جا برخاست و کتش را از روی صندلی برداشت و در حالی که آن را می پوشید ادامه داد)، "چیزی لازم نداری؟"

... می خوامی براتون ناهار بگیرم؟!

- نه، مرسی... ناهار داریم.

شهاب خداحافظی کرد و رفت. یلدا احساس می کرد بیش از پیش به او علاقه دارد.

از توی اتاق فریاد زد و گفت: "نرگس و فرناز بیاید این جا"

بچه ها توی اتاق شهاب نشستند. یلدا احساس خوبی داشت.

نرگس پرسید: "یلدا، فکر نمی کنی شهاب بهت علاقه مند شده باشه؟!"

تمام سلولهای بدن یلدا به تپش افتادند، به نرگس نگاه کرد و گفت: "تو این طور فکر می کنی؟!"

- نمی دونم، خودت رو می گم. بالاخره تو داری با اون زندگی می کنی.

- نه، شما که اینجا نیستید. ما زیاد همدیگر را نمی بینیم. اون هر وقت بیاد، می ره توی اتاقش. من هم همین طور. غذا هم درست می کنم، بیشتر اوقات اون تنها می خوره، منم تنها. جز در مواقع اضطراری با هم برخوردی نداریم. فرناز گفت: "واقعاً پسر عجیبیه!"

- چه طور؟

- خُب، از این جهت که موضع خودش رو همون طور حفظ کرده و سعی نکرده به تو نزدیک بشه. خُب، بالاخره شما به هم محرمید!

یلدا که گویی خودش هم خیلی به این موضوع فکر کرده بود، گفت: "آره، درسته. می دونی فکر می کنم دلیلش اینه که یک کس دیگری توی زندگیش هست! البته خودش هم گفته که نامزد داره... نمی دونم." نرگس گفت: "تو که باید از این جهت خوشحال باشی، چون به هر حال خیالت از جانب اون راحت!" یلدا به ظاهر لبخند زد و گفت: "آره." (فقط خدا می دانست چه آرزویی در دل اوست.)

فصل 17، قسمت 2 فصل 15

بعد از رفتن نرگس و فرناز، یلدا دستی به خانه کشید و شام درست کرد. بارها و بارها رفتار ظهر شهاب راز نظرش گذشته بود و تمام تنش را خیس عرق کرده بود. آن شب شهاب زود تر از همیشه به خانه آمد. خسته و متفکر بود. یکراست به سراغ یلدا رفت و از او خواست ساعتی رابه گفت و گو بنشیند. گویی تمام روزش به سختی طی شده بود.

شهاب از یلدا پرسید: "دوستات کی رفتن؟"

- نزدیک ساعت شش

- فردا به پروانه خانوم زنگ بزن و بگو بیاد کمک کنه باهم لوازم اتاقت رو به اتاق من منتقل کنید!

- یلدا که هنوز سر در نیآورده بود، گفت: «چی؟!... برای چی؟!»

- اتاق هامون رو عوض میکنیم.

- آخه چرا؟ من تازه از اتاقم خوشم اومده.

- شهاب نگاه معنی داری به او انداخت و گفت: «جدی؟!»

یلدا که تمسخر را در نگاه شهاب پر رنگ دید، رنجید و سر به زیر انداخت و با شرمندگی گفت: «آخه، تازه اونچارو اون توری که دوست داشتتم درست کردم. بهش عادت کردم. اتاق شما پنجره اش کوچیکه نورش کافی نیست.»

شهاب لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت: «دقیقا برای همین مورد اتاق هامونو عوض میکنیم!»

یلدا که حالا منظور شهاب را به خوبی درک کرده بود، گفت: «خب، میتونیم به جای عوض کردن اتاق ها از پرده زخیم استفاده کنیم. هر چند که جلوی نور رو میگیره!»

- فردا به پروانه خانم زنگ بزن!

- آخه چرا؟!!

-دیگه دوست ندارم در این مورد صحبت کنم.

نگاهش مثل همیشه جدی بود. خدایا در این نگاه لعنتی چه بود که تا مغز اسنخوان یلدا را میسوزاندونا خواسته مطیعش میکرد؟! یلدا بی آنکه حرفی بزند، نگاهش را پایین دوخت.

شهاب ادامه داد: «خب، نگفتی سمت رو از کجا بلد بود؟!»

یلدا دوباره غافلگیر شد. شهاب مثل یک بازپرس جنایی عمل میکرد و از این شاخه به آن شاخه می پرید و او را گیج میکرد، اما یلدا نمی خواست دوباره گیج بازی در بیاورد و پرسد کی؟، گفت: «نمی دونم. شاید از بچه های دانشگاه شنیده. شاید هم از کامبیز شنیده!»

- هر چی بوده، میخوام دیگه فراموشش کنی.

- چیز خاص و مهمی نبوده که توی ذهنم بسپرم! از این موارد برای همه پیش می آید.

شهاب پوز خندی زد و گفت: «اگه... اگه صبح با اون صراحت پیش همه گفتم که فعلا چه نسبتی با من داری، فقط به خاطر این بود که حال و حوصله ی مراسم خواستگاری بعدی را نداشتم. طبیعیه که اگه می گفتم خواهر منی باید از فردا می موندم توی خونه و از هر کس و ناکسی پذیرایی میکردم!»

یلدا باز هم رنجید. میدانست که این طور خواهد شد. همیشه همین طور بود. شهاب رفتاری میکرد که او امید وار میشد و بعد حرفی میزد که امیدش را تبدیل به یاس میکرد.

یلدا گویی آنجا نبود، در دل با خود حرف میزد: «منتظر بودم، لعنتی خودخواه! میدونستم بالا خره یه جوری حرفت رو خرابش می کنی!»

شهاب ادامه داد: «گفتم برات توضیح بدم که یه وقت پیش خودت فکر هایی نکنی!»

یلدا عصبی شد و با خود گفت: «پسره ی از خود راضی، چه قدر به خودش مطمئنه!» طاقث نیاورد و گفت: «مثلا چه فکری بکنم؟!»

شهاب سرش را بالا گرفت و نگاهش را به او سپرد و گفت: «خودت بهتر میدونی.»

یلدا تحمل نگاه ممتد او را نداشت و نتوانست پاسخ دندان شکنی به او بدهد و رنجیده خاطر اتاق را ترک کرد. فردای آن روز نه تنها به پروانه خانم زنگ نزد بلکه پنجره را هم باز گذاشت. گویی تنها راه حرص دادن شهاب را پیدا کرده بود. از پڑمان هم پشت در خبری نبود. (حتما فرشته خانم از فرصت استفاده کرده و دختر دم بختی را به او

معرفی کرده) از این فکر خنده اش گرفت و به یاد صورت خونی پژمان افتاد و دوباره ناراحت شد. آماده رفتن به دانشگاه بود ناهارش را خورده، وسایلش را مرتب کرده بود و توی خیابون بود که اتومبیل شهاب را دید که به خانه می آمد. با این که دلش به سختی در تب و تاب بود، اما خشمی که به واسطه ی رفتار شهاب در او شعله ور شده بود رانیز نمی توانست نادیده بگیرد و بدون آنکه به سر نشین اتومبیل دقت کند، کیفش را روی دوش خود جابه جا کرد و به راه خود ادامه داد، اتومبیل متوقف شد و شهاب بیرون آمد. ریش و سبیلش تقریباً بلند تر از همیشه بود و به نظر یلدا فوق العاده بود.

شهاب پرسید: «مگه امروز کلاس داری؟»

یلدا بدون آن که سلام بدهد جواب داد: «آره»

-علیک سلام!

من سلامی نشنیدم که بخوام جواب بدم!

-سلام. (لبخند زد)

-یلدا هم بالبخند گفت: «سلام» و در دل گفت: «از بس نمی خنده وقتی می خنده چه قدر خوشگل میشه»

شهاب دوباره جدی شد و پرسید: «پروانه خانم اومد؟!»

-نه...

-چرا؟

-برای این که نمیدونست باید بیاد!

-زنگ نزدی؟!!

-این طور به نظر میرسه!

- باشه خودم لوازم تو میبرم اون اتاق! اگه چیزی به هم ریخت دیگه به من مربوط نیست. کار خودت رو زیاد کردی!

یلدا فقط نگاه کرد. نگاهی که می دانست به هر جنس مذکری بیندازد بی تابش می کند، اما در مورد شهاب مطمئن نبود!

- خداحافظ.

—خداحافظ.

یلدا دقتی آن شب به خانه رسید ناگهان به یاد حرف شهاب که گفته بود خودش لوازم اتاق هایشان را جا به جا خواهد کرد، افتاد.

قدم ها را تند تر کرد و در اتاق شهاب را باز کرد. اتاقش همان طور بود که بود.

با تعجب به سوی اتاق خودش رفت و در را باز کرد تا چند لحظه تنها به تماشا ایستاد. پرده ی زیبا و ضخیمی پنجره را زینت میداد و لوستر بزرگ و قشنگی نور کافی به اتاق بخشیده بود. کنار تخت خوابش بسته ی بزرگی قرار داشت، آن را باز کرد و ازدیدن آن همه لوازم بهداشتی و آرایشی که مخصوص خانم ها بود متعجب تر و شادمان تر شد. به نظر او شهاب فوق العاده و همان مرد رویاییش بود که یلدا سالها در ذهن دوستش می داشت. چه قدر با فکر، چه قدر با مسئولیت و چه قدر فهمیده.

خدایا چه قدر خوب بود. دوباره بسته ها را نگاه کرد، لبخند قشنگی زد و آن ها را زیر تخت خواب پنهان کرد. در دل به او افتخار می کرد. حالا می فهمید که او یک پسر لج باز که خوشی زیر دلش زده، نیست! بلکه یک مرد به تمام معنی است. مردی که یلدا آرزوی تصاحب قلبش را داشت.

از این که اتاقش بوی شهاب را گرفته بود، لذت می برد.

نفس های عمیق کشید و روی تخت خواب ولو شد. ناگهان به یاد چیزی افتاد. عکس های روز عقدشان همگی لای دفترچه ی خاطراتش بودند، اما دفترچه سر جایش نبود.

دلش به شدت میتپید. کتابخانه را جستجو کرد، اما آنجا نبود.

یک نگاه کلی به اتاقش انداخت و دفترچه ی خاطراتش را کنار بالش روی تخت خواب دید!

پس شهاب آنجا بوده، روی تخت خواب او، تنش داغ شد. لبخند از روی لب هایش نمی رفت!

دفترچه را برداشت. آخرین چیزی که یادداشت کرده بود یک شعر بود.

شعر یک ترانه ی عامیانه ی قدیمی که حالا خیلی دوشش داشت:

شب ها که تو میای خونه خونه قشنگه، ((همخونه))

گاهی شب ها که دیر میای از این و اون دلگیر میای

من می میرم و زنده می شم تا تو برسی به خونه

شب ها که تو میای خونه خونه قشنگه ، ((همخونه))

"یلدا"

یلدا که گویی به ناگاه قلبش از جا کنده شده، سراسیمه به سویش دوید و فریاد زد: «شهاب، چی شده؟! چته؟! شهاب تو رو خدا یه چیزی بگو، شهاب جونم تو رو خدا...»

شهاب که اصلا قصد ترساندن یلدا را نداشت، به سختی چشم ها را باز کرد. لب هایش خشکیده بود و بی رمق گفت: «چیزی نیست نترس! فقط سرم خیلی گیج می ره. داره حالم به هم می خوره کمکم کن برم دستشویی.»

یلدا دست او را گرفت و به سختی بلندش کرد. تمام بدن یلدا می لرزید. شهاب سعی می کرد روی پا بایستد، اما نتوانست. سرش به شدت گیج می رفت. سنگینی اش روی شانه های لاغر و کوچک یلدا افتاده بود. یلدا کشان کشان او را به دستشویی رساند. تهوع شدید رنگ از روی شهاب برده بود. بی جان و بی رمق به کمک یلدا روی تخت خواب افتاد. یلدا که به شدت ترسیده بود و اشک می ریخت به سوی تلفن دوید و شماره ی کامبیز را گرفت و گفت: «الو. اقا کامبیز؟! منم یلدا.»

کامبیز با اندکی تاخیر جواب داد: «سلام، یلدا خانم، خوبی؟»

یلدا با صدای نگرانیش گفت: «اقا کامبیز، شهاب حالش خوب نیست. میشه زود تر بیاید این جا ببریمش دکتر؟»

کامبیز هراسان پرسید: «چی شده.»

- سرش گیج میره و مدام استفراغ می کنه. تو رو خدا زود بیا. دیگه جونم براش نمونده.

- نترسید الان میام.

یلدا گوشی رو گذاشت و به سمت شهاب دوید. تب کرده بود و تند تند نفس می کشید. قطرات عرق روی صورت و پیشانی اش نشسته بود. یلدا دستمان کاغذی را برداشت و پیشانی او را خشک کرد. چشم های شهاب باز شدند و بی حال و بی رمق نگاهی به یلدا انداخت.

یلدا گفت: «الان کامبیز میاد میریم دکتر.»

دو باره چشمان شهاب بسته شدند. چند لحظه بعد صدای زنگ بلد شد و کامبیز آمد. دوتایی کمک کردند تا شهاب از پله ها پایین بیاید و سوار اتومبیل کامبیز شود. به نزدیک ترین کلینیک رفتند. تا نیمه های شب شهاب بستری شد. به خاطر مسمومیت شدید معده اش را شست و شو دادند. بعد هم سرم وصل کردند. بالاخره نیمه شب بود که به خانه بر گشتند کامبیز آنها را رساند و خودش رفت. شهاب حال بهتری داشت، اما همچنان گیج و بی رمق و خسته می نمود. یلدا او را به اتاقش برد و کمک کرد تا لباس راحتی بپوشد و بعد روی تختش خواباند. یلدا خسته ولی آرام بود آرامش عمیقی که برایش لذت بخش بود. خدا را شکر می کرد که شهاب بهتر است. چراغ اتاق را خاموش کرد، اما خودش همان جا ماند. خوابش نمی آمد. همان جا روی صندلی کنار شهاب نشست و به او زل زد. شاید این تنها تصویری بود که یلدا از تماشایش هیچ وقت سیر نمی شد. دلش می خواست تا ابد همان جا بماند و بدون پلک زدن به تماشای تنها عشق زندگی اش بنشیند و از دیدن آن لذت ببرد. به موهای سیاهش که روی بالش ریخته بود نگاه کرد. دلش می خواست دستی به آنها بکشد و نوازششان کند. به چشم های قشنگش که بسته بود. به ریش و سیل قشنگی که گذاشته بود و به نظر یلدا چقدر او را جذاب تر جلوه می داد. خلاصه این که فرصت خوبی بود تا یلدا راحت و بی دغدغه به بهانه ی مواظبت از او بنشیند و تماشایش کند. از به یاد آوردن لحظه ای که شهاب دم در به زمین افتاد دلش فشرد. شاید عادت داشت شهاب را همیشه مغرور و متکی به خود ببیند و از دیدن ناتوانی او احساس بدی می کرد. صدای اذان می آمد، از جای برخاست، وضو گرفت و سجاده اش را به اتاق شهاب آورد. انگار آن شب اصلا نمی خواست لحظه ای را بدون شهاب بگذرانند. می ترسید برای او اتفاقی بیافتد. وضو که گرفت بدنش از شدت خستگی، سرما و ضعف شروع به لرزیدن کرد. او با تمام اینها احساس خوبی داشت. در حال نماز خواندن بود که شهاب بیدار شد و سر بلند کرد و نگاهی متعجب به یلدا انداخت، دوباره سرش را روی بالش گذاشت و چشم هایش را بست یلدا نمازش را به اتمام رساند و به سمت شهاب رفت، آهسته صدایش کرد، شها؟! چشم های شهاب باز شدند و او را نگریستند. نگاهی که سرشار از اعمتاد و حق شناسی بود.

یلدا پرسید: ((خوبی؟!))

شهاب لبخند کم رنگی زد و اشاره کرد که، خوبم.

یلدا گفت: ((من اینجام، آگه کاری داشتی و چیزی خواستی بگو!))

شهاب بدون کلامی خوابید. یلدا هم بعد از این که سیر نگاهش کرد چشم هایش را بست و خوابید.

فصل 17

آن روز شهاب به خاطر شب بدی که گذرانده بود در خانه ماند تا استراحت کند. کامبیز نیز تماس گرفت و به یلدا تأکید کرد مانع آمدن شهاب به شرکت گردد و قرار شد برای بعد از ظهر هم سری به شهاب بزند

یلدا به محض بیدار شدن از خواب مشغول رسیدگی به اوضاع خانه شد ، سوپ خوشمزه ای درست کرد، دوش گرفت و لباس زیبایی پوشید و روسری قشنگی به سر کرد و آرایش دلپذیری به صورتش داد

هوا به شدت سرد و ابری بود ، اما فضای خانه گرم ، مطبوع و طرب انگشز می نمود. بوی خوش سوپ گرم فضای خانه را پر کرده بود و اشتهای شهاب را بدجوری تحریک می کرد. یلدا در آستانه ی اتاق شهاب ظاهر شد و با دیدن چشم های باز و سر حال او ، لبخند زد و به شهاب سلام کرد.

شهاب نگاه عمیقی به او انداخت (چیزی در دل یلدا فرو ریخت) و جواب داد : ((سلام.))

_ چه طوری؟! بهتر شدی؟!

شهاب با لبخند گفت : ((بهترم ، مرسی.))

_ اشتها داری برات کمی سوپ بیارم؟! ((

_ با این بویی که راه انداختی مگه می شه اشتها نداشته باشم؟!

یلدا خوشحال شد و لبخند زنان به آشپزخانه رفت و با یک سینی که شامل ظرف سوپ بود ، بازگشت و گفت : ((پس بلند شو و کمی بخور. کم کم بخوری بهتره و بهتره بعد از سوپ یک دوش بگیری تا سر حال شی.

راستی ، کامبیز هم گفت که میاد دیدنت! ((

شهاب سینی را گرفت و تشکر کرد. سوپ گرم و خوشمزه واقعا به دهنش مزه کرد و خستگی را از تنش گرفت و بعد از این که دوش گرفت دوباره شهاب همیشگی شد.

یلدا در اتاقش مشغول مطالعه برای تحقیق بود که صدای در را شنید، شهاب بود.

با خوشحالی نگاهش می کرد و در دل خدا را شکر می گفت که محبوبش دوباره سر حال شده است.

شهاب پرسید : ((مگه کلاس نداشتی؟!))

_ چرا..

_ پس چرا نرفتی!؟

یلدا که تا حدودی با خصوصیات او آشنا شده بود و می دانست که شخاب از منت گذاشتن اصلا خوشش نمی آید، برای همین گفت :

((حوصله نداشتم!))

_ حوصله نداشتمی یا خسته تر از آن بودی که کلاس را تحمل کنی؟! یا شاید هم ترسیدی من دوباره حالم بد بشه؟!

یلدا لبخندی زد و نگاهش را پایین دوخت. شهاب با لحنی دل انگیز و مهربان گفت : ((درسته! نمی تونی چیزی را از من پنهون کنی. چشات همه چیز رو میگن.))

چند لحظه هر دو ساکت شدند. شهاب پیش آمد و در حالی که روی تخت یلدا می نشست، گفت : ((داری چی کار می کنی؟!))

_تحقیقم رو کامل می کردم!

_ زیاد مزاحمت نمی شم!

_ نه، نه، اصلا مزاحم نیستی. بعدا هم می تونم بنویسم.

_ می شه ببینم!؟

یلدا دست برد و چند تا از اوراق پاکنویس شده را برداشت و به شهاب داد.

_ خط خودته!؟

_ نه، خط یکی از هم کلاسی هاست!

_ آره اتفاقا تعجب کردم ، خط خودت نیست!

یلدا یکی از ورق هایی را که را که خودش می نوشت ، برداشت و به شهاب نشان داد و گفت: ((این خط خودمه!))

شهاب گفت : ((خط قشنگی داری!)) (یلدا خندید) و شهاب ادامه داد : " چرا خودت پاکنویس نمی کنی!؟ "

_ آخه تحقیق ما گروهیه ! سه نفریم و نفر سوم در واقع بی کاره ! ما هم پاک نویس کردن را به او دادیم. البته فکر می کنم اون هم پول داده به یک خطاط تا بنویسه!

شهاب ابروها را بالا انداخت و گفت: ((معلومه می خواد وظیفه اش رو به نحو احسن انجام بده !!))

یلدا که میدید شهاب روی این موضوع کلید کرده فهمید که حتما منظوری دارد.

شاید همان روز که دم در دانشگاه سهیل را دیده متوجه نفر سوم گروهشان شده و این همه سوال برای رسیدن به هدف اصلی یعنی سهیل است؟

این حس که فکر می کرد شاید برای شهاب مهم باشد که کسی به او توجه دارد یا نه، برایش جالب بود و دلش می خواست بفهمد آیا واقعا شهاب بی تفاوت است یا خیر؟

بالاخره شهاب طاقت نیاورد و لفافه حرف زدن را کنار گذاشت و گفت: ((بینم! این کار همون پسره نیست که توی دانشگاه دنبالت می اومد؟... همون که سیریش شده بود!))

یلدا خودش را به آن راه زد و گفت: ((کی؟!))

_ بور و قد بلند بود.

_ آهان، آره آره ... سهیل رو میگی؟... درسته کار خودشه!

_ واسه چی با حاج رضا رابطه داشته؟!

_ با حاج رضا؟!

_ آره اون دوستت فرناز ... چی می گفت؟! که هر ذقیقه میاد خونه ی حاج رضا!

- نه... (یلدا نمیدانست چه بگوید. خجالت می کشید، می ترسید که با گفتن حقیقت، همان چند کلمه صحبت کردن با شهاب را از دست بدهد. از طرفی دلش نمی خواست شهاب با زرنگی به مکنونات قلبی او پی ببرد. ساکت شده و فکر می کرد. نگاه بی قرارش را به شهاب دوخت و هرچه در ذهن داشت به فراموشی سپرده شد.)

شهاب پرسید: «دوستت داره؟»

سوالش بی رحمانه بود، هیچ حسی در آن نبود! نه حسادت و نه... یلدا باز هم غافلگیر شد، اما خود را نباخت و به خود گفت: «حالا که او بی تفاوت است من هم باید مثل خودش رفتار کنم!»

بی تفاوتی جای بی قراری را در نگاهش گرفت و با نگاهی که رنجش آن ملموس بود، گفت: «این طور ادعا می کنه!»

شهاب که جدی تر شده بود گفت: «پس برلی همین با حاج رضا هم صحبت کرده! خب! حاج رضا چی کار کرده؟!»

یلدا که از لحن شهاب چیزی دستگیرش نمیشد، پرسید: «یعنی چی؟!»

-یعنی این که چه قولی به پسره داده؟

-هیچ قولی، حاج رضا هیچ قولی به اون نداده. اون همه چیز را به خودم واگذار کرده!

شهاب پوزخندی زد و در فکر فرو رفت و بعد از ثانیه ای صاف در چشم یلدا چشم دوخت و گفت: «تو چی، دوستش داری؟!»

یلدا که دلش می خواست به راز دل شهاب پی ببرد با زیرکی گفت: «مگه فرقی می کنه؟!»

شهاب جا خورده پرسید: «برای کی؟»

-برای تو!

-یلدا خودش هم نمی دانست با چه جرأتی این سوال را پرسیده و پیش خودش میگفت: «آیا باز هم خودم را تحقیر کردم؟!»

شهاب جواب داد: «چرا باید برای من فرقی بکنه؟!»

-همین طوری پرسیدم!

-آخه منم همین طوری پرسیدم!

یلدا رنجیده خاطر ساکت شد کم مانده بود به گریه بیفتد. تاب و تحمل را از کف داده بود و فکر می کرد تا کی این بازی لعنتی ادامه خواهد داشت؟ گویی اصلا آنجا نبود. قلبش مثل یک نوزاد تند تند میزد و داغ شده بود. دلش میخواست بلند بلند گریه کند.

صدای شهاب را شنید که گفت: «کجایی؟! پرسیدم جواب من رو ندادی، بالاخره!» (و لبخند زد)

اشک در چشم های یلدا حلقه زده بود.

شهاب گفت: «چیه ناراحتت کردم؟!» و با زیرکی ادامه داد: «یعنی اینقدر دوستش داری... که به خاطرش...»

اشک از چشم های یلدا سرازیر شد و بدون آنکه جلوی ریزش آنها را بگیرد به شهاب خیره شد و در دل گفت: «شهاب تو چقدر بد جنسی. می خوای از من حرف بکشی و بعد ازارم بدی. آره، حالا ببین که دیگه نتونستم جلوی این اشکای لعنتی رو بگیرم، اما کور خوندی، هیچ وقت بهت نمیگم که دوستت دارم... هیچ وقت...»

شهاب از جا برخاست و کنار یلدا نشست و دستمال کاغذی را جلوی یلدا گرفت: «خیلی خوب،...خیلی خوب!دیگه چیزی در موردش نمیگم، حالا اشکاتو پاک کن!»

وبا لحنی که آتش به جان یلدا میزد، گفت: «حیف این چشما نیست که بی خودی اشک بریزن.»

یلدا به وضوح می لرزید. دلش می خواست خودش را در آغوش شهاب بیندازد و همه چیز را بگوید. چقدر سخت بود چقدر سخت بود کنار معشوق باشد و دور از او!

شهاب دستمالی بیرون کشید و به دست یلدا داد و بعد ناگهان انگار به یاد چیزی افتاده باشد موضوع را عوض کرد و گفت: «اهان، راستی یادم رفت، یک چیزی توی اتاق من جا گذاشتی!»

سپس دست در جیبش کرد و یک سنجاق سر طلایی رنگ را بیرون آورد و گفت: «این رو وقتی خواب بودی روی تختم پیدا کردم!»

یلدا به قدری خجالت کشید که دلش می خواست زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید. چون روزها که شهاب نبود اغلب به اتاقش می رفت و گاهی هم روی تختش دراز می کشید. شاید همان وقت سنجاق سرش آنجا افتاده بود.

یلدا سعی کرد بی تفاوت باشد، سنجاق سر را گرفت و گفت: «مرسی»

شهاب پرسید: «حالا میگی چرا گریه کردی؟!»

یلدا که حالش بهتر شده بود، دلش می خواست بی تفاوتی شهاب را تلافی کند، گفت: «نمی دونم گاهی این طوری میشم. یک دفعه انگار که از همه چیز و همه ی اتفاق هایی که در آینده میخواد بیفته، میترسم و طاقت ندارم که حتی بهشون فکر کنم!»

شهاب مصرانه پرسید: «دوستش داری؟!»

یلدا نگاهش کرد و در دل گفت: «یعنی تو اینقدر احمقی؟! من دارم جلوت بال بال میزنم، اون وقت حرف از دوست داشتن یکی دیگه رو میزنی؟!»

شهاب دوباره پرسید: «آره؟!»

-نمی دونم

شهاب جدی شد و گفت: «یا دوستش داری یا نداری؟!»

-اون پسر خوبیه اما من عاشقش نیستم!

شهاب نفس عمیقی کشید و گفت: «پس چرا... چرا با حاج رضا رفت و آمد میکنه؟!»

–اون هیچ رفت و آمدی با حاج رضا نداره و فقط دو بار برای خواستگاری اومده، همین!

–خب، چی بهش جواب دادی؟!»

–هیچ جوابی ندادم. چون فعلا قصدم ازدواج نیست!

یلدا ناگهان به موقعیت فعلی اش پی برد و خنده اش گرفت و در میان اشک ها لبخند زد و گفت: «فقط فعلا ازدواج قراردادی کرده ام!»

شهاب لبخند زد و گفت: «ولی این ازدواج نیست ما...»

یلدا پیش دستی کرد و با حالت خاصی گفت: «آره میدونم، ما فقط همخونه ایم!»

باز قطره ای اشک روی صورت یلدا را گرفت و شهاب دست برد و اشکهای یلدا را پاک کرد و گفت: «و من دلم نمی خواد همخونه ام گریه کنه!»

یلدا از تماس دست شهاب روی گونه اش بر خود لرزید. واقعا دیگر جایی برایش نمانده بود. با خود گفت: «خدایا غش نکنم!»

شهاب گفت: «آهان نکنه به خاطر این ناراحتی که دیشب تا صبح بیدار بودی؟!» (و خندید)

یلداهم خندید و گفت: «نمیدونم شاید!»

شهاب که حالا نگاهش رنگ قدردانی گرفته بود، گفت: «دیشب خیلی اذیت شدی، ازت ممنونم.» یلدا با شرم لبخندی زد و گفت: «کاری نکردم.»

–دیشب وقتی برگشتیم چرا نخوابیدی؟... هر وقت سر بلند میکردم، میدیدم نشستی! راستش، اصلا حال حرف زدن نداشتم والا نمی گذاشتم اونطوری بی خواب بشی!

–نه، دیگه خوابم نمی برد. گفتم شاید چیزی لازم داشته باشی، همون جا موندم.

–خب، البته... هر کس ببینه یه نفر رو داره که براش نگرانه، بدش که نیما! منم وقتی دیدم تو اونجایی راحت تر خوابم برد.

یلدا با خود گفت: «چه عجب، لاقل به این اعتراف کرد که دیشب از کار های من راضی بوده است!»

شهاب گفت: «راستی، اون موقع که نماز می خوندی، اذان صبح را گفته بود یانه؟!»

Normal 0 false false false EN-US X-NONE AR-SA
MicrosoftInternetExplorer4

-آره، تازه اذان داده بود.

شهاب نگاهی به او کرد و گفت: «یلدا!! از کی نماز میخونی؟!»

یلدا فکری کرد و گفت: «نمی دونم، از خیلی وقت پیش.»

-پس تاثیر زندگی تو با حاج رضا نبوده!

-خب، زندگی با حاج رضا خیلی چیز هارو به من یاد داد، اما من از خیلی قبل تر نماز می خوندم.

-میشه پیرسم چرا؟!

-چرا نماز می خونم؟!

-اره

-خب...

شهاب نگذاشت او حرفی بزند و گفت: «البته نمیخوام بگی چون مسلمونمو از این حرف ها! میخوام دلیل شخصی ات رو بدونم!»

-من برای این نماز میخونم... که خودمو تنها حس نکنم و فقط موقع نماز خوندن و دعا کردن که احساس آرامش واقعی رو می فهمم. البته هر نماز خوندنی هم این طور نیست! منظورم اینه که گاهی هم فقط مثل یک وظیفه انجام میدم، اما، خوب بیشتر وقت ها برام لذت بخشه و حس میکنم به خدا نزدیکم. در ضمن من به این که میگن نماز آدم رو از گناه دور می کنه خیلی اعتقاد دارم.

شهاب به صورت یلدا که حالا خیلی روحانی و زیبا تر به نظر میرسید نگاه کرد و گفت: «پس خدا چی؟!»

-به نظر من خدا به نماز خوندن ما نیاز نداره. ما بیشتر بهش نیاز داریم. در واقع من فکر میکنم نماز راهیه که خدا برای نزدیک شدن به بنده هاش گذاشته، البته شاید خیلی پیچیده تر از اینها باشه، (و لبخندی زد و ادامه داد) اما من رابطه ی خدا و انسان رو خیلی ساده تر و باز تر میبینم. شاید کافی نباشه، اما من بهش معتقدم و این قانعم میکنه.

-... تو دختر جالبی هستی! مثل تو... خیلی کم پیدا میشه، با این تفکرات! دوستات هم مثل خودت هستند؟!!

-نرگس توی یک خانواده ی کاملا مذهبی زندگی میکنه. اون حتی پیش پدرش هم روسری سر میکنه، اما خانواده ی فرناز نه، کاملا متفاوتند. فرناز تا سه سال گذشته اصلا نماز بلد نبود، البته الان هم گاه گذاری میخونه.

- پس چه طوری با هم جورید؟!!

- نمی دونم . شاید برای اینکه قلبامون یکنه. درسته که هر کدوم از ما زندگی و تربیت های خاص خودمون رو داشتیم ، اما در واقع ته دلمون به یک چیز خیلی اعتقاد داریم که خیلی شبیه همندا!

- پس باید گروه جالبی باشید، البته تا حدی با گروهتون آشنا هستم! فرناز همونه که یه برادر داره؟

یلدا با خود گفت: «حالا نوبت ساسانه! اگه تو برات فرق نمی کنه، چرا اینقدر توی کارای من فضولی می کن؟!»

شهاب دو باره پرسید: «آره؟!»

-بله...

-اسم برادرش چی بود؟!

-ساسان.

- چند سالشه؟!

- فکر کنم 26 یا 27 سال.

- درس می خونه؟

- درسش تموم شده ، گرافیک خونده!

شهاب پوزخندی زد و گفت: «زیاد می بینمش! می خواستم بیشتر در موردش بدونم!»

یلدا با تعجب گفت: «زیاد مبینیش؟!»

–آره، یه چند باری... کاملا تصادفی! از دکه ی روبروی شرکت روزنامه میخره، همدیگه رو دیدیم!

یلدا که از این موضوع بی اطلاع بود با خود فکر کرد: «پس ساسان میخواد بدونه شهاب چی کاره است! یعنی این قدر براش مهمه?!»

شهاب ادامه داد: «دیگه زیاد خونه فرناز اینا نرو!»

ارتباط حرفهای قبل و این جمله زیاد مشکل نبود، اما یلدا باز نمی دانست چرا؟! اگر برای شهاب همه چیز بی تفاوت است، پس چرا؟!....

یلدا پرسید: «چرا؟»

شهاب در حالی که از جایش بر می خاست و به سوی در می رفت، «از من نپرس... از چشمهات بپرس!»

یلدا منظورش را متوجه نشده بود. شهاب لحظه ی آخر نگاهش کرد و گفت: «اگه با من بود ، میگفتم هر جا میری یک عینک دودی بزنی!»

ته دل یلدا کیلو کیلو قند آب می شد و لبخند از روی لبهایش نمی رفت.

ساعتی بعد با به صدا در آمدن زنگ یلدا از جا بلند شد و پرده را کنار زد.

کامبیز بود. در باز شد و کامبیز وارد خانه شد. یلدا با عجله بیرون آمد تا به کامبیز که اخیرا به خاطر او زیاد به دردرس افتاده بود، خوش آمد بگوید.

فصل 17، قسمت 2

کامبیز وارد شد. مثل همیشه خندان و خوش رو بود و به محض دیدن شهاب شوخی را آغاز کرد و گفت به ... سلام پهلوون! وقتی که میگم غذای بیرون نخور تو حالا عیال وار شده ای لج میکنی.

هر دو دست راستشان را بالا بردند و همانطور که خندان به هم نزدیک میشدند به هم کوبیدند. گویی برای اثبات دوستی و رفاقت عمیقی که میانشان بود نیاز به کوبیدن یک مهر داشتند و خنده کنان دست در گردن هم آویختند و به اتاق شهاب رفتند. به نظر یلدا شهاب موقع خندیدن زیباتر به نظر میرسید. دندانهای ریز و یک دستش که نمایان میشد زیبایی چهره اش را دو چندان میکرد.

یلدا سری به آشپزخانه زد تا وسایل پذیرایی از کامبیز را مهیا کند. صدای کامبیز را میشنید که گفت پسر اینجا چقدر عوض شده.

وقتی یلدا با سینی چای و میوه وارد اتاق آنها شد کامبیز گفت: یلدا خانم حالتون خوبه؟

دیشب که خیلی دیدنی بودید. من نمیدونستم مواظب شهاب باشم یا شما؟ رنگتون مثل گچ سفید شده بود.

و سپس رو به شهاب گفت: شهاب چیکار کردی؟! این یلدا خانم روز به روز لاغرتر و ضعیفتر میشه. چرا بهش نمیرسی؟!

شهاب چشم غره ای به کامبیز رفت و سینی چای را از یلدا گرفت.

کامبیز ادامه داد: ولی یلدا خانم بهتون تبریک میگم. واقعا این خونه زمین تا آسمون فرق کرده.

یلدا تشکر کرد و چون مطمئن بود شهاب از بودن او در اتاق معذب است از آنجا خارج شد.

خیلی دلش میخواست حرفهای آن دو را بشنود. فکر میکرد بالاخره کامبیز دوست صمیمی شهاب است.

پس شاید شهاب حرف دلش را به او بزند. برای همین به اتاقش رفت و در را باز گذاشت و در سکوت کامل

نشست و گوش سپرد. هر چه بیشتر سعی میکرد کمتر میشنید. آنها تقریبا بیچ میگردند.

یلدا از دزدیده گوش کردن منصرف شد و روی تخت نشست و به فکر فرو رفت.

در یک لحظه ذهنش همه جا چرخید و بطور نامفهومی احساس نگرانی کرد...

زنگ در نواخته شد و صدای شهاب را شنید که میگفت بفرمایید ... آقای تیموری بفرمایید بالا.

یلدا از پنجره بیرون را تماشا کرد . اتومبیل مدل بالایی دم در بود و دختری در حال پیاده شدن از اتومبیل نگاهی

به پنجره انداخت. یلدا خود را کنار کشید و نگران با خود گفت خدایا این دیگه کیه؟

صدای سلام و احوالپرسی می آمد . معلوم بود کامبیز را هم بخوبی میشناسند.

کامبیز گفت :سلام آقای تیموری . احوال شما؟

و صدای جا افتاده ی مردی که گفت :به! سلام آقا کامبیز، خبری از ما نمیگیرید.

کامبیز گفت :اختیار دارید... شما خویید میترا خانم...؟

بقیه اش را یلدا نمیشنید. قلبش از شنیدن نام میترا چنان فشره شد که یک لحظه همه چیز را فراموش کرد.

این واقعیت که حالا میترا یک توهم نیست و واقعا وجود خارجی دارد چنان به وجودش زخم میزد که دلش میخواست بلند بلند گریه کند.

از شواهد امر معلوم بود که همگی در سالن نشسته اند . صدای میترا را شنید که گفت من گفتم اون کنسرو

مشکل داره ها ، گوش نکردی. و خندید.

یلدا مستأصل روی تخت نشست و با خود گفت معلومه که رابطشون خیلی هم نزدیکه.

دیشب هم پیش این دختره بوده که اون طوری مسموم شده بود. و سپس با عصبانیت به خود گفت:

من چقدر احمقم و اون از حماقت من سوء استفاده میکنه.

یلدا از خودش متنفر بود که آن همه خیالپردازی کرده بود. اما بالاخره بعد از دقایقی چند ضربه به در خورد و در

باز شد . شهاب بود. یلدا با چهره ای منقبض و نگاه جستجو گر به او خیره شد.

شهاب گفت چی شده؟

-هیچی...

-از آشناها هستند و میخوان تو رو ببینن. میتونی بیای؟

یلدا دستپاچه گفت: آره آره الان میام.

-اگه حالت خوب نیست میگم داری استراحت میکنی.

-نه نه .حالم خوبه . چند لحظه ی دیگه میام.

یلدا دلش میخواست زودتر میترا را ببینه . بعد از رفتن شهاب با عجله برخاست و به آینه نگاهی انداخت و کمی

آرام شد. زیبا شده بود. به خود گفت باید برم و در را باز کرد.

کمر باریکش درون شلوار جین و بلوز خوش بافت قهوه ای اش بسیار خودنمایی میکرد. شال قهوه ای زیبایی

نیز به سر داشت که سفیدی پوستش را بیشتر به نمایش گذاشته بود.

آویز بلند الله از زیر شالش بیرون زده بود و برق آن با برق چشمهای سیاهش خیره کننده و بی نظیر بود.

یلدا با وقار خاصی انبوه مژگان بلندش را که به زیبایی آرایششان کرده بود بالا آورد و نگاهی به جمع انداخت.

همه نگاهشان با او بود. به نرمی سلام داد. صدایش گوش نواز بود و خود این را میدانست.

آقای تیموری بلند قد و فربه بود . با نگاه تیزبینش یلدا را از نظر گذراند و لبخند زد. اما دخترش میترا تمام

حواسش را به یلدا جمع کرده بود. او هم مثل پدرش بلند قد و چهار شانه بود اما لاغر . پوست تیره اش را به شدت

آرایش کرده بود. چشمهای گرد و تیزی داشت و ابروهای نخ مانندی که گویی به عاریت گرفته شده بود.

بینی کوچکش میان صورت بزرگ و استخوانیش کمی اغراق آمیز مینمود. لبهای درشت و جگری رنگش

زودتر از بقیه ی اجزاء صورتش خودنمایی میکردند.

میترا موهای بلوندش را که تا روی شانه هایش میرسید دورش ریخته بود و روی مبل لمیده بود.

با این که هوا سرد بود. اما لباسش اصلا مناسب نبود! تنفر عمیقی در دل یلدا ریشه دوانده بود . اما ظاهرش

همچنان آرام و دل انگیز بود و با متانت و وقار روی مبل نشست.

کامبیز گفت: خسته نباشید یلدا خانم درس میخواندید؟

یلدا لبخند کم رنگی زد و گفت: بله.

آقای تیموری و میترا مثل انسانهای معجزه دیده چشم به یلدا دوخته و ساکت بودند. یلدا دور از تصورشان بود.

آنقدر که نمیتوانستند نگاه بهت زده شان را مخفی کنند.

عاقبت کامبیز طاقت نیاورد و دوباره مسئول شکست سکوت شد و گفت: خب آقا شهاب معرفی نمیکنید؟

(و نگاه هشدار دهنده به شهاب انداخت)

شهاب دستپاچه و کلافه مینمود و عجولانه لبخندی به روی لب نشان داد و گفت: بله آقا تیموری و دخترشون

میترا خانم... ایشون هم یلدا خانم هستند.

آقای تیموری یلدا را نگریست و سری تکان داد.

یلدا هم لبخند کم رنگی را به او نشان داد و با علامت سر اعلام آشنایی کرد.

نگاه میترا جستجو گر و خصمانه روی تمام اجزای صورت یلدا میگشت.

تیموری لب را باز کرد و با اکراه گفت: پس یلدا خانم شما هستید. درس میخوانید؟

-بله.

کلاس چندمی؟ (سوالش بوی تحقیر میداد. معلوم بود ظاهر یلدا او را به اشتباه انداخته است.)

یلدا لبخندی زد و گفت: سال سوم دانشگاه.

تیموری چشمان ریزش را گرد کرد و در جایش به زحمت تکانی خورد و گفت: جدا؟! اما اصلا بهتون نمیاد. و رو به

دخترش گفت: نه میترا جان؟

میترا نگاه فاخرانه ای به یلدا کرد و بدون کلامی چانه را بالا انداخت.

کامبیز خندید و گفت: بله درست میفرمایید. یلدا خانم کمتر از سنشون نشون میدن.

شهاب هنوز کلافه بود. گویی به سختی نفس میکشید. صورتش برافروخته بود و به کسی نگاه نمیکرد.

اما دلش نمیخواست بحث حول و حوش یلدا بگردد. برای همین به سختی سعی کرد چیزی بگوید تا مسیر صحبت عوض شود و بالاخره لب باز کرد و گفت: آقای تیموری... (انگار نمیدانست چه بگوید) راستی آقای تیموری سعید اومد نمایشگاه؟

آقای تیموری فکری کرد و گفت: آهان، سعید.. آره اومد اما شهاب جان زیاد به درد اینکار نمیخوره. یعنی دل بکار نمیده. گویا خودش هم دوست نداره..

شهاب گفت: جدی میگین؟ اما خیلی به من اصرار کرد که همچین جایی را براش جور کنم.

کامییز گفت: البته شهاب! چند روزی نیست که داره میره. شاید هنوز عادت نکرده یا کار رو بلد نیست.

تیموری گفت: من به داریوش سفارش کردم که راهنمایش کنه. خب به گفته ی آقا کامییز شاید باید کمی فرصت بهش بدیم.

دقایقی راجع به این موضوع صحبت کردند. یلدا از صحبتهای آنها و جوی که برقرار بود به ستوه آمد.

در پی فرصتی بود تا هر چه زودتر خود را خلاص کند. به محض این که صحبت آنها به نقطه رسید در حالی که

بلند میشد لبخندی زد و گفت: معذرت میخوام من کلاس دارم و ممکنه دیر بشه. از آشنایی با شما خوشوقت شدم.

باز نگاه ها به سوی او بود. تیموری گفت: ای بابا یلدا خانم چه زود خسته شدین.

-اختیار دارین . راستش کلاس دارم.

-ما هم زیاد مزاحمتون نمیشیم. هنوز از زیارتتون سیر نشده ایم. چی میخونین؟

یلدا به ناچار و از روی ادب دوباره سر جایش نشست و واقعا معذب بود. گفت: ادبیات فارسی.

تیموری با توجه به روحیه ی کاسب کارانه اش لبها را ورچید و سری تکان داد.

یلدا با خود فکر کرد: حتما داره به خودش میگه این چه رشته ایه. پول ساز که نیست.

تیموری در حالی که به خوبی پیدا بود قصد پز دادن دارد نگاهی به میترا انداخت و لبخندی زد و گفت: میترا جان معماری خونده.

یلدا نگاهش را به میترا سپرد. میترا پوزخندی زد و گفت: شهاب خونه رو خیلی تمیز کردی. کس دیگه ای رو به جای پروانه خانم استخدام کردی.؟ (حرفش بوی تحقیر میداد. منظورش به یلدا بود)

تیموری دنباله حرف دخترش را گرفت و گفت: آره شهاب. یه خونه تکونی حسابی کرده ای. چه خبره؟ شهاب لبخندی زد و سکوت کرد.

کامبیز به دادش رسید و گفت: به لطف قدم مبارک یلدا خانم خونه ی شهاب بهشت شده.

تیموری و میترا نگاه معنی داری به کامبیز انداختند.

میترا از جا برخاست و گفت: شهاب بیا کارت دارم و به اتاق شهاب رفت.

یلدا هم عذر خواست و آنها را ترک کرد. در تمام مدت که لباس میپوشید و آماده ی رفتن میشد چیزی گلوش را میفشرد که ناچار از پنهان کردنش بود.

نمیخواست آنها به رازش پی ببرند. نیاز داشت جایی خلوت کند. به رفتن شهاب میترا در اتاق شهاب فکر میکرد.

تمام تنش آتش شده بود و میسوخت. با این که نمیخواست به دانشگاه برود ولی مجبور بود وانمود کند کلاس دارد.

یلدا با خود گفت حتما میتونم برای ساعت آخر کلاس نرگس و فرناز را پیدا کنم.

آماده شد و از اتاقش بیرون زد. میترا خنده کنان از اتاق شهاب بیرون آمد و بدون کلامی از کنار یلدا رد شد و دوباره خودش را روی مبل رها کرد.

آقای تیموری با دیدن یلدا گفت: شما تشریف میبرید؟

-با اجازه تون بله.

کامبیز هم از جایش برخاست و گفت: یلدا خانم صبر کنید من هم دارم میرم. شما را تا یه مسیری میسونم.

شهاب جلو آمد و گفت: اگه دیرت شده با کامبیز برو.

یلدا نگاهش کرد و در دل گفت: چقدر لطف میکنی که من رو به دست دوستت میسپاری.

تیموری بی مقدمه گفت: راستی شهاب . این مسافرت چی شد؟ بابا این دختر خسته شده . دیگه طاقت این شلوغی رو نداره. دست هم رو بگیرین و چند روز برین شمال. بعد با خنده گفت: شما دو تا که اول و آخر مال هم دیگه اید پس زودتر خودتون رو از شلوغی و دود و دم نجات بدید دیگه.

تمام هدفش یلدا بود . میخواست میخ دخترش را حسابی بکوبد. میخواست به یلدا بگوید که شهاب صاحب دارد.

یلدا نمیفهمید چگونه کفش هایش را به پا کرد و پایین پله ها رسید. گویی یک لحظه، زمان و مکان بی معنی شده بود و مغزش کار نمیکرد.

حالت تهوع داشت . بیخوابی و هیجانات شب گذشته کم بود حالا با دیدن و شنیدن واقعیت ها دیگر توان نفس کشیدن نداشت.

کامبیز در اتومبیل را باز کرد و کنار گوش یلدا زمزمه کرد: سوار شین.

یلدا سوار شد . با این که دلش میخواست تنها باشد و کمی قدم بزند اما حوصله تعارفات را نداشت.

کامبیز گفت: خب یلدا خانم دیگه چطورید؟

یلدا از لحن مهربان و شوخ او خوشش میامد. برای همین لبخندی زد و گفت: خوبم.

-حالا واقعا کلاس دارین؟

-داشتم . الان دیگه تموم شده . راستش میخواستم یه ساعت آخر برسم تا فرناز اینا رو ببینم.

-باشه پس میریم دانشگاه.

-نه مزاحم شما نمیشم. تا سر همین خیابون برسونید . ممنون میشم.

کامبیز لبخندی زد و گفت ق:بلا هم گفته ام با من تعارف نکنید.

یلدا که مقاومت را بی فایده میدید، عقب نشینی کرد و حرفی نزد و فقط نگاه قدر شناسانه ای به کامبیز انداخت.

کامبیز پسر خوش تیپ و خوش چهره ای بود که توجه هر دختری را به خود جلب میکرد.

یلدا با خودش گفت کاش این میتراهمه مال این بود.

کامبیز عینک آفتابی اش را به چشم زد و گفت: خب یلدا خانم خوش میگذره دیگه به خونه شهاب عادت کرده اید یا

هنوز دلتون تنگ میشه؟

-نه دیگه عادت کردم.

-از چیزی ناراحتین؟

-نه.

یلدا دلش میخواست کامبیز زودتر سر اصل مطلب برود . دوست داشت بیشتر راجع به میترا بداند. ولی نمیخواست کامبیز از احساساتش چیزی بفهمد.

کامبیز گفت :دوست دارین موسیقی گوش کنین؟

-بله مرسی.

کامبیز ضبط را روشن کرد . بعد از کمی سکوت و گوش دادن به موسیقی کامبیز باز هم سکوت را شکست و گفت :شهاب راجع به میترا و پدرش با شما صحبتی نکرده؟

یلدا که منتظر همین جمله بود گفت: نه چطور؟

-هیچی.

-شما چیزی میخواین بگین؟

-اگه شما دوست داشته باشین که بشنوین . (و نگاه معنی داری به یلدا دوخت)در نگاه کامبیز چیزی بود که یلدا را میتراساند.

گویی کامبیز از دل او با خبر است. یلدا ساکت ماند و چیزی نگفت.

کامبیز ادامه داد :والله یلدا خانم. این میترا یکی از هم دوره ای های ما توی دانشگاه بود. از اون بچه مایه دارهاست . یک برادر داره که توی امریکازندگی میکنه. پدرش رو هم که دیدید. آقای تیموری چند تا نمایندگه اتومبیل داره و وضعش خیلی توبه. اواخر دانشگاه چند تا مهمونی دادند و من و شهاب رو هم دعوت کردن. از همون اول هم گیر تیموری به شهاب بود. و وقتی ما میخواستیم شرکت بزنیم تیموری هم پیشنهاد داد تا سهمی از شرکت را به نام میترا بخره. اون موقع شهاب موقعیت مالی مناسبی نداشت . برای همین پیشنهاد آقای تیموری رو قبول کرد.

یلدا گفت :حاج رضا که وضعش خوبه . چرا از ایشون نخواست کمکی بکنه؟

-راستش شهاب میونه خوبی با حاج رضا نداره. فکر میکردم میدونید. برای همین نمیخواست به ایشون رو بندازه.

میگفت اگه برای شرکت زدن هم از حاج رضاکمک بخوام باید تا آخر عمرم بنده ی حلقه به گوشش بشم.

برای همین پیشنهاد تیموری رو قبول کرد و از همون اول پای پدر و دختر به شرکت ما باز شد. میترا هم عزیز کرده ی باباشه. مادرش خیلی وقت پیش جدا شده و ازدواج کرده . راستش به نظر من زیادی لوس و پر ادعاست . از خودش هیچی نداره و به ضرب و زور باباش و معلم های خصوصی

و پول های بی زبون بالاخره بعد از پنج سال ليسانس گرفت و تا فهمید شهاب توی فکر رفتن به خارج از کشوره دیگه ولش نکرد. آخه یکی از آرزوهای این دختره هم اینه که از ایران بره. اما گویا باباش مخالفه و میگه اگه میترا بره من دیگه اینجا کسی رو ندارم. براش شرط گذاشته با کسی که خودش انتخاب کنه باید ازدواج کنه تا موقعیت سفر رو براش جور کنه. میترا هم حتما حس کرده که انتخاب پدرش کیه.

تیموری شهاب را خیلی قبول داره و خوب خوب معلومه آرزوش اینه که شهاب دامادش بشه. برای همین میترا سهم خودش را از شرکت به نام شهاب کرد.

شهاب هم با پول میترا و تیموری بنای شرکت را گذاشت و بعد هم با زرنگی و پشت کار خودش موقعیت خوبی به دست آورد. اما خودش رو مدیون تیموری و میترا میدونه. من مطمئنم از میترا خوشش نیاد . خودم بارها ازش پرسیدم که عاشق میترايي؟ در جوابم گفته که اعتقادی به عشق ندارد و خلاصه این که در برابر حرفهای تیموری و آویزون شدن های میترا هم تا حالا سکوت کرده.

تیموری که گاهی اوقات پیش این و اون شهاب را دامادش معرفی میکنه. خلاصه که شهاب بد جوری گیر کرده.

البته هنوز صدایش در نیومده اما نامرد نیست و دلش نمیخواد حالا که کارش رو به راه شده به میترا و پدرش پشت کنه.

میترا و شهاب هم به نظر من از هیچ لحاظ به هم شبیه نیستند . شهاب با اون خوشبخت همیشه. شهاب پسر با اعتقاد و پاکیه.

برای من مثل روز روشنه که میترا اگه ازدواج کنه و پاش رو از ایران بیرون بزاره یک لحظه هم برای شهاب نیمونه.

همین حالا هم هر روز با یکی این ور و اون ور میره. شهاب هم با همه ی این چیزها مخالفه . اون خیلی خوب و پاکه. لیاقتش هم یک دختر خوب و پاک و با معرفت مثل شماسه.

برقی در نگاه یلدا درخشید. دلش پر از شور شده بود . از طرفی ترس از دست دادن شهاب و از طرفی دیگر اشتیاق برای مجادله و مبارزه در به دست آوردنش دلش را لبریز از هیجان و اضطراب کرده بود. از این که کامبیز همه چیز را راجع به آنها بازگو کرده بود خوشحال و متعجب بود.

حالا از اون بیشتر خوشش میامد. به نظرش کامبیز دوست واقعی شهاب بود.

کامبیز ادامه داد: حالا چند وقتی که تیموری پيله کرده شهاب و میترا را بفرسته مسافرت!

یلدا به یاد حرفهای آخری تیموری افتاد و پرسید مسافرت برای چی؟

کامبیز نگاه معنی داری به یلدا کرد و گفت: خب دیگه . میخواد اون دو تا تنها باشند تا شاید شهاب انگیزه ی بیشتری برای توجه به او داشته باشه.

لابد منظور تیموری اینه که ... (خنده ی خاصی کرد) و ادامه داد اینه که دخترش رو دو دستی تقدیم آقا شهاب میکنه.

یلدا که منظور او را به خوبی درک میکرد چهره اش به سفیدی گرایید و سرما طوری وجودش را در بر گرفت که لرزش خفیفی در اندامش حس میکرد.

گویی سرما نگاهش را هم سرد و یخ زده کرد. به کامبیز خیره شد و گفت خب حالا چرا شما اینها رو برای من میگی؟

-یلدا خانم شما نباید بذارید شهاب با میترا بره.

-چرا؟

-ببینید یلدا خانم. اگر شهاب به این مسافرت بره شاید همه چیز عوض بشه. یعنی دیگه مجبور بشه با میترا ازدواج کنه.

یلدا سعی کرد به کامبیز نشان دهد که نسبت به شهاب و تصمیم گیری هایش کاملا بی تفاوت است. برای همین گفت من چرا باید مانع ازدواج آنها بشم. وقتی خودشون این رو میخوان.

کامبیز با تعجب نگاهی به او کرد و گفت :واقعا برای شما فرقی نمیکنه؟

یلدا رو به رویش را نگاه کرد و گفت: شما فکر میکنید باید برای من فرقی بکنه؟

کامبیز چانه را با ناباوری بالا انداخت و سری تکان داد و گفت والله چی بگم؟

-مثل این که شما یادتون رفته من و شهاب با چه شرایطی کنار هم هستیم.

کامبیز که گویی واقعا از رفتار یلدا و صحبت هایش به دوگانگی رسیده بود با حالتی مستاصل گفت ولی من فکر میکردم...یعنی...شما فقط طبق همون قرار و مدارها دارین با شهاب زندگی میکنین؟

-بله . این زندگی که شما ازش صحبت میکنین فقط شش ماه است که نزدیک به سه ماهش رفته.

کامبیز پوزخندی زد و گفت شما هم مثل شهاب مغرورید. این به ضرر هر دوتون تموم میشه.

کامبیز خیلی رک و صریح همه چیز را گفته بود و یلدا هراسان از آینده به صحبت های او می اندیشید.

فصل 18

شهاب همان رفتار گذشته را داشت. باز هم شب ها دیر به خانه می آمد و صبح زود می رفت. یلدا کلافه بود و نمی دانست چه خواهد شد. گاه خودش را راضی می کرد که همان طور بی سر و صدا ادامه دهد و خود را به دست تقدیر بسپارد و گاه وقتی به یاد صحبت های کامبیز می افتاد، با خود می گفت: «باید کاری بکنم!»، اما نمی دانست باید چه کند. او حتی جرات نکرده بود برای نرگس و فرناز راز دلش را بگوید. گویی دچار یک عشق ممنوع بود که باید از همه کس پنهان می کرد. دلیلش مشخص بود، زیرا از احساسات شهاب چیزی نمی دانست و نگاه و رفتار شهاب او را همیشه به اشتباه می انداخت، اما زبانش چیز دیگری می گفت. باز به یاد چشم های شهاب افتاد و یک لحظه نگاهش را دید. همان نگاهی که از مغز استوان هایش به درون نفوذ می کرد و ذره ذره وجودش را آب می کرد. صدایی آشنا او را به خود آورد.

نرگس بود. یلدا دست را سایه بان نگاهش کرد و به نرگس لبخند زد و گفت: «سلام، چرا دیر کردی؟!»

یلدا بلند شد و در حالی که پشتش را می تکاند، گفت: «بریم توی کلاس.»

- نمی دونم. من از ساعتی که اومدم همین جا نشستم!

- شاید اومده باشه. با این پسره رحمانی، قرار داشت. فردا باید تحقیق ها را بیاریم، آخرین روزه...

خیلی سخت بود یلدا با وجود افکار مشوش و به هم ریخته اش دل به کلاس و درس بدهد!

از وقتی میترا و پدرش را دیده بود به تفاوت‌های خودش و آنها می‌اندیشید، به طرز فکر و اصول زندگی آن‌ها و خودش و با خود فکر میکرد: «وقتی شهاب با آن‌ها تا این اندازه صمیمی است، پس حتما قبولشان داره!» و بعد این تصورات باعث میشد تا خود را برای شهاب یک مزاحم بیابد!

فصل 19

شب 28 آذر ماه بود. یلدا نزدیک به یک هفته تا شروع امتحاناتش پیش رو داشت و تنها یک کلاس باقی مانده بود تا به پایان ترم برسند.

کتاب به دست روی کاناپه ولو شده بود که صدای کلید شهاب را شنید. خود را جمع و جور کرد و صاف نشست و رو به شهاب گفت سلام.

شهاب موهای بلندش را چنگی زد و مردد ایستاد. با آمدنش سرما به خانه آمد. معلوم بود که حسابی یخ کرده. دستها را به هم مالید و روی مبل نشست.

یلدا نگاهش کرد. بوی خاصی همراه بوی همیشگی و دوست داشتنی‌اش به مشام میرسید. یک تلخی خاص مثل بوی سیگار!

نمیدانست چرا هر چیزی که مربوط به شهاب میشد او را با تمام وجود به سوی خود میکشاند. متوجه کتابش نبود و باز هم تمام حواسش به صدای او به رو رفته بود.

شهاب نفس پر صدایی کشید و تکیه داد. نگاهشان روی هم لغزید. دل یلدا باز هم هوری پایین آمد. دوست نداشت از آنجا بلند شود. چون خیلی وقت بود که شهابش را سیر ندیده بود و حالا باید همان جا میبود.

شهاب گفت هوا بد جواری سرد شده.

-آره. مگه با ماشین نیومدی؟

-چرا... سر راه رفتم تعمیرگاه. ماشین موندگار شد.

-تا کی؟

-فردا عصری میگیرمش.

-مشکل خاصی داره؟

-نه . خب خرده کاریه. شاید لازم باشه مسافت زیادی طی کنه. خواستم از سالم بودنش مطمئن بشم. رنگ از روی یلدا رفت.

دلش گواهی میداد باید برای شنیدن حرفهایی آماده شود.

شهاب ادامه داد. چایی توی بساطت نیست!؟

-چرا. الان میارم.

یلدا ندانست چگونه جای آورد. سرا پا انتظار نشست.

شهاب جرعه ای نوشید و گفت امتحانات شروع شده؟

-چهار ، پنج روزی وقت داریم.

-پس کلاس هات تمومه؟

-نه . یکی اش مونده.

شهاب که سر تا پایش را تردید گرفته بود گویی به دنبال راه چاره ای میگشت تا بتواند مطلبی را بازگوید. جرعه ای دیگر نوشید و به نقطه ای در مقابلش خیره ماند. عاقبت سکوت را شکست و گفت یلدا... (نگاه پر تمنای یلدا رشته ی کلام را از دهنش ربود. چند ثانیه در سکوت نگاهشان روی هم ماند تا این که شهاب نگاه برگرفت) ادامه داد. .. چند روزی باید بریم مسافرت.

نگاه مضطرب و لغزان یلدا هنوز روی چشمان شهاب میگشت.

شهاب ادامه داد. این مسافرت همیشه گفت... میشه گفت شغلیه... یعنی نمیشه نرم. میخوام توی این مدت که نیستم چند روزی بری پیش حاجی.

یلدا که گویی حواسش از دست رفته است. گیج و منگ به شهاب خیره مانده بود. دلش هزاران گواهی بد میداد و میگفت که همه چیز تمام شد.

پس آن مسافرتی که پدر میترا تاکید داشت زودتر انجام دهند بالاخره رسیده بود. همان مسافرتی که کامییز هشدارش را قبلا به یلدا داده بود.

خیلی سخت بود که مثل همیشه ساکت باشد و وانمود کند همه چیز عادی و خوب پیش میرود.

از درون فرو ریخت . آب میشد . نابود میشد... دلش میخواست روی آن همه غرورش پا بگذارد و به دست و پای شهاب بیافتد.

التماسش کند تا از رفتن به آن سفر منصرف گردد. اما هنوز آرام مینمود و لب از لب نگشود.

شهاب گفت گوش میدی؟ حواست کجاست؟

یلدا مسخ شده در برابر سوال شهاب سری تکان داد.

شهاب ادامه داد: زنگ میزنی به حاجی یا خودم زنگ بزنی؟

-کی میای؟

-نمیدونم. یعنی هر وقت که کارم تموم بشه.

یلدا لحظه به لحظه نا آرامتر و نا مطمئن تر در خود فرو میرفت.

-زنگ میزنی یا نه؟

یلدا نمیتوانست ذهنش را متمرکز کند . به سختی فکر کرد و جواب داد. برای چی به حاجی زنگ بزنی؟

-برای این که از فردا بری اونجا.

-من اونجا نمیرم. (با دلخوری حرف میزد. با این که سعی داشت عادی باشه).

-چرا؟ تنها که نمیتونی بمونی؟

-چرا نمیتونم؟ من همین جا میمونم.

-اینجا نمیشه. برو زنگ بزنی به حاجی بگو از فردا میری اونجا.

-آخه چرا؟ امتحاناتم شروع میشه. من هم اینجا راحتتر درس میخونم.

شهاب که معلوم بود اصلا از حرفش نمیگذره گفت امکان نداره بذارم اینجا بمونی.

-پس میرم خونه ی فرناز اینا.

شهاب عصبانی شد و گفت خونه ی فرناز هم حق نداری بری. شاید مسافرت من طولانی شد. تو میخوای اونجا

چطوری بمونی؟! اون هم باوجود برادر لندهورس.

یلدا ملتسمانه گفت: شهاب خواهش میکنم. بذار اینجا بمانم. حوصله ی خونه ی حاج رضا رو ندارم. حوصله سوال پیچ شدن ها رو ندارم.

یلدا کم مانده بود به گریه بیافتد.

شهاب از جا برخاست و نزدیک یلدا نشست. با نگاه مهربان به یلدا چشم دوخت و به آرامی گفت کی سوال پیچ میکنه؟

-حاجی ، پروانه خانم یا مش حسین؟

یلدا زیر چشمی نگاهی کرد و با خجالت نگاه به پایین دوخت. تحمل نزدیک شدن شهاب را نداشت. حس میکرد آنقدر از درون داغ و ملتهب است که حرارتش شهاب را خواهد سوزاند.

شهاب تکرار کرد. هان؟

-همه شون.

تو که اون ها رو خیلی دوست داشتی. (و لبخند زد)

-هنوز هم دوستشون دارم اما...

-چند روزی بیشتر طول نمیکشه. تو به من اعتماد داری؟

یلدا بی معطلی گفت آره.

شهاب متعجب نگاهش کرد و لبخندی زد. گویی برای خودش هم جالب بود که یلدا آنطور صریح و قاطعانه اعتراف به اعتماد کرده بود.

شهاب گفت پس حالا که اعتماد داری حرفم رو گوش کن. به حاج رضا هم میگم هیچ کس حق نداره سوال پیچ کنه. باشه.

یلدا نگاهش کرد. چقدر دوستش داشت. چقدر زیاد...

شهاب ادامه داد خودم با حاجی تماس میگیرم. تو هم لوازم رو جمع کن و همه ی کتابهایی که باید امتحان بدی بردار.

-یعنی تا آخر امتحانا.. نمی آیی؟

شهاب پر تمنا نگاهش کرد و بعد گفت شاید زودتر اومدم. نمیدونم. حالا کار از محکم کاری عیب نمیکنه. درسته؟

یلدا از جا برخاست تا برای آماده کردن لوازمش به اتاقش برود.

شهاب گفت یلدا به مقدار هم پول برات میذارم.

-اما پول دارم.

-باشه. بیشتر داشته باشی بهتره.

شهاب هنوز یلدا را که به اتاقش میرفت نگاه میکرد.

یلدا آن شب را تا دیر وقت به جمع و جور کردن لوازمش پرداخت. طوری آنها را با اشک و غصه جمع میکرد که گویی دیگر بر نخواهد گشت.

فردای آن شب زودتر از خواب بیدار شد. تصمیم گرفته بود محکم باشد و دل به خدا بسپارد. احساس بهتری داشت.

با خود گفت شاید پشیمون شده باشه و امروز بگه که از رفتن منصرف شده.

ضربه ای به در اتاقش خورد. در را باز کرد. شهاب بود.

شهاب گفت آماده شدی؟

-آره.

-امروز که کلاس نداری؟

-نه. دو روز دیگه آخرین کلاسمه.

-پس مجبور نبودی به این زودی راه بیافتی.

-تو کی میری؟

-من بعد از ظهر ماشین را که گرفتم. راه می افتم.

یلدا که میدید رفتن شهاب حتمی است دوباره غمگین شد.

شهاب ادامه داد با حاجی تماس گرفتم. همه منتظرند.

یلدا ساکش را برداشت و نگاهی به اتاق انداخت و خارج شد.

شهاب گفت چیه . صبحانه نخورده راه افتادی؟ مثل این که خیلی عجله داری بری؟

-نه صبحانه نمیخورم. اشتها ندارم.

-چرا؟ ببینم خوشحال نیستی بعد از سه ماه داری میری پیش حاج رضا؟

یلدا نگاه معنی داری به شهاب انداخت و گفت نمیدونم.

شهاب چشمها را باریک کرد و با دقت به یلدا چشم دوخت . عضلات صورتش منقبض کرد و دوباره جدی شد و

گفت به هر حال... هر چی که باشه این رو فراموش نکن که خونه اصلی تو خونه ی حاج رضاست.

و با گفتن این جمله در حقیقت همه ی تردید ها را دوباره از یلدا گرفت . یلدا گویی به ناگاه در دریای سهمگین

و سردی تنها رها شده باشد احساس خفگی کرد و بدون کلامی ساکش را برداشت و راه افتاد.

نگاهی به شهاب که هنوز نشسته بود انداخت و گفت خب من دیگه میرم.

-یلدا مواظب خودت باش.

یلدا نگاه سردی به او انداخت و گفت تو هم همینطور.

-صبر کن ساک رو تا پایین میارم.

-من خودم میتونم ببرم.

-هنوز که آژانس نیومده.

-تا برم پایین میاد.

شهاب دنبالش راه افتاد و گفت یلدا توی این مدتی که من نیستم...نکنه از خونه ی حاجی جای دیگه ای بری.

یلدا آنقدر سرد و تلخ شده بود که نتوانست سردیش را پنهان کند و گفت این دیگه به خودم مربوط میشه.

هر جا دلم بخواد میرم.

شهاب عصبانی شد و گفت با من تلخ حرف نزن . یلدا! تلخ میشنوی ها.

یلدا نگاه معنی دارش را به او انداخت و گفت مهم نیست . من عادت دارم.

شهاب بلندتر گفت فکر میکردم خداحافظی بهتری داشته باشی همخونه.

یلدا آزرده نگاهی به پشت سرش انداخت. چقدر سخت بود اشکهایش را زندانی کند. چقدر دوستش داشت و

چقدر دلتنگش بود. توی اتومبیل سد چشمانش شکست و رودی از اشک روی صورتش راه گرفت.

فصل 20

دو روز بود که یلدا به خانه ی حاج رضا برگشته بود . دو روز که شهاب را ندیده بود. دو روز که دلش نتپیده بود.

هیجان زده نشده بود. گر نگرفته بود. منتظر نمانده بود. برای دیدن شهاب نقشه نکشیده بود . دو روز سخت و

جانکاهی

که لحظه لحظه اش را حس کرده بود و هر لحظه برایش ساعت ها گذشته بود و دو روزی که حتی یک لحظه اش را بی یاد شهاب سپری نکرده بود. اصلا حال و حوصله ی خانه حاج رضا را نداشت و این برایش بسیار عجیب بود. اصلا دلش نمیخواست در میان جمع باشد. مدام در اتاق تنها بود.

کم حرف و بی حوصله اشتهایی به غذا خوردن نداشت.

پروانه خانم و مش حسین که از آمدن یلدا بسیار هیجان زده بودند حالا با دیدن وضعیت یلدا دگرگون شده بودند. مدام پیچ میگردند و دلشان میخواست برای شاد کردن او هر کاری بکنند.

پروانه خانم به مش حسین میگفت طفلک دختره رو انگار رو آتیش گرفته اند. میبینی چه جوری شده؟

نصف اون موقع شده. و بعد بلند میگفت حاج رضا خدا خیرت بده. با این کاری که در حق این طفل معصوم کردی. با این بلایی که به جون این دختر انداختی. معلوم نیست پسره چی به سرش آورده ... این دختری که یه لب بود و هزاران خنده به این حال و روز افتاده.

مش حسین مثل همیشه غمها را در دلش میریخت . در برابر حرفهای پروانه خانم چیزی نمیگفت و فقط آه میکشید و سر تکان میداد...

اما حاج رضا! او از روزی که شهاب با او تماس گرفت و از سفر نا به هنگامش حرف زد برای آمدن و دیدن دوباره ی یلدا لحظه شماری میکرد اما او هم با دیدن یلدا غافلگیر شد.

شب اول خیلی دلش میخواست تا صبح بنشیند و یلدا برایش صحبت کند و از شهاب و خودش بگوید. اما با حال و روزی که یلدا داشت و با روحیه افسرده ای که پیدا کرده بود حاج رضا منصرف شد و سعی کرد یلدا را به حال خود بگذارد. گویی میدانست او چه حالی دارد.

فصل 21

جلسه ی آخر ادبیات معاصر بود. یلدا کنار فرناز نشسته بود. ولوله ای در کلاس بر پا بود و بیشتر دخترها مشغول تماشای عکسهای نامزدی نسیم یکی از همکلاسیهایشان بودند. یلدا خیره در کتابی که روی پاها گذاشته بود غرق در افکارش بود. به یاد روزی افتاد که شهاب برای مراسم عقد آمده بود. به یاد نگاهی که به یاد اخمهایش و به یاد لحظه لحظه های زندگی اش با شهاب. اما صدای فرناز که مثل یک جیغ نا به هنگام آدم را از زندگی سیر میکرد رویای یلدا را به هم ریخت و او را از دریای افکارش بیرون کشید.

فرناز گفت یلدا کجایی؟ یا خودش میاد یا نامه اش.

یلدا که هنوز به آنها در مورد سفر شهاب و از رفتن خودش به منزل حاج رضا حرفی نزده بود ترجیح داد در اینمورد همچنان سکوت کند. بیحوصله نگاهی به او انداخت و گفت چی میگی؟

نسیم عکسهایش رو آورده. پاشو دیگه.

آلبومش رو بگیر بیار اینجا. من حوصله ندارم پیام اونجا.

چه عجب برای دیدن عکس سر و دست نمیشکنی؟ ولش کن زنگ دیگه ازش میگیرم.

چرا نرگس نیومده؟

تا دکتر خلیلی رو پیدا کنه و باهاش حرف بزنه طول میکشه. مخصوصا اگه موضوع تحقیق نیمه کاره هم باشه.

مگه حالا دکتر خلیلی راضی میشه نمره ی کامل بده.

نرگس وارد کلاس شد. (غرغر کنان و عصبانی از دکتر خلیلی و سختگیری هایش) اما خیلی زود متوجه کسالت یلدا شد و پرسید: چی شده . یلدا تو مریضی؟

آلبوم هنوز دست بچه ها بود و به اینطرف و آنطرف کشیده میشد. دکتر فروزش بالای سر یلدا که روی صندلی

اولین ردیف نشسته بود ایستاد و گفت کافیه. خانمها اون آخر چه خبره؟ فعلا عکسهای خانوادگی را جمع کنید. آقایان کلاس... جلسه آخره و مطالب نگفته بسیار... خانم یاری بخوان.

یلدا که حوصله روخوانی نداشت نگاهی به استاد کرد و بی حوصله در جایش ایستاد.

استاد با اشاره ی دست از او خواست بنشیند و بخواند.

اکثر استادها یلدا را میشناختند . او دختر زرنگ و باهوشی بود. به واسطه ی علاقه اش به متون ادبی و

رشته ی تحصیلی اش فعالیت بیشتری از خود نشان میداد. استعداد خاصی در ادای مطالب ادبی داشت و به قول دکتر فروزش آنچنان از دل میخواند که واقعا بر دل مینشست.

برای همین بود که روخوانی مطالب ادبی که لازم بود در کلاس خوانده شود مثل یک وظیفه به دوش یلدا بود.

دکتر فروزش آخرین مطلب را راجع به فروغ فرخزاد گفت و بعد از یلدا خواهش کرد یکی از اشعارش را بلند بخواند.

این شعر شعری بود که یلدا بسیار دوستش داشت. شعری که یک خواننده آن را خیلی زیبا و شاعرانه خوانده بود.

یلدا شبها قبل از خواب سعی میکرد این آهنگ را گوش کند. حتی خود شهاب هم به این آهنگ علاقمند شده بود.

نگاه کن که غم درون دیده ام چگونه قطره قطره آب میشود.

چگونه سایه ی سیاه سر کشم اسیر دست آفتاب میشود

نگاه کن تمام هستی ام خراب میشود

شراره ای مرا به کام میکشد

به اوج میبرد مرا به دام میکشد

نگاه کن تمام آسمان من پر از شهاب میشود

یلدا به زحمت میخواند. بغض وحشتناکی در گلویش پیچیده بود . بغضی که از اعماق قلبش برمیخاست.

عاقبت تاب نیاورد و به کلمه ی شهاب که رسید بغضش ترکیب و به حق افتاد.

فرناز و نرگس هراسان و متعجب یلدا را نگاه میکردند گویی تازه متوجه اوضاع غیر طبیعی یلدا میشدند.

دکتر فروزش از یلدا خواهش کرد که برود و آبی به صورتش بزند و بعد از رفتن یلدا به فرناز و نرگس که نگران

شده بودند اجازه داد به دنبالش بروند. آنها راهرو را دویدند و سراسیمه به یلدا پیوستند.

فرناز گفت یلدا چت شده؟!

نرگس نیز گفت یلدا جون تو رو خدا حرف بزن.

یلدا در میان حق هق گریه هایش با اصواتی مبهم از آنها خواست به محوطه ی بیرون بروند.

وقتی یلدا روی سکویی سرد نشست فرناز و نرگس چشم به دهان او دوختند و رو به روی او جای گرفتند.

نرگس پرسید یلدا شهاب اذیتت میکنه؟

فرناز گفت غلط کرده اذیت کنه. پدرش رو در میارم.

نرگس دوباره پرسید دعواتون شده؟ چیزی بهت گفته؟

فرناز ادامه داد اصلا از اولش اشتباه کردیم. ساسان بیچاره همیشه این رو میگه.

یلدا با دست صورتش را پنهان کرد و بعد از لای انگشتها در حالی که فرناز و نرگس را مینگریست در میان

اشکها لبخند زد و با هیجان خاصی گفت بچه ها شما اشتباه میکنید. من ... من شهاب رو دوست دارم.

فرناز و نرگس مبهوت به کلماتی که همراه بخار از دهان یلدا بیرون می آمدند چشم دوخته بودند و ناباورانه

منتظر حرفهای بعدی یلدا ماندند.

یلدا ادامه داد . من عاشق شهابم... و بعد در حالی که دوباره اشکهایش را ه گرفته بودند با بغض گفت

تک تک سلولهام انگار فریاد میزنن که دوستش داریم. برام مثل اکسیژن شده. نبودش خفه ام میکنه.

یلدا به وضوح میلرزید. نرگس بدون کلامی آغوشش را باز کرد و یلدا را در آغوش گرفت و اشک از چشمان

فرناز جاری شد.

آنها که تازه حال یلدا را میفهمیدند و به علت تغییرات یلدا پی برده بودند کمک کردند تا با یلدا به داخل دانشگاه

برگردند. به بوفه رفتند و چای گرم نوشیدند و تا ظهر یلدا فقط و فقط از شهاب و اتفاقات اخیر حرف زد. حالا احساس بهتری داشت. گویی کمی سبک شده بود. چقدر راحتتر شده بود.

فرناز گفت: یلدا حالا از کی عاشقش شدی؟

یلدا لبخندی زد و گفت: نمی‌دونم چطوری شد؟ ولی فکر کنم از همون لحظه که اومد خونه ی حاج رضا تا صحبت کنیم.

فرناز دو دستی روی سر یلدا کوبید و گفت خاک بر سرت! آخه آدم قحط بود. اینقدر هول شدی. بدبخت!

نرگس او را هل داد و گفت: ... برو ببینم. چی کارش داری؟ دیگه از شهاب بهتر کیه؟ خداییش به نظر من هم خیلی با شخصیت و آقاست.

یلدا با حالتی که میخواست حرص فرناز را در بیاورد ادایی در آورد و گفت: مرسی. متشکرم نرگس.

و بعد در حالی که به فرناز اشاره میکرد ادامه داد: این دیوونه ست. هیچی سرش نمیشه.

فرناز گفت: غلط کردین. اصلا مگه قرار نبود دیگه عاشق کسی نشی؟

یلدا حالتی تهدید آمیز به خود گرفت و گفت حالا نری و بذاری کف دست ساسان و مامان و بابات!

فرناز گفت نه بابا مگه دیوونه ام.

حالا دیگه نوبت شوخی و خنده های بی دلیل رسیده بود. یلدا فکر میکرد چقدر خوبه که نرگس و فرناز را دارم.

داشتم دق میکردم.

بعد از دقایقی سر و کله ی سهیل پیدا شد و گفت سلام... سلام خانم یاری.

سلام مگه کلاس تموم شد؟

بله تموم شد. هر چی استاد گفت من یادداشت کردم. میخواین براتون کپی بگیرم؟

-دستتون درد نکنه. متشکر میشم.

فرناز زیر لب غرغر کرد و گفت خدا بده شانس.

یلدا گفت بچه ها من میرم استاد رو ببینم . خیلی بد شد. برم ازش معذرت خواهی کنم. کلاس رو خراب کردم.

نرگس شما با آقای محمدی میرید انتشارات تا جزوه ها رو کیپی بگیرید؟

باشه تو برو.

یلدا بسرعت از آنها دور شد و نگاه سهیل حسرت آلود با یلدا رفت.

دکتر فروزش هنوز داخل راهرو بود . چند نفر از دانشجویها دورش را گرفته بودند.

وقتی یلدا را دید از دور اشاره کرد تا منتظر بماند و بعد از دقایقی لبخند زنان بسوی یلدا آمد و گفت بهتری؟

یلدا با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت بله استاد... ببخشید که کلاس رو به هم ریختم.

دکتر فروزش لبخندی زد و گفت اشکالی نداره دختر. به ما نمیگویی چه بر تو گذشت؟

یلدا با خجالت خندید و چیزی نگفت؟.

دکتر فروزش گفت چه جرم رفت که به ما سخن نمیگویی؟ جنایت از صرف ماست یا تو بد خویی؟

و ادامه داد شاید هم ما محرم راز نیستیم؟ تو را رازيست اندر دل به خون دیده پرورده و لیکن با که گویی راز؟

چون محرم نمیبینی؟

یلدا گفت اختیار دارید استاد ! شما محرم همه ی بچه هایید اما من جسارت دروغ گفتن ندارم. چون از گفتن

حقیقت خجالت میکشم.

دکتر خندید و گفت دروغ هم بگویی بیفایده است . چون نگاهت زلال شده و نگاه صدای دلت را به گوش میرساند.

و صدای دل تو صدای اکسیر خالص است و همه ی اینها یعنی این که تو دچار شده ای و به قول استاد بزرگ

سهراب دچار یعنی عاشق! اما گر مرد رهی میان خون باید رفت! یادت باشد دخترم! عاشق باش. عاشق بمان

عاشق بمیر... و عشق و تنها عشق انسان را انسان میکند.

گویی یلدا در میان کلام شیرین استادش محو شده بود. دلش میخواست ساعتها بنشیند و او بگوید و بگوید...

دکتر فروزش در حالی که یلدا را ترک میکرد آخرین شعرش را زمزمه کنان خواند و رفت و یلدا کلمات آخر را دیگر نشنید:

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو

بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی تو

فصل 22

یلدا شبها تا دیر وقت درس میخواند و روزها امتحان میداد. روزهای طاقت فرسا و بی رحمانه ای بر او میگذشت. حاج رضا و بقیه نگرانش بودند اما برای یلدا جالب بود که حاج رضا هیچ چیزی از او نمیپرسید. گویی به درد عمیق او پی برده بود و نمیخواست بیشتر مایه ی آزارش باشد.

بیخوابی های شبهای امتحان یلدا را رنجور ساخته بود. گاه فکر میکرد واقعا بیمار است. اما چیزی که او را بیمار کرده بود نگرانی اش از بابت نیامدن شهاب بود.

وقتی یک هفته از رفتن شهاب گذشت و هیچ خبری از شهاب نشد حتی تلفن! آن وقت بود که نگرانی یلدا

به اوج خود رسید. گریه های نیمه شب او از درد دوری و از غم عشق پای چشمانش را گود و تیره کرده بودو صورت تکیده اش زرد و بی رنگ شده بود.

شبی وقتی برای امتحان فردا صبح درس میخواند کتاب را بست و به شهاب فکر کرد و به یاد شعری که استاد برایش خوانده بود افتاد و دیگر تحمل درس خواندن را نداشت. دفتر خاطراتش را آورد و شروع به نوشتن کرد:

بیا که در غم عشقت مشوشم بی تو

بیا ببین که در این غم چه ناخوشم بی تو

شب از فراق تو می نالم ای پری رخسار

چو روز گردد گویی در آتشم بی تو

اگر تو با من مسکین ،چنین کنی جانا

دو پایم از دو جهان نیز در کشم بی تو

پیام دادم و گفتم بیا خوشم می دار

جواب دادی و گفتی که من خوشم بی تو

یلدا به حق افتاد و بلند بلند گریست. چقدر دلش برای خانه ی شهاب تنگ بود.

برای اتاقش. دیگر خود را متعلق به خانه ی حاج رضا نمیدانست و از این که خودش را متعلق به خانه ی شهاب هم بداند خجالت میکشید و با خود میگفت نه من متعلق به آنجا نیستم. اگر بودم میماندم. من متعلق به هیچ جا نیستم.

گاه دلش میگفت اصلا همه چیز را رها کن و برو به جایی که هیچ کس تو را نشناسد . اما امان از همان دل.

فکر این که شهاب با میترا به مسافرت رفته گاهی او را به مرز جنون میرساند . مخصوصا وقتی فرناز خیلی

جدی میگفت تو نباید میگذاشتی با میترا بره. اون دیگه مال میتراست.

این فکری بود که گاه یلدا هم میکرد ولی باز به خود میگفت اینجوری بهتره. من نباید مانع رفتن اون میشدم.

چون آگه جلوش رو میگرفتم معلوم نبود با من چه برخوردی میکنه. شاید فقط غرور من بود که میشکست و از بین میرفت. اما با رفتنش شاید خیلی چیزها برای خودم مشخص بشه...

شهاب حتی یک بار هم به خانه ی حاج رضا تلفن نزد. یلدا هم با اینکه برای شنیدن صدای مردانه ی او پر میزد اما جرات گرفتن شماره ی تلفن همراهش را نداشت. با هر صدای زنگ تلفن یا زنگ خانه چیزی در دلش آوار میشد و نا خواسته به سوی تلفن میدوید اما باز هم خبری از شهاب نبود و او دل مرده و افسرده تر میگشت. در این مدت حتی کامبیز را هم ندیده بود تا شاید خبری از شهاب برایش بیآورد. هنگام رفتن به دانشگاه آنقدر دور و اطراف را خوب نگاه میکرد تا شاید اثری از او بیابد.

گاه بخود میگفت شاید اینها یک نقشه است و اصلا مسافرتی در کار نبوده و برای این که من رو از سرش باز کنه این نقشه رو کشیده.

فصل 23

شب 13 دی ماه بود. از رفتن شهاب دو هفته میگذشت و امتحانات یلدا بو به پایان بود. یلدا واقعا گنجایش و تحمل این آخرین امتحان را نداشت. نگاهی سرسری به مطالبی که خوانده بود انداخت و کتاب را بست.

هوا خیلی سرد شده بود. از پشت پنجره بیرون را تماشا کرد. گویی برف می آمد. هیجانزده پنجره را باز کرد و دستش را بیرون برد. سرما با شدت به صورتش خورد رخوت را گرفت.

آسمان را نگاه کرد و لوله ای از دانه های سفید و درشت بود که در سقوط کردن از هم پیشی میگرفتند. آنقدر خوشحال بود که یادش آمد لحظه ای از یاد شهاب غافل شده است. چه زیبا بود آن لحظه که به یادش

آمد ... و بلند خواند:

برف نو برف نو بنشین

خوش نشسته ای بر بام

شادی آورده ای ای امید سپید

همه آلودگی است این ایام...

ضربه ای به در اتاقش خورد . در را باز کرد. حاج رضا بود. یلدا با خوشحالی گفت: "حاج رضا داره برف میاد... اولین برف امسال...."

حاج رضا که برای اولین بار بعد از مدتها چهره ی یلدا را آنطور خوشحال و هیجانزده میدید به وجد آمد و گفت: "من رو بگو که میخواستم خودم مزده ی اولین برف امسال رو بهت بدم و خوشحالت کنم."

یلدا جلو آمد در نگاهش برقی درخشید. بعد از آن همه انتظار و اشک و سختی گویی یک جوانه ی امید در

دلش پیدا شده بود. لحظه ای نگاه حاج رضا را دید. از خودش متنفر شد. از آنهمه کج خلقی هایش خجالت کشید و اشک در چشمانش حلقه بست. پیش آمد و دستهای پیر مرد را در دست گرفت . چانه اش لرزید و

اشکها سرازیر شدند.

حاج رضا که انگار تمام درد دل دخترک را بهتر از خودش میدانست او را پیش کشید و سرش را بغل گرفت

یلدا بعد از دقایقی که بی وقفه اشک ریخت خود را عقب کشید و با چشمان اشکی اش حاج رضا را نگریست و

گفت: "حاج رضا من رو ببخش. توی این مدت خیلی اذیتت کردم. نمیدونم چه ام شده؟ فکر میکنم دیوونه شدم."

حاج رضا هم چشمانش اشکی شد و گفت: "گریه نکن عزیزم. همه چیز درست میشه."

یلدا از حرف حاج رضا متعجب شد . اشک ها را پاک کرد و نگاهش کرد. تردید داشت که از حاج رضا چیزی بپرسد.

حاج رضا ادامه داد: "فردا آخرین امتحان رو انشاء الله بده آنوقت با هم میریم هر چقدر که دوست داشتی روی

برفها قدم میزنیم."

یلدا خندید و گفت: "حاج رضا خیلی دوستت دارم."

- "فقط یه خواهشی ازت دارم."

- "چیه حاج رضا؟"

- "ازت میخوام اگه شهاب اومد دنبالت. باهاس نری!"

دل یلدا هوری پایین آمد و رنگ از رخس رفت. قلبش محکم و تند میزد.

- "چرا حاج رضا؟"

- "کسی که دختر من رو در انتظار بذاره باید خودش هم طعم تلخ انتظار رو بچشه.

البته چند روز."

یلدا متعجب گفت: "ولی من..."

حاج رضا خندید و گفت میدونم دخترم. میدونم. نمیخواد چیزی بگی. دیگه مزاحم نمیشم. درست رو بخون.

و از اتاق یلدا خارج شد.

فصل 24

صبح همه جا سفید شده بود و سکوت خاصی بر پا بود. یلدا آرام آرام قدم بر میداشت و پایش را جایی میگذاشت که برفش تمیز تر و دست نخورده تر بود. این عادت بچگی بود. از قدم زدن روی برف های تمیز و یک دست لذت خاصی میبرد و حاج رضا این را میدانست.

یلدا باز برای لحظاتی به تماشای ردپای خود روی برف ایستاد. به نظرش واقعا زیبا بود. نگاهی به درختهای

سفید پوش انداخت و ناخواسته لبخند زد. باز هم به یادش آمد که از یاد شهاب و امتحان غافل شده و با خود

گفت این امتحان رو که بدم خیلی راحت میشم. حتی اگه شهاب هیچ وقت نیاد. و بعد دوباره گفت خدا نکنه.

از وقتی امتحانات شروع شده بود. یلدا و دوستانش کمتر فرصتی پیدا میکردند تا با هم صحبت های دیگری

بجز درس داشته باشند و تنها چیزی که نرگس و فرناز به محض دیدن یلدا میگفتند این جمله بود: شهاب اومد؟

خبری نشد؟ و یلدا سر تکان میداد.

اما تماشای برف هنوز برای یلدا لذت بخش بود. به درختهای پر برف نگاه کرد و زیر لب گفت روز عروسی درختان

سالخورده.

فصل 25

یلدا سر جلسه ی امتحان نشسته بود و سوالات را پاسخ داده بود. اما انگار دلش میخواست همانطور سر جایش بنشیند. نگاه بی فروغش به پنجره و برفی بود که دوباره آرام آرام بر زمین می نشست. تا سرش را گرداند فرناز را دید که دم در کلاس ادا و شکلک در میاورد و گویی میخواست چیزی بگوید.

نرگس هم کنارش بود. هر دو بال بال میزدند. فرناز نیم تنه اش را داخل کلاس کرده بود و با ایما و اشاره دهان را باز کرد و با هیجان زاید الوصفی چیزی میگفت. مثل... ش... شهاب!

یلدا مثل جسد که به ناگاه روحی در او دمیده باشند جیغی کشید و از جا جهید و ورقه اش را به مراقب داد و از کلاس بیرون پرید و گفت: چی شده؟! چی شده!؟

فرناز با دهانی که اندازه ی یک اقیانوس باز شده بود تمام دندانهایش را به نمایش گذاشته بود گفت: "مژده بده! مژده بده!" یلدا بالاوپایین میپرید و میلرزید و با دستهایش که دست های فرناز را محکم گرفته بود و تکان میداد گفت "چی شده؟ شهاب اومده؟! شهاب رو دیدی؟!"

توی راهرو غوغایی به پا شده بود. مراقب جلسه دم در کلاس ظاهر شد و با عصبانیت به آنها تذکر داد تا راهرو را ترک کنند.

نرگس گفت: یلدا خودت رو کنترل کن. آره شهاب جونت بالاخره اومد. یک لحظه ساکت باش تا برات بگم. من ورقه ام را دادم و رفتم محوطه ی بیرون. شهاب توی محوطه کنار کاج ها ایستاده بود و تا من رو دید صدام کرد و سلام و علیک کردیم. البته خودم آنقدر هیجانزده بودم که نزدیک بود غش کنم! بیچاره معلوم بود خیلی وقته زیر برف ایستاده. خیس خیس بود. ازم پرسید یلدا سر جلسه ست. گفتم بله. گفت من نمیدونستم امتحانش چه ساعتیه. از صبح اومدم... دیگه باید برم اگه یلدا رو دیدین بهش بگین امروز بیاد خونه!... و همین چند لحظه ی پیش هم رفت!

یلدا معطل نکرد. او میدوید و نرگس و فرناز هم دنبالش و یک عالم نگاه متعجب به دنبال آن سه!

اما یلدا هیچ کس و هیچ چیز را نمیدید و دوان دوان خود را به بالای پله های محوطه ی بیرون از ساختمان

رساند. نگاهش به در خروجی بود. اتومبیل شهاب را تشخیص داد و شهاب که اتومبیل را روشن کرد.

یلدا فریاد زد شهاب... شهاب... و بعد با همان هیجان زاید الوصف از بالای پله ها لیز خورد و به پایین پرت شد.

خوشبختانه تعداد پله ها زیاد نبود اما پایش بد جوری پیچ خورد و شهاب هم صدایش را نشنید.

نرگس و فرناز نمیدانستند به یلدا کمک کنند یا بخرند.

یلدا لنگ لنگ خود را به کناری کشید تا سر راه بچه ها نباشد.

فرناز خنده کنان گفت تو که اینطوری به خونه نمیرسی!

نرگس گفت تازه مگه حاج رضا سفارش نکرده کلاس بذاری و نری؟ اینطوری میخواستی عمل کنی؟

یلدا هم خندید و از شوق آمدن شهاب به گریه افتاد.

فرناز گفت پاشو. پاشو بریم توی بوفه. یه چای داغ حالتو جا میاره. و بعد رو به نرگس گفت بابا لیلی و مجنون

و شیرین و فرهاد باید بیان جلوی این لنگ بندازن. روی همه عشاق رو سفید کرده!

نرگس گفت خب داره توصیه های دکتر فروزش رو انجام میده دیگه.

گر مرد رهی میان خون باید رفت

از پای افتاده سرنگون باید رفت

واقعا باریک الله.

ساعتی گذشته بود و آنها هنوز در بوفه بودند. گویی به آرامشی رسیده بودند که نمیخواستند به سادگی از

دستش بدهند. هم فارغ از امتحان بودند و هم یلدا خیالش راحت شده بود.

یلدا گفت خدایا شکرت! چقدر حالم خوبه. چقدر خوشحالم. احساس میکنم میتونم پرواز کنم.

فرناز گفت تو رو خدا امروز پروازت رو کنسل کن. هوا بر فیه. ممکنه سقوط کنی...

یلدا بی توجه به فرناز گفت "نرگس شهاب چی پوشیده بود؟"

از لحظه ای که توی بوفه نشستند تا همان ثانیه آخر نرگس بیچاره مجبور شده بود صد بار حرفهای شهاب

را بازگو کند . گویی یلدا با هر بار شنیدن آن حرفها خون تازه ای در رگهایش به جریان میفتاد و ... هزاران سوال

از نرگس پرسیده بود. چی پوشیده بود. چه شکلی شده بود. خوشحال بود یا ناراحت...!

نرگس که دیگه خسته شده بود گفت :بابا جون من به لباسهاش دقت نکردم. آخه منم خیلی هیجانزده بودم.

فقط یادمه انگار یک پالتوی مشکی تنش بود. موهایش هم خیس بود و روی سرش برف نشسته بود.

یلدا گفت: من فدای موهای قشنگش بشم!

فرناز گفت: خفه شو دیگه! بذار برات توضیح بده. الان دوباره سوال میکنی!

نرگس ادامه داد :صورتش خسته و ژولیده بود. معلوم بود تازه از سفر برگشته.

یلدا دوباره پرسید: لاغر شده بود یا چاق؟

نرگس جواب داد: فکر کنم لاغر شده...

یلدا گفت :الهی بمیرم.

فرناز گفت :دو تا تون بمیرید. ما هم یه نفسی بکشیم!

نرگس گفت: هیچی دیگه... حرفاش رو هم که گفتم. یلدا اگه یه سوال دیگه بکنی به خدا خودم خفه ات میکنم.

دوباره لبخند رضایتمند روی لبهای یلدا نشست و بعد از چند لحظه گفت بچه ها حالا شما چی میگین؟

به حرف حاج رضا گوش کنم و خونه نرم؟

فرناز جواب داد :خب آره دیگه. حاج رضا یه چیزی میدونه که اون پیشنهاد رو بهت داده.

نرگس گفت :اما آخه طفلک گناه داره. شاید اون هم دلش برای تو تنگ شده. اگه اینطور نبود چطور اون

همه توی این سرما خودش رو اسیر کرده و منتظرت مونده. میتونست بره خونه و شب بیا سراغت یا نه.

به خونه ی حاج رضا تلفن کنه.

یلدا فکری کرد و گفت: نرگس میفهمم تو چی میگی اما وقتی به زجری که توی این دو هفته کشیدم فکر

میکنم راستش بدم نیامد کمی دست به سرش کنم.

بقول فرناز شاید حاج رضا یه چیزی میدونه که اینطوری گفته دیگه.

نرگس گفت: چی بگم؟ هر طور خودت فکر میکنی بهتره همون کار رو بکن.

فرناز گفت: آره. خوب فکرها رو بکن. با حاج رضا هم مشورت کن و بعد تصمیم بگیر.

یلدا حالا چهره اش جدی شده بود و ظاهرا بهتر میتوانست ببیندیشد. گفت: راستش بچه ها! شاید اون اصلا

اینطوری فکر نمیکنه. شاید اصلا به نظرش مسخره بیاد که من بخوام چیزی رو تلافی کنم. شاید واقعا دلش پیش میترا ست. یعنی بعد از دو هفته با هم بودن چه اتفاقی افتاده؟ شهاب حتی یکبار هم زنگ نزد.

نرگس و فرناز ساکت بودند. آنها هم با صحبتهای یلدا موافق بودند اما دلشان نمیخواست سرخوشی او را بگیرند.

نرگس گفت ببین یلدا خوبه که تو گاهی اوقات عاقلانه فکر بکنی اما منفی بافی نه.

فرناز گفت موافقم. حالا هم آنقدر منفی نباف. به نظر من هر کسی خودش بهتر میتونه احساسات طرفش

رو بفهمه. منظورم واقعی یا غیر واقعی بودن احساسات طرفه.

نرگس نگاه معنی داری به فرناز انداخت و گفت: من که نفهمیدم تو چی میگی؟

فرناز ادامه داد. خب بابا برید چند تا کتاب بخونید و اطلاعاتتون را ببرید بالا...

باز هم به شوخی و خنده زدند. زیرا که جوان و شاداب بودند و دلشان میخواست از لحظه لحظه هایشان

به بهانه های مختلف لذت ببرند.

بالاخره از یک دیگتر دل کردند و تعطیلات دو هفته ای خوبی را برای یکدیگر آرزو کردند و به هم قول دادند در طی

این دو هفته از یاد هم غافل نباشند و با هم تماس داشته باشند.

فصل 26

چهره ی شادمان و سرحال یلدا همه را به وجد آورده بود. پروانه خانم اسفند دود کنان گفت الهی همیشه

شاد باشی. دخترا! به خدا توی این مدت که امتحان میدادی و ناراحت بودی دق کردم.

یلدا به حاج رضا نگاه کرد و لبخند زنان گفت حاج رضا امروز بریم روی برفهای تمیز و سفید قدم بزنیم؟

حاج رضا خندید و گفت حتما!

یلدا جرات نمیکرد بگوید که خبری از شهاب دارد. زیرا در اینصورت همه میفهمیدند علت ناراحتیهای او در طی

اینمدت چیزی بجز دوری شهاب نبوده است.

بعد از ظهر خوبی بود و یلدا حاضر و آماده توی حیاط منتظر آمدن حاج رضا ایستاده بود. دست پیرمرد را در

دستش فشرد و راه افتادند.

یلدا گفت حاج رضا فقط خیلی مراقب باشید و آهسته بیاید.

حاج رضا گفت نترس. آدم هر چی پیرتر میشه جونش عزیزتر میشه.

و خندید و ادامه داد من مراقبم. دخترم. خب بگو ببینم امروز چه خبرها بود؟

هیچی امتحان رو خوب دادم و بعد هم کلی خندیدیم و حرف زدیم.

پس خبر نداری؟

از چی؟

بگو از کی؟

یلدا با تردید گفت از کی؟

از شهاب!

یلدا که فکر میکرد خودش خبرهای دست اول از جانب شهاب دارد با دلشوره پرسید: شما هم!

پس تو هم چندان بیخبر نیستی.

میخواستم بهتون بگم. اما اول شما بگین.

حاج رضا خندید و گفت باشه دخترم. من میگم. صبح به محض اینکه تو رفتی دانشگاه شهاب اومد اینجا.

اومده بود دنبالت . بهش گفتم که رفتی امتحان بدی و بعد هم ازش خواستم که اجازه بده چند روزی پیش ما بمونی . مخالفتی نکرد و رفت.

یعنی هیچی دیگه نگفت؟

نه دخترم . چیز دیگه ای نگفت.

اما نرگس میگفت که شهاب رو دیده که بیرون از دانشگاه منتظر بوده و بعد هم به نرگس گفته بود که من امروز برم خونه.

حاج رضا فکری کرد و گفت یعنی چه؟ عجب پسر مغروریه. پس چرا به من چیزی نگفت. اگه لازم بود که تو بری خونه خب باید به من میگفت. عجیبه.

حالا به نظر شما من چی کار بکنم؟

هیچی دخترم . امشب که اینجایی . تا بینم چی پیش میاد؟

با این که یلدا خیلی دلتنگ شهاب بود اما بدش نمیامد آن شب را بیخبر و تنها بگذرانند. یلدا فکر کرد باید برای

یک شب هم که شده حاج رضا را بعد از آن همه مدت خوشحال کند و آنطور که او دوست دارد باشد. برای همین تصمیم گرفت کمتر به یاد شهاب بیافتد.

بعد از این که ساعتی روی برفها قدم زدند و صحبت کردند به خانه برگشتند. پروانه خانم و مش حسین شام خوبی تدارک دیده بودند . یلدا از آن همه مهر و عاطفه لحظه ای گریان شد اما خود را کنترل کرد.

همه ی آنها را خیلی دوست داشت و دلش میخواست همیشه خوشحال و خندان باشند. هر از گاهی هم

وقتی یاد شهاب میافتاد ته دلش مالش میرفت و لبخند میزد و شوق و آرامشی توام از آمدن شهاب و دانستن این که او در چند قدمی اش است احاطه اش میکرد.

صدای زنگ تلفن تپش قلبش را بالا میبرد و رنگ صورتش پاک میشد.

بعد از صرف شام و کمک به پروانه خانم طبق عادت دیرین با حاج رضا نشستند و شعر خواندند.

آن شب یلدا همان شد که حاج رضا میخواست و از این بابت در دل احساس رضایت میکرد.

آخر شب هنگام خواب و دلگیر از نیامدن شهاب به رختخواب رفت و با خود گفت بیشعور حتی یک زنگ هم نزد.

سپس بیاد حرف آخر شهاب در شب قبل از سفرش افتاد که گفت: یادت نره. اونجا (خونه ی حاج رضا) خونه ی اصلی توست. و با خود گفت: اگه بعد از این سه ماه باقی مانده شهاب من رو نخواد من دیگه به اینجا برنمیگردم. نه اصلا نمیتوم. درسته که اینجا راحت اما در اون صورت دیگه نمیتونم تو چشمهای حاج رضا و بقیه نگاه کنم.

حتی اگه همه ی اینها بازی باشد اما من بازم نمیخوام مثل پس مونده ها به جای قبلی ام برگردم.

و دوباره دلشوره و تشویش وجودش رو گرفت اما تصمیم گرفت پایان روز خوبش را خراب

نکنه و دوباره خیال بافی کرد تا خوابش برد.

فصل 27

صبح دل انگیز پانزدهم دیماه بود و یلدا احساس گذشته ها را داشت. مخصوصا وقتی پروانه خانم برای صبحانه خوردن صدایش کرد. با خوشحالی از جای برخاست و از پنجره حیاط را تماشا کرد. برف نیامد اما همه جا سفید بود مش حسین در حیاط بود و برف پارو میکرد. یلدا به سرعت روسری اش را روی سر انداخت و پنجره را باز کرد و بلند گفت مش حسین سلام . همه رو پارو نکن. میخوام آدم برفی درست کنم.

مش حسین خندید و سری تکان داد و گفت حواسم هست. دخترم دست نخورده هاش رو برات جدا کردم

و خندید.

یلدا شنلی را که پروانه خانم به سبک محلی برایش بافته بود پوشید . خیلی برازنده اش بود. به خودش رسید

و به حیاط رفت. پروانه خانم و مش حسین هم به او ملحق شدند و با پارو برفهای تمیز را برای یلدا میاوردند. یلدا

هم آنها را روی هم میکوفت تا بدنه ی آدم برفی اش را بسازد. آنقدر خندیدند و تفریح کردند که عاقبت خسته

شدند. آدم برفی یلدا با کلاه و شال مش حسین دیدنی و جذاب شده بود.

حاج رضا از پشت پنجره نگاهشان میکرد و بعد از چند لحظه به شیشه زد و گفت: زنگ میزنند. در را باز کنید.

مش حسین بسوی در شتافت. در باز شد. هیکل تنومند شهاب در چهار چوب در ظاهر شد. نگاه یلدا روی

چشمهای منتظر شهاب ماسید. دماغ آدم برفی از دستش افتاد. شهاب با آن پالتوی بلند مشکی چقدر جذابتر

به نظرش آمد. ریش و سبیلش را از ته زده بود و موهایش مثل همیشه مرتب بود. بوی خوش عشق فضا را

طرب انگیز کرد. پروانه خانم و مش حسین خیلی وقت بود سلام و احوالپرسی و تعارفات را با شهاب تمام کرده

بودند اما یلدا همچنان خشکیده کنار آدم برفی اش نشسته بود.

پروانه خانم شهاب را به داخل دعوت کرد و شهاب وارد حیاط شد. یلدا به زحمت از جای برخاست. هنوز نگاهشان بهم بود.

یلدا که تمام وجودش سست شده بود به زحمت سلام کرد و شهاب هم زیر لب جوابی داد. پروانه خانم

و مش حسین آنها را ترک کردند و وارد خانه شدند تا ترتیب پذیرایی از میهمان جدید را بدهند.

شهاب به آرامی قدم برداشت و به یلدا نزدیک شد. لبخندی زد و گفت: معلومه خیلی خوش میگذره! نه؟

یلدا هم لبخندی زد.

شهاب در حالی که اشاره به آدم برفی داشت گفت: چقدر شبیه منه.

یلدا خندید. شهاب خم شد و هویچی را که بر زمین افتاده بود برداشت و گفت دماغ آدم برفی ات رو نگذاشتی.

یلدا هویج را از او گرفت و توی صورت آدم برفی گذاشت. آدم برفی غول آسا گویی به هر دویشان لبخند میزد.

شهاب دوباره جدی شد و گفت: خب مثل اینکه اینجا دیگه کاری نداری. وسایلت رو جمع کن بریم.

یلدا با خود گفت: "الانه که پرواز کنم... اما به شهاب گفت الان بریم؟"

-چیه مگه بازم میخوای برف بازی کنی؟

یلدا خندید و گفت: اگه بالا نیای حاج رضا غصه دار میشه.

شهاب نگاه موافقی به او انداخت و در حالی که به سوی پله های خانه میرفت گفت: پس بیا بالا تا سرما نخوردی!

فصل 28

هوای گرم و مطبوع داخل اتومبیل در آن شب سرد و برفی برای هر دوی آنها بسیار دلچسب مینمود. یلدا از تماشای برف و آدمهای قوز کرده ای که با عجله راه میرفتند لذت میبرد. بالاخره بعد از مدتها طعم آرامش واقعی را حس میکرد.

خوشحال بود که شهاب با ماندن او در منزل حاج رضا مخالفت کرده و خوشحال از یاد آوری آخرین جمله ی حاج رضاوقتی که لباس پوشیده و آماده در اتاقش را مییست. حاج رضا پشت در اتاقش به انتظار ایستاده بود و آرام آرام و آهسته به یلدا گفت: دخترم دلم میخواست بیشتر پیش من بمانی اما از نگاه شهاب فهمیدم که بی طاقت است. بهتر است بروی!

یلدا با خود میگفت خوشبختی چقدر به من نزدیک بود و من غافل بودم. او واقعا احساس خوشبختی میکرد.

قلبش مالمال از عشق و سرخوشی بود. باز هم ناخواسته لبخند روی لبهایش نشسته بود. دلش میخواست فریادبزند و بلند بگوید: هی آدما، من خوشبختم، خوشبخت! زیرا معشوقم پس از روزها و ساعتهای سخت جدایی دوباره بازگشته و حالا در کنار او هستم!

یلدا آدمها را نگاه میکرد و با خود می اندیشید آیا آنها هم عاشقند؟ آیا عشق را آنچنان که من تجربه میکنم تجربه کرده اند؟ به دو سه هفته ای که گذشته بود فکر میکرد. به کج خلقیهایش به انتظار کشنده ای که بالاخره سرآمده بود. به آن معشوق ساکت که نگاهش را به جاده سپرده بود تا کسی به راز دلش پی نبرد و به عشق ویرانگرش.

سپس به خود گفت ارزشش را دارد؟ ناخودآگاه نگاهش را به شهاب دوخت.

نیم رخ جذاب و مردانه ی شهاب او را دوباره مجذوب و بیخود ساخت. به طوری که با نگاه غافلگیرانه ی شهاب هم دست از نگاه کردن برداشت. شهاب با تعجب پرسید: چیزی شده؟

برخلاف همیشه یلدا دستپاچه نشد و برای همین با همان نگاه آرام و دلپذیرش به شهاب گفت: نه. چطور مگه؟

شهاب که از نگاه ممتد یلدا کلافه مینمود گفت: پس چیه؟! چرا اینجوری نگام میکنی؟ میخوای نابودم کنی؟!

یلدا از حرف شهاب خنده اش گرفت و گفت نه داشتم فکر میکردم.

شهاب با پوزخندی گفت به چی؟ نکنه به قیافه ی کج و کوله ام فکر میکنی؟

یلدا بلند خندید.

شهاب گفت: خیلی خوشت اومد؟

یلدا هنوز میخندید. آخر خنده گفت اما تو که اصلا کج و کوله نیستی.

شهاب لبخندی زد و ابروها را بالا انداخت و گفت: پس جای شکرش باقی است.

یلدا هنوز لبخند روی لبهایش بود. اما دوباره دنبال حرف میگشت. میترسید گفتگوهایش به همینجا ختم شود.

شهاب پیش دستی کرد و گفت: گرسنه ای؟

-خیلی زیاده!

پس باید مواظب خودم باشم!

یلدا خندید.

-چی دوست داری بخوری؟

-خیلی وقته پیتزا نخورده ام.

-منم خیلی وقته که قورمه سبزی رو نخوردم.

یلدا با تعجب نگاهش کرد. شهاب هم خیره در چشموهای او گفت: چی شده؟ مگه دروغ گفتم؟!

یلدا خوشحال بود آنقدر که دیگر توان عادی رفتار کردن را نداشت. برای او چیزی دلچسب تر و دلپذیر تر از آن

که شهاب تعریفش را کند وجود نداشت. حتی اگر راجع به قورمه سبزی هایش بود.

شهاب ماشین را کنار یک رستوران مدرن و شیک متوقف کرد. باز برف گرفته بود. آرام و ریز ریز... دختر پسرهای

جوان گروه گروه میز و صندلیها را اشغال کرده بودند.

شهاب گوشه ای دنج را پیدا کرد و به یلدا گفت برو اونجا.

یلدا چند قدم برداشت. ناگهان بند کیفش کشیده شد. شهاب بند کیفش را از دکمه پالتویش رها کرد. یلدا هیجانزده به اطراف نگاه کرد و سر جایش نشست و در دل با خود گفت با شهاب اومدی ها. حواست هست؟

از این موقعیت ته دلش مالش رفت. خوشحال بود که رستوران با انواع نورهای قرمز و رنگی روشن بود. زیرا معتقد بود زیر نورهای رنگی مخصوصا قرمز زیباتر به نظر میرسد. جرات نگاه کردن به شهاب را نداشت. دلشوره ای گرفته بود که گرسنگی از یادش رفت. لرزش دستهایش را به وضوح میتوانست ببیند. شهاب صندلی اش را عقب کشید و در حالی که از جایش برمیخواست گفت: میرم دستهام رو بشورم.

یلدا گفت: باشه.

فرصت خوبی بود که همه جا رو خوب و رانداز کند. رستوران کوچک و شیکی بود که به وسیله پله های مارپیچی

شکل زیبایی به طبقه ی دوم که لژ خانوادگی محسوب میشد میرسید. میز آنها تقریبا رو به روی پله ها بود.

یلدا میتوانست کسانی را که از پله ها بالا و پایین میرفتند ببیند. دختر و پسرهای جوان همه طبق آخرین مدهای

روز خود را آراسته بودند و بیشتر آنها بیش از این که زیبا بشوند عجیب و بنظر یلدا گاه وحشت آور بودند.

یلدا با عجله دست در کیفش کرد و آینه ی کوچکش را کاوید و یواشکی خود را در آن نگاه کرد و نفس راحتی کشید.

او زیر نور قرمز واقعا زیباتر مینمود. گویی چشمان سیاهش گیراتر و درشتتر نمود. آینه را در کیف رها کرد و با

اعتماد به نفس بیشتری به صندلی اش تکیه زد. نگاهش با نگاهی که گویی مدتی است او را زیر نظر دارد متقارن شد.

پسری با موهای بلندی که از پشت سرش بسته شده بود و میز مقابل آنها را اشغال کرده بود. سرش را پایین

آورد و به یلدا چشمکی زد. یلدا سریع نگاهش را دزدید. بند کیف در دستش فشرده شد.

شهاب در حالی که اطراف را خوب و رانداز میکرد آرام پیش آمد و صندلی اش را عقب کشید و به یلدا گفت:

پاشو بیا اینجا بشین.

و نگاه غضبناکی به پسری که رو بروی یلدا نشسته بود انداخت.

یلدا جایش را عوض کرد و در دل به آن همه ذکاوت و دقت شهاب تحسین گفت.

شهاب سر پیش آورد و گفت: راحتی؟!

یلدا با لبخند جواب داد: بله.

دقایقی بعد مشغول پیتزا خوردن شدند. شهاب در حالی که دستمال کاغذی را پیش میکشید گفت: دیروز نرگس رو ندیدی؟... دوستت رو میگم.

یلدا نمیدانست انکار کند یا نه؟ اما وقتی چشمهای شهاب را میدید، نمیتوانست جز حقیقت بگوید. جواب داد آره...

خب؟...

چی خب؟

-مگه بهت نگفت که من رو دیده؟ مگه بهت نگفت بیای خونه؟

یلدانگاهش کرد و گفت چرا گفت اما حاج رضا نگذاشت و گفت که با خودت صحبت کرده.

شهاب با صورت و نگاه جدی با لحن آمرانه گفت ببین یلدا خانم! از حالا به بعد نمیخوام از کس دیگه ای حتی

حاج رضا برای انجام کاری اجازه بگیری. تو اون کاری رو انجام میدی که من میگم.

یلدا حرف برای گفتن داشت اما نمیخواست عیش خود را طیش کند. برای همین نگاه پر از آرامش خود را به شهاب دوخت.

شهاب پوزخندی زد و گفت امتحانها خیلی سخت بود یا طاقت دوری از من رو نداشتی؟ چرا اینقدر لاغر و رنگ پریده شدی؟

یلدا لبخند کمرنگی زد و گفت: خیلی زشت شده ام؟

شهاب نگاه نافذش را به او دوخت و بعد از ثانیه ای گفت: نه . متأسفانه خوشگلتر شدی!

یلدا از اعتراف صریح شهاب که گویی بدون هیچ احساسی عنوان شده بود متعجب شد.

شهاب حرف را عوض کرد و گفت راستی با اجازه رفتم توی اتاقت . البته دیروز.

یلدا در سکوت گاز کوچکی به برش پیتزاش زد و فقط نگاه کرد. خدا میدانست درونش چه غوغایی بر پا بود.

خیلی دوست داشت راجع به سفر و روزهایی که او نبوده است بشنود اما حالا باید صبور میبود. این اولین بار

بود که با شهاب بیرون میرفت. پس نباید خرابش میکرد. با تردید گفت برای چی؟

-یک کاست داری که بیشتر وقتها صدایش از اتاقت میاد. انگار یه جورایی به شنیدنش معتاد شده ام. توی اتاقت بود. با اجازه ات برش داشتم. تا مدتی توی ماشین گوش کنم.

یلدا با دل و جان گفت: قابلی نداره. مال تو. اما کدوم کاسته. چی میخونه؟

نمیدونم کی خونده. اما یک جاش میگه تمام آسمان پر از شهاب میشود!...

یلدا که چهره اش به سرخی میگرایید گفت: آهان متوجه شدم.

قلبش تندتند میزد. به نظرش شهاب خوب پیش آمده بود و باز هم میخواست از او حرف بکشد. به خودش گفت مواظب حرف زدنت باش.

شهاب ادامه داد خب حالا این یعنی چی؟

-کدوم؟

همین که میگه آسمان من پر از شهاب میشود.

یلدا خندید و گفت گیر دادی؟

شهاب جدی گفت: نه. واقعا میخوام معنی اش رو بدونم. بالاخره تو ادبیاتی هستی و از این چیزها بهتر سر در میاری.

یلدا چهره ای حق به جانبی گرفت و گفت خب این که معلومه.

-پس حالا که معلومه بگو! (و خودش را منتظر شنیدن پاسخ نشان داد. در حالی که زیرکانه یلدا را زیر نظر داشت)

یلدا هم سعی کرد بدون عکس العمل خاصی جواب دهد. شهاب را نگاه کرد و گفت این بیت معنی اش وابسته به ابیات قبله. ولی خب اگه فقط همین رو میخوای بدونی در واقع اینطوری میشه معنی کرد که آسمان کنایه از

دنیای شاعر و زندگی اوست که میگه اگر تو باشی دنیای من پر از گرما و نور و هیجان میشه و شهاب یعنی

سنگ آتشین که حرکت میکنه و از خودش نور و حرارت متصاعد میکنه.

شهاب که گویی مجذوب یلدا شده بود بعد از چند لحظه سکوت گفت: شاعرش کیه؟

-فروغ فرخزاد همون که پوسترش رو برام خریدی.

-آهان اسمش رو زیاد شنیدم اما با شعرهاش چندان آشنا نیستم. ببینم چی شد رفتی سراغ ادبیات.؟

یلدا کمی نوشیدنی نوشید . بعد گفت اگه بگم فقط علاقمند بودم کافی نیست. چون ادبیات برای من فراتر از علاقه است و شاید تنها چیزی که میتونه پاسخگوی روحیه ی من باشد و وقتی از همه جا خسته و دلگیرم ادبیاته . اون موقع است که میتونم بهش پناه ببرم. شاید موقعی که میخواستم کنکور بدم فقط علاقه داشتم اما وقتی قبول شدم و وارد این رشته شدم عاشقش شدم. وقتی سر کلاس دیگه متعلق به خودم نیستم. و مخصوصا اگر استاد هم درست و حسابی و عاشق ادبیات باشه اون وقت دیگه واقعا غرق میشم و از این غرق شدن لذت میبرم. خب اکثر اساتیدمون هم واقعا عالیند. یعنی شاید وجود آنها هم بی تاثیر در میزان علاقه من به ادبیات نباشه.

-خب خوبه...یعنی همه ی ادبیاتی ها اینطوریند؟

-البته که نه.

سپس یلدا پوزخندی زد و گفت باورت میشه؟ من گاهی از وجود بعضی از دانشجو ها توی کلاسها مون به مرز جنون میرسم. و دوباره با همان جدیت ادامه داد. خب بعضی از اونها واقعا از درک خیلی از مسائل پیش پا افتاده ی اطرافشون عاجزند و این در حالی است که ادبیات نیاز به درک و فهم بسیار بالایی داره. یکجور ذکاوت و هوش و باریک بینی خاصی نیاز داره. البته بگذریم که وقتی اسم ادبیات میاد خیلی ها فکر میکنند ساده ترین رشته است و خیلی ها هم مدعی فضلند که این عده همیشه من رو ناراحت میکنند.(لبخندی عصبی زد)و ادامه داد:ولی خب ادبیات نیاز به آدمش داره و هرکسی نمیتونه ادبیات بخونه و بفهمه. ممکنه ظاهرش ساده باشه اما...

-خب حالا اون عده که میگن از ادبیات چیزی درک نمیکنند چرا ادبیات رو انتخاب کرده اند؟

-در واقع اونها انتخاب نکرده اند. یا به نوعی مجبور بودند چون رشته های بالاتر نمره نیاورده اند یا شانسی

اومده اند دیگه.

شهاب خندید و گفت تو هم حرص میخوری . آره؟

-حرص هم داره . توی کلاس ما کسانی هستند که از روخونی یک مطلب ساده عاجزند چه برسه به فهم اون.

-معلومه از اون دو آتیشه هایی ها . (یلدا خندید... شهاب هم)

شهاب ادامه داد: راستش من همه اش فکر میکردم سر کلاس ادبیات مشاعره راه میاندازند و فال حافظ

میگیرن و خلاصه عشق و حال دیگه.

یلدا از طرز حرف زدن شهاب خنده اش گرفت و گفت همه ی اینها هم توی کلاسها مون هست اما نه اون شکلی که شما فکر میکنی. ادبیات ما رو با دردهای اجتماع با روحیات آدمها با افکار اونها حتی با طبیعت آشنا میکنه و آشتی میده. و به قول استادم دکتر مرزآبادی ادبیات رشته ی روشنفکری است.

شهاب ابروها را بالا داد و گفت: خب از آشنایی با خانم مدافع ادبیات فارسی خوشوقتم.

-تو چی. به این رشته علاقه داری؟

-نمیدونم. گاهی از یک چیزی خوشم میاد. مثلاً یک شعر یک متن ادبی و پرمعنا یا حتی یک رمان. اما خب.

مثل تو نیستم که دنبالش باشم. باید برام پیش بیاد. ولی دلم میخواد با شعرهای همین شاعر که الان گفتی چی بود؟

-فروغ.

-آره. بیشتر آشنا بشم.

-اتفاقاً ازش کتاب زیاد دارم. رفتیم خونه بهت میدم که بخونی.

-غذات سرد شد.

-تو خوردی؟

-آره. ازت حرف کشیدم و نذاشتم زیاد بخوری. (دوباره خندید).

-منم دیگه سیر شدم.

-نه. نه بخور. من نشسته ام همین جا و نگات میکنم. خوشگل میخوری.

و دندانهای ریز و یک دستش را به نمایش گذاشت...

شام دلچسپی بود. چقدر یلدا دوست داشت یکروز بتواند با او ارتباط برقرار کند. دیگر به گذشت آن پانزده روز فکر نمیکرد و حتی دیگر به میترا هم فکر نمیکرد. هر چی بود فقط شهاب بود. شهاب.

آنشب خواب به چشمان یلدا نمیامد. آنقدر هیجانزده و امیدوار و خوشحال بود که دوست داشت تا صبح رویا بافی کند. باور نمیکرد که ساعاتی را با شهاب گذرانده است. با خود گفت یعنی الان خوابه؟ دلش فشرده دوباره گفت آگه خوابه معلومه که من خرم که اینجا نشسته ام و دلم رو الکی خوش کرده ام. اما دوباره تصویر شهاب جلوی چشمانش جان گرفت و با لبخند خاصی گفت تمام آسمان من پر از شهاب میشود یعنی چی... دوباره ضعف کرد و گفت وای خدایا، اشتباه نمیکنم. اشتباه نمیکنم.

یلدا موهایش را باز کرد. و به دورش ریخت و برس را برداشت و شانه زد. خود را در آینه تماشا کرد. موهای بلند موج و سیاه صورتش را مثل قابی زیبا در بر گرفته بود و تاپ بنفش رنگی بتن داشت که دو بند نازکش شانه های کوچکش را در بر گرفته بودند. شلوارک کوتاه جین قشنگی پوشیده بود. خود را دقیقتر نگاه کرد. زیبا شده بود. به یا حرف شهاب افتاد که گفت خوشگلتر هم شده ای. از این یادآوری به وجد آمد و از جای برخاست و گفت بهتره برم فلاسک چای رو بیارم اینجا. اصلا خوابم نیامد. و با فکر اینکه شهاب خوابیده در اتاقش را باز کرد و بدون اینکه چراغی روشن کنه بطرف آشپزخانه رفت. فقط آباژور داخل سالن روشن بود که قسمتی از آشپزخانه را نور میبخشید. با احتیاط از کنار میز ناهارخوری گذشت و بسوی کابینتها رفت.

دست برد تا درش را باز کند. ناگهان چراغ روشن شد و یلدا بسرعت برگشت و با دیدن شهاب جیغ خفیفی کشید. شهاب که غافلگیر و دستپاچه شده بود یک قدم به عقب برداشت و دستهایش را برای آرام کردن یلدا پیش گرفت و گفت: نترس... نترس... منم یلدا!

یلدا پس از اینکه مطمئن شد او خود شهاب است از وضعیتی که داشت بیشتر خجالت کشید. گویی شهاب هم تازه او را میدید هر دو بهتزده به یکدیگر خیره بودند و هر کدام دنبال راه فراری میگشتند. اما دقیقاً نمیدانستند چه کنند. یلدا نمیخواست عکس العمل بچه گانه ای بروز دهد و گرنه یک لحظه هم درنگ نمیکرد و از مقابل شهاب آنچنان میگریخت که به ثانیه هم نمیکشید. اما همانجا چشم در چشم شهاب ایستاده بود گویی نفسهایش در نیامد. عاقبت شهاب نگاه شرمگینش را پایین گرفت و گفت سرما میخوری برو یک چیزی بپوش.

یلدا در حالی که لب زیرین را به دندان میگزید سعی کرد با احتیاط از کنار شهاب عبور کند اما حلقه ای از موهای پریشانش به گردنبد شهاب گیر کرد

و آن را با خود کشید. باز هر دو هول شدند.

شهاب گفت: صبر کن. صبر کن. نکش. موهات کنده میشه. نکش. خودم بازش میکنم.

هر دو صدای نفسهای یکدیگر را میشنیدند. قطرات عرق روی پیشانی شهاب نشسته بود. سعی میکرد همه چیز را عادی جلوه دهد اما دستهایش لرزش خاصی داشت که از دید یلدا پنهان نماند.

شهاب پوزخندی زد و گفت: چرا امشب ما همه اش بهم گره میخوریم؟

یلدا با شرمندگی خندید. عاقبت شهاب گره را باز کرد و نگاه سوزنده اش را نثار چشمهای همیشه منتظر یلدا کرد و آب دهانش را قورت داد و گفت: اومدی آب بخوری؟

-...نه اومدم فلاسک چای رو بردارم.

شهاب فلاسک را برداشت و همراه یک فنجان آن را به یلدا داد و گفت خوابت نمیاد؟

نه. هوس یک فنجان چای کردم.

شهاب با نگاهی که برای یلدا خیلی تازگی داشت به او چشم دوخت و گفت حالا برو چای ات رو بخور.

یلدا مثل بچه های حرف شنو سری تکان داد و با لبخند شهاب را ترک کرد.

شهاب بلند پرسید: پرده ی اتاقت رو که جمع نکردی؟

-نه.

شهاب صدلی را کنار کشید و همانجا توی آشپزخانه نشست. گویی داشت فکر میکرد چرا به آشپزخانه آمده است.

خواب از سرش پریده و افکاری مغشوش سراکش آمده بود.

فصل 29

روز شانزدهم دی ماه با این که یلدا شب گذشته تا دیر وقت بیدار بود اما صبح هم حال خوابیدن نداشت. آفتاب

کمرنگی توی اتاقتش

خودنمایی میکرد. یلدا لحاف را تا نیمه ی صورت بالا کشیده بود و دلش میخواست مدتها در همان حالت بماند و در

خیالات خوش لذت

ببرد. وقتی به یاد تعطیلات ده روزی میان ترم افتاد خوشحالتتر در رخت خوابش جابجا شد و با خودش گفت امروز باید نرگس اینا رو

بینم تا یک برنامه ریزی حسابی با هم بکنیم تا این هفته رو الکی از دست ندیم.

لحاف را کنار زد و یک لحظه یاد شب گذشته افتاد. وای چه احساس شوقی سراسر وجودش را فرا گرفت.

گویی دلش میخواست پر بکشد و یا این که تا آخر دنیا بدود و خسته نشود. از پنجره بیرون را تماشا کرد.

برفها آب میشدند و دیگر نمیبارید و آفتاب بیرون زده بود.

یلدا با عجله لباس پوشید و از اتاقش بیرون آمد. شهاب روی کاناپه خوابیده بود.

یلدا با تعجب در دل گفت چرا هنوز نرفته؟ چرا اینجا خوابیده؟

آرام از کنارش گذشت و به آشپزخانه رفت و صبحانه را تدارک دید. دوست داشت صبحانه را در کنار هم بخورند.

شهاب با ظاهری پریشان در آستانه ی در ظاهر شد و نگاهی به میز صبحانه انداخت که با سلیقه ی خاصی چیده شده بود.

عطر خوش چای تازه دم اشتهای را تحریک میکرد و حکایت از آغاز یک صبح با نشاط داشت. شهاب خیره به یلدا به تماشا ایستاده بود و حرف نمیزد.

یلدا که تازه متوجه او شده بود گفت سلام. بیدار شدی؟ چرا وایستادی. صبحانه نمیخوری؟

شهاب بدون اندیشیدن به سوال یلدا فکرش را بر زبان آورد و گفت گاهی من رو به یاد مادرم میاندازی...

یلدا دست از کار کشید و ایستاد. لبخندی زد و گفت شاید برای اینه که هر دختری گاهی وقتها مثل مادرش میشه. خب اکثر مادر ها هم شبیه همنند.

شهاب ابروها را بالا انداخت و صدلی را عقب کشید و در حالی که مینشست گفت نمیدونم. شاید درست میگی.

یلدا چای خوش رنگی برای شهاب ریخت و روی میز گذاشت. چای خودش را هم ریخت و نشست.

شهاب فنجان را برداشت و گفت امروز کلاس نداری؟

یلدا با لبخندی شیطنت آمیز گفت تعطیلات میان ترمه.

آخ. آره. یادم نبود. چند روزه؟

تقریباً ده روزی میشه.

پس حسابی استراحت میکنی.

آره. وقتی امتحان میدادم میگفتم اگه تموم بشه یک هفته میخوابم. اما امروز نتونستم حتی ده دقیقه بیشتر از همیشه بخوابم.

دوست دارم کارهای تازه ای بکنم.

مثلا؟

مثلا با دوستانم بیشتر برم بیرون. پارک. کوه. سینما. و خونه شون. یا نقاشی بکشم. کتابهای غیر درسی بخونم و خلاصه از این کارها.

پس کوهنوردی هم میکنی.

نه به اون صورت. (و خندید و گفت) من و فرناز که بیشتر میریم سراغ آلوچه ها و لواشکهاش.

شهاب خندید... یلدا هم.

یلدا ادامه داد . راستی یک کتاب برات گذاشتم روی میز بالای شعرهای قشنگترش ستاره گذاشتم.
مرسی.

برای چند لحظه ساکت شدند. شهاب نفس پر صدایی کشید و به صدلی تکیه داد. صورتش جدی شد.
نگاهش باز سرد و خشن شده بود. یلدا منتظر بود او چیزی بگوید و عاقبت گفت راستی تو برنامه ات چیه؟
لقمه از دست یلدا رها شد . گویی یک باره توانش را از کف داد و بعد از لحظه ای در حالی که بسیار سعی داشت بر
گفتار و رفتارش

مسلط باشد صاف نشست و گفت برنامه ام؟ راجع به چی؟

شهاب یلدا را زیر نظر گرفته بود و یک لحظه هم چشم از او برنمیداشت. گفت منظورم سه ماه دیگه است که از اینجا
رفتی.

چیزی در دل یلدا فرو ریخت و دنیای زیبای خیالی اش که از شب گذشته تا آن لحظه در ذهن و جای جای قلبش
ساخته بود به ویرانه ای

مبدل گشت. برق چشمان سیاهش که بیتاب کننده ی هر دلی بود به ناگه خاموش شد و نگاهش به بخار روی فنجان
چای خیره ماند.

چقدر دشوار بود که صدایش نلرزد . رنگش نپرد و کنترل شده رفتار کند. اما رنگش که پریده بود و صدایش نیز...
یلدا جواب داد .هیچی درس میخونم دیگه.

شهاب که گویی به دنبال هدفی خاص بود بی آنکه به لحن سرد یلدا توجه کند گفت یعنی بعد از این که طبق
قرارمون با حاجی رضا

صاحب یک سوم از دارایی های حاجی شدی باز برمیگردی پیشش؟ یا این که میری سراغ زندگی خودت؟
چقدر یاد آوری واقعیت و موقعیتی که در آن به سر میبرد برای یلدا دردناک بود. یلدا بالحنی که معلوم بود آزرده
است گفت

خب من... هر کاری بخوام انجام بدم مطمئنا با مشورت حاج رضا انجام میدم. شاید هم برگردم پیش حاج رضا. من
فقط

برای پول به اینجا نیومدم.(و در دلش گفت لعنت به پول . لعنت به تو . به حاجی و به همه!)

شهاب پوزخندی زد و تکه نانی را که در دست به بازی گرفته بود روی میز پرت کرد و گفت یعنی به خاطر حاج رضا
حاضر شدی که همچین ریسکی بکنی؟

یلدا عصبی مینمود و از ادامه ی بحث لذت نمیبرد اما گفت من به حاج رضا مدیونم. نزدیک به سه ساله که تنها مونس
من و تنها حامی من حاج رضا بوده. من نمیتونستم روی حرفش حرف بزنم. (و در دلش گفت خیلی دروغگو شده ام
اگه کس دیگری به جز شهاب پسر حاج رضا بود نمیدونم چی میشد...)و بعد ادامه داد.البته دروغه اگه بگم
به پول اصلا فکر نکرده ام.

شهاب جدی شد و گفت برات مهم نبود پسر حاج رضا کیه؟ چه شکلیه و چه کاره است؟ و ممکنه توی این مدت
بلایی سرت بیاره و ممکنه نتونی روی قول و قرارش حساب باز کنی؟

یلدا نگاهش کرد و با کلماتی شمرده که مشخص بود به تک تک آنها ایمان دارد گفت من تا قبل از دیدن پسر
حاج رضا هیچ قولی به او ندادم.با این که حاج رضا رو حامی خودم میدونستم و بهش اطمینان داشتم بعد از

دیدن پسر حاج رضا وقتی احساسم بهم گفت که میتونی به حرفهای حاج رضا راجع به پسرش اعتماد کنی جواب دادم و موافقت کردم تا این بازی شروع بشه.

نگاه لغزنده و ملتهب شهاب به یلدا بود اما لحنش همانطور جدی. شهاب گفت خب بعدش میخوای چکار کنی؟ منظورم بعد از تمام شدن درسته؟

نمیدونم . بهش فکر نکرده ام.

شهاب بعد از لحظه ای سکوت با تردید پرسید کسی ...توی زندگیت نیست؟

یلدا سکوت کرده بود و غافلگیرانه و خجالت زده به شهاب نگاه میکرد.

شهاب با لبخند قشنگی گفت اگه یه رازه میتونی نگی.

یلدا صورتش برافروخته بود. لحظه ای پایین را نگاه کرد و دوباره به شهاب گفت نه کسی رو ندارم.

خب...پس اینطور.

یلدا هم میخواست از آن لحظه استفاده کند و او هم چیزهایی بیشتر راجع به شهاب بداند. پس گفت: تو چی؟

شهاب چشمهایش را گرد کرد و با تعجب گفت: چی؟

-تو بعد از تموم شدن این ماجرا چی کار میخوای بکنی؟

شهاب متفکر و جدی بعد از لحظه ای گفت هیچی من که برنامه ام مشخصه. قبلا هم بهت گفته بودم. ازدواج میکنم و از ایران میرم.

یلدا حس کرد علائم حیاتی را یک به یک از دست میدهد و نفسش به شماره افتاده بود و سرش گیج میرفت.

شهاب به فنجان را سر کشید و دیگر یلدا را نگاه نکرد و در حالی که از جایش بر میخواست گفت: به خاطر صبحانه ممنون. و بدون آنکه جوابی از یلدا بشنود او را ترک کرد.

ضربه ای که به یلدا زده بود به حد کافی مهلک و کاری بود. آنقدر که قدرت حرکت را از او سلب کرد.

یلدا دلش میخواست فنجانها را در هم بکوبد و رومیزی را آنچنان بکشد که همه چیز با هم سرنگون شود.

چشمهای گشاد شده اش خیره به میز مانده بود. نمیتوانست رابطه ی درستی بین چیزهایی که میدید و میشنید و در مغزش میجوشید ایجاد کند. صدای بسته شدن در حاکی از رفتن شهاب بود.

دوست داشت بلند بلند حرف بزند و ناسزا و بد و بیراه نثار همه چیز و همه کس بکند.

بیرمق تر از آن بود که بتواند به کارهایش برسد . سرش را روی میز گذاشت و چشمها را بست.

حتی حال گریستن هم نداشت. با خود گفت میترا ی لعنتی پی کار خودت رو کردی؟

خدایا شهاب خیلی محکم حرف میزد. یعنی واقعا تصمیمش همینه که گفت؟ خدایا کمکم کن.

عاجزانه فریاد میزد و در و پنجره را بهم میکوفت. همه ی رویاها آرزوها و آینده اش را تباه میدید.

از خودش متنفر بود که گول رفتار و نگاههای شب گذشته ی شهاب را خورده بود و دوباره با خودش کلنجار میرفت

که یعنی ممکنه نگاهش دروغ باشه؟ یعنی من اشتباه میکنم؟

باز همه چیز بی معنی و بی ارزش جلوه میکرد و دیگر دلش نمیخواست جایی برود و کاری بکند.

آن روز اولین روز از تعطیلات او بود که خراب شد.

صدای زنگ تلفن او را به خود آورد. صدای با نشاط فرناز بود که میگفت الو. سلام تنبل خانم خوابی؟!

-چی شده؟

-پس بیا پیشم و تنها نمون. نرگس رو هم میگم بیاد.

-اه. زهر مار... درست حرف بزنی بینم چه مرگت شده باز؟!

-یلدا به خدا دستم بهت برسه خفه ات میکنم. چرا اینطوری حرف میزنی؟ راجع به شهابه؟

-خب. چی شده؟

-با این حرف زدنت! فکر کنی یعنی چه؟! بین یلدا من و ساسان میایم دنبالت.

-بین اول میریم سینما بعد هم میریم خونه ی ما.

-غلط کردی. برو حاضر شو. ما اومدیم... و گوشی را گذاشت.

موها را خشک کرد و دورش ریخت. آرایش کرد. کمی بیشتر از همیشه. گویی با کسی لج داشت.

و وقتی خیالش از بابت آمادگی کامل راحت شد بالاخره دل از آینه کند. صدای زنگ در او را وادار به باز کردن

فرناز با علامت سر تاکید کرد که بجنبد. یلدا با عجله گل سرش را برداشت و تابی به گیسوان پرپشت سیاهش داد و گل سر را بست. اما با فشاری که به گل سر آورد در یک لحظه صدایی داد و شکست و موها رها شدند.

کلیدها را فراموش کرد. دوباره برگشت. در پنجره باز بود. خم شد تا دوباره فرناز را ببیند. اما فرناز را ندید.

روی صورتش برداشت و نگاهش به پنجره رفت. یلدا عقب کشید و پنجره را بست. کیف و کلیدش را برداشت و

دیروز شهاب بود. یلدا با خودش گفت: حالا وقتی بهت محل نگذاشتم و با ساسان اینا رفتم حالت جا میاد.

نفسش به شماره افتاد. سعی کرد خود را کنترل کند. دستهای شهاب هنوز دورش حلقه بود.

یلدا آرام خود را به عقب کشید. هنوز حالت طبیعی نداشت. صورتش گل انداخته بود و شرمگین به نظر

شهاب آمرانه گفت کجا؟

یلدا سعی کرد شهاب را کنار بزند و عبور کند. شهاب که تازه متوجه ظاهر یلدا شده بود نگاهی به سراپای

یلدا خواست او را حرص بدهد با بی خیالی شانه اش را بالا انداخت و گفت گل سرم شکست.

یلدا خود را عصبانی نشان داد و گفت آره من... فقط... یک گل سر داشتم.

چقدر دوستش داشت. چقدر او برایش عزیز بود اما علی رغم این مکنونات قلبی میخواست تا با بی اعتنایی از

یلدا متعجب بود و در حالی که سعی میکرد بازویش را آزاد کند گفت چیکار میکنی؟ ولم کن. برای چی پیام بالا؟

-آی آی دستم... ولم کن... دوستان منتظرن.. اصلا این موها رو از ته میزنم تا راحت بشم.

دوستان آقا ساسانه . بهتره یک کم منتظر بمونه. در مورد موها هم یک تصمیم میگیریم.

دادو دستش را رها کرد و به اتاقش رفت. یلدا به سوی اتاقش دوید و پنجره را باز کرد. باد سردی به صورتش

شهاب در اتاق یلدا را که نیمه باز بود هل داد. در به دیوار خورد و عقب و جلو رفت. یلدا هراسان پشت سرش

یلدا آب دهانش را قورت داد و دستپاچه گفت :میخواستم... به فرناز بگم...

در نیاید. پس نگران چی هستی؟!

بلد نبود عصبانی شود.

یلدا در سکوت به او نگاه کرد.

یلدا با تعجب گفت چی؟

یلدا بی اختیار حرف شهاب را گوش کرد و شهاب موهای یلدا را که دورش ریخته بودند به نرمی و دقت جمع کرد

و با آرامش شروع کرد به بافتن. یلدا با کنجکاوای مدام تکان میخورد و میخواست پشت سرش را نگاه کند

بدن یلدا بی اختیار میلرزید و گاهی قلقلکش میامد. آنقدر بی تاب و بی قرار بود که فکر کرد هر لحظه ممکن است به

زمین بیافتد!

که اغلب در اتومبیل خود آنرا گوش میکرد میخواند و یلدا را بیش از پیش مسحور خود میکرد.

آهای عمر دقایق

سنجاق شقایق

یلدا دیگر به فکر فرناز و ساسان نبود. او دیگر به فکر هیچ چیز و هیچکس نبود. شهاب دستمال نازکی را که

روسری را از دست یلدا کشید . روسری رها شد و موها پنهان شدند. و شهاب راضی از کار خود گفت

یلدا برگشت و به چشمهای شهاب نگاه کرد . لبخندی زد و در حالی که بافته موی خود را لمس میکرد

-کجا میخوای بری؟

-این پسره هم توی برنامه تون هست؟

شهاب خندید و گفت: لباس گرمتری نداری؟ هوا خیلی سرده.

شهاب با حالتی خاص که یلدا را به خنده می انداخت گفت خونه ی فرناز میروید یا سینما؟

نه برای چی؟

یلدا به دنبالش از اتاق خارج شد و هنوز به فکر حرف شهاب و معنای آن بود که شهاب با دستمال کاغذی

یلدا با شرم خاصی دستمال را گرفت و گفت :خداحافظ.

فصل 31

نوشیدن یک نوشیدنی گرم در هوای آزاد زمستان و تماشای یک آسمان صاف و دل انگیز در کنار فرناز و نرگس
دقایق لذت بخشی را برای یلدا فراهم کرده بود.

مادر فرناز از داخل خانه فریاد زنان گفت :دختره سرما میخورین. بیاین تو.

دخترها بی آنکه حال جواب دادن به او را داشته باشند هر کدام به نوعی در خلصه به سر میبردند. هر سه در سکوت
نوشیدنی مینوشیدند و به نوعی در رویاهایشان غرق بودند.

یلدا به آسمان خیره شده بود و لبخند میزد. او هر وقت آسمان را نگاه میکرد خدا را شکر میکرد که هنوز نفس
میکشید و گاهی با خود میگفت اگه بمیرم دلم برای آسمون تنگ میشه.

فرناز نگاه شیطنت باری به نرگس کرد و غافلگیرانه موهای بافته شده ی یلدا را از پشت سر کشید. تمام وجود

یلدا دست شد و دست فرناز را گرفت. فرناز خندید و گفت چی شد؟ بابا نترس .موهات خراب نشد.

نرگس گفت یلدا فکر کنم امشب اصلا موهایت رو باز نکنی؟

فرناز گفت امشب؟ این دیگه اصلا حمام نمیره.

یلدا میخندید . فرناز ادامه داد: نیش رو ببند. نه به صبح که بهش زنگ زد من رو اون همه ترسوند نه به الانش.

نرگس گفت ولس کن بابا. این قاطی داره. هم خودش هم عشقش. حالت چهره ی یلدا جدی شد و گفت ولی

بچه ها به خدا خیلی زجر آورده. من از این دست پیش کشیدن ها و با پا پس زدن خسته شدم.نمیدونم چرا اینکار

رو میکنه؟

نرگس جواب داد: خب شاید بین تو و میترا گیر کرده.

فرناز گفت: آره . حق با نرگسه.

یلدا ملتسمانه پرسید: به نظر شما یعنی ... اون من رو دوست داره؟

نرگس جواب داد: والله از این رفتار که تو تعریف میکنی اینطوری میشه گفت. در ثانی مگه میشه تو رو دوست نداشت؟!

فرناز گفت خب دیگه بابا. لوسش نکن دیگه. تا شب ولمون نمیکنه ها. هی میخواد پپرسه که تو رو خدا راست

میگین؟ شهاب واقعا من رو دوست داره؟

یلدا گفت چیه . حسودیت میشه؟

فرناز با لبخند تمسخر آمیز و خنده آوری گفت آره . قربونت برم فقط یک احمق پیدا میشه که اینطوری عاشق اون

پسر از خود راضی و اخمو بشه. نزدیک بود ساسان رو با نگاهش قورت بده.

یلدا پرسید راستی با ساسان سلام و علیک نکرد؟

فرناز جواب داد کاش نمیکرد. و بعد خندید و گفت البته شوخی میکنم.

بدبخت اومد جلو و حسابی احوالپرسی کرد اما خب نگاهش به ساسان یه جوریه.

انگار میخواد ساسان رو کتک بزنه. ولی میدونی ساسان همه اش میگه که یلدا اشتباه کرد نباید اینکار رو میکرد.

البته نمیدونه که الان عاشق و شیفته شی.

یلدا گفت شاید حق با ساسانه. گاهی هم خودم میگم شاید واقعا اشتباه کردم. و بعد نگاهش زلال شد و

ادامه داد اما... چه اشتباه قشنگی.

فرناز گفت آره سه ماه دیگه قشنگتر هم میشه.

نرگس گفت چرا توی دلش رو خالی میکنی؟

فرناز جواب داد نه فقط میخوام آماده اش کنم که یهو سخته رو نزنه. و بعد رو به یلدا کرد و گفت راستی

یلدا تو رو خدا بگو ببینم آخه آدم قحط بود که عاشق این پسر بد اخلاق شدی؟

یلدا جواب داد شهاب اصلا بد اخلاق نیست. خیلی هم خوش اخلاقه.

نرگس گفت به نظر من هم پسر خوبییه.

فرناز گفت پس این مسخره بازیها که اینهمه بهت امر ونهی میکنه چه میدونم...دستمال میده که روژت رو

پاک کنی برای چیه؟

نرگس گفت به نظر من که به خاطر خوب بودنش و یلدا براش مهمه.

فرناز گفت برو بابا...

یلدا گفت باباجون اون تحت تعلیم و تربیت حاج رضا بزرگ شده و بعضی چیزها توی ذاتشه که خب متاسفانه

شاید به دوست داشتن من هم ربط نداشته باشه.

فرناز گفت که ربط هم نداره.

نرگس گفت ولی بنظر من بعید میاد . من میگم اگر بی اهمیت باشه...اصلامتوجه هیچ کدوم از تغییراتش نمیشه.

یلدا لبخندی رضایت بخش روی لبهای خود حس کرد و دستی به گیس بافته اش کشید و باز خندید.

نرگس گفت چیه؟ سر جاش بود؟

صدای بسته شدن در ورودی حیاط بزرگ خانه ی فرناز آنها را به خود آورد. ساسان با یک بغل کتاب به

درون آمد و با دیدن دخترها که در بالکن بودند با متانت سلام و علیک کرد و خطاب به فرناز گفت جای بهتری برای پذیرایی پیدا نکردی؟ اینجوری سرما میخورد.

فرناز در ادامه گفت آره بچه ها دیگه سرد شده پاشین بریم تو.

نرگس گفت از اول هم سرد بود تو مارو آوردی اینجا و ریز ریز خندید.

بعد از خوردن عصرانه و توی سر و کله ی هم زدن و صحبت های جدید و شوخی بالاخره وقت رفتن رسید.

نرگس و یلدا با هم به راه افتادند. آنها وقتی تنها بودند جدی تر صحبت میکردند و یلدا از احساساتی که مدام درگیرشان بود بیشتر حرف میزد.

نرگس پرسید راستی یلدا شهاب از مسافرتش هیچی نگفت؟

نه هیچ چیز.

یعنی در مورد میترا و این که اون رو همراهش برده هم چیزی نگفت؟

یلدا پوزخندی زد و گفت نه اصلا.

چرا خودت نمیپرسی؟

فکر میکنی به چی میرسم؟ به یک مشت چرندیات که میدونم فقط ناامیدم میکنه. میدونم جوابی که بهم بده دوباره خواب و خوراک رو ازم میگیره. من هم میتراسم و هیچ چیز نمیپرسم. میدونی نرگس گاهی ندونستن بهتر از دونستنه.

آره اما بالاخره که چی؟ یلدا با خودت رو راست باش و سعی نکن خودت رو گول بزنی. سعی کن بفهمی قصد نهایی اون چیه. یلدا تو اینطوری تمام موقعیتهای خوب رو از دست میدی. شاید اگر چشمت رو باز کنی و بجز شهاب آدمهای دیگه رو هم ببینی بتونی خوشبختی ات رو تضمین کنی.

یلدا که از این صحبتها کمی ترسیده بود و دوباره دنیای خیالات و رویاها را بیرنگ میدید ناخواسته مضطرب شد و گفت نرگس بنظر تو چه کاری از دست من ساخته است؟ بجز انتظار کشیدن.

چرا باهاش حرف نمیزنی؟

آخه چی بگم؟

همه چیز رو.

یلدا زهر خندی زد و گفت یعنی بگم دوستش دارم؟

چه اشکالی داره. اینطوری همه چیز روشن میشه.

نرگس تو متوجه نیستی. من نمیتونم حرف دلم رو به اون بزنم و انتظار داشته باشم اون همون جور که من میخوام عمل بکنه. تو نمیدونی اون چقدر مغروره.

چرا اون باید جوری که تو میخوای عمل کنه؟ اون در واقع کاری رو میکنه که باید بکنه. تو میگی شهاب مغروره؟ تو که مغرور تری.

اونقدر مغروری که به گفته ی خودت چند بار به زبانهای مختلف ازت پرسیده چیکار میخوای بکنی. کسی توی

زندگیت هست یا نه؟ خب عزیز من وقتی خودت از جواب درست دادن طفره میری دیگه از اون چه انتظاری داری؟

ببینم میخوای شهاب رو دو دستی تقدیم میترا کنی؟ میخوای برای اینکه خودت رو نشکونی همینطور فیلم بازی کنی و به روی خودت نیاری که داره وقتت تموم میشه؟

چهره ی متفکر یلدا که در هم بود به سفیدی گرایید و گفت به خدا نرگس تموم این چیزهایی رو که تو میگی خودم بهشون فکر میکنم . خیلی وقتها به خودم میگم بهتره کاری بکنم تا شهاب رو از دست ندم. اما وقتی میبینمش چنان به لرزه و تته پته میافتم .چنان نفسم قطع و وصل میشه و صدای قلبم رو میشنوم که به خدا همه چیز رو فراموش میکنم. نرگس اگه اون به من مستقیما بگه که من رو نمیخواد به خدا داغون میشم. یعنی واقعا نمیتونم حتی توی ذهنم تصور کنم که چه اتفاقی ممکنه بیافته. نرگس اگه واقعا بعد از سه ماه مجبور بشم به خونه ی حاج رضا برگردم از غصه دیوونه میشم و میمیرم.

نرگس خیلی جدی گفت حرف بیخود نزن. اگر قراره از غصه بگیری پس بهتره قبلش یک کاری بکنی. تو هر طور شده باید تکلیفت رو بدونی. یلدا. حتی اگر به قیمت شکسته شدن و از بین رفتن غرورت هم تموم بشه. باید از هدف شهاب آگاه باشی. ببین یلدا سهیل روز آخر امتحانا جلوی فرناز رو گرفته و ازش در مورد تو سوال کرده

و گفته که میخواد زوتر تکلیف خودش رو بدونه.

یلدا متعجب چشم به نرگس دوخت و گفت جدی میگی؟ پس چرا تا حالا چیزی به من نگفتین؟ برای اینکه همون روز شهاب اومد و ما هم به کلی هیجانزده بودیم. حالا برای چی؟ نمیدونم. یادمون رفت بهت بگیم. حالا چی پرسیده. چی گفته؟

گفته چرا یلدا از من فرار میکنه؟ چرا حاضر نیست با من دو کلام حرف بزنه؟ هر وقت به سراغش میرم یک بهانه ای میاره. بعد هم در مورد اون روزی که توی کلاس گریه ات گرفت پرسیده که چی شده . خلاصه بهت مشکوکه. بره به جهنم.

یلدا به خدا داری اشتباه میکنی. تو الان دو تا آدم خوب و آینده دار رو داری بخاطر تخیلات و عشق یکطرفه از دست میدی.

نرگس تو هم خوب بلدی آب پاکی رو روی دست آدم بریزی. پس صبح چی میگفتی که شهاب هم به من علاقه داره و از این چرندیات.

-اونها رو میگم که دل تو رو خوش کنم. چه میدونم. و خندید.

-خب حالا منظورت از دو تا آدم خوب کیه؟ یعنی دومیش.

-دومیش برادر فرناز.

-ساسان؟

-آره.

یلدا با کنجکاوی پرسید :از خودت در آوردی؟

-وا مگه مریضم. دختر؟ فرناز گفت.

-جدیدا خیلی سری و مخفی کار میکنید. جریان چیه؟ پس چرا فرناز چیزی نگفت؟

-فرناز تازه متوجه شده . مثل اینکه مامانش یک چیزایی بهش گفته. از رفتارهای ساسان متوجه علاقه ی

اون شده و از فرناز خواسته با تو صحبت کنه اما فرناز زیر بار نرفته و میگفت از خدام بود که یلدا زن ساسان بشه اما حالا که میدونم یلدا عاشق شهابه دیگه چیزی بهش نمیگم. برای ساسان هم بالاخره یک فکری میکنیم. -خب بنظر منم هر کی عروس خانواده فرناز اینا بشه واقعا شانس آورده. یک پدر و مادر فهمیده و با سواد و همنطور خود ساسان واقعا آقاست. نرگس من واقعا آقا ساسان رو به چشم برادر بزرگتر میبینم. مثل احساسی که خود تو به ساسان داری. جدا از پسر بودنش من گاهی او را به چشم یک دوست خوب هم نگاه کرده ام. -ولی همه ی اینها فقط یک توجیه مسخره است. این موقعیت ها ممکنه دیگه پیش نیاد. یلدا سه ماه دیگه شهاب تو رو از خونه اش بیرون میکنه و با میترا ازدواج میکنه و بدنبال آرزوهایش از این جا میره. تو هم مجبور میشی برگردی سر جای اولت با این تفاوت که این دو موقعیت رو نداری. یلدا به خدا من نگرانتم. تو باید بفهمی منظور شهاب از رفتارش چیه؟ شاید همه ی اینها برای اینه که تو رو به اشتباه بندازه. شاید به تو مثلا تعصب داره. اما آخه برای چی؟ شاید تنها به این دلیل که فعلا توی خونه ی اون زندگی میکنی و با رفتنت دیگه چیزی در مورد تو برای اون مهم نیست و حتی شاید برایش سخت باشه که توی یک خونه باشی. محرم باشی و حق نداشته باشه بهت دست بزنه. البته میبخشی اینقدر رک حرف میزنم ها. اما بنظر من شاید این تعصبات رو نشون میده که تو رو بیشتر وابسته ی خودش کنه تا خودت بهش نزدیک بشی. حواست رو جمع کن. یلدا.

یلدا که سخت در فکر بود چهره اش منقبض شده نگاه عمیقی به نرگس انداخت و گفت من خیلی احمقم. دارم اشتباه میکنم. ساسان درست گفته. تو هم درست میگی. اما دوستش دارم. نرگس. چی کار کنم. هوا سرد و تاریک بود. آنها سخت غرق صحبت بودند و اصلا نفهمیدند که چه وقت سوار اتوبوس شده اند. نرگس زودتر از یلدا پیاده شد و خداحافظی کرد.

یلدا سرش را که درد گرفته بود و سنگین شده بود به شیشه تکیه داد و به حرفهای نرگس فکر کرد. چند روز دیگر تعطیلات تمام میشد. به سهیل فکر کرد. به اینکه با فرناز صحبت کرده و با خودش گفت نرگس راست میگه باید به سهیل بیشتر فکر کنم. باید یک راهی برای دونستن حقیقت پیدا کنم. این دفعه اگر شهاب راجع به خودش و میترا و آینده حرف زد میدونم چی بهش بگم. کلمه ی شهاب را بار دیگر تکرار کرد (شهاب). دلش تپیدن گرفت.

به

خانه نزدیک میشد و خوشحال بود. دستی به گیس بافته اش کشید و لبخندی زد. اندیشه های بد به تمامی زوده شد!

فصل 32

چقدر گرمای خانه لذت بخش بود. یلدا خود را به شوقاژ چسبانده بود. با خود گفت: چقدر کار دارم. شام هم درست نکرده ام.

نگاه یلدا به کتاب شعری افتاد که برای شهاب روی میز گذاشته بود. معلوم بود شهاب هنوز آن را ندیده است. چه برسد به اینکه آن را خوانده باشد. غرغر کنان با خود گفت: ملاقه ملاقه که نمیشه توی چاه آب ریخت. دستها را به هم مالید. گرما آرام آرام بر جاننش می نشست. و آرامشی لذت آور برایش می آفرید. دوست نداشت از جایش تکان بخورد. اما بالاخره با بی میلی برخاست و لوازمش را جمع کرد و وارد اتاقش شد.

با روشن شدن چراغ جعبه ی کادوی زیبایی که همراه نایلون صورتی رنگ روی تختخوابش نشسته بودند خودنمایی کردند.

یلدا لوازمش را رها کرد و سراسیمه به سوی جعبه ی کادویی حمله برد و به راحتی درش را باز کرد. داخل جعبه پر از گل سرهای رنگارنگ و زیبا بود. گل سرهایی که معلوم بود در انتخاب آنها نهایت سلیقه و دقت بکار رفته بود. دست برد و یکی از آنها را برداشت. خیلی زیبا و خیره کننده بود.

لبخندی پهنای صورتش را پر کرد. دستی داخل جعبه چرخاند و با هیجان گفت: شهاب.. شهاب تو دیوونه ای! و درحالی که میخندید یکی یکی آنها را امتحان میکرد. بعد متوجه ساکی صورتی رنگ شد. آن را برداشت و دست برد و محتویات ساک را بیرون کشید. یک پالتوی شیری رنگ بسیار زیبا و گران قیمت بود. با خود گفت: وای وای! چقدر خوشگله. بدون درنگ ایستاد و آنرا پوشید. چقدر ظریف و زیبا بود. از تماشای خود در آینه لذت برد. عقب و جلو رفت و راست و چپ خود را حسایی و اندازه کرد. خطوط نرم و ظریفی که روی کمر و زیر سینه اش به چشم میخورد باعث میشد اندامش ظریفتر و خوش نامتر از آنچه بود نشان بدهد.

یلدا با خود گفت خدایا چقدر اندارمه. چقدر خوشگل شدم. ناگهان از فکر اینکه شاید این هدایا مال او نباشد و شهاب برای نامزدش تهیه کرده است دلش ریخت و احساس حقارت کرد. فوراً پالتو را در آورد و سعی کرد آن را همانطور که بود داخل نایلون بگذارد اما با دیدن گل سرها یاد حرف صبح اش افتاد که شهاب میگفت مگه تو یک گل سر داشتی.

و بعد دوباره خندید و گفت نه بابا مال خودمه. شهاب برای من خریده.

یلدا پالتو را به سرعت بیرون کشید و آنرا تن کرد. صدای بسته شدن در نشان از آمدن شهاب بود.

از اینکه او را در آن وضعیت ببیند مضطرب شد و دوباره پالتو را در آورد و داخل نایلون کرد.

شهاب با تلفن صحبت میکرد. یلدا لباسش را عوض کرد و از اتاق خارج شد. شهاب که روی کاناپه لمیده بود با دیدن یلدا صاف نشست و مکالمه اش را پایان داد.

یلدا گفت سلام.

-سلام . کی اومدی؟

-فکر میکنم نیم ساعتی میشه.

شهاب: تازه اومدی؟

یلدا: آره . آخه با نرگس کلی از راه رو پیاده اومدیم.

-لزومی نداره شبها پیاده روی بکنی. اون وقتها که کلاس داری و مجبوری دیر بیایی فرق میکنه. روزهایی که

کلاس نداری سعی کن قبل از تاریکی توی خونه باشی.

-باشه. (و به یاد حرفهای نرگس افتاد)

یلدا روی مبل کنار شهاب نشست و با خجالت پرسید: شهاب یک جعبه توی ...

شهاب مهلتش نداد و گفت: مال توست.

یلدا که هنوز حرفش را تمام نکرده بود با خوشحالی گفت: مرسی.

-پالتو اندازت بود؟

یلدا خجالت کشید راستش را بگوید. برای همین گفت: هنوز پرواش نکرده ام. فکر نمی‌کردم مال من باشه. راستی چرا اون همه گل سر خریدی؟

شهاب نگاهش کرد و گفت برای اینکه وقتی یکی اش شکست به فکر کوتاه کردن موهاش نیافتی. حالا برو پالتوت رو بپوش و بیا اینجا بینم اندازه ات هست یا نه؟

یلدا لبخند شیطنت آمیزی بر لب داشت. بطرف اتاقش رفت و بعد از چند لحظه پالتو بر تن وارد سالن شد. شهاب در حالی که خیره نگاهش میکرد از روی کاناپه بلند شد و آهسته بسوی یلدا گام برداشت و نزدیک شد. نگاهش را برنمیداشت. دست برد و گره روسری کوچکش را باز کرد و آن را به نرمی از روی سر یلدا برداشت. یلدا شرمگین و ملتهب و در عین حال متعجب نگاه میکرد. نمیتوانست عکس العملی از خود نشان دهد. اصلا نمیدانست چه باید بکند.

شهاب گفت. حالا درست مثل سفید برفی شدی.

یلدا لبخند شرمگینی زد و نگاهش را پایین دوخت. شهاب دوباره روسری را روی سر یلدا گذاشت و با دقت آنرا گره زد و گفت بینم سفید برفی شام خورده؟

یلدا خندید و گفت نه.

-پس سریع آماده شو.

آن شب دوباره زیبایی های دنیا برای یلدا دو چندان شد و دیگر افسرده نبود.

هشدارهای نرگس به دست فراموشی سپرده شد. در کنار معشوق شام خورد و بعد کلی قدم زد. نگاههای آتشین شهاب لحظه به لحظه او را میسوزاند و جان دوباره میبخشید و دستهایش که مثل حفاظی آهنین به محض سر خوردن یلدا که روی برفهای تبدیل شده به یخ دورش حلقه میشدند.

یلدا قبل از آنکه پلکهای سنگین خود را به دست فرشته خواب بسپرد در دفترچه اش نوشت:

آری آغاز دوست داشتن است گر چه پایان راه نا پیداست

من به پایان دگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست

همه ی ثانیه ها . همه ی دقایق همه ی روزها و شبهایی که بر یلدا گذشت گاه پر از عشق و امید و امیدواری بود و گاه پر از نفرت و استیصال . گاه از نگاههای آتشین شهاب سرمای زمستان برایش گرمترین و شیرین ترین لحظه هامیگشت و گاه سردی رفتار شهاب سرمای زمستان را آنچنان برایش ویرانگر میکرد که توان زیستن و مقاومت را از او سلب میکرد.

روزها بیقراری و اشتیاق برای دیدن و بودن با معشوق و شبها ترس از آینده و کابوسهای عجیب او را ملتهب و مضطرب میکردند. در آن چند روز تعطیلی شهاب را بیشتر دیده بود و هم بیشتر صحبت کرده بودند. یلدا با روحیات و خصوصیات اخلاقی شهاب آشنا تر از قبل شده بود. همیشه با یک سوال از جانب شهاب شروع میشد و بعد..

مثلا یک روز شهاب بی مقدمه از یلدا پرسید. یلدا چرا جلوی من روسری سرت میکنی؟

یلدا با ساده ترین کلمات گفت راستش وقتی به آخرش فکر میکنم نمیتونم راحتتر از این باشم.

شهاب منظور او را خوب فهمیده بود . فقط نگاهش کرد و لبها را بهم فشرد. گویی مقاومت میکرد در برابر آنچه از

درونش میجوشید...

با به پایان رسیدن تعطیلات میان ترم یلدا دوباره شور و هیجان دخترانه اش را پیدا کرد. دلش برای همه چیز تنگ شده بود. حالا علاوه بر یاد شهاب مطالب درسی هم گاه بر روح و روانش تاثیر میگذاشتند. اما در همان لحظه های گرما گرم ساعات درس هم دستش بی اراده خودکار را در بر میگرفت و هر جای خلوتی میافت نام شهاب را حک میکرد.

و باز وقتی شبها شهاب در کنار او قرار میگرفت نیروی مرموزی مثل یک آهنربای قوی با تمام وجود یلدا را بسوی او میکشید به گونه ای که گاه از پنهان کردن احساسش خسته میشد و بقول خودش تمام سلولهایش به فریاد در میامدند.

شهاب هم هر لحظه با رفتارش با نگاهش با کارها و محبتهایی که در حق یلدا میکرد در قوت گرفتن عشق یلدا و امیدواریش بی تاثیر نبود. او از آن دسته مردانی بود که عادت داشت بی مناسبت گاهی هدیه ای بخرد و این برای یلدا بسیار دل چست و دلنشین بود و آنقدر هیجانزده و امیدوار میشد که در پوستش نمیگنجید. حالا یلدا علاوه بر عشق و نیاز به اینکه همیشه او را دوست بدارد به او عادت هم کرده بود که حتی فکر زندگی کردن بدون او برایش غیر ممکن بود. و تنها چیزی که هیچگاه یلدا را تنها نمیگذاشت اشکهایش بود. اشکهایی که به بهانه های گوناگون و تنها به دلیل تسکین دلش و ترس از آینده به راحتی روی گونه هایش رشته های مروارید میساختند.

فصل 33

بیست و هفتم دیماه بود و یک روز سرد که یلدا از کلاس برگشت. ظهر بود. با بی حوصلگی لوازمش را رها کرد و به آشپزخانه رفت. در یخچال را باز کرد و بی هدف نگاهی به داخل آن انداخت. مقداری از غذای شب گذشته را بیرون آورد و مشغول گرم کردن آن شد. با صدای زنگ تلفن به سوی آن دوید و گوشی را برداشت. اما با گفتن الو قطع شد.

یلدا گوشی را رها کرد و به سراغ غذایش رفت. خیلی گرسنه بود. چند قاشق هول هولکی خورد و در حالی که دکمه هایش را باز میکرد به اتاقش رفت. هوا ابری و گرفته بود و اتاقش تاریک شده بود. ناگزیر از جمع کردن پرده ها.

یلدا در حالی که پرده را جمع میکرد با خود گفت: سهم من آسمانی است که آویختن پرده ای آنرا از من میگیرد(فروغ)

نور به اتاقش دوید. لباسهایش را عوض کرد و مشغول خوردن غذایش شد.

آنقدر ذهنش مشغول بود که نمیدانست چه میخورد اما همین که احساس سیری کرد حالش بهتر شد و با خود گفت امروز باید حسابی استراحت کنم. یک کمی هم درس بخونم. اما صدای زنگ در آمد. با برداشتن گوشی آیفون صدای زنانه ای که تقریباً برایش آشنا بود به گوش رسید. پرسید: بله با کی کار دارید؟ و جواب شنید با خود شما. یلدا گفت شما؟

ناشناس گفت: میترا هستم.

لرزه به جان یلدا افتاد و حالت تهوع پیدا کرد. با سرعت به اتاقش دوید و خود را در آئینه واری کرد و کمی رژگونه مالید و بسمت آیفون رفت و دکمه را فشار داد.

یلدا به خود نهب زد که استوار و با اعتماد بنفس باشد. حدس میزد او برای چه به آنجا آمده و حتما دیدار خوبی نخواهد بود.

با نواختن زنگ در ورودی یلدا بی درنگ در را باز کرد. چهره ی سرد و خشک میترا با آن رنگ و لعاب اغراق آمیز در قاب در ظاهر شد. پالتوی چرم مشکی اش مثل کیسه ای چنان او را در بر گرفته بود که گویی به سختی نفس میکشد.

صورتش تیره تر بنظر میرسید و بسیار جدی تر از آن روزی بود که یلدا را برای اولین بار ملاقات کرده بود. او در حالی که بدون تعارف وارد خانه میشد با تفاخر قدم برداشت و دستکشهای سیاهش را در آورد و روی میز پرت کرد و خودش را روی میبل رها کرد و نگاه نفرت بارش را به یلدا دوخت.

یلدا متعجب و نگران به کارهای او خیره مانده بود. بنظرش حرکات میترا بسیار اغراق آمیز و تئاتری میآمد. میترا با همان نگاه و با لحنی توهین آمیز و پر خاشگر پرسید: چیه؟ خیلی تعجب کردی؟

یلدا سعی کرد رفتارش را کنترل کند و مثل خود او سرد و خشک رفتار کند. گفت: با کی کار داری؟

- با تو.

- خب بفرمایین.

میترا که معلوم بود دیگر نمیتواند عصبانیتش را مخفی کند مثل بمت منفجر شد و دندانها را بهم فشرد و گفت: واسه ی من ادا در نیار زود بگو بینم نقشه ات چیه؟

یلدا همانطور سرد و آرام گفت: منظورت چیه؟

- آهان. (لبخند تمسخر آمیزی زد و با حرکتی چندش آور لب و دهانش را کج و کوله کرد) و ادامه داد خوبم میفهمی. دوستش داری؟ آره. دوستش داری... چرا که نه. خوش تیپ. جذاب. پولدار... ارادت خاصی هم که بهت داره. خب بازم متوجه نیستی؟ تا کجا پیش رفتین؟

یلدا که حسابی عصبی شده بود با خودش گفت این دختره ی لعنتی کیه که من ملاحظه اش رو بکنم.

و پاسخ داد: به فرض همه ی اینا که گفتی درست باشه. به تو چه ربطی داره؟

میترا فریاد زد: به من چه ربطی داره؟ حالا نشونت میدم. وقتی کاری کردم که همین فردا شهاب اثاثیه ات رو بیرون ریخت اونوقت میفهمی چه ربطی به من داره.

خوب گوشهات رو باز کن. من و شهاب نامزدیم. هر فکری تو کله ات داری بریز بیرون.

یلدا از درون میجوشید ولی ظاهرا هنوز آرام بنظر میرسید... به نرمی روی میبل نشست. پوزخندی زد و گفت: اگه اینطوره که میگی پس چرا داری خودت رو قطعه قطعه میکنی؟!

میترا دندانها را بهم فشرد و از روی میبل برخاست و صورتش را نزدیک صورت یلدا گرفت و گفت: برای اینکه نمیخوام حقه بازی مثل تو اون رو از چنگ من در بیاره. این رو هم بدون شهاب شاید از تو استفاده کنه اما محاله ننگه ات داره. اون از دخترهای بی کس و کاری مثل تو که کارشون کلفتی پولدارها و مجیز گفتن واسه ی اونهاست متنفره.

یلدا به خروش آمد. خیلی تحمل کرده بود اما با شنیدن این جملات توهین آمیز تمام سعی اش برای پنهان کردن احساسات خویش بی نتیجه ماند و تمام قدرت و نفرت و بغضش در هم آمیخت و سیلی محکمی روی صورت بزرگ کرده ی میترا نشانند. میترا به عقب رفت و تعادلش بهم خورد و روی زمین ولو شد.

یلدا خشمگین و ملتهب بالای سرش ایستاد و فریاد زد: پاشو گمشو .. پاشو گمشو بیرون. دختره ی هرزه. دلم نمیخواد این چهره ی بد ترکیب نفرت بارت رو هرگز ببینم. گمشو بیرون. اگه شهاب اینقدر احمق و اینقدر پسته که با تو زندگی کنه ارزونی خودت.

یلدا به وضوح میلرزید... جیغ میزد و میلرزید.

میترا که حالا هم ترسیده بود و هم تحقیر شده بود از جا برخاست و در حالی که هنوز سعی میکرد فرم ظاهرش را حفظ کند گفت: از دختر کلفتها بیش از این انتظاری نمیشه داشت.

اینبار یلدا بسویش حمله ور شد و او را بسمت بیرون هل داد. میترا که واقعا وحشت زده شده بود افتان و خیزان بسوی در رفت و در حالی که فریاد میزد گفت: حالا میبینی کی باید بره بیرون. وحشی.

یلدا او را از دم در ورودی هم به بیرون هل داد و گفت: خفه شو. برو گمشو.

در را محکم بست. لرزان و متشنج و بی پناه پشت به در نشست. اشک پهنای صورتش را پوشاند. احساس حقارت چنان نفرت بار به وجودش چنگ میزد که دوست داشت بمیرد.

حق هق گریه میکرد... با خود اندیشید. آیا شهاب ارزشش را دارد؟ از خود متنفر شد و از عشق و عاشقی هم.

چند روزی از آن ماجرا گذشته بود. با اینکه حتی یک لحظه هم یلدا آن روز را فراموش نکرده بود اما چیزی به

شهاب نگفت. گویی منتظر بود از جانب او حرفی زده شود اما شهاب نیز همچنان در انمورد سکوت میکرد

بگونه ای که یلدا با خود گفت یعنی میترا لعنتی چیزی بهش نگفته؟

با این همه از سکوت شهاب زیاد هم ناراحت نبود و دلش نمیخواست هرگز به آنروز و به حرفهای میترا فکر کند.

با نرگس در اینمورد صحبت کرده بود و نرگس هم با این که حق را به او میداد اما نظرش این بود که یلدا بایست

کنترل بیشتری روی رفتارش نشان میداد.

به هر حال یلدا بعد از گذشت چند روز سعی کرد دیگر به آن نیاندیشد.

فصل 34

بعد از ظهر اولین روز بهمن ماه یلدا بعد از پایان کلاس یک راست به خانه آمد. قرار بود یک مطلب ادبی را به

عنوان افتتاحیه ی شب شعر برای فردای آن روز برگزار میشد آماده کند. برای همین سخت مشغول نوشتن و

پاره کردن بود.

زنگ در نواخته شد. یلدا همانطور که چشمش به نوشته ی آخری بود از جا برخاست و گوشی آیفون را برداشت و

گفت بله.

صدای مردانه ای گفت سلام میبخشید با آقای احسانی کار داشتم، آقا شهاب.

-ایشون تشریف ندارند.

-بخشید خانم من یکی از دوستان آقا شهابم اگه ممکنه چند لحظه تشریف بیارید. من یک بسته براشون

آورده ام.

یلدا گوشی را گذاشت. مردد بود. چادر سفیدش را بر سر انداخت و از پنجره ی اتاقش دزدکی نگاه کرد. پسری به سن و سال شهاب بود و یک بسته ی تقریباً بزرگ به همراه داشت. پله ها را به سرعت طی کرد و پایین آمد. در که باز شد چهره ی پسر جوانی با قامت متوسط و صورتی با انبوه ریش و موهای بلند جلوییش ظاهر شد. مرد جوان چند قدم عقب رفت و سر را به زیر انداخت و شرم گینانه سلام و احوالپرسی کرد و گفت سلام احوال شما؟

-سلام متشکرم... بفرمایید.

-من کیانوشم. یکی از دوستان دوره ی دانشگاه شهاب. شما خانمش هستین؟

یلدا مردد بود. اما کیانوش که لبخندش در میان ریشها گم شده بود مهلت نداد و ادامه داد: تبریک عرض میکنم. ببخشید که به جا نیاوردم. پس آقا شهاب متاهل شده اند. باریک الله... از رفقای قدیمی هم سراغی نمیگیرن. یلدا خجالت زده از اینکه حرفهای کیانوش را منکر نشده بود تنها به لبخندی زورکی اکتفا کرد و به انتظار ایستاد. اما کیانوش بیخیال نمیشد و ادامه داد: پس چرا اینهمه بی سر و صدا؟! راستش به شهاب نمیومد به این زودی هابه فکر ازدواج و این چیزها بیافته.

کیانوش که از شنیدن خبر ازدواج شهاب به وجد آمده بود گویی هدف اصلی را از فرا خواندن یلدا فراموش کرده بود و دوباره گفت: بی معرفت پس چرا من رو دعوت نکرده؟!

یلدا با شرمندگی لبخندی زد و گفت: والله من بی تقصیرم.

-خانم نمیدونید ما چه دورانی با هم داشتیم. اما خب من برای کار رفتم اصفهان پیش دایی ام و بعد دیگه موندگار شدیم. گاهی تلفنی به من میزد اما دیگه مدتهاست ازش بیخبرم. یکی از بچه های قدیمی رو تصادفی دیدم و آدرس شهاب رو داد. هم خونه اش و هم محل کارش. گفتم اول پیام اینجا شاید خونه باشه.

چه ساعتی میاد؟

یلدا کلافه شده بود گفت: شب میاد.

-پس کاش یک سر میرفتم محل کارش.

کیانوش بعد از کلی صغری کبری چیدن بالاخره گفت این هم سوغات کوچیکه مال اصفهان. قابل شما رو نداره. البته کادوی عروسی تون باشه برای اولین فرصت.

یلدا تعارف کنان بسته را از کیانوش گرفت و بالاخره کیانوش هم خداحافظی کرد و رفت.

از توهمی که برای کیانوش بوجود آورده بود کمی عصبی و ناراحت بود. اما با رفتنش بالاخره نفس راحتی کشید و از پله ها بالا رفت. به نظرش کیانوش پسر مهربان و ساده ای آمد. بسته را باز کرد. داخل آن پر از گزهای خوشمزه ی غوطه ور در آرد بود. یکی از آنها را با لذت فراوان خورد و دوباره بسته را بست و بعد به سراغ نوشته هایش رفت.

ساعتی گذشت. یلدا بعد از آماده کردن مطلبش به سراغ تلفن رفت و شماره ی فرناز و بعد هم نرگس را

گرفت و نوشته اش را برای هر دو آنها به نوبت خواند و در آخر با کمی تغییرات بالاخره راضی شد.

تلفن زنگ زد. یلدا با این تصور که نرگس است به سوی گوشی رفت. کامییز بود. او بعد از سلام و احوالپرسی

سرسری گفت یلدا خانم شهاب داره میاد خونه. راستش... راستش. انگار یک خورده که چه عرض کنم

خیلی عصبانیه.

یلدا با تعجب پرسید: عصبانی. برای چی؟

چی بگم؟ یکی از دوستان قدیمی مون چند لحظه پیش اینجا بود. جلوی تیموری حرفهایی زد که خب...
 یلدا کاملا متوجه شد. دلش ریخت. فکر اینجا را نکرده بود. پس کیانوش به محل کار شهاب رفته و حتما با همان
 شور و هیجان هم به شهاب تبریک گفته. اون هم جلوی پدر میترا.
 کامبیز ادامه داد. یلدا خانم بهتره قبل از اومدن شهاب از خونه بیرون برید. مثلا برید خونه ی یکی از دوستان.
 یلدا که به غرورش برخورد بود گفت آقا کامبیز من کاری نکرده ام که فرار کنم.
 -من حرف شما رو قبول دارم. اما شما از جریانی که این چند روزه اینجا اتفاق افتاده بی خبرید. چند روز پیش
 میترا اومد اینجا. نمیدونید چه قشقرقی بپا کرد؟ پدرش هم امروز در ادامه ی حرفهای میترا به اینجا اومده بود
 اما با اومدن کیانوش بدتر شد. حالا ازتون خواهش میکنم خونه رو ترک کنین. ممکنه شهاب کاری بکنه که باعث
 پشیمونی بشه. من نتونستم جلوی اومدنش رو بگیرم.
 یلدا با کامبیز خداحافظی کرد و مضطرب به انتظار نشست. نمیدانست چه کند. فکرش کار نمی کرد.
 به خودش دلداری داد و گفت: مگه من چی گفته ام. خب راستش رو گفتم دیگه.
 روی کاناپه نشست و حلقه ای از موها را به دندان گرفته و متفکر بود. کمی ترسیده به نظر میرسید اما
 با این حال کنجکاو دیدن عکس العمل شهاب بود.
 بالاخره بعد از دقایقی انتظار به پایان رسید و صدای چرخش کلید توی قفل نشان از آمدن شهاب بود.
 یلدا برخاست و قبل از اینکه او وارد شود به سمت اتاقش دوید و در را بست. شهاب با قدمهای بلند بسمت اتاق یلدا
 رفت و در را هل داد. در محکم به دیوار خورد و دوباره برگشت و درجا تکان خورد.
 یلدا هراسان نگاهش کرد. او با پالتوی سرمه ای بلندش قد بلندتر و جدی تر بنظر میرسید. یلدا در دل گفت
 کاش حرف کامبیز رو گوش میکردم.
 شهاب با چشمهای گشاد شده و نگاه خشمگین با ابروهای درهم کشیده به او خیره شده بود. گویی نمیدانست از کجا
 شروع کند و چه بگوید. اما یلدا شروع کرد و در حالی که سعی میکرد خود را نبازد پرسید: چی شده؟ چرا اینطوری
 میای توی اتاق؟
 شهاب که گویی حالا رشته ی کلام را یافته است گفت: چیه؟ باید برای ورود به اتاق خودم اجازه بگیرم؟!
 و زهر خندی زد.
 یلدا آب دهانش را قورت داد و گفت منظورت چیه؟ این حرفا یعنی چی؟
 شهاب با آرامشی ساختگی به درون اتاق آمد و در را پشت سرش محکم بست.
 چیزی در دل یلدا فرو ریخت. شهاب در حالی که بسوی پنجره میرفت گفت برای توضیح اینجور حرفا و برای
 اینکه منظورم رو بهت بفهمونم مجبورم اول پرده رو بکشم. و بعد پرده را محکم کشید و نور را بیرون کرد.
 یلدا خود را به نفهمی زد و بسوی پرده رفت و در حالی که سعی میکرد آن را جمع کند گفت اتاق تاریک
 میشه. نمیتونم درس بخونم.
 شهاب که معلوم بود به حد انفجار عصبانی است بازوی او را فشرد و بسوی خود کشید. هر دو لرزان بودند.
 یلدا با حرکتی بازویش را آزاد کرد و خواست که از اتاق خارج شود.
 شهاب با خشم روسری او را کشید. ..یلدا که چنین رفتاری را از شهاب بعید میدید به نفس نفس افتاد و در دل

گفت خدایا کمکم کن. توی چشمهای شهاب چیز تازه ای میدید که معنی اش را نمیفهمید. قدمی به عقب برداشت و گفت: این مسخره بازیها چیه؟ شهاب داری چی از میکنی معلوم هست؟

شهاب قدمی بجلو آمد و گفت معلوم میشه.

و در حالی که با ژست خاصی پالتویش را در میآورد نگاهش را به یلدا دوخت. یلدا ترسیده و مضطرب نگاهش میکرد.

شهاب ادامه داد: چیه؟ ترسیدی؟ و با فریاد گفت هان؟ ترسیدی؟ بگو؟ مگه باید از شوهرت بترسی؟ مگه تو زن من نیستی؟

و همانطور فریاد زنان قدم به قدم جلو تر میآمد و یلدا قدمی به عقب بر میداشت. نگاهشان مثل شکار و شکارچی لحظه ای از هم غافل نمیشد. رنگ از چهره ی یلدا رفته بود. تک تک سلولهایش به لرزش افتاده بودند.

چطور آن همه اطمینان او به شهاب یکباره از دست رفت؟ شاید شهاب تمام این مدت به دنبال بهانه ای برای دستیابی به مرادش بوده است؟ مگر شهاب عشق او نبود؟ پس چرا از نزدیک شدن به او انقدر میترسید؟

عقب تر رفت. پشتش به در بسته خورد. لرزه اش بیشتر شد. نگاهش رنگ التماس گرفت و چانه اش لرزید... پاهایش سست شدند. گویی دیگر نمیتوانست روی پا بایستد. پیکرش آهسته روی در سر خورد و پایین آمد. و روی زانوهای کم توانش نشست. شهاب جلو تر آمد. پره های بینی اش از خشم باز و بسته میشد.

یلدا هنوز امیدوار بود که همه ی اینها یک بازی باشد. با خود گفت نه. اون نمیتونه... من میشناسمش... داره فیلم بازی میکنه... اما با همه ی اینها از ترسش کم نشده بود. شهاب دست برد و دکمه های پیراهنش را یکی یکی و با همان ژست خاص خود باز کرد.

طاقت یلدا به پایان رسید و زبان باز کرد و گفت: شهاب... شهاب. این بازی رو تموم کن. خواهش میکنم.

شهاب نفس زنان گفت آره میخوام این بازی رو تمومش کنم.

یلدا بغض کرد و گفت شهاب من دیگه تحمل این رفتار رو ندارم. خواهش میکنم.

شهاب فریاد زد. تحمل نداری؟... نه؟ پس چرا یک بوق گرفتی دستت و به همه اعلام ازدواج میکنی؟

مگه قرار نبود کسی چیزی ندونه؟... هان؟ اون چرندیات چی بود که به کیانوش گفتی؟... چرا میترا را با اون وضعیت از خونه بیرون کردی؟

مگه... (شهاب صدایش را پایین آورد) و ادامه داد مگه به اونا نگفتی که زن منی؟... خب پس مشکلته چیه؟

چرا میلرزی؟ پاشو ایستا.

یلدا گریه کنان گفت: من هیچی به اونا نگفتم. اون دختر لعنتی به من توهین کرد. نمیتونستم جوابش رو ندوم.

به دوستت هم هیچی نگفتم. خودش وقتی من رو دید حدس زد... من هم نتونستم منکر بشم.

شهاب جلوی پایش ایستاد. خم شد و دستهای او را محکم گرفت و بالا کشید.

یلدا با بیچارگی ایستاد. چشمهای شهاب را از پشت پرده ی اشک تار میدید. شهاب دستهای یلدا را باز کرد و با فشار به در چسباند. یلدا ناتوان شده بود. احساس حقارت بیچاره اش کرده بود. چه عشق نفرت انگیزی.

اگر میتوانست فریاد میزد و میگفت دیگه دوستت ندارم. دیگه عاشقت نیستم. ولم کن.

اما هنوز دوستش داشت و هنوز عاشقش بود. هنوز او را با تمام وجود میخواست. حتی بیش از هر زمانی.

نگاهش به نیم تنه ی برهنه ی شهاب که گردن بند الله زینت دهنده اش بود افتاد. بوی تند و تلخ ادکلنش و

صدای نفسهایش یلدا را بیتاب کرده بود. آنچنان که دلش میخواست در برابرش تسلیم شود. قامت بلند و هیکل تومند شهاب روی صورت یلدا سایه انداخته بود. شهاب نگاهش کرد و گفت من رو نگاه کن. یلدا سر بلند کرد و چشم در چشمانی دوخت که نگاهش او را ذوب میکرد و باز با خود گفت نه تو نمیتونی. من به تو اطمینان دارم. به این نگاه اطمینان دارم و آگه ب^۱ تو شک کنم احمقم. چیزی آرامبخش وجود یلدا را لبریز کرد.

نگاه شهاب هنوز به او بود. اما رنگ شرم گرفته بود و به یلدا طوری نگاه میکرد که به عزیزی از دست رفته. شهاب پیشانی اش پر از قطرات عرق بود و هنوز نفس نفس میزد. سرش را نزدیک سر یلدا گرفت و با لحنی مستاصل زیر گوش او زمزمه کرد. داری نابودم میکنی یلدا... آه عمیقی کشید و دستهای یلدا را رها کرد. عقب رفت و در حالی که یلدا را کنار میزد تا در را باز کند دوباره او را نگاه کرد و گویی چیزی میخواست بگوید اما توان گفتن نداشت. با این همه بالاخره گفت به... به سهیل فکر کن. نگاهش بوی غم میداد و موهای پریشان او را مثل آنتونیوس (الهه زیبایی) برای یلدا زیبا کرده بود... اتاق را ترک کرد و در را پشت سر خود بست.

آواری از نومیدی و غم روی سر یلدا فرود آمد و پیکر لرزانش روی زمین رها شد. اشکها مانند چشمه های جوشان از گوشه ی چشمانش فوران کردند. جمله ی آخر مثل پتک توی سرش خورد و در گوشش پیچید به سهیل فکر کن. و بلند بلند زجه زد. نه... نه... نمیتونم. هق هق گریه هایش اتاق را ماتم سرا کرده بود. دستهایش درد میکرد. نگاهی به مچ دستهایش انداخت. جای انگشتهای شهاب روی آنها افتاده بود. در میان اشکها لبخند زد و با حسرت جای انگشتهای شهاب را لمس کرد و بوسید.

فصل 36

پنجمین روز بهمن ماه بود. آنروز قرار بود تئاتر دانشجویی برگزیده انتخاب شود. دو گروه از رشته های مختلف شرکت میکردند و به ترتیب اجرا میکردند. قرار بود پس از اجرا هم بهترینها انتخاب شوند.

یلدا که از تماشای تئاتر بسیار لذت میبرد به فرناز گفته بود سریعتر در سالن نمایش جا بگیرد و خودش با نرگس قدم زنان و صحبت کنان بسوی سالن میرفتند.

دم در سالن آنقدر شلوغ بود که به زور داخل شدند.

سهیل اولین آشنایی بود که دیدند.

سهیل گفت سلام خانمها.

یلدا و نرگس هم گفتند سلام. سلام.

سهیل ادامه داد فرناز خانم اولین ردیف جلو نشسته اند. دنبال من بیایید لطفا...

نرگس و یلدا دنبال او راه افتادند. نرگس زیر گوش یلدا گفت دلم برای این بیچاره میسوزد. این همه محبت داره و مدام بلاتکلیفه.

یلدا با جدیت گفت دلت نسوزه. اینطور که پیدا است شانس خوبی داره.

نرگس جدی شد و گفت یلدا از این غلط نکنی ها. بخاطر لجبازی با شهاب زندگیت رو خراب نکنی.

نگاه خیره نرگس آنقدر جدی بود که یلدا از داشتن دوستی مثل او که مانند خواهری دلسوز برایش خط و نشان میکشید و خوب و بد را متذکر میشد احساس خوشبختی کرد.

سهیل گفت یلدا خانم بفرمایید اینجا.

یلدا و نرگس تشکر کنان کنار فرناز جای گرفتند و سهیل هم کنار یلدا روی صندلی نشست. فرناز با هیجان کودکانه ای سر جایش خم و راست میشد و تا فرصتی میافت شکلک خنده داری برای یلدا در میآورد و اشاره به سهیل که آقا منشانه کنار یلدا نشسته بود میکرد.

سهیل سر را کنار گوش یلدا آورد و پرسید یلدا خانم شما دیگه پیش پدر زندگی نمیکنید؟

یلداکه جا خورده بود نگاهی به او کرد و با جدیت گفت تعقیب میکنی؟

سهیل برای اولین بار بود که میشنید یلدا برای مخاطب قرار دادن او فعل مفرد به کار میرد خوشحال شد و گفت: نه نه. جسارت نباشه. اما تصادفا دیده ام که از راه همیشگی تون نمیرید. راستش چهار بار به سراغ پدرتون رفته ام. اما خانم و آقای که سرایدارند گفتند که شما دیگه اونجا زندگی نمیکنید.

یلدا که از سادگی مش حسین و پروانه خانم حرصش گرفته بود گفت: یکی از اقوام دورمون که خارج از کشور زندگی میکند برای مدتی اینجا اومده و چون کمی پیر و ناتوانه پدر به من گفته اند تا مدتی پیش ایشون باشم.

سهیل خوشحال از شنیدن توضیحات یلدا گفت بله...بله...به سلامتی و ادامه داد یلداخانم من میخوام راجع به اون موضوع باهاتون در فرصت مناسبی مفصلا صحبت کنم.

یلدا گفت باشه. اما فعلا بهتره تئاتر رو ببینیم والا بیرونمون میکنن.

سهیل لبخندی توام با شادی و شرمندگی زد و گفت البته البته.

و هنوز مدتی از شروع تئاتر نگذشته بود که از جا برخاست و بعد از چند دقیقه با کلی آرمیوه و چیپس برگشت و آنها را در دامن یلدا ریخت.

فرناز در گوشی به نرگس گفت یلدا چیزی بهش گفته. وعده ای داده؟ این بابا بدجوری سر ذوق اومده.

نرگس که عصبی مینمود چادرش را جلوی دهانش گرفت و گفت هیچی یلدا خانم دوباره با خودش لج کرده. میخواد حرف شهاب رو تلافی کنه.

بهتر. بذار یک کم این شهاب رو آدم کنه.

آخه به چه قیمتی؟ من و تو میدونیم که یلدا عاشق اونه.

تو که میگفتی بهتره با سهیل حرف بزنه. چه میدونم. میگفتی به این موقعیت فکر کنه.

آره. هنوزم میگم. اما نه از سر لجبازی با شهاب. عاقلانه. میترسم از سر لج و لجبازی هم که شده همین فردا بساط عقد و عروسی با این پسره رو راه بیاندازه و اون وقت که از صرافت لجبازی افتاد ببینه چه بلایی بسر خودش آورده. اول باید از جانب شهاب مطمئن بشه.

اما شهاب که حرفش رو زده. هدفش رو هم گفته.

ولی یلدا که چیزی نگفته.

یعنی اگه بگه دوستش داره موقعیت عوض میشه.

حتی اگر عوض نشه دیگه یک عمر حسرت نمیخوره که حرف دلش رو به شهاب نگفت و شهاب رو از دست دادو...

نمیدونم والله. تو هم درست میگی. اما خب من به یلدا هم حق میدم. طفلکی خیلی اذیت شده.

کاش یک کمی بفکر خودش بود. اینطوری هم بضرر خودش و هم بضرر سهیل. بعد از سه سال که این پسر دلبالشی درست حالا که موقعیتش این همه پیچیده است داره نرمش نشون میده. با این روحیه ای که داره آخه چطوری میتونه

عقلانه صحبت کنه و یا حتی ازدواج کنه.

آره موقعیتش واقعا پیچیده است. تو فکر میکنی حالا شهاب واقعا حاضره یلدا رو طلاق بده و یا حاج رضا واقعا یک سوم

از اموالش رو به یلدا میده و یا اینکه شناسنامه ی یلدا رو بدون اسمی از شهاب به اون برمیگردونه؟

اگه هیچ کدوم از اینها نباشه چی؟ چه بلایی سر یلدا میاد؟

نرگس و فرناز نگاه نگرانیشان را به صحنه دوخته و هر کدام جدا جدا به یلدا اندیشیدند.

چند لحظه بعد یلدا به نرگس زد و گفت چیه این همه یچ یچ میکردین؟

هیچی در مورد شاهکارهای جناب عالی حرف میزدیم. یلدا تو به فکر خودت نیستی بفکر این بیچاره باش (منظورش سهیل بود)

یلدا بدون کلامی نگاه عمیقش را به صحنه سپرد.

بعد از پایان نمایش و انتخاب برترین. همگی در امتداد هم به راه افتادند تا به در خروجی برسند.

سهیل که همراه یلدا میامد گفت یلدا خانم این ساعت کلاس داری؟

-نه میرم خونه.

میشه تا مسیری برسونمتون؟

یلدا نگاهی به سهیل انداخت. چشمهای مشتاق سهیل روی صورت یلدا دوید.

یلدا لبخند کم رنگی زد و گفت باشه.

فصل 37

دم در دانشگاه کش مکشی بین فرناز و نرگس و یلدا بود که بیا و ببین. نرگس هنوز مخالف بود که یلدا سوار اتومبیل سهیل بشود.

یلدا گفت آقا جون مگه خودت نگفتی بذارم سهیل حرفاش رو بزنه؟

من گفتم. آره اما حالا که به شهاب قهری؟ به لج اون؟

چه فرقی میکنه؟ انگیزه نداشتم. این هم شد یک انگیزه.

دروغ نگو. چون شهاب بهت گفته به سهیل فکر کن. میخوای ثابت کنی که داری فکر میکنی. مثلا اون رو عذاب بدی؟

و سرش رو جلو آورد و آرام گفت. بدبخت مگه تو نبودی که میگفتی بدون عشق نمیتونم زندگی کنم؟ حالا میخوای بدون عشق به سهیل جواب مثبت بدی و بعد هم خودت رو بندازی توی دردسر؟

نرگس تو اصلا چی میگی آخه؟ مگه خودت نمیگفتی اینم یک موقعیته و باید جدی بگیرمش؟

آقا جون من غلط کردم. حالا راضی شدی؟

فرناز گفت یلدا تو که میدونی سهیل چقدر عجوله. اگه الان بهش جواب بدی شب خانواده اش رو میاره و فردا هم میخواد

عروسی راه بندازه.

یلدا گفت باباجون چرا شما دو تا این همه شلوغش کرده اید؟ من که نمیخوام الان بهش جواب بدم. نرگس گفت سه سال صبر کردی چند وقت دیگه هم روش . چرا میخوای باهش سوار ماشین بشی؟ بابا میخوام مجابش کنم.

تو غلط میکنی.

نرگس جون به خدا میخوام بهش بگم که چند وقت دیگه جوابش رو میدم. نرگس قیافه ی جدی به خود گرفت و در حالی که رویش را محکم میگرفت گفت اصلا میدونی چیه یلدا خانم؟ من میخوام خودم با شهاب صحبت کنم.

رنگ از روی یلدا پرید.

فرناز گفت بیا تا اسمش رو میشنوه رنگش مثل گچ سفید میشه. اون وقت میخواد با یکی دیگه حرف بزنه. یلدا نگاهش را به نرگس دوخت. دوباره پرده ای اشکی جلوی چشمان سیاهش را پوشاند و با بغض گفت میخوای چی بهش بگی؟ میخوای برای دوستت عشق و محبت گدایی کنی؟ (اشکهایش قلت میزدند و پایین می آمدند) ادامه داد نرگس اون من رو نمیخواد. بابا حتما که نباید به زبون چیزی رو گفت. وقتی من رو نگاه میکنه و میبینه که دارم ذره ذره آب میشم. .. این رو میدونم... اون به قدری از عشق من به خودش مطمئنه که پیشنهاد میده به کسی دیگه ای فکر کنم. اون هدفش چیز دیگه ایه. این رو بفهم. من چاره ندارم... نرگس دست یلدا را گرفت و سعی کرد او را آرام کند.

فرناز بغضش را خورد و به آنها نهیب زد. هیس... ماشین سهیل اومد.

اتومبیل سهیل چرخی زد و جلوی پای آنها متوقف شد.

نرگس نگاهی محبت آمیز به یلدا کرد و گفت فقط چیزی بهش نگی که بعدا باعث دردسرت بشه.

یلدا لبخند محوی زد و سر تکان داد و با بی میلی از دوستانش خداحافظی کرد تا سوار اتومبیل سهیل شود.

سهیل پیاده شد و در را برایش باز کرد. یلدا نشست و در بسته شد.

صدای فرناز آمد. یلدا... یلدا آقا کامبیز اومد.

هر چیزی که مربوط به شهاب میشد برای یلدا التهاب و هیجان به همراه داشت.

با شوقی زایدالوصف از پنجره ی اتومبیل بیرون را نگاه کرد. اتومبیل کامبیز متوقف شده بود.

کامبیز در حالی که پیاده میشد و کنجکاوانه اتومبیل سهیل را مینگریست با دیدن یلدا سری تکان داد و متعجب

پرسید

کجا میرید؟

یلدا نگاهی به سهیل کرد و گفت ببخشید یک لحظه . الان میام. و در را باز کرد و پیاده شد.

بهم که رسیدند سلام و احوالپرسی گرمی بین آنها ردو بدل شد. فرناز و نرگس با لبی خندان به آنها پیوستند.

کامبیز نگاه محبت آمیزش را روی صورت یلدا انداخت و گفت خوبی؟

یلدا منظورش را می فهمید. گویی کامبیز هم میدانست. این هفته ای که گذشته چندان به مراد دل یلدا نبوده.

کامبیز ادامه داد راستی مزاحم شدم. و در حالی که به اتومبیل سهیل اشاره میکرد گفت از آشناها هستن؟

یلدا با خونسردی گفت بله همکلاسی ایم. قرار بود من رو تا خونه برسوند.

کامبیز با کنجکاوای پرسید ببخشید فضولیه. اما ایشون آقا سهیل هستند؟
 یلدا در کمال تعجب فهمید که شهاب با کامبیز حسابی درد دل کرده است. پاسخ داد بله ایشون هستند.
 کامبیز چهره ی جدی به خود گرفت و گفت چرا میخواین باهاش خونه برید؟ شهاب بیینه قاطی میکنه ها.
 یلدا مصمم و جدی گفت به شهاب ربطی نداره. در ثانی ایشون خیلی وقته که میخوان با من صحبت کنند.
 چون دیدم امروز زود تعطیل شدیم گفتم بهتره امروز رو به اینکار اختصاص بدم.
 کامبیز رو به نرگس و فرناز کرد و گفت شما اجازه میدین که دوستتون به این سادگی زندگیش رو خراب کنه؟
 فرناز بدون معطلی گفت والله کامبیز خان این دوست خل و چل شماست که یلدا رو دیوونه کرده.
 کامبیز لبخندی زد و دوباره به یلدا چشم دوخت. نرگس با آرنج به پهلوی فرناز زد و تا مواظب حرف زدنش باشه
 اما فرناز از گفته اش پیشیمان نبود.
 سهیل که از آمدن یلدا ناامید شده بود از اتومبیل پیاده شد و سلام و علیک کنان به آنها پیوست و به یلدا
 گفت مشکلی پیش اومده؟ تشریف نمی آورید؟
 کامبیز که تمام حواسش به سهیل بود و حسابی ورناندازش میکرد خندید و گفت آقا سهیل امروز من مزاحم
 شما شدم. راستش کاری پیش اومده که یلدا خانم باید زودتر به خونه برن. مت هم اومدم دنبالش ایشون.
 نگاه ماتم زده و مستاصل سهیل روی کامبیز خشکید.
 کامبیز ادامه داد راستی معرفی نشدم. من پسر خاله ی یلدا خانم هستم.
 سهیل که گویی دیگر چیزی نمیشنید سرسری از آنها خداحافظی کرد و نگاه ملتسانه اش را به یلدا
 دوخت و گفت پس... کی؟
 یلدا بلافاصله گفت فردا ساعت سه. بعداز ظهر.
 سهیل سرخورده از ماجرای آن روز لبها را بهم فشرد و نگاه مشتاقش را به یلدا دوخت و گفت من روی حرف
 شما حساب میکنم. و دست را بالا برد و خداحافظی کرد و گفت تا فردا ساعت 3.
 بعد از رفتن سهیل کامبیز دخترها را سوار اتومبیلش کرد. یلدا از این که کامبیز قرار فردا با سهیل را میداند
 خوشحال بود و دلش میخواست این چیزها به گوش شهاب برسد تا شاید کمی دلش خنک شود.
 فرناز خندید و ریز ریز گفت بچه ها حال این سهیل بدجوری گرفته شده.
 نرگس گفت آره طفلکی. دلم برایش سوخت.
 فرناز ادامه داد بابا بالاخره تو تکلیف ما رو مشخص کن بینم طرفدار کی هستی؟
 یلدا گفت هیچی این خانم فقط مخالفند. با همه چیز.
 کامبیز که تا آن لحظه فقط رانندگی میکرد و در جمع آنها سهمی نداشت به زبان آمد و گفت خانمها ببخشید
 اگه من مزاحم پیاده بشم.
 صدای خنده بچه ها در اتومبیل پیچید. کامبیز بعد از دقایقی صحبتهای متفرقه و خنده و شوخی فرناز و نرگس را به
 منزلشان رساند و بعد با یلدا تنها ماند.
 از یلدا خواست که جلو بنشیند... و راه افتادند.
 کامبیز گفت خسته که نشدین؟
 نه.

زیاد وقتتون رو نمیگیرم. راستش میخواستم راجع به شهاب کمی باهاتون صحبت کنم. و بعد خیلی رک پرسید یلدا خانم بخاطر حرفهای شهاب میخواین با این پسر صحبت کنین؟ یلدا بعد از چند لحظه سکوت گفت آقا کامبیز ماجرای سهیل مربوط به حالا نیست. مربوط به سال اول دانشگاهه.

کامبیز لبخندی زد و گفت پس چرا حالا بعد از این همه مدت تصمیم گرفتید که باهاش صحبت کنید؟ یلدا جواب داد چون فکر میکنم حالا دیگه وقت اون شده که به آینده ام جدیتر فکر کنم. کامبیز خیلی جدی شده بود آنقدر که یلدا احساس میکرد اخمهایش در هم رفته. با این وصف کامبیز ادامه داد. یعنی آینده تون رو با این پسر میبیند؟ یلدا نگاه عمیقش را به کامبیز داد و گفت نه. اون فقط یه خواستگاره و من باید باهاش حرف بزنم و فکر کنم شاید هم مناسب من نباشه که در اینصورت خب دیگه بهش فکر نمیکنم. البته در اینمورد باید بگم که تا حدی سهیل رو میشناسم. به هر حال سه سال هم کلاسیم.

پس شهاب چی میشه؟ قلب یلدا فشرد. نگاهش بوی غم گرفت و گفت همونی که خودش دوست داره میشه. نه نشد. شهاب دیگه اون شهابی که من میشناختم نیست. حواسش به کار نیست. گاهی از هر فرصتی استفاده میکنه که از زیر کار فرار کنه و بیاد خونه و یا برعکس گاهی اونقدر سخت بکار میچسبه که فکر میکنم میخواد یکجوری از خودش انتقام بگیره. یک روز خوشحاله یک روز با همه سر جنگ داره. حالا فکر میکنین با این اوضاع درسته که شما فقط بفکر آینده ی خودتون باشین؟ یلدا که از صحبتهای کامبیز متعجب بنظر میرسید گفت یعنی شما فکر میکنید مسئول تغییراتی که در شهاب بوجود آمده منم؟

صددرصد. خب بنظر من شما اشتباه میکنین. یلدا خانم شما هم مثل شهاب لجبازید. البته بخشید که این رو میگم. اصلا فرض کنیم که حق با شماست. شما چه پیشنهادی دارین؟ آهان این شد.

کامبیز به صدلی اش تکیه داد. نگاهش چرخی زد و دوباره روی یلدا ثابت شد. اتومبیل را کناری متوقف کرد و گفت من میگم شما باید باهاش حرف بزنید. یعنی چی باید بگم؟ حرف دلتون رو.

یلدا نگاه معنی داری به کامبیز انداخت و گفت حرف دل من به درد شهاب نمیخوره. چرا اینطور فکر میکنید؟ چون همین طوریه. آقا کامبیز، شهاب همه چیز رو خیلی شفاف برای من گفته. از همون روز اول. بنابر این تصمیمش رو گرفته و اینطور که من اون رو تا امروز شناخته ام کسی نمیتونه نظرش رو عوض کنه. یلدا خانم فقط شما میتونید اون رو از ازدواج با میترا و آینده ای که پدر میترا برایش رقم زده منصرف کنید.

کینه ای عمیق در دل یلدا جوشش گرفت . قیافه ی حق به جانبی بخود گرفت و گفت آقا کامبیز ازدواج شهاب و میترا به من ربطی نداره. من نمیتونم کاری بکنم. و نمیخوام کاری هم بکنم.

اگر شهاب اونقدر احمقه که بخاطر چه میدونم بقول شما احساس دین و عذاب وجدان میخواد با دختری مثل میترا که فکر میکنم هیچ جور مثل شهاب نیست زندگی کنه پس بهتره اینکار رو بکنه.

کامبیز ابروها را بالا انداخت و سری تکان داد و یلدا را نگاه کرد و ثانیه ای بعد گفت شما هم رفتار شهاب رو تلافی کنید . ولی بدونین این قصه پایان خوبی نداره.

یلدا از اشاره ی صریح کامبیز غمزده به مقابلش چشم دوخت.

کامبیز ادامه داد همه چیز بستگی به شما داره.

پس بذارین چیزی رو بهتون بگم . شاید اصلا شهاب مجبوره که با میترا ازدواج کنه. چه میدونم...اون وقتی که دوتایی به مسافرت رفتند. ما نمیدونیم بینشون چی گذشته.

کامبیز متوجه منظور یلدا شده بود. سری تکان داد و خندید و گفت نه نه. یلدا خانم اشتباه میکنید.

معلومه هنوز شهاب رو نمی شناسید.اولا که میترا تنها نبوده و پدرش هم توی این مسافرت بود.

بعد هم از قرار معلوم میترا هر تلاشی که برای تحمیل خودش به شهاب کرده بی ثمر بوده. بعد از اون مسافرت تیموری به من تلفن کرد و گفت با شهاب صحبت کنم که با میترا مهربون تر باشه. بعدش هم گفت که انگار زندگی با یلدا خانم تاثیر زیادی روی شهاب گذاشته. از میترا زیاد ایراد میگیره...بهش اعتنا نمیکنه و رفتارش بطور کلی تغییر کرده. برای همین میترا تصمیم میگیره که بیاد سراغ شما .

کامبیز لبخند قشنگی زد و در ادامه گفت که شما هم خوب ازش پذیرایی کردید.

یلدا هم خنده اش گرفت.

کامبیز گفت قبلا هم به شما گفته ام تیموری شهاب رو خوب میشناسه . دوستش داره و میدونه که بهتر از شهاب گیر نیاره تا دخترش رو بندازه گردنش.

تمام تلاشش رو برای این ازدواج میکنه. شهاب بدجوری توی رو در وایسی قرار گرفته. بهش حق بدین که رفتارش با شما مدام در تغییر باشه. خودش همیشه میگه مهمترین چیز برایش آینده ی شماست که نمیخواد خراب بشه.

شنیدن این حرفها از دهان کامبیز که نزدیکترین دوست شهاب بود برای یلدا مثل دمیدن روح در کالبد بیجاننش مینمود. چقدر آن چند وقت به مسافرت شهاب فکر کرده بود . گویی همیشه چیزی در دل داشت که حتی پیش خود هم خجالت میکشید به آن فکر کند. وای چقدر دلش برای او تنگ شده بود.

چند روز بود که اصلا همدیگر را ندیده بودند...و به یاد فردا افتاد.سهیل...چطوری با سهیل حرف بزنی؟

کامبیز پرسید یلدا خانم به چی فکر میکنی؟

یلدا دستپاچه جواب داد به حرفهای شما.

خوبه . شهاب به شما احتیاج داره. درست فکر کنید.

یلدا نگاهش را به دورها فرستاد. آنجا که کوه و آسمان با هم آشتی کرده بودند. نور امیدی در دلش جوانه زد. از کامبیز ممنون بود که در بدترین لحظات او را امیدوار کرده بود.

صبح ششم بهمن ماه آنقدر زیبا و دل انگیز بود که گویی ناخودآگاه غمها را با خود میبرد و شادی و امید

را به همراه می آورد. هوا سرد بود. اما آفتاب خوشرنگ و گرمی همه جا را پوشانده بود. آسمان آبی آبی بود. یلدا چشمهایش را جمع کرد و سعی کرد تا خورشید را نگاه کند. نور چشمش را زد. چه لذتی میبرد. احساس یک کودک را داشت. شاید هم یک پرنده ی کوچک که سبک و راحت میتواند پرواز کند.

لحظه ای شادی عمیقی بر جاننش نشست. دلش میخواست پیاده روی کند تا صورتش مثل برگ گلگون و لطیف شود تا دوباره حس جوانی و شادابی را عمیقا درک کند. دلش میخواست همه زیباییها را ببیند و به او لبخند بزنند و او هم به همه لبخند بزند.

حس عجیبی به او میگفت امروز شهاب سر ساعت سه به دانشگاه میاید و حتما قرار با سهیل بهم میخورد. ولی باید با سهیل حرف میزد. و بالاخره این ماجرا را تمام میکرد. این حس که شهاب را قال بگذارد برایش دلشوره ی دل چسبی بهمراه آورد. شیطنت خاصی که در چشمانش میدرخشید. حرفهای کامییز تاثیر خود را گذاشته بود و حالا انگار ته دلش محکم بود که شهاب او را میخواهد و وقتی وارد کلاس شد شور و هیجان و لبخندش همه را به وجد آورد.

باز یلدای همیشگی شده بود. سهیل خیلی شیک لباس پوشیده بود و زیبا و با وقار به نظر میرسید. فرناز هم شاد و شنگول بسراغ یلدا آمد و یلدا را در آغوش گرفت و با هیجان خاصی یواشکی گفت یلدا محم اومده. یلدا با خوشحالی و هیجان گفت تبریک. تبریک. این دفعه شل بازی در نیاری.

فرناز هیجانزده بود و لحظه ای دهانش بسته نمیشد. ادامه داد فکر کنم این دفعه برای کار مهمی اومده. پیغام گذاشته امشب میاد خونه ی ما.

یلدا که گویی موضوع به او هم مربوط میشود قیافه اش آنقدر جدی شد که فرناز دستش را گرفت و گفت حالا بذار برات کاملا توضیح بدم چی شده...

نرگس هم رسید.

یلدا گفت سلام نرگس. چرا دیر کردی؟

نرگس که عصبی بنظر میرسید گفت هیچی بابا چادرم لای در اتوبوس گیر کرد... و در حالی که دنبال پاره گی چادرش میگشت تا به یلدا نشان دهد گفت با راننده حسابی دعوا کردم.

یلدا که دلش نمیخواست خوشی آنروز را با موضوعی مثل پاره شدن چادر نرگس خراب کند با فرناز همه چیز را به شوخی برگزار کردند.

یلدا گفت تو خجالت نمیکشی بخاطر یک چادر دعوا میکنی؟ دختر مگه من مرده ام. و در حالی که میخندید گفت بابا رفیقت داره پولدار میشه... بهترین چادر دنیا رو برات میخرم.

نرگس نگاه معنی داری به آن دو دوخت و قیافه ای گرفت و گفت چیه؟ کبکتون خروس میخونه. مردها بهتون خندیده اند؟

فرناز گفت وا یعنی چی؟

نرگس قیافه ای گرفت و در حالی که چادرش را تا میزد گفت خب شما دو تا غصه و غمتون و همه ی مشکلاتتون حول و حوش مردها میچرخه. و موزیانه خندید.

یلدا و فرناز بسوی او حمله بردند و با کیف و کتابهاشون توی سر و کله اش کوبیدند. قهقهه ی خنده شان توجه

همه ی کلاس را بسوی آنها جلب کرده بود.

یلدا با خنده گفت واقعا که نرگسی بدجنسی هستی. الان اگه بگیریم بابا و عموت آشتی کرده اند از خوشحالی سگته میکنی و به خونه نمیرسی که قیافه ی وارفته ی پسر عموی عزیزت رو زیارت کنی . حالا ما رو مسخره میکنی؟ آنقدر شاد و خندان بودند که متوجه صدای سهیل نشدند.

سهیل گفت یلدا خانم...یلدا خانم.

سپیده یکی از دوستانشان از وسط کلاس فریاد زد یلدا.

یلدا که از شدت خنده از گوشه ی چشمانش قطره اشکی راه گرفته بود به خود آمد و بسوی سپیده نگاه سریعی انداخت. و با اشاره ی سپیده به سهیل نگاه کرد و در حالی که مقنعه اش را مرتب میکرد گفت ا....ببخشید بفرمایید.

نرگس و فرناز هنوز در هم گره خورده بودند و صدای خفه ی خنده شان شنیده میشد.

سهیل لبخندی شرمگین بر لب داشت. سر پیش آورد و گفت یلدا خانم امروز رو که فراموش نکردین؟

یلدا گفت نه یادم هست . یک ربع قبل از پایان کلاس من میرم بیرون . شما هم چند لحظه بعد از من بیاید. چند لحظه رو فراموش نکنید.

سهیل که خوشحالی از چهره اش هویدا بود تشکر کرد و سر جایش برگشت. فرناز و نرگس که تازه به حال طبیعی برگشته بودند سعی کردند با صورتهای سرخ ومودب بشینند.

فرناز رو به یلدا کرد و گفت کجا میخوای بری؟ و به سهیل که دور از آنها نشسته بود نگاهی کرد و گفت چه تشکری هم کرد.

یلدا گفت گفتم دیگه امروز باهاش حرف بز نم . میخوام ببینم چی میگه؟

نرگس گفت میخوای قبل از تموم شدن کلاس بری؟

آره . بهتره . شاید یک وقتی شهاب بیاد. اون وقت دوباره قرار امروز بهم میخوره.

فرناز گفت وا؟ مگه قراره شهاب بیاد؟

نرگس هم پرسید آشتی کردین؟ حرف زدین؟

نه بابا. فقط احتمال میدم یک وقت بیاد. نمیدونم. پیش خودم گفتم چون کامییز قرار امروز من و سهیل رو میدونه شاید به شهاب بگه.

نرگس گفت خب حالا بگو ببینم چرا امروز یکجور دیگه هستی خیلی شادی.

برای اینکه محمد اومده. (و با لبخند چشمکی به فرناز زد)

فرناز دوباره نیشش باز شد و همه ی دندانها را به نمایش گذاشت. تا قبل از آمدن استاد فقط حرف زدند و شوخی کردند تا بالاخره استاد آمد.

یلدا همانطور که گفته بود یک ربع زودتر کلاس را ترک کرد و بعد از دو دقیقه نیز سهیل به او ملحق شد. هر دو با هم از دانشکده خارج شدند.

سپیده که بیرون از دانشکده با چند تا از بچه ها مشغول صحبت بودند . برای یلدا دستی تکان داد.

سهیل اتومبیل را روشن کرد و پیاده شد تا در را برای یلدا باز کند. یلدا سوار شد و سهیل اتومبیل را از

محوطه ی خارجی دانشکده بیرون آورد و وارد خیابان اصلی شدند. گوشه ای اتومبیل را متوقف کرد یک لحظه دستهایش را روی فرمان گذاشت و نگاهی به یلدا انداخت. گویی موهبتی الهی نصیبش شده . آهی کشید و سری تکان داد...لبخند زد و گفت باورم نمیشه.

یلدا نگاهش کرد. انگار از دلش خبر داشت. اما خونسرد پرسید چی رو؟

اینکه بعد از سه سال راضی شدی سوار ماشین من بشی. (و دوباره خندید و اتومبیل را راند.)

یلدا ساکت نشسته بود و در دل میگفت چی میشد بجای تو شهاب اینطور از بودنم لذت میبرد و خوشحالی میکرد. سهیل آهنگ شادی گذاشت و صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت. اذیتتون که نمیکنه؟

یلدا لبخندی زد و گفت نه خوبه. خب بهتره دیگه صحبتاتون رو شروع کنید. چون من باید زودتر به خونه برم. دیرم میشه.

سهیل گفت من میخواستم بریم جایی دنج پیدا کنیم و یک چیزی هم بخوریم.

ولی یلدا گفت نه...نه. ممکنه کسی ما رو با هم ببینه خوب نیست. خواهش میکنم همینجا حرف بزنیم.

سهیل گفت اینطوری که خسته میشین. ولی خب هر طور که شما راحتین. باشه همینطوری حرف میزنیم.

و در ادامه چهره ی شرمگینی به خود گرفت و گفت راستش یلدا خانم خودتون که میدونید من چند بار

مزاحم پدرتون شده ام اما ایشون هر بار گفته اند که باید نظر خود شما رو جلب کنم.

خب شما هم که اوایل خیلی عصبانی میشدید و بعد هم بی تفاوت شدید. همیشه هم بهانه ای برای صحبت

نکردن با من داشتین. خودتون باید بهتر بدونین که من به شما علاقمندم. با خانواده ام خیلی صحبت کرده ام

و همه در جریان هستنند. برادر بزرگترم هم شما رو از دور زیارت کرده اند. من دو تا برادر و یک خواهر دارم که

همگی ازدواج کرده اند . البته خواهرم عقد کرده. در واقع خانواده ام شما رو دورادور میشناسند.

سهیل توضیحاتی راجع به خانواده اش شغل پدر و برادرهایش محل زندگی و محل کار آنها داد.

خلاصه بطور کلی یک شرح حال تقریبا کامل از خود و خانواده اش به یلدا عرضه کرد.

یلدا که دیگر حوصله ی شنیدن نداشت گفت چرا من رو انتخاب کردی؟

سهیل خنده ای کرد و گفت نمیدونم از همون اوایل که توی کلاس ها میدیدمتون از تون خوشم اومد.

شاید بخاطر چهره تون ... گاهی وقتها مثل بچه ها شیطون میشین و گاهی وقتها واقعا حساب میبرم.(و خندید)

سهیل با ساده ترین جملات به راحتی احساسات خود را برای یلدا بازگو کرد. یلدا نیز با این که از قبل هم او

را میشناخت تحت تاثیر سادگی او قرار گرفت و بیاد حرف حاج رضا راجع به سهیل زده بود افتاد که میگفت

پسر ساده و صادقی بنظر میرسه.

سهیل ادامه داد یلدا خانم من خیلی حرف زدم . حالا شما یک چیزی بگین.

و بنرمی اتومبیل را در گوشه ی دنجی متوقف کرد.

یلدا لبخند کم رنگی زد و گفت خب راستش آقا سهیل اگر من پیشنهاد شما رو قبول نکنم چی میگین؟

رنگ از روی سهیل پرید. اما سعی کرد لبخند داشته باشد و تته پته کنان گفت خب ...خب . نمیدونم. اما

تو رو خدا این رو نگین. داره قلبم وای میسته.

یلدا جدی پرسید. فکر میکنید چقدر به من علاقه دارید؟

سهیل نگاه عسلی اش را به یلدا دوخته بود و پشت لبش قطرات ریز عرق جمع شده بود. موهای بلوندش زیر نور آفتاب برق میزد. آب دهانش را به سختی قورت داد و گفت از این همه وقت که به انتظار صحبت کردن با شما در این زمینه نشسته ام خودتون باید بفهمید که چقدر بهتون علاقه دارم. راستش هر روز به عشق دیدن شما سر کلاس میام. توی هر لحظه فقط به شما فکر میکنم.

یلدا گفت میدونستی یک سال از من کوچکتري؟

سهیل گفت میدونم اما چه اهمیتی داره؟ برای شما مهمه که حتما مرد بزرگتر باشه؟
یلدا سوال سهیل را با سوال دیگری پاسخ داد. براتون علاقه ی من مهمه یا نه همین که خودتون به من علاقمندید کافیه؟

سهیل گفت خب معلومه که خیلی دلم میخواد شما هم به من علاقه داشته باشید. اما به شما قول میدم که اگر پیشنهاد من رو قبول کنید هر کاری حاضرم بکنم تا خوشبخت باشید.

یلدا نگاه سردی به سهیل انداخت. نگاهش چرخي خورد و از پنجره بیرون رفت و بهمان سردی نگاهش گفت اگر عاشق نباشم چطوری خوشبخت میشم؟

سهیل ساکت بود... یلدا هم.

یلدا سهیل را درک میکرد چون خودش هم عاشق بود. هرچند که عشق خود به شهاب را با هیچ عشقی در دنیا یکی نمیدانست اما بهر حال سعی میکرد سهیل را بفهمد. بنابراین میدانست این لحظات برای سهیل بسختی میگذرد. بهمین علت سعی کرد جملاتی انتخاب کند تا تحملش راحتتر باشد و گفت آقا سهیل من میخواهم باهاتون صادق باشم... (لحنش ملایم و مهربان بود) من برای عشق شما و ابراز علاقتون به من احترام قائلم و معتقدم هر کسی اونقدر خوشبخت نیست که بتونه عاشق بشه. یعنی عشق رو عین خوشبختی میدونم و مثل خیلی ها که میگن اعتقادی به عشق ندارن و میگن عشق واقعی به هیچ وجه وجود نداره نیستم.

در این مدتی که با هم توی دانشکده بودیم هیچ رفتار زننده یا حتی سبکی از شما ندیده ام. اما راستش توی شرایط خیلی بدی هستم. شرایطی که نمیتونم زیاد براتون توضیح بدم و فقط میخوام این رو بدونین که احساس من نسبت

بشما مثل احساس شما نسبت بمن نیست.

سهیل خنده ی عصبی و عجولانه ای کرد و گفت اینرو که میدونستم.

حقیقت اینه که من عاشق شما نیستم. اما دلم میخواد زندگیم رو با عشق شروع کنم. مطمئن باشید اگر بخوام زندگی رو بدون عشق با کسی شروع کنم و منتظر عشق بعد از ازدواج باشم حتما بشما جواب مثبت میدم.

یعنی شما میخواین صبر کنید و ببینید عاشق کسی میشین یا نه؟

یلدا لبخند زد و گفت فقط شما دو ماه به من فرصت بدین. من بعد از دو ماه جواب قطعی رو بهتون میدم. البته اگر دوست دارید که صبر کنید والا من نمیخوام بقول معروف شما رو سر کار بذارم.

هر قدر که شما بخواین صبر میکنم.

توی این مدت شما هم جدیتر فکر کنید. مطمئنم که لیاقت شما کسی است که قدر عشق و محبتتون رو بدونه و من خودم رو سرزنش میکنم اگر در کنار شما باشم و نتونم جواب محبتتون و عشقتون رو بدم.

نگاه سهیل غمگین بود و از شادی ابتدای دیدار خبری نبود...

یلدا خانم شما کس دیگه ای رو دوست دارید؟

یلدا نگاه خجالت زده اش را به سهیل دوخت و گفت دو ماه دیگه فرصت بدین.

سهیل سری تکان داد و گفت باشه. من صبرم زیاده. و بعد مردد پرسید یلدا خانم این دو ماه بخاطر برادر فرناز خانم نیست؟

یلدا نگاهش کرد و گفت نه. بخاطر اینکه که هر دو مون بیشتر فکر کنیم. من به این فکر کنم که باید زندگیم رو بدون عشق شروع کنم و شاید تا آخر عمرم هم از نعمت عشق بی نصیب باشم و شما هم فکر کنید این همه عشقی که دارید رو چه طوری خرج یک نفر مثل من بکنید و خسته نشین. درضمن یک مسائلی هم هست راجع به خانواده ام که فکر میکنم بعد از این مدت اگر به نتیجه رسیدیم براتون باز گو کنم بهتره.

سهیل نگاهش بوی کنجکاوی گرفت و گفت اگه راجع به مادرتون... یلدا وسط حرفش پرید و گفت نه فقط راجع به مادرم نیست.

اتومبیل روشن شد و آنها حرکت کردند. یلدا نزدیک خانه ی شهاب پیاده شد و از سهیل که قیافه اش جدی شده بود خداحافظی کرد.

نمیدانست چرا آنهمه غمگین است. نگاه ملتسانه ی سهیل را نمیتوانست فراموش کند. توی دلش گفت ای کاش هرگز شهاب رو ندیده بودم. اونوقت چه راحت تصمیم میگرفتم.

یلدا غرق در افکارش بود و نمیدانست چرا اشک میریزید. آیا بخاطر سهیل بود؟ یا بخاطر خودش. شاید هم بخاطر شهاب بود. باز به یاد شهاب افتاد و با خود گفت وای خدایا دارم میترکم. خیلی وقته که ندیدمش. و دوباره اشک ریخت.

گویی فقط با اشک ریختن احساس سبکی میکرد. هوا سردتر شده بود و آفتابی در کار نبود. باز دلش گرفت. بسر کوچه که رسید به محض اینکه داخل کوچه ی خودشان پیچید اتومبیل شهاب را جلوی در خانه دید.

قلبش به تپش افتاد. سهیل از یادش رفت. دستی به مقنعه برد و موها را مرتب کرد اشکها را پاک کرد و آینه ی کوچکش را از جیب پالتویش بیرون کشید و نگاهی به خود انداخت. زیاد راضی نبود اما دوباره به اتومبیل نگاه کرد وای... شهاب هم توی اتومبیل بود. احساس میکرد دلش پیچ میزند. چقدر غافلگیر شده بود. چقدر دلش برای او تنگ شده بود. چقدر دوستش داشت و چقدر عاشقش بود.

نزدیکتر آمد. اما در یک لحظه تصمیم گرفت بدون توجه به او و اتومبیلش در را باز کند و وارد خانه شود و با خود گفت آره همینه باید بی تفاوت باشم. و با این تصمیم بدون نگاه به اتومبیل کلید را از کیفش بیرون آورد.

دستش میلرزید. خواست در را باز کن که صدای باز شدن در اتومبیل آمد. سعی کرد اصلا پشت سرش را نگاه نکند. شهاب از پشت سر صدایش کرد و گفت کجا بودی؟

صدایش عصبانی و لحنش جدی و خشک بود. یلدا برگشت. تمام وجودش لرزه گرفته بود. نگاهش کرد. ریشهایش درآمده

بود و چشمهایش درشتتر و نگاهش با نفوذتر از همیشه که باز یلدا را سوزاند و از خود بیخود کرد.

شهاب نزدیک آمد. بوی دل انگیزش توانی برای پاهای ناتوان یلدا باقی نمیگذاشت. دلش میخواست همانجا بشیند. طاقت اینطور غافلگیر شدن را نداشت.

شهاب جدیدتر پرسید گفتم کجا بودی؟
 یلدا که سعی میکرد حرفهای او را بشنود گفت خب سر کلاس بودم دیگه .
 کی تعطیل شدی؟
 یلدا فکری کرد و گفت یک ساعت پیش.
 شهاب چشمها را تنگ کرد و گفت فرناز و نرگس که میگفتند زودتر رفتی. رفتی که کتاب بخری؟
 یلدا که تازه متوجه شده بود به خود گفت وای پس درست حدس زده بودم شهاب ساعت سه اونجا بوده. و احساس خوبی پیدا کرد.
 آره رفتم کتاب بخرم.
 کو؟ کتابت کو؟
 پیداش نکردم.
 با کی رفتی؟
 یلدا نگاهش کرد و سر به زیر انداخت و گفت با هیچ کس.
 شهاب عصبی جواب داد باور کردم. و کلید را از دست یلدا گرفت و در حالی که در را باز میکرد گفت برو تو.
 مثل اینکه آقا سهیل قصه های سوزناکی برات تعریف کرده. برو آبی به سر و صورتت بزنم.
 یلدا رنجیده خاطر نگاهش کرد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت.
 شهاب کلافه نشان میداد. نگاهش آمیخته از خشم و رنج بود و صورت برافروخته اش یلدا را بیقرار میکرد.
 بالای سر یلدا که روی مبل نشسته بود ایستاد و پرسید با اجازه ی کی سوار ماشین این پسره شدی؟
 لحنش سرد و با تحکم بود و طوری حرف میزد که گویی تنها مالک یلدا اوست و حسی که در دل یلدا بوجود آمد خوب بود و با خود گفت چرا از عتاب و خطابهای او رنجیده نمیشم. شاید فکر میکرد این هم نوعی اهمیت دادن است و بیاد این بیتی که خیلی وقت پیش شنیده بود افتاد

عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد
 بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

یلداش رفته بود شهاب آنجاست.
 شهاب محکمتر از قبل در حالی که به خودش فشار میاورد تا صدایش به فریاد تبدیل نشود پرسید ازت پرسیدم کی بهت
 اجازه داد سوار ماشین اون لعنتی بشی؟
 یلدا نگاهش کرد و گفت خودت.
 شهاب که صدایش از خشم دورگه شده بود و رگ گردنش متورم. فریاد زد من کی همچین غلطی کردم؟ هان؟
 یلدا دلش نمیخواست مقصر جلوه کند. لحظه ای بخود گفت چرا کوتاه پیام؟
 رفتار شهاب لجبازی او را تحریک میکرد. برای همین او هم صدایش را بالا برد و گفت تو مگه خودت نگفتی بهش فکر کنم؟
 هنوز تکلیفت با خودت روشن نیست. لحظه به لحظه نظرت عوض میشه. اون وقت سر من فریاد میکشی؟

یلدا این را گفت و از روی مبل برخاست تا به اتاقش برود اما شهاب خشمگین دست او را گرفت و بسوی خود کشید. باز هم نفسها حبس شدند. شهاب خیره خیره نگاهش میکرد. لحظه ای در سکوت گذشت. سپس شهاب گفت تا وقتی اسمت توی شناسنامه منه اجازه نمیدم از این غلطای بکنی. از خشم میلرزید... یلدا ترسید. فکر نمیکرد این موضوع تا این

حد عصبانیت به همراه داشته باشد. اما خواست باز سعی کند موضع خود را حفظ کند. برای همین او هم با لجاجت گفت تو خودت گفتی.

شهاب در حالی که محکم تکانش میداد گفت من فقط گفتم بهش فکر کن نگفتم...

یلدا بغض کرد. شهاب از پشت حصار اشکهایش لغزان شده بود. اشکها راه گرفتند. با تمنا نگاهش میکرد. چقدر دوستش

داشت آنقدر که زجری که در نگاه او بود بیشتر عذابش میداد و در دل میگفت خب حرف بزن و بگو که تو هم دوستم داری... بگو

که نمیخواهی به هیچ کس دیگه ای فکر کنم. لعنتی بگو دیگه. اما شهاب فقط نگاهش میکرد. دستش را طوری رها کرد که یلدا روی مبل رها شد... و شهاب او را ترک کرد.

یلدا غمزده دقایقی بیحرکت روی مبل نشسته بود و حتی نمیدانست به چه فکر کند. بخاطر رنجی که شهاب میکشید غمگین بود

بخود گفت یعنی فقط یک تعصب مردانه ی محض است یا عشق؟

صدای زنگ تلفن او را وادار کرد که با اکراه گوشی را بردارد. از شنیدن صدای نرگس جان گرفت که میگفت الو... یلدا.

سلام نرگس .

سلام . خونه ای ؟ کی اومدی ؟

نرگس ... توی خیابونی؟ صدا زیاد میاد.

آره با فرنازم حوصله نداشتیم بریم خونه . دلمون شور تو رو میزد. ... رفتیم تا انقلاب کتاب بخریم...

صدای فرناز که معلوم بود کنار نرگس سرش را به گوشی نزدیک کرده بود آمد که گفت بیشعور . تو رفتی شهاب اومد.

راستی . شهاب با شماها حرف زد نرگس ؟

چیه صدات گرفته؟ آره شهاب اومد . ندیدیش؟

چرا دیدمش . کلی باهام دعوا کرد. شما گفتید با سهیل رفتم؟

نه بابا ما گفتیم رفتی کتاب بخری. سپیده گفت که دیده با سهیل رفتی.

سپیده اونجا چیکار میکرد؟

چه میدونم. تو که رفتی اومد توی کلاس و پیش ما نشست.

فرناز فریاد زد شهاب اومد...

نرگس در حالی که به او تذکر میداد گفت ا... بابا بهش گفتم دیگه.

دیوونه ها یکی تون حرف بزیند.
 آره آنقدر عصبانی بود یلدا.
 کی عصبانی بود؟
 ای بابا خب شهاب دیگه .
 آهان چی گفت؟
 وقتی سپیده گفت که با سهیل رفتی باور کن من از چشمش ترسیدم. کارد میزدی خوش در نمی اومد...
 فرناز با خنده فریاد زد اما شمشیر میزدی حتما در میاومد.
 یلدا که عصبانی شده بود و خنده اش نیز گرفته بود گفت نرگس اون رو خفه کن.
 ولش کن تو بگو چی شد؟ با سهیل حرف زدی؟
 آره بعدا میگم چی شد.
 فرناز گفت نرگس شبه. بقیه اش رو بذارید برای فردا...
 یلدا پرسید نرگسی فردا که کلای نداریم.
 آره . ولی این دیوونه نذر کرده بریم امامزاده صالح البته نذر کرده با چادر بیاد. تو هم همینطور .
 من برای چی؟
 خب انطوری هر سه مون چادری میریم .بهتره.
 یلدا خنده اش گرفت. حتی از تصور اینکه فرناز چادر سرش کنه مسخره اش میامد چه برسد به واقعی شدن این موضوع.
 بین فردا کی؟
 صبح میریم. ناهار رو هم اونجا میخوریم.
 بین به فرناز بگو که ساسان رو نیاره.
 خب پس چه جوری بریم. ساسان فقط ما رو میرسونه. این همین طوری نمیتونه راه بیاد . فکرش رو بکن فردا با چادر
 چه جوری
 میخواد بیاد. ساسان باشه بهتره.
 نذر بخاطر محمده؟
 حتما دیگه. شما دو تا تمام ناراحتی هاتون حول محور مردها میچرخه . قبلا که گفته بودم.
 یلدا می خندید و میگفت خفه شو تو دیگه پررو...
 فرناز توی گوشه داد زد یلدا چادر یادت نره. خداحافظ.
 نرگس هم گفت خداحافظ. یلدا جون تا فردا...
 یلدا که گوشه را گذاشت احساس خوبی داشت و از اینکه برنامه ی عجولانه ای برای فردا ریخته بود خوشحال بود.
 چقدر گرسنه بود. به آشپزخانه رفت و روی میز غذاخوری نایلونی را دید که داخلش ساندویچ بود. یلدا با خود گفت
 شاید شهاب آنرا برای خودش خریده و بعلت عصبانیت نخورده...
 با این فکر آن را برداشت و گاز بزرگی زد و با خود گفت چقدر خوشمزه است. روز هفتم بهمن ماه یلدا سر ساعت 9
 آماده بود. آرایش ملایمی داشت که زیاد محسوس نبود. اما بصورت او طراوت

و زیبایی خاصی بخشیده بود. شهاب خانه بود. دیگر صدای شیر آب نیامد. معلوم بود از حمام بیرون آمده. یلدا کمدش را زیر و رو کرد تا بالاخره چادرش را پیدا کرد. تلفن زنگ زد. بسوی گوشی دوید... فرناز بود که گفت سلام. آماده ای؟

سلام. آره آماده ام. تازه چادر رو پیدا کردم. از دست نذرهای عجیب و غریب تو. خب. غر نزن. ما راه افتادیم. با ساسان میام ها.

برای چی؟

شهاب با موهای خیس از کنار یلدا گذشت اما گویی حواسش به حرفهای یلدا بود... فرناز گفت فقط ما رو میرسونه و بعد خودش میره سر کار. راستی شهاب هست یا رفته؟ یلدا صدایش را پایین آورد و گفت. نه میخواد بره. پس ساعت 9.5 سر کوچه باش.

باشه فعلا.

گوشی را گذاشت. از شب گذشته با شهاب حرفی نزده بود. برای اینکه دوباره اصطکاکی بینشان پیش نیاد بدون کلامی

به اتاق خودش رفت و دعا کرد قبل از آمدن فرناز اینا او برود و ساسان را نبیند. دیگر مطمئن بود که شهاب به پسرهای

دور و اطراف او بسیار حساس است و این را نباید به پای عشق و دوست داشتن میگذاشت.

چون فقط یک تعصب مردانه است و دیگر هیچ. هر چند که خودش زیاد به این افکاری که در مغزش میگذاشت اعتقاد نداشت.

اما مثلا سعی میکرد از رفتار و حرفهای شهاب برای خود رویاهای زیبا نبافد.

چادر را روی سرش انداخت و جلوی آینه رفت و از دیدن خودش خنده اش گرفت. اما بنظرش چادر به او میامد. گویی خانمتر و بزرگتر نشان میداد. احساس جالبی داشت. صدای زنگ آمد. هول شد.

دوست نداشت فرناز اینا دم در باشند. از پنجره نگاه کرد و اتومبیل ساسان را دید و با خود گفت آخر حریف این پسره نشده و

اومده در خونه. گفتم میام سر کوچه. غرغر کنان کیفش را برداشت و در اتاقش را بست.

شهاب هم آماده ی رفتن بود. چشم در چشم هم افتادند و یلدا گفت سلام.

شهاب هم گفت سلام و متعجب و متحیر به یلدا خیره شده بود و اخمها را در هم کشید و خیلی جدی پرسید. کجا میروی؟

این دیگه چیه سرت کردی؟

یلدا در حالی که سعی میکرد بی تفاوت نشان دهد گفت با فرناز اینا قراره بریم امام زاره صالح.

شهاب با همان جدیت خشک و سرد آمرانه گفت برو چادر رو در بیاد.

یلدا با حیرت نگاهش کرد و گفت چرا؟

همین که گفتم.

ما قرار گذاشتیم هر سه مون با چادر باشیم.

شهاب از حرفهای یلدا سر در نیاورد گفت ببین . من کاری به این بچه بازیهایی که شما دخترها از خودتون در میارید ندارم

برو مقنعه ات رو سرت کن. مگه شما بچه اید که از این جور قرارها با هم میگذارید؟

صدای زنگ دوباره و دوباره در آمدو

شهاب گوشی آیفون را برداشت و گفت چند لحظه صبر کنید لطفا. الان میاد...

یلدا سرخورده از رفتار شهاب غمگین و چادر بسر روی مبل نشست.

شهاب نزدیک آمد و کنارش نشست.

یلدا هول شد اما سعی داشت خود را کمی لوس کند.

شهاب با لحنی که آرام بخش و دلنشین بود گفت من با چادر سر کردن تو مخالف نیستم. ولی موضوع اینه که چادر سر کردن بنظر من

آدابی داره... که اگه بلد نباشی صورت خوشی از بیرون نداره. مخصوصا که تو وقتی با دوستات هستی... (لبخندی زد) و ادامه داد...

شیطون هم میشی. خنده هاتون هم که دیگه گفتن نداره.

یلدا نگاهش کرد . چشمهای مهربان و خندان شهاب همه ی ناراحتی ها را با خود میبرد و از او میگرفت... شهاب ادامه داد

یلدا خانم چادر قداست خاصی داره. کسی چادر سرش میکنه که بهش اعتقاد داشته باشه و همیشه سرش کنه.

اگه هر کسی از روی تفنن چادر سرش کنه و رفتارهایی که در شان یک خانم چادری نیست بکنه بنظر من به افرادی که با

اعتقاد چادر سرشون میکنن توهین کرده. من نمیگم خدای نکرده تو رفتار درستی نداری ها. نه . اصلا منظورم این نیست.

من میگم... (دست زیر چانه ی یلدا گذاشت و مستقیم توی چشمهایش نگاه کرد)... من میگم تو خیلی خوشگلی با چادر خوشگلتر

هم شده ای . اینطور من معذبم. اما اگه قرارت خیلی برات مهمه ... این دفعه اشکال نداره. به شرط اینکه فقط خودم بیرمتون.

زبان یلدا بند آمده بود . طاقت نداشت. نه . دیگر طاقت آنهمه خودداری نداشت. برق تحسین و تشکر شادی و امید در نگاه سیاه یلدا

موج میزد و ناباورانه شهاب را مینگریست. شنیدن این حرفها مخصوصا جملات آخر برای او از دهان شهاب بی شباهت به واقعی

شدن یک رویا و آرزویی محال نبود.

شهاب چادر را که روی شانها یلدا افتاده بود روی سرش انداخت و گفت پاشو الان صدای دوستات در میاد.

دقایقی بعد هر دو از خانه خارج شدند. ساسان به محض دیدن آنها از اتومبیلش پیاده شد.

شهاب دست مردانه ای به او داد و احوالپرسی گرمی کرد و بعد با لحن دلپذیری گفت امروز اگه اجازه بدین خانمها رو من میرسونم.

شهاب آنقدر آمرانه گفت که ساسان توانی برای مقاومت نیافت. فرناز و نرگس نیز شگفتزده از اتومبیل پیاده شدند. شهاب در جلو را برای یلدا باز کرد و همگی سوار شدند. هر کدام از آنها به نوعی وضعیت پیش آمده را باور نداشتند.

قیافه های شان با چادر کمی خنده دار بنظر میرسید. مخصوصا فرناز که اصلا چادر سر کردن را بلد نبود. توی راه بودند که کامبیز به شهاب تلفن زد. شهاب هم برای او شرح داد که به امامزاده صالح میروند و قصد آمدن بشرکت

را ندارد. کامبیز که گویی تحمل دوری او را نداشت با اصرار خواست تا جایی منتظرش بمانند که او هم بیاید. نزدیک امامزاده همگی پیاده شدند. چادر سر کردن فرناز واقعا دیدنی بود و یلدا تازه معنی حرفهای شهاب را میفهمید.

تا فرصتی یافتند سه تایی دور هم حلقه زدند. نرگس گفت چی شده. چرا شهاب اومد؟ یلدا گفت بعدا براتون تعریف میکنم. و زیر کانه خندید و گفت چقدر خدا دوستم داره. نرگس گفت چقدر با چادر ماه شدی.

یلدا خندید و گفت فکر کنم بخاطر این چادر همراهمون اومد.

فرناز گفت پس برو به جون من دعا کن.

نرگس گفت تو فعلا آدامست رو در بیار. آبرومون رفت.

یلدا گفت آره فرناز آدامس رو در بیار و موهات رو هم یک کمی بکن توی چادر.

فرناز غر زد آه...بابا کی گفت چادر سرمون کنیم.

نرگس گفت چه زود نذرت رو یادت رفت.

یلدا گفت حالا این نذر واسه چیه؟

فرناز جواب داد محمد.

یلدا گفت خب این که معلوم بود باقی اش؟

فرناز گفت آخه به ساسان زنگ زده و گفته میخواد باهاش حرف بزنه. منم نذر کردم درباره ی من باشه.

یلدا خندید و گفت خوش بحالت. حالا کی میخواد حرف بزنه؟

فرناز جواب داد امشب میاد. البته گفته شاید...

شهاب دستی به موهایش کشید و در چند قدمی دخترها ایستاد و یلدا را صدا کرد.

یلدا خرامان خرامان قدم برمیداشت. چون به چادر عادت نداشت. وقتی نزدیک شهاب شد هر دو بهم لبخند میزدند

و گویی

هر دو به یک چیز فکر میکردند.

شهاب چشمها را جمع کرده بود تا آفتاب اذیتش نکند به یلدا گفت شما برید توی حرم. من اینجا منتظر کامی

میمونم.

ماشین هم نیاره.

باشه. شهاب تو زیارت نمیکنی.

چرا. صبر میکنم تا کامبیز بیاد. یک ساعت برای زیارت شما خوبه؟

آره. پس یک ساعت دیگه همین جا باشیم.

یک ساعت دیگه همین جا.

دخترها ریز ریز میخندیدند و قدم برمیداشتند. فرناز که چادر را زیر بغل زده بود. با آن قد بلندش طوری قدم برمیداشت که

همه توجه شان به او بود.

یلدا گفت فرناز توی زندگیم صحنه ای به این مسخره گی ندیده بودم. تو رو خدا چادرت رو زیر بغلت نگیر.

نرگس هم گفت خدا رحم کرد خودمون نیومدیم والا هرگز به مقصد نمیرسیم.

فرناز گفت خوبه حالا. نه که شماها مادر بزرگید. خوب بلدید چادر سر کنید.

خنده کنان هر سه وارد حرم شدند در حالی که دل یلدا بیرون از حرم در تپش بود.

نماز خواندند و دعا کردند و حرف زدند...

یلدا مدام ساعت میپرسید تا بالاخره گفت بچه ها زودتر راه بیافتید. الان شهاب میاد و منتظر میمونه.

اما در محوطه ی بیرون امامزاده اثری از شهاب و کامبیز ندیدند.

نرگس گفت یلدا مثل اینکه زود اومدیم.

فرناز گفت بس که خانم هول تشریف دارند. میترسه شهاب جونش مثل شهاب آسمونی یکدفعه محو بشه.

یلدا گفت آخه خودش گفت یک ساعت دیگه.

نرگس گفت اوناهاش آقا کامبیز هم همراهشه.

فرناز گفت آخی بچه مون رفته زیارت. شاید نماز هم خونده. یلدا خدا نکشتت. بچه از دست رفت.

شهاب و کامبیز پیش آمدند. بعد از سلام و احوالپرسی گرم کامبیز با دخترها و نگاه تحسین آمیز کامبیز به یلدا

شهاب گفت

خب خانمها چه برنامه ای دارید؟

نرگس با خجالت لبخندی زد و گفت آقا شهاب ما مزاحم شما شدیم. ببخشید.

شهاب با تواضع و ادب خاصی گفت اختیار دارید. خانم. خواهش میکنم. در واقع این من بودم که مزاحم شما شدیم.

میدونم که توی برنامه تون جایی برای من نبود.

کامبیز با خنده گفت تازه موش توی سوراخ نمیرفت. جارو به دمش میبست (به خودش اشاره کرد)

دخترها زدند زیر خنده.

شهاب گفت حالا از شوخی گذشته اگر برای گردش و دیدن پاساژها و خرید و این چیزها میخواهید این اطراف رو

بگردید.

شما راه بیافتید ما هم پشت سرتون میاییم.

دخترها راه افتادند و شهاب و کامبیز پشت سرشان. اما بعد از دقایقی شهاب کنار یلدا قرار گرفت و از جمع عقب

ماندند.

یلدا که با چادر وقار و زیبایی خاصی پیدا کرده بود سعی میکرد خود را از پشت شیشه ی مغازه ها ببیند و هر بار که

شهاب را

در کنارش میدید قلبش تندتر میزد و لبخند روی لبهایش مینشست.

شهاب کنار گوشش گفت چیزی لازم نداری؟

یلدا خندید و گفت نه.

شهاب کنار یک مغازه ی شال فروشی ایستاد و کامبیز را صدا کرد و گفت ما اینجایم. شما آهسته تر برید.

کامبیز در کنار نرگس و فرناز میرفت و صحبت میکرد. فرناز با دیدن مغازه ای که گردنبند های چوبی میفروخت به

ذوق آمد

و داخل مغازه شد و یک گردنبند چوبی که صورت یک آدم بود خرید. نرگس هم یک قاب خطاطی شده خرید و

کامبیز نیز یک

دستبند چوبی زیبا انتخاب کرد و خرید. شهاب و یلدا هم از مغازه ی شال فروشی بیرون آمدند. در حالی که برای

یلدا شال زیبایی

خریداری شده بود. گروه به هم پیوستند.

کامبیز لبخند زنان گفت خب. اگه گرسنه اید... جور شکمهای گرسنه با من.

همگی به رستوران رفتند. یلدا در شگفتی میدید که تمام حواس شهاب فقط به اوست. در فرصتی که دخترها دوباره

گرد هم

جمع شدند فرناز با شادمانی گفت یلدا به خدا این شهاب عاشقته. ندیدی چطوری فقط حواسش به توست؟

نرگس هم گفت منم توی نگاهش بتو یک چیزی میبینم. چیزی که واقعا گفتنی نیست.

آنها بعد از خوردن غذا و گردش و شوخیهای کامبیز و گاه شهاب خاطره ی خوشی از آنروز در دلهاشان ثبت کردند.

هنگام بازگشت کامبیز جلو نشست و یلدا هم به دوستانش ملحق شد. شهاب آینه را طوری تنظیم کرد که با هر بار

نگاه به

آن فقط یلدا را میدید. یلدا هم که وسط نشسته بود با هر دفعه ای که سر بلند میکرد

چشمهای شهاب را میدید که غافلگیرش میکنند.

فرناز و نرگس با اینکه عقب نشسته بودند و کنار یلدا مدام با کامبیز صحبت میکردند و این فرصت بهتری برای یلدا

و شهاب

بود که حواسشان فقط به هم باشد. گویی هیچوقت پیش هم نبوده اند و فرصتی یافته اند که به زودی از دست

خواهد رفت.

کامبیز شیطنتش دوباره گل کرد و دلش خواست کمی سر به سر آنها بگذارد.

نگاهی به شهاب و بعد هم به عقب انداخت و با لحن خاصی گفت آقا شهاب خیلی ساکتی؟ یلدا خانم شما هم همینطور.

فرناز گفت فعلا انگار کارهای مهمتری بجز حرف زدن هست. و بلند خندید.

یلدا که صورتش گل انداخت با آرنج به پهلوی فرناز کوبید.

کامبیز هم که لبخند بر لب داشت در ادامه گفت آخه راستش من نگران خودم هستم. و در حالی که به شهاب اشاره

میکرد

گفت به تنها جایی که حواسش نیست رو به روشه.

شهاب لبخند زد(از همان لبخندهای خاصی که یلدا برایش ضعف میکرد) و گفت کامی دهنتم رو ببند. میخوام یک

آهنگ گوش کنیم.

و به دنبال نوار خاصی گفت و نوار را گذاشت و صدایش را زیاد کرد.
 کامییز بلند گفت قابل توجه بعضی ها حواستون که هست؟ آهنگش خاصه.
 همگی از طعنه کامییز خندیدند اما شنیدن یک آهنگ زیبای ایرانی با شعری دل انگیز آنقدر لذت بخش بود که
 همگی ناخواسته سکوت کردند.

دو تا چشم رطب داری
 از عشق همیشه تب داری
 چشات از جنس مرغوبه
 چقدر حال چشات خوبه

نگاهشان هنوز بهم بود. یلدا با خود گفت چقدر خوب شد کامییز بدون اتومبیلش آمد.
 آنشب هم گذشت و وقتی بخانه رسیدند شهاب به اتاقش رفت و دیگر بیرون نیامد. اما یلدا احساس بهتری داشت.
 بعد از آن شب گویی

یکجور اطمینان از آینده در دلش جوانه زده بود. جوانه ای که با هر رفتار و هر نگاه شهاب شاخ و برگ تازه ای
 میگرفت و امیدوارانه
 تنها به شکفتن می اندیشید.

روز تولد شهاب نزدیک بود و یلدا از مدتها قبل به فکر آنروز در دلش نقشه میکشید. دوست داشت شهاب را
 غافلگیر کند.

مثل توی فیلمهای سینمایی.. وقتی پیش نرگس و فرناز بود مدام از شهاب و روز تولدش حرف میزد و از آنها ایده
 میخواست.

دلش میخواست هدیه اش منحصر بفرد باشه. چیزی که شهاب فکرش را نکند. واقعا سخت بود که برای شهاب
 هدیه بخرد.

زیرا شهاب بهیچ چیزی نیاز نداشت.

یلدا بفکر چیزی بود که همیشگی باشد و تا شهاب آنرا دید به یادش بیافتد. روزهایش رنگ دیگری بخود گرفته
 بودند.

رنگی که بوی زندگی و عشق میداد. حالا دیگر فرناز و نرگس مدام به او امید میدادند و در ابراز علاقه کردن او را
 تشویق میکردند آنروز سیزدهم بهمن ماه بود. سر کلاس نشسته بودند. گویی یلدا و فرناز آرام و قرار نداشتند. قرار
 بود بعد از کلاس سه تایی دنبال

خریدن هدیه تولد برای شهاب بروند.

فرناز گفت بالاخره فکر کردی چی بخری؟

یلدا گفت نمیدونم. راستش خیلی فکر کردم. اما نتیجه نگرفتم.

نرگس گفت تا مغازه ها رو نبینی نمیتونی تصمیم بگیری. شاید یک چیزی به چشممون اومد که خوب بود.

فرناز گفت من میگم یک عطری ادکلنی چیزی بخر.

یلدا گفت. نه نه. ادکلن نه.

فرناز گفت چرا؟

یلدا پاسخ داد شنیده ام ادکلن جدایی میاره.

فرناز گفت وا چه حرفها. اون دستماله دیوونه.
 نرگس گفت یلدا پاک دیوونه شده. دانشجوی ادبیات و این خرافه ها . واقعا بعیده.
 یلدا گفت آخه من دبیرستان که بودم یکی از همکلاسیهام خیلی اعتقاد داشت که ادکلن جدایی میاره.
 فرناز گفت اون تجربه خودش بود. حالا عمومیت نداره.
 یلدا خندید و گفت به هر حال من ریسک نمیکنم. ادکلن نمیخرم. تازه شهاب یک عالم ادکلن گرون قیمت داره که بوهاشون من رو بیهوش میکنه.
 فرناز گفت واقعا که چقدر ترسویی.
 نرگس گفت خب بابا ادکلن رو بی خیال.
 یلدا گفت میخوام یک چیزی باشه که اصلا فکرش رو نکنه.
 فرناز گفت بگم چی؟
 یلدا گفت چی؟
 فرناز:رژ لب. اصلا فکرش رو نمیکنه.
 سه تایی پخی زدند زیر خنده.
 صدای دکتر ترابی آمد که گفت خانمها . لطفا.
 بعد از کلاس هر سه شال و کلاه کردند و خنده کنان و صحبت کنان راهی شدند.
 توی هر مغازه ای سرک کشیدند تا بالاخره در فروشگاهی که انواع اجناس لوکس و تزیینی ارائه میشد آباژوری که زیر آن مجسمه ی دختر و پسر زیبایی بود توجه آنها را جلب کرد . دختر و پسر در عین زیبایی در کنار هم قرار گرفته بودند و چتری بالای سرشان بود و زیر چتر هم چراغی قرار داشت که روشن میشد.
 یلدا با دیدن آن به وجد آمد و گفت به درد اتاق شهاب میخوره.
 نرگس هم گفت اینطوری هر وقت شب که بیدار میشه بیاد تو میافته.
 هر سه برقی در نگاهشان درخشید . گویی به یک اندازه هیجانزده شده بودند. با خرید ان آباژور خیال یلدا تقریبا راحت شد.
 اما دوباره گفت بچه ها دلم میخواست یک چیز دیگه هم بخرم که ازش استفاده کنه.
 فرناز گفت ببخشید مگه از آباژور استفاده نمیکنه؟
 یلدا جواب داد نه منظورم اینه که همیشه همراهش باشه.
 فرناز با خنده گفت خب بهش بگو هر روز آباژور رو بگیره دستش بره سر کار و برگرده.
 نرگس و یلدا خندیدند.
 نرگس گفت میتونی دستمال هم بخری که همیشه توی جیبش با...
 ناگهان فرناز و یلدا گفتند دستمال؟!... جدایی رو یادت رفت؟
 نرگس که گویی مرتکب گناهی شده ناخواسته گفت نه ...نه . ببخشید . یادم نبود.

یلدا گفت یکبار شهاب داشت دنبال کراوات خاصی میگشت که به پیراهن آلبالویی اش بیاد.

فرناز گفت آره . کراوات خوبه.

نرگس گفت عالیه.

بعد از خریدن کراوات که برایشان کلی مفرح و بحث انگیز بود به سراغ جعبه های کادویی و کارت پستال رفتند و

سپس سه عدد

کارت پستال که دو تای آنها از طرف نرگس و فرناز بود خریدند . بعد از چند ساعت توی سرما بودن حالا یک

نوشیدنی گرم داخل

یک کافی شاپ واقعا دلچسب بود . هر سه دور هم نشستند و با لبخند و دماغهای سرخ از سرما یکدیگر را تماشا

میکردند.

گویی خیالشان راحت شده بود.

فرناز گفت امشب کادوها راو بهش میدی؟

یلدا گفت آره طاقت نیارم . البته فردا روز تولدشه . اما خب امشب سورپریز بشه بهتره.

نرگس گفت خانم دانشجوی ادبیات فارسی . سورپریز نه.

یلدا گفت ببخشید امشب بیشتر غافلگیر میشه. و درحالی که خیلی جدی به نرگس نگاه میکرد گفت ممنون از اشاره

تون.

فرناز طوری خندید که شیر قهوه توی گلویش پرید و به سرفه افتاد...

نرگس گفت بی جنبه ها.

فرناز که تازه سرفه اش بند آمده بود گفت پس کیک چی؟

یلدا گفت زود باشید . دیگه یک وقتی کیک تازه گیرمون نمیداد.

فرناز گفت باید سفارش میدادیم.

نرگس گفت نه اونجایی که من میگم همیشه کیکهای تازه داره.

بعد از خریدن همه ی لوازمی که نیاز داشتند همگی به خانه ی شهاب رفتند و ساعت شش بود و همگی خسته...

فرناز گفت یلدا یک خودکار بده توی کارت پستالم بنویسم.

چی میخوای بنویسی؟

مگه فضولی؟

معلومه. چیز اضافه حق نداری بنویسی.

فقط بنویس آقای احسانی تولدتون مبارک.

غلط کردی . مینویسم شهاب جون...

و باز توی سر و کله ی هم زدن شروع شد.

یلدا نگاهی به کیک شکلاتی که خریده بود انداخت و گفت بچه ها ببخشید که نمیتونم بهتون تعارف کنم. فردا حتما

براتون میارم.

فرناز گفت کوفتتون بشه.

یلدا صادقانه گفت بچه ها تو رو خدا بمونید . امشب خودمون میرسونیمتون.

فرناز گفت بابا شوخی کردم. تازه حالا هوا برت نداره. یک وقت دیدی شهاب اصلا خودت رو هم تحویل نمیگیره. چه برسه به ما.

آنوقت حسابی ضایع میشیم.

نرگس با اعتراض گفت خانم دانشجوی ادبیات فارسی ضایع دیگه چیه؟

یلدا و فرناز فریادشان در آمد و مقنعه ی نرگس را توی سرش کج و کوله کردند.

بعد از ساعتی استراحت و خنده بالاخره آندو رفتند و یلدا کادوها را روی میز اتاق شهاب گذاشت و شام هم زرشک پلو با مرغ درست

کرد. دستی به خانه کشید. دوش گرفت و کمی آرایش کرد. عطر دل انگیزی زد و به انتظار نشست.

هوای بیرون بیش از حد سرد بود و گرمای خانه با بوی اشتها آور غذایی دلچسب بنظر میرسید.

یلدا مدام هیجانزده جلوی آینه بود که صدای در را شنید. شهاب یک راست به اتاقش رفت و فقط گفت یلدا خونه ای؟

یلدا در حالی که سعی میکرد مثل همیشه عادی جلوه کند فقط گفت بله. سلام. و آهسته به آشپزخانه رفت.

کیک را بیرون آورد و شمعهها را روشن کرد و آن را درون سینی گذاشت و به سمت اتاق شهاب رفت و چند ضربه زد.

در باز شد. چهره ی خندان یلدا در میان نور شمعههای روشن درست مثل پریان شده بود. بطوری که شهاب هم از خود بیخود

شد و لبخندی زیبا صورتش را پر کرد.

یلدا خنده کنان وارد اتاق شهاب شد و گفت تولدت مبارک. و کیک را کنار تخت خواب گذاشت.

شهاب که معلوم بود اصلا به یاد روز تولدش نبوده گفت مگه امروز چهاردهم بود؟

نه. شب چهاردهم.

شهاب با نگاهی قدر شناسانه گفت مرسی. معلومه خیلی زحمت کشیدی و اشاره کرد به کادوها و پرسید اینها مال منه؟

یلدا با شیطنت خاصی گفت آره.

متشکرم. حالا چرا اینهمه.

آخه یک هدیه کم بود. به باز کردنش نمی ارزید.

شهاب با نگاه و لبخندش که او را حیران میکرد گفت اگه از طرف تو باشه حتما می ارزه.

نگاهش سوزاننده بود و یلدا طاقت گرمای آنرا نداشت. به روی خودش نیاورد و گفت حالا بازش کن ببین خوشست میاد؟

شهاب کادوها را باز کرد و از دیدن آباژور و کراوات شیک و زیبا و همچنین کارت پستالها مثل یک کودک به ذوق آمد و از

یلدا بارها تشکر کرد. دو تایی شمعهها را فوت کردند و کمی کیک خوردند. در تمام لحظات چیزی مثل یک ترس در دل یلدا

آزارش میداد. ترس از تمام شدن آن لحظه ها و عوض شدن شهاب.

اما شهاب به ذوق آمده بود و لبخند زیبایی بر چهره داشت و نگاهش عطر دل انگیز عشق را به همراه داشت. یلدا گفت راستی یک آهنگ شاد باید گوش کنیم. تولد بدون آهنگ معنی ندارد. چشمهای خندان شهاب رفتن یلدا را نظاره گر بودند. اما صدای یلدا هیجانزده تر از همیشه بگوش او رسید. شهاب شهاب. یک لحظه بیا.

ثانیه ای بعد هر دو از پشت پنجره ی اتاق یلدا باریدن برف را نظاره گر بودند. یلدا گفت فکر کردم که دیگه برف نیاید. اما شب تولد تو اومد. شاید واقعا هم لحظه ی به دنیا اومدنم برف اومده. نه؟ هر دو لبخند زنان به تماشای برف نشستند.

یلدا که به فاصله ی کمی از شهاب ایستاده بود نفس عمیقی کشید و در دل گفت چقدر ادکلنش خوش بوست. آن شب هر دو مثل دو دوست که بعد از مدتی به هم رسیده اند صحبت شان گل انداخته بود. لحظه ای که یلدا به تخت خوابش رفت چشمهایش را زود بست تا با یک دنیا آرزوهای زیبا که حالا آنها را دست یافتنی تر

از گذشته می پنداشت شب را به صبح برساند روز چهاردهم بهمن بود. یلدا به واسطه ی شرایطی که شب گذشته ایجاد شده بود برای خود رویاهای جدید و زیبایی تصور میکرد و آنروز را بخوبی پیش بینی کرده بود. اما وقتی بیدار شد شهاب رفته بود. دلش میخواست آنروز هم تولدش را تبریک بگوید و شهاب باز هم مهربان و عاشق نگاهش کند. برای همین نبودن شهاب تمام ذوقش را برای آن صبح دل نشین کور کرد. بی هدف در خانه گشتی زد و عاقبت در اتاق شهاب را باز کرد و بی آنکه فکرش متمرکز چیزی خاص باشد روی تختخواب شهاب نشست. گویی تمام آن چه شب گذشته اتفاق افتاده تنها یک رویا بوده و حالا او به واقعیت بازگشته. هیچ حسی نداشت. فقط میخواست ساعتها روی تخت دراز بکشد و به رویاهای چند روز گذشته بیندیشد. گل سرش را باز کرد و موها را روی بالش شهاب رها کرد و نفس عمیق کشید. صورتش را در بالش پنهان کرد و دوباره ریه هایش را از عطر خوش عشق پر کرد و با خود گفت چرا خوشحال نیستم؟ چرا میترسم؟ چرا نمیتونم به چیزهای خوب فکر کنم؟ آه... چرا این اتاق این همه تاریکه؟

فوری از جا برخاست و چراغ را روشن کرد و دوباره روی تخت ولو شد. چشمش به آباژوری که برای شهاب خریده بود افتاد. لبخندی زد و کلید آن را روشن و خاموش کرد... برای ساعت یازده کلاس داشت. با این که رمقی برای رفتن نداشت اما از خانه ماندن بهتر بود. حداقل این بود که در کنار فرناز و نرگس هر چیز ناامید کننده ای را تقریباً فراموش میکرد.

فصل 43

تازه وارد محوطه دانشگاه شده بود که سپیده را در انتظار دید. سپیده دختر سبزه رویی بود که همیشه شاد و شنگول بنظر میرسید و با یلدا در حد یک همکلاس خوب دوست بود.

جلو آمد و گفت سلام. یلدا خوشگله چطوری؟

سلام خوبم. مرسی. تو خوبی؟

بینم تو چیکار میکنی هر روز خوشگلتر از دیروزت میشی؟
 یلدا قیافه ی خنده داری به خود گرفت و اغراق آمیز گفت توی شیر الاغ میخوابم.
 سپیده خنده کنان دست در گریبان یلدا انداخت و گفت یلدا میخوام ازت یک چیزی بپرسم.
 چی؟
 سپیده که صورتش و نگاهش رنگ جدیت به خودش گرفته بود گفت چند دقیقه وقت داری؟
 یلدا دلش بشور افتاد پرسید آره بگو چی شده؟
 سپیده لبخند شرمگینی زد و گفت هیچی . راجع به خودمه.
 یلدا با نگاه منتظرش گفت خب؟
 بین میخواستم بگم...تو رو خدا یک وقتی از دستم ناراحت نشی ها.
 آه حوصله ام رو سر بردی . سپیده تو رو خدا حرف بزنی . دلم داره میاد توی دهنم.
 باشه...باشه.یلدا تو سهیل رو دوست داری؟
 چند لحظه سکوت شد . گویی یلدا همه چیز را حدس زده بود. لحظه ای سپیده را نگاه کرد و سپیده نگاهش را پایین دوخت.
 یلدا لبخندی زد و گفت دوستش داری؟ باید حدس میزدم.
 سپیده زیرکانه لبخند زد و گفت یلدا خیلی شیطونی .
 بابا من خودم یک عمره این کاره ام.
 ولی فوری بیاد نرگس افتاد و ادامه داد جای نرگس خالی با این حرف زدتم.
 یلدا تو سهیل رو دوست داری؟
 یلدا خندید و گفت نه .نه اونطوری که تو دوستش داری.
 ولی اون همه ی حواسش به توست. خسته ام کرده.
 یادت باشه . یک عاشق هیچ وقت خسته نمیشه.
 شاید اگه از جانب تو دلسرد بشه اونوقت...
 باشه. دلسردش میکنم اما بشرطی که تو هم زبل باشی. یعنی پیش از اینکه من اقدامی برای دلسرد شدن اون بکنم تو باید خودی نشون بدی.
 یعنی چی کار کنم؟
 بیشتر ازش جزوه بگیر. جزوه های مرتب و کاملی داره.و خندید.
 سپیده که نگاهش پر از امید و شوق بود به یلدا نگاه کرد و در یک لحظه او را در آغوش کشید و گفت مرسی. یلدا .
 مرسی. الهی فدات بشم. تو ماهی . الهی به هر کی دوست داری برسی.
 نرگس که از دور آنها را میدید آهسته جلو آمد و چشمهای یلدا را با دست گرفت. یلدا انگشتهای لاغر و کوچکش را لمس کرد و گفت نرگسی چرا دیر کردی؟
 سپیده توی گوش یلدا گفت فدات شم. بکسی که چیزی نمیگی؟
 یلدا فقط نگاهش کرد و گفت برو روی جزوه ها کار کن.
 سپیده بوسه ای برای او فرستاد و دوان دوان بسوی کلاس رفت.

نرگس گفت این چه اش بود؟ عاشقت شده؟

عاشق شده اما نه من . خب تو چطوری؟

خوبم. دیشب چطور بود؟

یلدا دست در گردن او انداخت و گفت دیشب عالی بود. نرگسی. عالی.

نرگس آهسته گفت دستت رو از گردنم بردار زشته.

یلدا بیشتر خود را آویزان کرد و خنده کنان وارد کلاس شدند.

بعد از پایان کلاس ها همراه فرناز و نرگس به بوفه رفتند و بعد از خوردن چای و تعریفهای مفصل یلدا راجع به شب

گذشته و تعریفهای فرناز از اینکه محمد بالاخره با ساسان صحبت کرده و از ساسان خواهش کرده که نظر پدر و

مادرش را هم مثبت کند تصمیم به رفتن گرفتند.

دم در دانشگاه وقتی غرق صحبت با چند تا از بچه هاب بودند صدای آشنایی یلدا را فرا خواند. یلدا با دیدن کامبیز

نگاهی سریع به اطراف انداخت.

کامبیز لبخند زنان پیش آمد و گفت سلام . من تنهام.

یلدا تعجب زده نگاهش کرد و گفت سلام آقا کامبیز .

فرناز و نرگس هم سلام و احوالپرسی کردند.

کامبیز رو به یلدا گفت یلدا خانم راستش اودمم بهتون بگم امشب شهاب شاید خونه نیاد . شاید هم نتونه باهاتون

تماس بگیره برای همین من رو فرستاده که بهتون بگم بهتره شب تنها نمونید.

یلدا که دلش از ترس فرو ریخته بود با دستپاچگی گفت چی شده مگه؟ اتفاقی براش افتاده؟

نه...نه...هیچ اتفاقی براش نیافتاده. سر و مر و گنده است.

پس چی؟

کامبیز جلوتر آمد و نگاهی به فرناز و نرگس که آنها هم منتظر پاسخش بودند. انداخت و بعد لبخندی زد و گفت

خوش بحال شهاب . چقدر نگران داره.

یلدا همچنان جدی بود. کامبیز من من کنان گفت چه میدونم. راستش انگار تیموری ... امروز که نه امشب قراره

جشنی برای تولد شهاب بر پا کنه . مهمونی های اینها هم معمولا تا صبح طول میکشه. تیموری...

باز هم تیموری و میترا از شنیدن نام آنها رنگ از روی یلدا پرید. در دلش حساد عمیقی نسبت به آنها سینه اش را

چنگ زد.

شنیدن نام آنها برایش همیشه نگرانی و ترس را آینده را بهمراه داشت. اما با لبخند کم رنگی پرسید شما هم

دعوتید؟

کامبیز سری تکان داد و گفت آه... بله متاسفانه.

کامبیز قد بلندش را کمی خم کرد تا صدای یلدا را بهتر بشنود و ادامه داد. راستش یلدا خانم . من اصلا دلم نمیخواد

اونجا برم بیشتر بهوای شهاب میرم.

یلدا دلش میخواست بیشتر راجع به کم و کیف این مهمانی بداند. اما نمیدانست چگونه؟ پرسید شهاب الان کجاست؟

الان که باید خونه باشه.

خونه؟

آره میخواست آماده بشه. دوش بگیره و بعد سریع بره خونه ی میترا اینا تا کمکشون کنه.

فرناز که او هم مثل یلدا پکر شده بود به یلدا گفت بیا بریم خونه ی ما...

نرگس نیز با ناراحتی گفت خونه ی ما بیا...

یلدا لبخندی زد و از اندو تشکر کرد و گفت نه بچه ها توی خونه خیلی کار دارم.

فرناز گفت میخوای من پیام پیشت؟

نه فرناز. میدونم مامانت به بیرون موندنت حساسه. مرسی.

نه بابا اگه تو بخوای حله.

مرسی من توی خونه راحتم. و از هیچی هم نمیتروسم.

کامبیز گفت. ا...نشد دیگه یلدا خانم شهاب گفته به هیچ وجه تنها نمونید.

یلدا که عصبی شده بود با لحن تقریبا تندی گفت فکر نمیکنم به شهاب ربطی داشته باشه که چکار کنم.

کامبیز که متوجه عصبانیت یلدا شده بود با لحن آرامی گفت یلدا خانم میان بپرمتون خونه ی خودمون. پیش مامان و بابا و خواهرام.

یلدا خندید و گفت نه نه. متشکرم. به خدا من از هیچی نمیتروسم. اون شب اول بود که میتروسیدم.

من اصلا تعارف نکردم. واقعا جدی گفتم. الان هم شهاب زنگ میزنم و میگم که شما رو میبرم خونه امون.

آقا کامبیز من توی خونه راحتترم. اگه مشکلی بود خب میرفتم خونه ی فرناز اینا...

کامبیز لبخند معنی داری زد و گفت شهاب تاکید کرده خونه ی فرناز خانم نرید.

فرناز گفت وا؟ یلدا هم مثل خواهرم میمونه. تا حالا چند بار خونه ی ما مونده حاج رضا خودش اجازه داده. حالا پرسرش برای ما جیک جیک میکنه.

از عصبانیت فرناز همگی خندیدند.

کامبیز گفت خب نمیخواین سوار بشین؟

یلدا متعجب گفت با شما بیام؟ مگه شما نمیخواین مهمونی برید؟

اختیار دارین. من وظیفه دارم تا از جانب شما مطمئن نشده باشم جایی نرم.

برای همین تا شما رو جای مطمئنی نبرم جایی نمیرم.

یلدا خندید و گفت من همیشه باعث دردسر شما بوده ام.

کامبیز هم خندید و گفت با من اصلا تعارف نکنید. من توی ماشین منتظرم.

کامبیز خداحافظی کرد و بسوی اتومبیلش رفت. دخترها توجه خاصی به کامبیز نشان میدادند و این از نظر یلدا و دوستانش پنهان نماند.

یلدا رو به آنها کرد و گفت خب بچه ها... و آه عمیقی کشید و ادامه داد کاری ندارید؟ من برم.

نرگس گفت حالا چیه؟ این چه قیافه ای که به خودت گرفتی؟

فرناز هم گفت راست میگه. اصلا واسه ی چی غصه میخوری؟

شاید لیاقتش همون میترا لعنتی باشه. غصه نخوری ها.

یلدا زهر خندی زد و گفت غصه ی چی رو؟ عاشقی غصه داره دیگه.

فرناز یلدا را در آغوش کشید و گفت الهی این میترا گور مرگ بگیره.

یلدا خنده ای کرد و گفت با این یکی موافقم.
 بالاخره یلدا از دوستانش خداحافظی کرد و به کامبیز پیوست.
 کامبیز گفت خب کجا بریم؟
 من بهتره برم خونه.
 یلدا احساس بدی داشت. دوست داشت تنها باشد و حالا که شهاب نبود هیچکس دیگر را نمیخواست.
 کامبیز صدای موسیقی را کم کرد و گفت یلدا خانم شما هم دعوت شده اید.
 یلدا با تعجب چشمهایش را گرد کرد و نگاهش را به کامبیز دوخت.
 کامبیز خنده ای کرد و گفت باور کنید . تیموری امروز شرکت بود و خیلی اصرار داشت تا شهاب شمارو هم بیاره.
 اما شهاب قبول نکرد.
 چرا اصرار داشت من پیام؟
 والله خدا داند . حالا شما به این فکر نکنین. به این فکر کنین که الان میبرمتون پیش خانواده ام.
 وای نه... آقا کامبیز. خواهش میکنم من رو ببرید خونه ی شهاب.
 کامبیز نگاه نافذی به یلدا انداخت و از سرعت اتومبیل کم کرد و گفت پس در نظرتون اونجا خونه ی شما نیست.
 یلدا از لحن کامبیز یکه خورد و گفت منظورتون چیه؟
 هیچی . آخه شما گفتین خونه ی شهاب.
 یلدا خندید و گفت برای اینکه اونجا خونه ی شهابه.
 کامبیز زیرکانه نگاهش کرد و گفت پس شما چی؟
 یلدا سرد و یخزده گفت من فقط یک مهمونم.
 کامبیز بدون کلامی متفکر به مقابلش چشم دوخت. چند دقیقه بعد یلدا نزدیک خانه از اتومبیل کامبیز پیاده شد.
 شهاب در را باز کرد و بیرون آمد.
 نفس در سینه ی یلدا حبس شد. شهاب در کت و شلوار سرمه ای و کراوات و پیراهن یاسی رنگ چقدر برازنده و جذاب شده بود. یلدا تا آروز او را اینهمه شیک و رسمی ندیده بود. قد بلندش بلندتر نشان میداد و ریش و سبیل هم نداشت.
 باز هم همان نیروی مرموز یلدا را به نفس نفس انداخت.
 دلش میخواست بی پروا به سوی او بدود و... اما به سختی خود را کنترل کرد تا عکس العمل احمقانه ای نشان ندهد.
 از شدت آن همه خودداری و حسادتی که در تنش ریشه دوانده بود
 اشکها بسرعت در چشمان سیاهش دویدند و چقدر پنهان کردنشان سخت بود.
 و اما شهاب ... همچنان که کنجکاوانه به یلدا و اتومبیل کامبیز خیره شده بود با جدیت خاصی جلو آمد.
 کامبیز پیاده شد و گفت به به شازده آماده شدند؟
 تو کجایی؟
 طبق فرمایش شما رفتم سراغ یلدا خانم.
 من گفتم فقط یک پیغام بده یادم نمیداد توصیه ی گردش کردن هم کرده باشم.

گردش کدومه مرد حسابی. یلدا خانم میخواست بیاد خونه. منم آوردمش.

یلدا که از نادیده انگاشته شدن از سوی شهاب بدجوری عصبانی شده بود به کامبیز گفت آقا کامبیز شما لطف کردید که من رو رسوندید... با اجازه تون. .. خداحافظ.

و بسمت در خانه رفت. شهاب کنارش آمد و گفت میخوای چیکار کنی؟

یلدا نگاه سردی به او انداخت و گفت میخوام برم خونه. منظورت چیه؟

امشب شاید نتونم پیام خونه. نمیخوام تنها بمونی. میبرمت خونه ی حاج رضا.

یلدا با عجله در راهل داد و داخل شد و در حالی که بسرعت پله ها را طی میکرد گفت من هیچ جا نمیروم.

لحن کلامش آزرده مینمود. شهاب به دنبالش دوید و بالا رفت. یلدا با ورود به اتاقش دکمه های مانتویش را باز کرد.

شهاب انگشت به در زد و در را باز کرد. یلدا هم چنان بی توجه به کارهایش ادامه داد.

شهاب گفت چرا لباست رو در میاری؟> پیوش. لوازم رو جمع کن میبرمت خونه... من هیچ جا نمیروم.

آخه برای چی؟ میخوای اینجا تنها بمونی که چی بشه؟

هیچی مثل همیشه...

شهاب با لحن ملایمی گفت یلدا از چی ناراحتی؟

از هیچی ناراحت نیستم. فقط اجازه بده توی خونه بمونم.

اونوقت نمیتونم خاطر جمع باشم. یلدا تو. تو دست من امانتی. این رو بفهم. لجبازی نکن. من زیاد وقت ندارم.

شهاب دوباره عصبی شده بود. گویی خود هم از رفتارش در رنج و عذاب بود. یلدا هر چه سعی میکرد عادی باشد نمیشد.

گویی قصد آزار شهاب را داشت. اما خودش آزرده تر شده بود. از این که نمیتوانست احساساتش را پنهان کند

خجالت میکشید و از خود متنفر بود...

آهی کشید و گفت میخوای چیکار کنم؟ من خونه ی حاج رضا نمیروم. چون یک عالمه کار دارم. درس دارم و حوصله ی اونجا رو ندارم.

امکان نداره. سریع لوازم رو جمع کن.

پس میرم خونه ی کامبیز اینا.

چی؟

میرم خونه ی کامبیز... خودش گفت.

خدایا. این دیگه از کجا در اومد. خونه ی کامبیزد؟

خودش گفت بیا اونجا.

کامبیز خیلی بیجا کرده که از طرف خودش جنابعالی رو دعوت کرده. در ثانی تو که اونها رو نمیشناسی.

یلدا با التماس نگاهش کرد و گفت خب آشنا میشم.

شهاب فکری کرد و شماره ی کامبیز رو گرفت. از صحبتها معلوم بود که کامبیز اصرار دارد یلدا را به خانه اش ببرد.

عاقبت شهاب گفت پاشو آماده شو. فقط سریع. لباس راحت هم با خودت بردار...

نگاهش به یلدا بود. جستجو گر و کنجکاو. گویی منتظر بود... گویی منتظر شنیدن چیزی بود اما یلدا در سکوت مشغول

جمع آوری لوازم مورد نیازش بود.

دقایقی بعد یلدا سوار اتومبیل کامبیز شد.

شهاب سرش را کنار شیشه آورد و به یلدا گفت مواظب خودت باش.

و بعد با نگاهی نگران به کامبیز چشم دوخت و گفت کامی دیگه سفارش نکنم.

کامبیز سری تکان داد و گفت باشه. باشه. خیالت راحت.

دیر نکنی ها... سریع بیا کارت دارم.

باشه. فقط در حد یک دوش گرفتن.

یلدا نهایت تلاشش را برای نگاه نکردن به شهاب کرده بود اما عاقبت تاب نیاورد و لحظه ای چشمهای منتظر و

رنجیده و نگران شهاب را نگریست.

کامبیز اتومبیل را روشن کرد. شهاب عقب رفت و یلدا توانست او را بهتر ببیند. با خود گفت شبیه دامادها شده.

چقدر نیاز به تنهایی داشت.

اتومبیل حرکت کرد و کامبیز دستی برای شهاب بالا برد و گاز داد. تصویر شهاب بر جای ماند و یلدا با خود گفت

حالا چرا

میرم خونه ی کامبیز؟ انگار با خودم هم لج کرده ام. آخه من اونجا چکار دارم؟ اصلا بگم کی ام؟ خدایا. اصلا حوصله

آدمهای جدید و تعارفات ندارم. دلم میخواد گریه کنم.

کامبیز نگاهی به یلدا که در سکوت و نگرانی مچاله شده بود انداخت و گفت یلدا خانم... یلدا خانم.

یلدا از اوهامش بیرون کشیده شد و به اتومبیل باز گشت و دستپاچه نگاهی به کامبیز کرد که کامبیز خنده اش گرفت

و گفت یلدا خانم کجا بودید؟ انگار خیلی هم خسته اید؟

تقریبا تا شش دقیقه دیگه میرسیم خونه. اونوقت شما میتونید کاملا استراحت کنید.

شما رو هم به زحمت انداختم.

باز هم که تعارف میکنید. اتفاقا وقتی به مامان زنگ زدم و گفت که شما داری میایید خیلی خوشحال شدند.

فقط مامان و بابا خونه هستند؟

نه دو تا خواهر هم دارم. کیمیا که نامزد داره و کتابیون که دانشجوی زبان انگلیسی است و هنوز ازدواج نکرده.

چه جالب. من تا حالا نمیدونستم خواهر دارید؟

یک برادر هم دارم که ازدواج کرده و یک دختر دو ساله داره. اسم برادرم کامرانه و اسم دخترش هم ملیکاست.

یلدا سری تکان داد و لبخندی زورکی زد. از اینکه قرار بود خواهر های کامبیز را هم ببینه اصلا خوشحال نبود.

ناخواسته دلشوره گرفت و پرسید راستی شما نگفتید من کی ام؟

کامبیز خندید و گفت شما کی هستید؟ خب معلومه دیگه. شما یلدا خانمید دیگه.

و بعد در حالی که خنده ی قشنگی بر لب داشت ادامه داد نگران نباشید من گفتم که حاج رضا رفته سفر و خواهر

خونده ی شهاب چند وقتی که اومده پیش شهاب. امشب هم دعوت شده اما شهاب راضی نبوده توی اینجور

میهمانیها خواهرش رو ببره.

یلدا هنوز قانع نشده بود و نگران به کامی چشم دوخته بود.

کامبیز پرسید. چیه؟ باز که نگرانید. مطمئن باشید کسی شما رو سوال پیچ نمیکنه.

عاقبت اتومبیل کامبیز مقابل در بزرگ و سفید رنگی متوقف شد. خانه ی ویلایی بسیار زیبایی داشتند.

حیات بزرگی که درختهای بیشمارش جلال و ابهت خاصی به آن بخشیده بود. مخصوصا حالا که بعضی از آنها هنوز سفید پوش برف گذشته بودند.

بعد از دقایقی صدای سلام و احوالپرسی سالن بزرگ خانه را پر از ولوله کرد. خواهرهای کامبیز مثل خودش بلند قد و سبزه رو بودند.

و کنجکاوانه و مشتاق به یلدا نگاه میکردند. زنی میان سال و خوش پوش با پوستی روشن و چشمانی درشت با هیكلی که اصلا شبیه بچه هایش نبود به عنوان مادر کامبیز معرفی شد. یلدا از استقبال گرم خانواده ی کامبیز به هیجان آمده بود.

نگاههای محبت آمیز و لبخندهای گرمی که به یلدا هدیه میکردند باعث میشد خود را خودمانی تر حس کند و از آمدن به آنجا خوشحال شود.

کامبیز که یلدا را تقریبا خجالت زده میدید برای آنکه او را از تعارفات خانواده اش برهاند گفت خیلی خب خیلی خب.

کتی جان یلدا خانم رو بیر اتاق من رو بهشون نشون بده که وسایلشون رو آنجا بذارن و اگه میخوان استراحت کنند...

صدای مردانه ای آنها را بخود جلب کرد. چه عجله ای داری پسر جان؟ بگذار ما هم با این مهمان عزیز آشنا بشیم.

پدر کامبیز بلند قامت و چهارشانه پیش آمد و لبخند زنان گفت خوش امدی دخترم.

سلام. متشکرم. ببخشید من مزاحم شدم.

اختیار دارید. عزیزم. منزل خودته. شهاب جان خوبند؟

بله سلام رسوندند. تشکر.

کامبیز گفت بابا شما خونه بودی؟

مادر گفت بله ایشون خواب تشریف داشتند.

کیمیا گفت همینجوری میخواین سر پا بایستین؟ یلدا خانم خسته شد.

یلدا شرمگین لبخند زد.

کامبیز گفت بفرمایید یلدا خانم. بفرمایید توی اتاق من.

مادر گفت وای پسر جان چرا اینقدر عجله میکنی. بذار چند دقیقه بشینیم و یلدا خانم رو درست زیارت بکنیم و یک چایی

و میوه ای و یک چیزی بالاخره.

پدر گفت آره بابا جان. تو عجله داری برو به کارت برس. ما دوست داریم یلدا خانم فعلا کنارمون باشه... و خطاب به

یلدا با لحن شوخی گفت البته اگر یلدا خانم هم دوست دارند؟

یلدا خندید و گفت بله حتما خوشحال میشم.

کامبیز گفت آخه یلدا خانم خسته اند. تازه از دانشگاه اومدند.

پدر گفت مگه توی دانشگاه بجز درس خوندن کار دیگه ای هم هست؟

کامبیز گفت یعنی چی؟

پدر گفت پسر جان درس خواندن پشت میز نشستن و شیطنت کردن که دیگه خستگی نداره.

و همگی خندیدند. پدر کامبیز فضا را شادتر کرده بود. خیلی راحت و بی غل و غش با یلدا برخورد کردند و یلدا خیلی زود با آنها آشنا شد.

کتایون و کیمیا لبخندهای معنی داری به یلدا میزدند و طوری به او نگاه میکردند که گویی از فضا آمده است.

چند لحظه بعد موبایل کامبیز زنگ زد و کامبیز در حالی که بسوی یلدا میامد گفت شهابه.

یلدا گوشی را گرفت و گفت سلام.

سلام . خوبی؟

خوبم.

راحتی اونجا؟

آره . آره.

شهاب با لحن خاصی گفت ببین اگه اونجا رو دوست نداری یک ساعت دیگه میام دنبالت.

نه نه . دوست دارم.

یلدا میخوای نرم؟

نه نه گفتم که خیلی راحتم.

باشه مواظب خودت باش.

خوش بگذره.

یلدا گوشی را به کامبیز داد. صورتش گلگون شده بود و احساس میکرد حرارت از صورتش به بیرون میتراود.

کامبیز آنها را تنها گذاشت تا آماده شود. بعد از دقایقی او هم آماده ی رفتن شد. نزدیک غروب بود و هوا رو به تاریکی میرفت.

یلدا از اینکه کامبیز هم میرفت دلتنگ شد . گویی دوباره احساس غربت میکرد.

کامبیز هم کت و شلوار پوشیده و کراوات زده بود. یلدا با دیدن کامبیز در دل گفت مثل اینکه موضوع خیلی مهمه.

چقدر به خودشون رسیدند. و ناخواسته بیاد روز عقدش افتاد که هم کامبیز و هم شهاب چقدر ساده و بی تکلف

آمده بودند. انگار که اصلا براشون مهم نبوده. رنجشی در دلش افتاد. دلش چنگ شد...

کامبیز گفت تو رو خدا یلدا خانم رو خسته نکنید. کتی بسه دیگه. چقدر حرف میزنی. مامان شام چی درست کردی؟

مادر گفت تو چیکار داری. عزیزم؟ تو که شب اینجا نیستی.

کامبیز گفت ببینید یلدا خانم چی دوست دارن... یلدا خانم هر چی دوست دارید همون رو بگین.

یلدا گفت من هر چی باشه دوست دارم. و الان هم فکر میکنم خیلی زوده. شما اصلا نگران نباشید

دیرتون میشه.

پدر گفت کامی جان راحت شدی؟ حالا برو دیگه. خسته امون کردی.

کامبیز گفت دست همگی تون درد نکنه. خیلی به من ابراز علاقه و محبت میکنید. واقعا پیش یلدا خانم

شرمنده ام میکنید.

مادر گفت الهی قربونت برم. کتی براش اسفند دود کن.
کتایون گفت. حتما.

مادر کامبیز راست میگفت. او واقعا برازنده و شیک شده بود.
کامبیز پسر خوش قیافه ای بود. موهای بلندش را از پشت سر بسته بود و چهره ای جذاب پیدا کرده بود.
چشمهای کامبیز برقی زد و لبخند قشنگی نثار یلدا کرد و گفت یلدا خانم یک لحظه تشریف بیارید.
یلدا از روی میل بلند شد و عذرخواهی کرد و بسوی او رفت. تمام نگاهها او را دنبال کردند.
کامبیز خم شد. سر پیش آورد و گفت یلدا خانم تو رو خدا راحت باشید. خانواده من رو که میبینید. همه شون
ماشاءالله زیادی راحتند. با کتی و کیمیا برید توی اتاق من و اگه امشب هم ترسیدید اونها میان پیشتون
هر چی لازم داشتید از اونها بگیرید. چیزی لازم ندارید؟
نه نه متشکرم. شما خیالتون راحت باشه. باز ممنونم.
هر طور که خونه ی خودتون هستید اینجا هم همونطور باشید.
مرسی نگران نباشید.

کامبیز نگاهی به او کرد و فکری کرد و بعد گفت نگران نباشید. اصلا ... اصلا به امشب فکر نکنید. خداحافظ.
خداحافظ..

آنشب برای یلدا تجربه ی جدیدی بود. حداقل این بود که کمتر بیاد شهاب افتاده بود. مادر کامبیز زرشک پلو با مرغ
خوشمزه ای درست کرده بود که همگی از خوردن آن لذت بردند.
بعد از شام هم دور هم نشستند و پدر کامبیز مجلس را بدست گرفت و از همه چیز و همه جا گفت.
برای یلدا که همیشه تنها بود و دور برش خلوت. شب جالبی بود. آنقدر که وقت نمیکرد به یاد شهاب بیافته... و از
این جهت خوشحال بود.

بالاخره همراه خواهران کامبیز به طبقه ی بالا رفتند تا در اتاق کامبیز استراحت کنند.
کتایون گفت یلدا جان شبها زود میخوابی؟
نه اتفاقا تا دیر وقت بیدارم.
چه خوب. بابا این کیمیا ساعت 10 میخوابه.
کیمیا گفت بیخود کرده ای. من کجا ساعت 10 میخوابم. از دست کامبیز و بابا مگه میشه زود خوابید.
کتایون گفت آره کامبیز تا دیر وقت اینجا میشینه و گیتار میزنه. گاهی هم بلند میخوابه.
یلدا متعجب گفت ا. چه جالب من نمیدونستم آقا کامبیز اینطوری اهل موسیقی باشن...
کیمیا گفت به. کجاش رو دیدی. پس واجب شد بیشتر اینجا بیای و از نزدیک هنر نمایی اش رو ببینی.
یلدا خندید...

کتی گفت یلدا جان مانتوت رو در بیار و راحت باش. لباس داری؟
بله. بله. مرسی.

یلدا روسری اش را برداشت و مانتویش را در آورد. از نگاههای کتی و کیمیا خنده اش گرف. تاپ قرمز خوش رنگی
پوشیده بود که با شلوار جین اش زیبا به نظر میرسید.
کتی طاقت نیاورد و گفت ماشاءالله چقدر خوشگل و ظریفی.

کیمیا گفت بزن به تخته. و خندید.

کتی در حالی که دو انگشتی به کمد میزد گفت چه موهای بلندی داری. خوش بحالت. چطوری این همه بلندشون کردی؟ من که طاقت نیارم. تند تند کوتاه میکنم و بعد پشیمون میشم. البته موهاش خیلی هم قشنگه و به بلند کردنش میارزه.

یلدا فقط خندید و از اینکه آنقدر از او تعریف میکردند خوشحال بود و در دلش قند آب میکرد. ناگهان نگاه کتی روی گردنبنند یلدا متوقف شد و در حالی که متحیر به یلدا نزدیک میشد خطاب به کیمیا گفت
ا... کیمیا این زنجیر چقدر شبیه زنجیر کامیه.

دل یلدا هوری ریخت. چون واقعا زنجیری بود که کامبیز سر عقد به او هدیه داده بود. کیمیا ادامه داد آره. شبیه شه.

کتی با شیطنت خاصی پرسید. هدیه است؟

یلدا غافلگیرانه گفت بله. (اما در یک لحظه از تصور و فکر آندو خواهر خجالت کشید و پشیمان شد.)

ضربه ای بدر خورد. مادر کامبیز بود که با یک ظرف آجیل وارد اتاق شد و گفت دخترا بیدارید؟

شما که نمیذارید یلدا خانم استراحت کنند.

کتی گفت مامان یلدا دیر میخوابه. خودش میگه زود خوابش نمیره.

مادر کامبیز هم به آنها پیوست.

کیمیا گفت بابا خوابید؟

آره مادر و چشم به یلدا دوخت.

هر بار که یلدا چشمش به او میافتاد مجبور بود لبخندی بزند سر را به زیر بیاندازد.

کتی رو به مادرش گفت مامان مبینی چه موهایی داره؟ و بعد خطاب به یلدا گفت موهاش رو باز میکنی یلدا جون؟

یلدا مجبور شد گیره ی سرش را باز کند.

کیمیا گفت وای شهاب این خواهر خونده ی خوشگل رو تا بحال کجا قایم کرده بود که هیچی هم ازش نمیگفت و خندید.

چهره ی یلدا با شنیدن اسم شهاب رنگ باخت و ناگهان به یاد او و میهمانی اش افتاد. بیاد میترا و اینکه الان آنها

چه میکنند؟ دیگر حواسش به آنها نبود. در یک لحظه عرصه را تنگ یافت و دلش خواست فریاد بزند راحت بذارید.

میخوام تنها

باشم. اما تنها به زدن لبخندی اکتفا کرد.

مادر کامبیز بعد از دقایقی در حالی که آنها را ترک میکرد گفت بچه ها من دیگه میرم بخوابم. شاید کامی زنگ بزنه.

حواستون باشه. یلدا خانم رو هم زیاد بیدار نگه ندارید... شب به خیر.

بعد از رفتن او کتی بسراغ ضبط رفت و آهنگ ملایمی گذاشت تا به جمعشان حال و هوای دیگری بدهد.

در مورد هر چیزی حرف زدند. یلدا برای آنها جالب بود و آنده برای یلدا. دوباره حرف به شهاب رسید.

کتیون گفت راستی عروسی شهاب کی هست؟

یلدا که داشت قالب تهی میکرد گفت عروسی شهاب؟

آره وا مگه خبر نداری؟ میترا رو ندیده ای؟

یلدا سعی کرد لبخندی بزند و گفت چرا دیده ام.
 خب دیگه . نظرت راجع به اش چیه؟
 خب نمیدونم. درست نمیشناسمش. بد نیست. البته از چه لحاظ؟
 هر سه خندیدند . یلدا به ظاهر ملایم مینمود ولی دلش میخواست بیشتر راجع به میترا و رابطه اش با شهاب بداند.
 کتی گفت البته ببخشیدها . در واقع یک جورایی فامیل میشه. یعنی اون میشه زن داداشت. شاید بهت بر بخوره.
 نه...نه اصلا به اش تعصب ندارم.
 کیمیا زد زیر خنده و گفت میدونی کامی اسمش رو چی گذاشته؟
 نه چی؟
 کتایون گفت مارمولک خون آشام.
 یلدا خندید . بنظرش اسم خوبی بود. پرسید زیاد میاد خونه تون؟
 کتی جواب داد آه نگو. خدا نکنه. چند بار با شهاب اومدند اینجا. اما خوشبختانه خیلی وقته که نیان.
 پس شما باید خوب بشناسیدش.
 چه جور هم.
 شهاب رو دوست داره؟
 فکر نکنم.
 کیمیا گفت راستش کامی میگه هیچ کدوم همدیگه رو دوست ندارن. و فقط روی یک حسابهایی قراره ازدواج کنند.
 کتی در حالی که ادای میترا را در میآورد گفت به قول مارمولک خون آشام من به عشق اعتقادی ندارم. عشق آدم رو حقیر میکنه.
 میترا این رو گفت؟ جلوی شهاب؟
 آره بابا. پر روتر از این حرفهاست.
 کیمیا گفت بنظر من شهاب حیفه . یعنی واقعا میترا دختری نیست که به درد شهاب بخوره.
 کتی گفت نه بابا. میبخشی یلدا جون. من رکم. شهاب هم خیلی مغروره و هم خیلی پر افاده . خیلی هم به هم میان.
 کیمیا گفت اصلا هم نیان. اون چیزهایی که کامی از شهاب میگه با چیزهایی که من از این دختره دیدم زمین تا آسمون فرقیه.
 آقا کامبیز خیلی وقته که با شهاب دوسته؟
 آره . از آخرین سالهای دبیرستان و بعد از دانشگاه تا حالا دیگه.
 یلدا خواست که حرف را عوض کند . بنابر این بی مقدمه پرسید شما هم قراره ازدواج کنید؟
 کیمیا لبخندی زد و گفت دقیقا دوازده روز دیگه.
 یلدا به هیجان آمد و گفت وای به این زودی . پس چیزی نمونده.
 کتی گفت البته یک ساله عقد کرده.
 یلدا رو به کیمیا گفت دوستش داری؟ یعنی عاشقش شدی؟
 عاشق که نه اونطوری. ولی خب دوستش دارم.
 یلدا لبخندی زد و نگاهش به گلهای رو تختی دوخته شد.

کتی پرسید. چی شد؟ رفتی توفکر؟

یلدا لبخند زد و صادقانه گفت خیلی خوشحال میشم وقتی می شنوم دو نفر همدیگر رو دوست دارن و بهم میرسند. کیمیا نگاه مهربونی به او کرد و گفت آخی...نازی.

کتی هم با نگاه شیطون و زیرکش یلدا را نگاه کرد و گفت ان شاءالله تو هم بهش میرسی.

لبخند بر روی لبهای یلدا نشست و در دل گفت من در کنارشم منتها بدون داشتن او.

کیمیا هم خندید و گفت معلوم شد یک نفر رو دوست داری ها.

یلدا خندید و گفت آره دوست دارم. ولی عاشقانه.

کتی گفت آخی. چه راستگو.

یلدا لبخند زنان گفت بقول استادم دروغ هم بگم بیفایده است. چون از چشمم پیداست.

باهش دوستی؟

یلدا نمیدانست چه بگوید. لبخندی زد و گفت نه به اون شکل.

ا. چرا؟ میدونه دوستش داری؟

یلدا سری تکان داد و گفت نمیدونم.

کتی که گویی تصوراتش به ناگاه اشتباه از آب در آمده بود با حیرت گفت مگه میشه ندونه؟ چرا بهش نگفتی؟

یلدا چیزی نگفت.

بعد کتی خنده ی شیطنت باری کرد و گفت بهر حال مطمئن باش که اون خیلی دوستت داره.

یلدا چشمش رو گرد کرد و گفت از کجا میدونی.

کتی خندید و گفت خب دیگه. بعدا میگم.

کیمیا هم خندید. گویی آندو از چیزی مطلع بودند که یلدا از آن خبر بود.

آنها تا دیر وقت بیدار بودند و صحبت میکردند. یلدا احساس خوبی داشت. بعد از مدتها کسانی بجز فرناز و نرگس همدم او شده بودند این برایش جالب و سرگرم کننده بود. از این که به آنها اعتراف کرده بود که کسی را دوست دارد احساس عجیبی داشت.

نمیدانست کار درستی کرده است یا نه؟

کتی و کیمیا از یلدا قول گرفتند که حتما برای عروسی بیاید و بالاخره شب به خیر گفتند و یلدا را تنها گذاشتند.

یلدا نگاهی به اتاق بزرگ کامییز انداخت. چه کتابخانه ی بزرگ و زیبایی.

بسوی آن رفت و از لابلاهای رمانها کتابی را بیرون کشید. کتابی که سالها پیش آنرا چندین بار خوانده بود و خیلی دوستش داشت (پراثر ماتیسن) روی تخت نشست و شروع کرد به ورق زدن. فکر میهمانی خانه ی میترا و رفتن شهاب و بودن او در ان میهمانی لحظه ای رهاش نمیکرد. کتاب را کنارش رها کرد و دراز کشید.

نگاهش به سقف بود و افکارش مغشوش. بدجوری دلش در هوای یار میتپید. چشمها را بست.

صورت شهاب را جلوی چشمان خود مجسم کرد. بیقرارتر شد. دلش به شدت ناآرام بود. دوباره نشست و دستها را روی صورتش گذاشت و بلند گفت خدایا کاری بکن که هر جا هست همین الان به یاد من بیافته. ازت خواهش میکنم.

دستها را برداشت و نفس عمیقی کشید.

دوباره سعی کرد چهره ی شهاب را جلوی چشمانش مجسم کند. گویی کار مهمی برای انجام دادن داشت. در جایی خواننده بود یک عاشق واقعی میتواند ارتباط روحی با معشوق ایجاد کند. بشرطی که واقعا از اعماق قلبش بخواهد... با امید بیشتر به او فکر کرد .

تصویرش واضحتر شد. نگاهش جان گرفت و اشکهای گرم روی گونه های سرد یلدا دویدند. زیر لب گفت شهاب. شهاب. جونم...

دوباره به خود آمد. سراسیمه از جای برخاست و به دنبال کتابی در کتابخانه به جستجو پرداخت . تا عاقبت آنرا یافت. حافظ بود. نیت کردو تفال زد. جواب آمد:

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهران باش

نیروی آرام بخشی وجودش را در بر گرفت. گویی خیالش راحت شده بود. دوباره به تخت خواب بازگشت و در حالی که زیر پتو میخزید احساس بهتری داشت. کم کم چشمهایش گرم میشدند که صدای باز و بسته شدن در اتومبیلی او را بخود آورد. سراسیمه از جا برخاست و از گوشه ی پنجره حیاط بزرگ را جستجو کرد. درست حدس زده بود. اتومبیل کامبیز بود که وارد حیاط شد. گویی کس دیگری هم همراهش بود. قدش را بلند کرد تا بهتر ببیند. کامبیز با کسی حرف میزد. دقت کرد... خدایا اون شهابه. یعنی مهمونی تموم شد؟ ولی اونها که میگفتن تا فردا صبح طول میکشه. فوری به ساعت زل زد. درست معلوم نبود. اما انگار ساعت سه و نیم را نشان میداد. خیلی هیجانزده بود. دوباره بیرون را نگاه کرد.

از ماشین فاصله گرفته بودند و نزدیکتر آمده بودند. چیزی از حرفهایشان نمیشنید. سعی کرد خیلی آهسته پنجره را باز کند.

حالا از میان پنجره بهتر میشنید ولی چقدر سرد بود.

کامبیز با عصبانیت گفت دیوونه شدی؟ الان نمیشه... سعی داشت صدایش کنترل شده باشد.

شهاب گفت چرا نمیشه؟ برو صداش کن.

آخه مگه مغز خر خوردی؟ الان همگی خوابن.

و تاخواست اشاره به پنجره ی اتاقش کند یلدا خود را عقب کشید. پرده ضخیم بود و میدانست از پشت پنجره مشخص نیست.

کامبیز ادامه داد خودت که میبینی. اگر بیدار بود حد اقل چراغ خواب رو روشن میگذاشت.

خب بیدارش کن.

اصلا میخوای من باهات پیام؟

شهاب با عصبانیت گفت تو رو میخوام چه کنم؟

کامبیز در حالی که عصبی مینمود گفت اون رو میخوای چی کنی؟ هان؟ نکنه عجله داری حلقه ی نامزدیت رو

بهش نشون بدی؟

سرما و اضطراب در تن یلدا ریخت . دندانهایش پیانو وار بالا و پایین میشدند و او نمیتوانست آنها را کنترل کند. شهاب بدون کلامی به سوی کامبیز حمله ور شد و با خشم بسیار گفت تو دیگه خفه ش. تو دیگه دهنتم رو ببند. کامبیز او را عقب هل داد و پوزخندی زد و گفت چیه؟ جوش آوردی . نه رفیق. تو دهنتم رو بستنی کافیه. البته تو گذاشتی که افسار به دهنتم بزنند. و خفه ات کنند. از من نخواه خفه شم. من همه چی رو به یلدا میگم. یلدا که از مشاجره ی آنها به تنگ آمده بود و تقریبا هم متوجه موضوع شده بود پریشان خاطر گوشه ی پرده را انداخت و آرام پنجره را بست. سرش سوت میکشید. دوباره مضطرب و لرزان بود. صدای در آمد . دوباره بیرون را نگاه کرد. هیچ کس نبود. شهاب رفته بود. مستاصل و نگران روی تخت نشست و با خود گفت لعنتی . پس امشب شب نامزدی اش بوده. شاید هم عقد کرده که کامبیز اونطور ی عصبی بود. بیخود کرده. من هم عقد کرده ام منم... و اشکها دوباره ریزان شدند.

بشدت میلرزید. دستش را به گوشه تخت گرفت و ایستاد و با خود گفت حتی اگه عقد هم کرده باشه . اگه شده اگه شده بدست و پایش بیافتم ازش جدا نمیشم. من هم اونجا میمونم... من هم اون رو میخوام... و به هق هق افتاد. و ادامه داد . ای کاش باهاش میرفتم. اومده بود دنبالم. اگه دوستش داره. پس چرا پیش اون نمونده؟ پس چرا دیوونه شده بود؟ خدایا چرا امشب تموم نمیشه؟ یلدا کشان کشان پیکر نیمه جانش را به تخت رساند. دلش پر از درد بود و چشمش پر از اشک . به همه چیز فکر کرد.

و آنقدر با خود حرف زد که ندانست چگونه خوابش برد... یلدا وقتی چشم باز کرد اتاق پر از نور و گرما بود. آفتاب دلپذیری در آمده و آسمان صاف صاف بود. دوباره چشمش را بست.

احساس بدی نداشت. همه چیز را به خاطر داشت. با وجود آن که خیلی دیر خوابیده بود اما احساس میکرد خستگی اش کاملا برطرف شده و از شب گذشته خوشحالتتر و امیدوارتر است. دلش را به وضوح نمیدانست . شاید بخاطر دیدن رفتار شهاب در آن نیمه شب بود. از اینکه شهاب در آنموقع از شب بخاطر دیدن او تلاش میکرد نور امیدی در دلش افتاده بود.

که حتی فکر نامزد شدن رسمی او هم این نور را کمرنگ نمیکرد. ساعت را نگاه کرد. 5 . 10 ... خجالت میکشید از جایش برخیزد و بیرون برود. با خود گفت لعنتی حالا میگن چقدر بهش خوش گذشته. چقدر میخوابه... و با عجله از جا برخاست و تخت را مرتب کرد و لباس پوشیده از آنجا با هر مکافات که بود بیرون آمد و در را باز کرد.

کتی کتاب بدست در مقابلش ظاهر شد و با خنده ی سر حالی گفت صبح بخیر. خوب خوابیدی؟ یلدا خنده ای کرد و گفت بله خیلی...

کامی هم تازه بیدار شده...

آقا کامبیز اومدند؟

آره دیشب دیر وقت اومده. حالا برو یک آبی به صورتت بزن و بیا پایین صبحانه بخوریم. همه منتظرن... بعد از دقایقی یلدا همراه کتی به بقیه که سر میز صبحانه جمع بودند پیوست و باز همه با روی باز و لبخندهای گرم به او صبح بخیر گفتند و با محبت زایدالوصفی او را دعوت به نشستن کردند.

کامبیز که تازه بیدار شده بود موهایش ژولیده و چشمهایش کمی پف آلود بود. به یلدا لبخند زد و گفت یلدا خانم شنیدم

دیشب این دخترها خسته تون کرده اند؟ انگار نگذاشتند درست بخوابید...

کتی بلافاصله گفت کامی خیلی بدجنسی.

کامبیز هم خندید و گفت جدا دیشب راحت بودید؟

بله خیلی... متشکرم.

من زنگ تلفن رو قطع کردم. گفتم اگر کسی هم زنگ زد شما رو بیدار نکنه.

کیمیا به ناگاه از جا پرید و گفت وای خاک بر سرم. نیما قرار بود زنگ بزنه. و بسوی تلفن دوید و همگی خندیدند.

یلدا با خود فکر کرد شاید شهاب هم زنگ زده باشه. البته اگر هم از زنگ زدن به خانه نتیجه نمیگرفت خب به تلفن همراه کامبیز زنگ میزد. با اینهمه دلش به شور افتاد.

کامبیز گفت چای دوست دارید یا شیر؟

مرسی. چای. راستی آقا کامبیز شما کی اومدید؟

آخر شب که والله نه نصف شب بود.

یلدا جرات نمیکرد راجع به شهاب چیزی پرسد اما دل توی دلش نبود.

مادر کامبیز هم بقدری تعارف میکرد که مغز یلدا حسابی بهم ریخته بود. نمیدانست درست فکر کند و سوالهایی پرسد

یا مدام جواب تعارفات را بدهد... و تشکر کند.

بعد از صبحانه یلدا از همه ی آنها تشکر کرد و اجازه خواست تا آنها را ترک کند.

آنها به اصرار میخواستند که برای ناهار هم پیششان بماند. کتی هم برنامه ی بعد از ظهر را برای گردش و تفریح پیش بینی میکرد.

اما یلدا دیگر تحمل نداشت و آنقدر مضطرب و دلتنگ شهاب بود که بیخودی دلش میخواست گریه کند. دیگر نزدیک

بود از آنجا فرار کند. اما کامبیز که گویی به حالات یلدا پی برده بود گفت یلدا خانم فقط چند لحظه صبر کنید خودم میبرمتون.

مادر گفت آره دخترم. تنها که همیشه بری. صبر کن با کامی برید. و رو به کامبیز گفت کامی جان ما از یلدا خانم قول گرفتیم که برای عروسی کیمیا حتما بیاد. اما اینکار رو بتو میسپرم که یلدا خانم رو حتما برای عروسی بیاری.

اگر یلدا خانم افتخار بدن. حتما. در ثانی یلدا خانم که تنها نیست. شهاب هم هست.

خت شهاب که با نامزد خودش میاد. یلدا خانم هم با تو بیاد بهتره.

نگاه کامبیز نگاه یلدا و نگاه کتی و... گویی هر کدام هزاران حرف ناگفته بهمراه داشت.

کامبیز خجالتزده برای اینکه حرف را عوض کند به مادر گفت بابا کی رفت؟

صبح زود. اول میخواست یکسر به عموت بزنه و بعد بره مغازه...

کامبیز رو به یلدا گفت یلدا خانم بابا یک مغازه ی گل فروشی داره که خیلی بهش علاقمند و وابسته است.

با این که چند تا فروشنده و کارگر داره اما خب باباست دیگه .نمیتونه بیکار توی خونه بمونه.
 پس برای همینه که اینهمه گل‌های خوشگل و عجیب که من تا بحال ندیده بودم دارید.
 انگار شما هم به گل و گیاه علاقمندید.
 بله خیلی.
 اتفاقا شهاب گفته بود که مدام گل و گلدون میخرید. ولی هرچی که میخواین به من بگین براتون جور میکنم.
 مرسی.
 یلدا دوباره از جا برخاست و گفت دیگه با اجازه تون زحمت رو کم کنم.
 کامبیز با عجله از جا برخاست و گفت ماما مثل اینکه دیگه یلدا خانم خسته شده اند بهتره ما بریم.
 کتابون و کیمیا و مادر کامی ... همگی دست در گردن یلدا انداختند و او را چون موجودی عزیز بوسیدند و یک به یک
 سفارش کردند که حتما برای عروسی بیاید.
 چند لحظه بعد یلدا و کامبیز کنار هم توی اتومبیل بودند.
 کامبیز گفت خب یلدا خانم ببخشید اگه بد گذشت.
 نه خیلی خوب بود. شما و خانواده تون واقعا به من لطف داشتید. خانواده ی خونگرم و با محبتی دارید.
 بهتون تبریک میگم.
 متشکرم. همگی عاشق شما شده اند.
 یلدا لبخند زد و سکوت کرد. دلش نمیخواست به تعارف کردن ادامه دهد و دوست داشت کامبیز زودتر آنچه را
 در میهمانی اتفاق افتاده بود بگوید.
 چند لحظه به سکوت گذشت تا اینکه کامبیز گفت راستی دیشب دوستتون دنبالتون میگشت.
 یلدا حیرت زده گفت دوستم؟
 آره فرناز خانم با برادرشون.
 شما از کجا میدونید؟
 دیشب توی مهمونی بودیم موبایلم زنگ زد . برادر دوست شما بود که گفت با فرناز در خونه ی شهابند و هرچی
 زنگ میزنند کسی در رو باز نمیکنه. فرناز خانم هم نگران شده.
 آخی من فراموش کردم به اونها اطلاع بدم که میام خونه ی شما . دیشب هم زنگ نزدم. حتما خیلی نگران شده اند.
 آره خلاصه دیشب...
 کامبیز نگاهی به یلدا کرد و لبخند تلخی زد و گفت ... دیشب عجب شبی بود.
 یلدا که منتظر فرصت بود نگاهش کرد و گفت چطور؟ شما چیزی میخواین بگین.
 کامبیز به ناگاه جدی شد و با چهره ای منقبض شده مقابلش را نگاه کرد و با حرص دنده عوض کرد و سری تکان
 داد.
 یلدا پرسید چی شده؟ آقا کامبیز خواهش میکنم. بگین.
 کامبیز نگاهش کرد و گفت باشه...باشه. یلدا خانم میگم . اما چند لحظه اجازه بدین...
 اتومبیل را گوشه ای متوقف کرد و صاف نشست.

یلدا در دل گفت وای قلبم اومد توی دهنم. بگو دیگه.

کامبیز نگاهش کرد و زهر خندی زد و باز چهره اش جدی شد. بسیار آرام و شمرده گفت اول از تون میخوام کاملاً خونسرد و آرام باشین.

یلدا عجولانه گفت من خونسردم. آقا کامبیز. خواهش میکنم. بگین.

من عادت به مقدمه چینی ندارم. شاید هم بلد نیستم. یلدا خانم دیشب توی مهمونی... پدر میترا... توی جمع جلوی همه ی دوستان و قوم و خویشان خودش و همینطور دوستان و همکاران مشترکمون نامزدی شهاب با میترا رو اعلام کرد. حتی حلقه هم خریده بود. هم برای شهاب و هم از طرف شهاب برای میترا. اونها جلوی همه حلقه ردو بدل کردند... و عروسی را برای دو ماه دیگه اعلام کردند.

کامبیز جمله ی آخر را با نفرت خاصی بیان کرد و ادامه داد... یعنی دیشب مهمونی و همه ی مهمانها و اون همه پذیرایی و تدارک فقط برای تولد شهاب نبود. در حقیقت دیشب جشن نامزدی اشون بود... و همه چیز رو از قبل تیموری برنامه ریزی کرده بود.

کامبیز نگاهش به یلدا بود و خیالش از گفتن حقایق راحت بنظر میرسید. گویی بار سنگینی از روی دوشش برداشته اند.

بدن یلدا میلرزید. و ذره ذره وجودش نفرت شده بود. نفرت از پدر میترا نفرت از میترا نفرت از شهاب... شهاب. که او را پس زده بود. آیا واقعا شهاب او را نمیخواست؟... نفرت از دو رنگی رفتارش و حتی نفرت از کامبیز که آنطور بیرحمانه جریان را گفته بود.

احساس حقارت و اضطراب ناشی از ازدواج شهاب با میترا بیچاره اش کرده بود. اضطراب و ترس از آینده ای نامعلوم که بیرحمانه در انتظارش بود تا او را حقیر کند و تنهای تنها در دستهای سخت و بیرحم حقیقت بدور از رویاهای دوست داشتنی اش له کند نابود کند و بمیراند... کاش میتوانست بلند بلند گریه کند تا هق هق گریه هایش را خدا بشنود تا شاید خدا و فقط خدا برایش کاری کند. بدنش سرد بود و دلش سردتر... رنگی به چهره اش نمانده بود.

کامبیز متوجه حالات غیر طبیعی او شد و با دستپاچگی گفت یلدا خانم... یلدا. حالت خوبه؟ نگاه سرد و بیرمق یلدا بی آنکه درست کامبیز را ببیند به او خیره ماند.

کامبیز دوباره گفت یلدا خانم... یلدا چی شده؟ حرف بزن.

یلدا تمام توانش را در زبان ریخت و گفت چیزی نیست. میشه همینجا پیاده بشم؟ رنگتون پریده. اینجا برای چی پیاده بشین؟ یک لحظه منتظر باشین. من الان برمیدرم.

یلدا سعی کرد بگوید آقا کامبیز حالم خوبه... اما کامبیز پیاده شده بود و بعد از چند دقیقه آبمیوه بدست بسوی اتومبیلش میدوید. چهره اش آشفته و مضطرب مینمود.

در حالی که با دستپاچگی سعی میکرد نی را در بسته بندی آبمیوه فرو کند گفت یلدا. بخدا ارزشش رو نداره که به خودت اینطور عذاب بدی. تازه حالا که چیزی نیست. یعنی اتفاقی نیافتاده. شهاب که راضی نیست... اگه دیشب میدیدینش؟

آبمیوه را درون دستهای سرد یلدا گذاشت و گفت بخور یک کمی بخور . حالت رو جا میاره.
صمیمیت یکباره و ناگهانی کامبیز یلدا را غافلگیر کرد . کامبیز اصلا مثل شهاب نبود و دست به عصا و آسه آسه حرکت

نمیکرد. بیپروا بود و غیر قابل پیش بینی به یلدا محبت و علاقه ی خاصی نشان میداد . یلدا هم به او اعتماد داشت. خیلی زیاد...و روی حرفهایش همیشه حساب میکرد. از همان روز اول با دیدن کامبیز احساس خوبی داشت. احساسی که به او اطمینان میداد. تنها نیست و کامبیز طرفدار پرو پا فرص اوست.
یلدا کمی از آبمیوه را نوشید و به آن اندیشید که چرا کامبیز طوری رفتار میکند که گویی از تمام اسرار دل او با خبر است؟

کامبیز گفت یک کمی دیگه بخور.

نه دیگه نمیتونم. مرسی.

کامبیز نگاهش کرد و گفت بهتری؟

آره خوبم.

خیلی دوستش داری؟

یلدا شرمگین نگاهش کرد و گفت نه.

کامبیز لبخندی زد و گفت کاش واقعا اینطوری بود.

آقا کامبیز ... بقیه اش رو بگین.

کامبیز لبخندی زد و گفت بقیه اش؟ از همونی که گفتم مثل سگ پشیمونم.

تو رو خدا بگین.

به خدا دیگه چیزی نبود. فقط شهاب داشت پس میافتاد. میدونستم که اصلا خبر از اینکارها نداشته. خیلی جا خورده

بود. تیموری حلقه ها را به آنها داد تا دست هم بکنند. شهاب من رو نگاه کرد. .. طاقت نیاوردم و زدم بیرون.

اصلا راضی نیست ولی خب لعنتی حرف هم نمیزنه.

گاهی وقتها فکر میکنم هنوزم درست نمیشناسمش. انگار داره با خودش لج میکنه.

اتومبیل رو که روشن کردم پرید توش و گفت میخواد شما رو ببره خونه . منم تحویلش نگرفتم. یک کم با هم

در گیر شدیم تا بالاخره رفت. از صبح هم داره به موبایلم زنگ میزنه . چند تا پیام هم داده که به یلدا بگو بیاد خونه.

در تمام مدتی که کامی حرف میزد یلدا در تلاش بود که باز پس نیافته و بر خود مسلط باشه. اما بسیار ناموفق

بود. با لحن آرامی گفت آقا کامبیز اصلا برای من مهم نیست که دیشب شهاب نامزد کرده یا حلقه گرفته یا

هر چیز دیگه ای. دیگه مهم نیست. شهاب اون کاری رو که فکر میکنه درسته انجام میده.

شاید هم برعکس تصور شما خیلی هم راغب به این ازدواجه.

کامبیز متحیرانه یلدا را نگاه میکرد . لبخندی زد و گفت خوشم میاد یکدنده ای. یعنی واقعا برات مهم نیست.

یلدا که نگاهش رنگ سرزنش بخود گرفته بود گفت شهاب بچه نیست که کس دیگه ای براش تصمیم بگیره.

شتر سواری دولا دولا نمیشه. حتما اون هم میترا رو دوست دارهواگه اینطوری خوشبخت میشه. پس بهتره

پیش بره. برای من هم فقط خوشبختی اون مهمه همین.

حالا اگر لطف کنید من رو زودتر برسونید ممنون میشم و اگر هم خسته اید من خودم میرم.

کامییز نگاه مهربانش را به یلدا دوخته بود و متفکر مینمود. گفت هر چی که تو بخوای . اما یلدا . بخودت هم یک کم فکر کن . تو حیفی . حیفه گاه این همه غصه بخوری. از اولین روزی که تو رو دیدم تا الان خیلی فرق کرده ای. روز به روز لاغرتر و ضعیف تر و ساکت تر میشی. میدونی؟ شهاب پسر خوبی . اما خیلی مغروره...خیلی. و بخاطر غرورش خیلی وقتها شده از دلش گذشته. متوجه منظورم که میشی؟ شاید بهتر باشه خودت باهاش حرف بزنی. مطمئن باش اگر طرف مقابلش مغرورتر از خودش باشه...یکبار هم گفته بودم اون وقت دیگه نباید منتظر باشیم که قصه تون آخر قشنگی داشته باشه.

یلدا ساکت بود و بحرهای کامییز گوش میکرد... آره شاید بهتر بود که خودش با شهاب حرف بزنه. ولی وقتی به اینجا رسید بخودش گفت آخه چه جوری؟ اصلا چی بگم؟ بگم تو رو خدا من رو رها نکن.

بگم بدون تو نمیتونم زندگی کنم. اونوقت اگه از دلسوزی بخواد با من بمونه چی؟ نمیتونم تحقیر یک زندگی تحمیل شده رو تا آخر عمر تحمل کنم.

تلفن کامییز زنگ زد. شهاب بود صدای فریادش میآمد. کامییز فقط چند بار پشت هم گفت باشه...باشه.

الان اومدیم دیگه.

یلدا در دل گفت ای کاش قدرتش رو داشتم که دیگه اونجا نرم و یک درس حسابی به اون بدبخت مغرور میدادم اگر دوستم نداره چرا اینهمه زنگ میزنه؟ چرا میخواد زودتر به خانه اش برم؟... البته شاید هم نگران یک سوم از دارایی پدرشه...

کامییز لبخندی زد و گفت به چی فکر میکنی؟ نگفتم شهاب خیلی دوستت داره. از صبح کلی زنگ زده. ترسیده فکر کرده دوتایی رفتیم گردش. البته به من هم گفته که در مورد دیشب چیزی بشما نگم.

یلدا با خود گفت نمیخوام با کامی در دل کنم. نمیخوام عشق رو با وساطت کسی بدست بیارم. .. زیرا که او هم مغرور بود. شاید هم بقول کامییز مغرورتر از شهاب . حالا به خاکستری میماند که با فوتی از هم میپاشید. اما باز هم کاری نمیکرد.

نزدیک خانه ی شهاب یلدا پیاده شد و قدم زنان به خانه آمد. نگاهی به سراپای آپارتمان انداخت. صدای قلبش را که با تمام وجود میگفت چقدر این خانه را دوست دارم شنید. اتومبیل شهاب جلوی در بود. عقب رفت تا پنجره ی اتاقش را ببیند. تا نگاه کرد پرده پایین افتاد . پس شهاب منتظرش بود. معطل نکرد و در را باز کرد. اعتماد به نفس عجیبی پیدا کرده بود. از رفتارهای احمقانه ی خود نیز خسته شده بود. و دلش میخواست احساسات را کنار بگذارد و مثل آدم بزرگهای عاقل برخورد کند. البته اگر میشد.

آهسته پله ها را بالا میرفت. نمیدانست چه خواهد شد. اما امیدوار بود. تا خواست زنگ بزند در باز شد. قدمی به عقب گذاشت تا شهابش را بهتر ببیند. اثری از سرو وضع روز قبل نبود. سرو رویش آشفته و خسته مینمود. مطمئنا شب خوبی را نگذرانده بود. نگاهش منتظر بیقرار و کنجکاو روی چشمهای یلدا میگشت.

گویی در پی یافتن چیزی بود.

نگاه نگران یلدا روی دستهای او ماسید . اثری از حلقه نبود. نفس کشیدن را فراموش کرده بود. مثل مجسمه های پشت ویتترین با چشمهای شیشه ای بیحرکت و با وقار در عین زیبایی ایستاده بود و پلک نمیزد.

شهاب گفت چرا نمیای تو؟

یلدا که تازه بخود آمده بود کفشها را در آورد و وارد شد و بدون حرفی به اتاقش رفت. تمام اتاقش پر از بوی شهاب

بود. حتی تخت خوابش. از این همه دوگانگی به ستوه آمد. روسری اش را از سرش برداشت و محکم روی تخت کوبید. نمیتوانست آن وضعیت را تحمل کند. گویی کسی از درونش میگفت کاری بکن. چیزی بگو. زمان از دست میرود... اما باز ناتوان بود. بخودش گفت اون از اول همه چیز رو برای من گفته بود. من احمق بودم که شوخی گرفتم. سر خودم کلاه گذاشتم. اگر الان هم حرفی بزنم همون چرندیات روز اول رو تحویلیم میده. و فقط خودم رو کوچیک میکنم. نه حالا که اون ساکت منم ساکت میمونم. آره مثل قبل مثل همین روزهایی که گذشت.

بغض بدی چشمها و گلویش را آزار میداد. شهاب به اتاقش آمد. یلدا بدون هیچ عکس العملی سر جایش نشست. و حتی سعی نکرد روسری را بردارد. به نقطه ای نامعلوم خیره بود و دلش مثل همیشه در تپش. سرسری نگاهی به شهاب که کنارش می نشست انداخت و چیزی نگفت. ترسید صدایش لرزنده و خشدار باشد. بغضش را که مثل سیخی گلویش را سوراخ میکرد فرو داد.

شهاب دستی به موها کشید و گفت یلدا چی شده؟ چرا اینقدر توی فکری؟ یلدا سر بلند کرد. چشمهای خسته و پر از سوال شهاب را نگاه کرد و گفت نه. چیزی نشده. دیشب بد خواب شدم. یک کمی سر درد دارم.

اونجا راحت نبودی؟ (لحنش ملایم و مهربان بود)

یلدا دوباره بغضش شدید شد و گفت دیگه هیچ جا راحت نیستم.

خودش نمیدانست چرا این حرف را زده است یا چطور؟ از خود متعجب و شرمنده بود.

شهاب پنجه در موهایش کشید و زهر خندی زد و گفت جالبه. پس مشکلمون یکیه... به یلدا نگاه کرد و ادامه

داد. منم دیگه هیچ جا راحت نیستم. راستی تو اینجا رو دوست نداری؟

یلدا محو نگاه دلنواز او بود. دلش نمیخواست هیچگاه او را رنجیده ببیند. لبخندی زد و گفت اینجا رو خیلی دوست دارم.

شهاب هم خندید و گفت خب پس جای شکرش باقی است. دیشب خوش گذشت؟ با خانواده ی کامبیز آشنا شدی؟ یلدا که دید شهاب روش همیشگی اش را بکار برده است او هم سعی کرد مثل شهاب برخورد کند.

حال بهتری نسبت به لحظات اول داشت. جواب داد خانواده ی کامبیز هم مثل خودش بودند. مهربان و دلنشین.

انگار خیلی وقته که می شناسمشون... و با خنده و شادی ساختگی ادامه داد من رو برای عروسی کیمیا دعوت

کردن. خیلی اصرار کردن که فراموش نکنم.

راستی. خب عروسی اش کیه؟

دوازده روز دیگه.

شهاب ابروها را بالا انداخت و فکری کرد. گویی چیزی فکرش را مشغول کرده بود که نمیتوانست بگوید.

یلدا هم بخوبی میدانست که او مثل همیشه سعی در پنهان کردن احساسش دارد. و حتما الان نگران صحبتهای

کامبیز است. نگران اینکه یلدا تا چه حد میداند. آیا اصلا میداند؟

شهاب گفت راستی دیشب دوستت تماس گرفته بود. فرناز.

آره کامبیز گفت.

خب کامبیز دیگه چه ها گفت؟

یعنی چی؟

انگار خیلی با هم صمیمی شدید.

کامبیز پسر خوبیه.

شهاب جستجو گر به یلدا چشم دوخت و انگار ناگهان جرقه ای در ذهنش بزندان جا برخاست.

نگاهش یلدا را ترساند... بدون کلام دیگری او را ترک کرد. روز هفدهم بهمن بود. یلدا و دوستانش همگی در بوفه ی

دانشگاه مشغول ناهار خوردن بودند و اینبار نوبت نرگس

بود که تعریف کند.

نرگس گفت حالا قراره پس فردا برای ساعت چهار بیان خونه امون . مزده خانم همسایه مون گفت پسر خوبیه.

خیلی ازش تعریف میکرد. میگه مومن و نمازخونه. اما بابا گفته تا خودم نبینم و باهاش صحبت نکنم خیالم راحت

نمیشه.

فرناز گفت بابای توهم که خدا میدونه چه ایرادهایی از بدبخت میخواد بگیره.

یلدا پرسید نظر خودت چیه؟ عکسش چه شکلی بود؟

نرگس لبخند محوی زد و گفت خب نمیدونم. بد نبود. یک جورایی نورانی و مومن بنظرم میرسید. بدم نیومد...

فرناز گفت کچل بود؟

نرگس جدی شد و گفت نخیر.

فرناز گفت گفتم شاید علت نورانی بودن طرف رو پیدا کرده ام.

نرگس شکلکی در آورد و گفت با مزه.

یلدا گفت الهی یک کچل گیر خودت بیاد.

فرناز قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت من که دیگه خیالم از بابت محمد راحتیه. کچل هم بشه برام فرقی نمیکنه.

یلدا با حسرت گفت خدایا چی میشد من هم از بابت شهاب خیالم راحت میشد؟

نرگس گفت حسرت به دلها.. یک دقیقه زبون به دندون بگیرید. مثل اینکه من داشتم تعریف میکردم.

فرناز گفت حالا پس فردا ببینش. بعد بیا تعریف کن . یک عکس که این همه تعریف نداره...

نرگس در حالی که با پا صندلی فرناز رو به عقب هل میداد گفت بیمزه ها . دیگه هیچی براتون نمیگم.

یلدا گفت نرگسی جواب پسر عموت رو چی میدی؟

نرگس جواب داد. هیچی. وقتی من از جانب اون هیچ حرکتی ندیدم چیکار کنم؟ به نظرت میشه یک عمر

بشینم توی خونه و دلم رو با پیغوم و پسغوم های این و اون خوش کنم؟ اصل اینه که مرد باشه و توی این گیر و دار

پا پیش بذاره . والا خواستن دورادور و لم دادن توی خونه رو همه بلدند.

فرناز به شوق آمد و گفت دمت گرم . بخدا راست میگی.

نرگس بسویش براق شد و گفت فرناز اگه حرف زدنت رو درست نکنی... بابا آبروی هر چی دانشجوی ادبیاته

با این طرز حرف زدن میبری.

یلدا گفت موافقم.

فرناز گفت خب خب. ببخشید. دیگه تکرار نمیشه. حالا بگو داشتی خوب میاومدی...

یلدا سری تکان داد و گفت به خدا تو آدم نمیشی فرناز.

فرناز گفت بابا مگه من چی گفتم؟ و خندید.

نرگس گفت الهی این محمد زودتر بیاد سراغت . شاید اون بتونه تو رو درست کنه.

فرناز نگاهی به سقف انداخت و گفت الهی آمین. هر سه خندیدند.

فرناز ادامه داد چند تا خواهر و برادر

نرگس گفت: فکر کنم روی هم پنج تایی میشن.

یلدا گفت خدا کنه هر چی که هست خوشبخت بشی.

نرگس به او لبخند زد.

فرناز گفت یلدا .جدیدا خیلی مادر بزرگی حرف میزنیا.

یلدا خندید و گفت من غلط بکنم. دیگه حرف زدن خودم رو هم فراموش کرده ام. و باحالت خاصی ادامه داد

بر من حقیر خرده مگیر ای بزرگ.

فرناز سر خم کرد و گفت چاکریم. نرگس چشم غره رفت.

یلدا گفت بچه ها حالا نوبت منه. یک فکری به حال ما بکنید. تو رو خدا.

فرناز گفت بابا جون ما که هر چی میگی میگی نمیشه. خجالت میکشم...

چهره ی یلدا معصومانه و محزون شده بود. همانطور که در افکارش غوطه ور مینمود با انگشتهای کوچکش خطوط نامفهومی روی میز رسم میکرد . سر بلند کرد و گفت داریم هر لحظه از هم دورتر میشیم بچه ها.

من یک ماه بیشتر وقت ندارم.

نرگس گفت راستش یلدا من با پیشنهاد فرناز چندان موافق نیستم اما انگار آخرین راه حله.

فرناز گفت بخدا جواب میده. بابا امتحانش مجانبه. وقتی شهاب به خاطر چهار تا کلام حرف زدن و یک مقداری سرمایه از جانب تیموری نسبت به اون احساس دین میکنه و میخواد دخترش رو بگیره خب وقتی یک بلایی سر تو بیاره معلومه که ازت نمیگذره. پول حاج رضا رو هم بیخیال.

یلدا گفت بخدا توی این مدت به تنها چیزی که اصلا فکر هم نکرده ام پوله.

نرگس گفت خب پس مشکلت چیه؟

یلدا جواب داد اصلا آقا من راضی ام . اما چیکار باید بکنم.

فرناز گفت آقا جون تو مگه توی فیلمها تا حالا ندیدی که دختره خواب میبینه... دادو فریاد راه می اندازه و پسره و دختره رو بیدار میکنه. دختره هم گریه کنون خودش رو می اندازه توی بغل پسره... آقا تمام. یک عمر خوشبخت میشن. و هرهر خندیدند.

نرگس نگاهی به آندو انداخت و گفت خدایی اش خیلی وقیحانه است اما من موافقم.

یلدا گفت الهی بمیرید با این راهنمایی کردنتون.

فرناز گفت فهمیدم و ناگهان لبخندی صورتش را پر کرد و با هیجان گفت یلدا خوب گوش کن. من و ساسان نصف شب میاییم در خونه تون .ساسان نشونی گیریش خوبه. شیشه ی اتاقت رو با سنگ میشکونیم و فرار میکنیم . تو جیغ میکشی و شهاب به دادت میرسه و بغلت میکنه. تو هم لوس بازی در میاری... و تمام.

یلدا گفت خب تکلیف شیشه ی اتاق من چی میشه؟

فرناز گفت خسیس بدبخت. خودم پولش رو بهت میدم.

نرگس گفت اومدیم و سنگ خورد توی سر یلدا . اون وقت چی؟

فرناز گفت خب در اینصورت موضوع فرق میکنه. اون وقته که باید زنگ بزیم بهشت زهرا و بریم دنبال کفن و دفن.

نرگس گفت فرناز خیلی بی مزه ای.

اما یلدا هنوز در فکر بود. بنظرش اولین پیشنهاد فرناز زیاد هم بد نبود . گفت فرناز راه اولت بهتر بود انگار.

فرناز بوجد آمد و گفت بخدا میتونی یلدا .

یلدا گفت فقط میدونی باید چقدر بلند خواب ببینم؟ بین من و شهاب یک دیواره و درهای اتاقهامون هم بسته ست.

نرگس گفت امشب در اتاقت رو باز بذار.

یلدا گفت اونوقت شاید بفهمه که نقشه است.

فرناز گفت بابا تو داد بزنی . فقط همین. وقتی شهاب اومد بگو ترسیدم . یک شب پشت شیشه دیدم که با چشمهای خونی زل زده بهم... بعد خودت رو بنداز توی بغلش و تمام.

نرگس گفت چرا اینقدر این کلمه ی آخر رو تکرار میکنی؟ فرناز بخدا چندشم میشه.

فرناز با زیرکی خندید و گفت و گفت تو چندشت میشه. خبر از دل این بیچاره نداری؟ یلدا خندید.

نرگس گفت دو تا تون هم بی شعورید.

صدای خنده یلدا و فرناز آنچنان بلند شد که در یک لحظه همه ی نگاهها به آندو دوخته شد.

نرگس گفت بابا یواشتر. اومدیم همه ی اینها که فرناز گفت درست بشه و تمام. بعد چی؟ شاید شهاب زیر بار نره و بگه هنوز هم روی همون تصمیمی که قبلا گرفته هست.

فرناز گفت غلط کرده . مگه شهر هرته؟ بلا به سر دختر مردم بیاره و بعد بزنه زیرش؟

یلدا آهی کشید و گفت ولی من فکر نمیکنم حتی اگه همه ی اینکارها رو کردم آخرش اونجوری که فرناز میگه تموم بشه. اون شهابی که من میشناسم بیشتر از این حرفها مغروره. تازه تا هر چی که میشه میگه یادت باشه تو پیش من امانتی.

فرناز گفت باباجون . حرف که باد هواست. تا بحال یک دیوار و دو تا در فاصله تون بوده که میگفته امانتی.

حالا وقتی هلو برو تو گلو باشه فقط راهش اینه که قورت بده . همین و تمام.

یلدا و نرگس باز به مثالهای بینظیر فرناز می خندیدند.

نرگس در حالیکه هنوز میخندید گفت یلدا راست میگه. شهاب خیلی آدم مغرور و خودداریه. مگه آسونه؟

بخدا هر کی دیگه بود تا حالا واداده بود...

یلدا گفت خودم هم به این خیلی فکر کرده ام.

فرناز گفت به هر حال عزیزم . امروز که رفتی خونه روی این مسئله کار کن و یک کم تمرین کن . تا امشب.

ببینم چیکار میکنی بالاخره. بابا تو زن عقدی اشی.

نرگس گفت یک کمی با خودت کار کن. یک کمی هم بهش نزدیک شو تاکید می کنم روی جمله ی آخر فرناز ندارم.

یلدا نگاهش خیره به میز مانده بود. و فکر میکرد که چگونه میتواند بدون زخمی کردن غرور خود به او نزدیک شود...

فرناز و نرگس از او قول گرفتند که حتما برای آن شب برنامه اش را اجرا کند.

آنشب شهاب دیر وقت بخانه آمد و طبق معمول هر شب به اتاقش رفت. از روزی که به جشن خانه ی تیموری

رفته و بازگشته بود کم حرفتر و متفکرتر مینمود. و یلدا چون این وضعیت را زیاد دوست نداشت ترجیح میداد که بیشتر در اتاق خودش بماند.

دیر وقت بود که به رختخواب رفت و بقولی که به دوستانش داده بود می اندیشید. به حرفهای فرناز . یعنی حرفهای فرناز درست از آب در میامد. ؟ به نظرش بعید بود که بتواند نقش بازی کند. ابتدا خواست ساعت را برای 5 . 2 نیمه شب کوک کند. اما ترسید صدای ساعت را شهاب بشنود و کار خراب گردد و بعد تصمیم گرفت تا نیمه های شب بیدار بماند. از جا بلند شد و کنار پنجره آمد و پرده را کنار زد. آسمان ابری و بهم ریخته بود. لای پنجره را باز کرد. باد شدیدی به داخل هجوم آورد. معلوم بود طوفان در راه است. پنجره را بست و بسوی تخت بازگشت. خوابش گرفته بود. اما نباید میخوابید. قدری عطر به خود زد و لباسش را عوض کرد. تاپ سفیدی پوشیده و موها را رها کرد و در تخت خوابش دراز کشید و ندانست که چه وقت خوابش برد...

ساعتی گذشته بود که صدای مهیبی اتاقش را لرزاند. او در حالی که جیغ خفیفی میکشید از جا پرید. هراسان شده بود. نور مهتاب گونه ای برای یک لحظه اتاقش را روشن کرد و بعد خاموش شد. صدای رعد مهیب تر از همیشه باز اتاق را لرزاند. طوفان شده بود. در تختخوابش نشست تازه بخود آمده بود. ساعت را نگاه کرد. 3 بود. نمیدانست چگونه خوابش برده . بیاد نقشه اش افتاد. بهترین فرصت بود. حالا باید کاری میکرد با خود گفت باید از این فرصت استفاده کرد. و دوباره گفت خدایا. این دفعه... فقط یک صدای دیگه... بعد از لحظه ای آسمان دوباره چنان غرید که یلدا واقعا ترسید و طبق نقشه آنچنان از ته دل جیغ کشید که صدایش برای خودش هم بیگانه بود.

به ثانیه نکشید که شهاب مثل صائقه زده ها از جا جهید و هراسان خود را به یلدا رساند و در حالیکه نفس نفس میزد گفت یلدا چی شده؟ یلدا ...

یلدا به محض دیدن شهاب بغضش ترکید . خودش نمیدانست چرا اشکهایش واقعی هستند و چرا آنقدر از ته دل غمگین است؟

شهاب کنارش نشست. چراغ خواب را روشن کرد و گفت چیزی نیست نترس عزیزم. صدای رعد و برقه... بین چه بارونی میاد؟

یلدا با هر جمله ی شهاب احساسش بیشتر تحریک میشد و اشکهایش قدرت بیشتری میگرفتند. شهاب دستش را دور شانه های او حلقه کرد و او را به خود فشرد و یلدا ندانست خود را در آغوشش انداخت. فقط میدانست که دیگر نمایش نیست. او هم بازی نمیکند. رویا هم نیست.

بدنش سرد بود و میلرزید. سر را در میان سینه ی شهاب پنهان کرده بود و هق هق کرد. گویی میخواست تلافی تمام زجه های پنهانی آن پنج ماه را در دل او خالی کند. شهاب او را در آغوش داشت و موهایش را نوازش میکرد.

باورش برای یلدا سخت بود. گویی فقط یک رویای شیرین است. اما فشار بازوهای قدرتمند شهاب که مردانه او را در بر گرفته بود به رویا نمیماند. نفس داغش که بصورت یلدا میخورد به رویا نمیماند و بوی دوست داشتنی عطرش و صدای دلنشینش که میکوشید او را آرام کند. نه هیچ کدام به رویا نمیماند. نمیخواست...

هرگز نمیخواست آن آغوش امن گرم و دلنشین را از دست بدهد. و با یادآوری ذهنش برای رسیدن شمارش معکوس

روزهای قشنگ زندگیش ترسانتر از همیشه میگریست و تنها صدایی که همراه هق هق گریه هایش بگوش میرسید این بود. شهاب نرو... شهاب نرو.

شهاب در حالی که او را بخود می فشرد و نوازش میکرد پی در پی میگفت عزیزم نترس من همینجام هیچ جا نمیروم.

نمیدانست چقدر به همانحال ماند تا بالاخره گریه هایش تمام شد. شهاب شانه های او را گرفت و در حالی که

او را از آغوش خود بیرون میکشید نگاهش کرد و آرام گونه های خیس او را پاک کرد و چون موجودی عزیز دوباره

در برگرفت و زیر گوشش زمزمه کرد تا من نفس میکشم از هیچ چیز نباید بترسی. و بعد از دقایقی

در حالی که کمک میکرد یلدا دوباره سر جایش دراز بکشد گفت خب حالا دیگه بخواب. اینطوری سرما میخوری

پتو رو بکش روی خودت. من اینجام جایی هم نمیروم. تو بخواب و نگران هیچ چیز نباش.

یلدا بظاهر چشمهایش را بست. شهاب چراغ خواب را خاموش کرد و لحظه ای جلوی پنجره ی اتاق

یلدا ایستاد و به بیرون خیره ماند. وقتی احساس کرد یلدا خوابش برده از اتاق خارج شد و بعد از لحظه ای

دوباره بازگشت و یلدا متعجب او را دید که سیگاری آتش زد و باز پشت شیشه به تماشای باران تندی که میامد

ایستاد.

روز هجدهم بهمن ماه هنگامی که یلدا بیدار شد از شهاب خبری نبود.

هنوز همه چیز برایش مثل یک رویا بود. برای یک لحظه به هر چه که اتفاق افتاده بود شک کرد. با عجله از جا

برخاست و نگاه به پنجره دوخت.

یادش آمد که شهاب همانجا ایستاده بود. از اتاق خارج شد. شهاب نبود. غمگین و دلسرد به شب گذشته اندیشید.

یاد حرف شهاب افتاد که گفت تا من نفس میکشم نباید بترسی.

دوباره ته دلش گرم شد. کلاس داشت و باید زودتر راه میافتاد.

فرناز و نرگس آنچنان هیجانزده به سوی یلدا میدویدند که انگار بجز آنها کس دیگری آنجا نبود.

فرناز از پشت سر چشمهای یلدا را گرفت. یلدا دست برد و انگشتهای بلند و زیبای فرناز را لمس کرد و گفت فرناز

خانم دید گفتم.

آندو جلو پریدند و گفتند چی رو گفتی؟ چی شد مگه؟

یلدا از حرکات و شوق بیحد آندو خنده اش گرفته بود. گفت چی میخواستید بشه؟ من که بهتون گفته بودم

شهاب با بقیه فرق داره.

نرگس با حیرت پرسید یعنی هیچ اتفاقی نیافتاد؟

فرناز نیز با حالتی اعتراض آمیز بدنبال حرف نرگس گفت دیشب رعد و برق شد و بارون اومد. من با خودم گفتم

بهترین

موقعیت برای بازی و اجرای نمایش تو درست شده. یلدا خیلی خری. نتونستی از اون موقعیت عالی استفاده کنی؟

یلدا اعتراض کنان گفت صبر کنید. باباجون. چه خبره. من همه ی هنرم رو ریختم روی دایره. یک جیغی زدم

که خودم اصلا صدام رو نشاختم. حس کردم اصلا صدای من نبود. فرناز گفت خب.

خب که چی؟ شهاب بعد از جیغ من اومد توی اتاق و گفت نترس رعد و برقه.

فرناز گفت ما رو سر کار گذاشتی؟
 نه بخدا. نرگس باور نمیکنی؟
 چرا خب بعد چی شد؟
 هیچی تا چشمم به شهاب افتاد زدم زیر گریه... گریه ی واقعی.
 فرناز در حالی که میخندید و خوشحال بود دوباره گفت خب . خودت رو انداختی توی بغلش؟
 یلدا خنده اش گرفت و گفت چه جورم.
 فرناز گفت دروغ نگو.
 بخدا راست میگم. باید اونجا بودی و میدیدی. نمایش تا اون حد واقعی دیگه هیچ وقت اجرا نمیشه.
 خب شهاب چیکار کرد؟
 هیچی یک کنی باهام حرف زد تا مثلا آروم کنه. و بعد هم گفت حالا مثل بچه ی آدم بگیر بخواب و از این
 قرطی بازیها هم واسه ی من درنیار.
 راستش رو بگو.
 باور کن. تمومش عین حقیقت بود.
 یلدا طوری این جمله را گفت که نرگس و فرناز باور کردند.
 فرناز گفت پس بگو گند زدی به نقشه مون.
 نرگس گفت خب عزیز من تقصیر یلدا چیه؟ دیگه چیکار باید میکرد؟
 فرناز گفت بابا این دیگه چه جور مردیه؟
 نرگس گفت تو نمیتونی بفهمی. اون به قول و قرارش خیلی اهمیت میده...
 یلدا با تاسف گفت آره کامبیز این رو به من گفته بود که شهاب شده پا رو دلش بذاره عهد و پیمانش رو بهم
 نیزنه. و با گفتن این جمله اشک به چشمش دوید و با بغض ادامه داد ولی با اینحال دیشب بهترین شب
 زندگیم بود. اون پیش من بود. نزدیکتر از همیشه. مثل همه ی رویاهای شیرینم. راستش هنوزم فکر میکنم
 فقط یک رویا بوده. و رو به فرناز کرد و گفت فرناز جون مرسی .این آرزو بدجوری بدلم مونده بود که یکبار هم
 شده از نزدیک اون رو حس کنم. لمس کنم. .. باورتون میشه؟ دیشب دلم میخواست همونطور که توی بغلش بودم
 عمرم تموم میشد و یک نفس راحت میکشیدم.
 فرناز او را بغل کرد و گفت الهی بمیرم. نقشه های منم بدرد عمه ام میخوره.
 بعد با شیطنت به یلدا نگاهی کرد و گفت من رو بگو که تا صبح فکر کردم حالا چه اتفاقاتی افتاده؟
 نرگس و یلدا چشم غره کنان به او روانه کلاس شدند.
 کلاس فوق العاده داشتند و باید تا شب توی کلاس میماندند. وقتی تعطیل شدند ساعت 8 بود.
 باران نم نمک میامد. ساسان در اتومبیل منتظر فرناز نشسته بود. آنتش خانه ی عموییشان میهمان بودن.
 فرناز گفت بچه ها ساسان اومده. نرگس میتونی با ما بیایی . خونه ی عموم همون طرف شماست.
 نرگس گفت نه یلدا تنها میشه. دیر وقته بهتره با هم باشیم.
 یلدا گفت نه نرگسی برو. تو که راهت با اینا یکیه. چرا نمیری؟ من الان میدوم به این اتوبوسه میرسم. تو هم برو.
 و در حالی که نرگس را بسوی اتومبیل ساسان هل میداد گفت زودباش....فرناز گفت یاالله نرگسی بجنب.

نرگس را علی رغم میلش سوار اتومبیل ساسان کرد ند و یلدا هم دوان دوان به ایستگاه رسید.
 اما اتوبوس رفت. نم نم باران کم کم شدت گرفت. خیابان خلوت و خیس بود. سه تا دختر و یک مرد توی ایستگاه بودند. اتوبوس دیگری که مسیرش با مسیر یلدا یکی نبود آمد. مسافران منتظر همگی سوار شدند و یلدا تنها ماند.
 زیر سایبان ایستگاه ایستاد تا خیس تر نشود. باد سرد تنش را میلرزاند. در دل گفت خدا کنه اتوبوس بیاد. ده دقیقه گذشت. اما خبری نبود. یک اتومبیل با دو سرنشین رد شدند. و بعد از چند ثانیه دور زد و دوباره برگشت. به ایستگاه که رسیدند یکی از آندو بلند گفت سوار میشی؟
 یلدا نگاه تحقیر آمیزی به آنها انداخت و دورتر ایستاد. اما پسر مزاحم منصرف نشد و همچنان با جملات چندان آور از یلدا میخواست که همراهیش کند.
 یلدا عصبانی و ترسان خیس از باران ناامید از به انتظار ماندن اتوبوس به خیابان آمد تا سواری بگیرد. اما اکثر اتومبیلها با سرعت عبور میکردند و فقط بیشتر او را خیس و گلی میکردند.
 یلدا بسوی کیوسک تلفنی که نزدیک ایستگاه اتوبوس بود دوید و باعجله شماره ی شهاب را گرفت.
 شهاب جواب داد الو.

الو سلام.

یلدا کجایی؟

شهاب توی ایستگاهم. اتوبوس هم نیامد. میترسم ماشینهای دیگه رو سوار شم.

آخه این موقع توی این بارون اونجا چیکار میکنی؟

کلاس فوق العاده داشتم.

آخه چرا قبلش بمن خبر ندادی؟

یکی از سرنشینهای اتومبیل پیاده شد و بسوی یلدا آمد و بلند بلند شروع کرد به صحبت کردن...

شهاب گفت صدای کیه؟ کسی اونجاست؟

شهای یه پسره است. مزاحمه.

الان میام.

و بدون حرف دیگری قطع شد. یلدا میدانست که شهاب تمام سعی اش را برای به موقع رسیدن میکند.

برای همین دلش کمی گرم شد و آهسته آهسته به ایستگاه بازگشت.

پسری که هنوز داخل اتومبیل منتظر دوستش نشسته بود اعتراض کنان فریاد کشید و گفت امیر بیا.

خانم نازشون زیاده. منتظر الگانشن. بدو خسته شدیم.

اما دوستش سمجتر از آن بود که یلدا را رها کند و با وقاحت به دوستش گفت تو برو من پیش خانم خوشگله

میمونم تنها نباشن.

باز دقایقی به انتظار گذشت... یلدا بغض کرده و هراسان شده بود. احساس میکرد دیگر نمیتواند منتظر

آمدن شهاب بماند. برای همین به خیابان آمد و با خود گفت بارون بند اومدنی نیست.

اتومبیل سفید رنگی جلوی پایش ترمز وحشتناکی کرد. چند جوان که سرو صدای ضبط شان خیابان را برداشته

بود از او استقبال کردند. یلدا وحشتزده قدمی به عقب برداشت و پشیمان به ایستگاه برگشت.

پسرها با حالتهای غیر طبیعی داد میزدند و چیزهایی میگفتند.

یلدا که گریه اش گرفته بود پشت به آنها ایستاد. مغازه‌های اطراف تعطیل کرده بودند و تاریکتر بنظر میرسید. پسری که کنارش ایستاده بود گفت گفتم بیا میرسونمت. تقصیر خودته.

یلدا طاقت نیاورد و گریه کنان گفت تو رو خدا برو... تو رو خدا برو.

پسره که ظاهرا دلش سوخته بود گفت ناراحت نباش خودم ردشون میکنم برن.

و در حالی که بسوی اتومبیل خیز برمیداشت فریاد بلندی کشید. آقا برو.

اتومبیل کمی جلوتر رفت و باز ایستاد. پسره گفت خونه تون کجاست؟ بین اگه منتظر اتوبوسی بهت بگم دیگه اتوبوس نیما. ساعت نزدیک نوهه. اصلا میخوای برایت شخصی بگیرم؟

یلدا که به بن بست رسیده بود ناچار از اعتماد به پسرک گفت فقط بگو این اطراف آژانس داره یا نه؟

آژانس چیه؟ خودم میرسونمت تا در خونه تون. خونه تون کجاست؟

یلدا صحبت و اعتماد به او را بیفایده دید و دوباره از او فاصله گرفت و به خیابان رفت. اتومبیل دنده عقب گرفت و یلدا ترسیده تر از قبل شروع به دویدن در طول خیابان کرد.

نمیدانست به کجا میدود. نمیدانست چرا میدود. فقط میخواست از آنها فرار کند. از همه ی آنها بگریزد و صداهایشان را نشنود. با خود گفت تا چهارراه میدوم و اونجا از مغازه دارها آدرس آژانس را میپرسم...

و بخود امید میداد.

همانطور که در باران میدوید لحظه ای پشت سرش را نگاه کرد. گویی چند نفر توی ایستگاه با هم درگیر بودند. بدون اهمیت به ان به دویدن ادامه داد. باد سرد و باران توی صورتش سیلی های پی در پی میزدند اما او همچنان میدوید. پشت سرش اتومبیلی بوق زنان پیش آمد. کسی از درون اتومبیل صدایش کرد.

یلدا خانم... یلدا خانم...

یلدا با نگرانی به اتومبیل نگاه کرد کامبیز بود اتومبیل متوقف شد و کامبیز پرید و گفت یلدا خانم صبر کنید. ماییم.

یلدا نفس نفس میزد. کنار خیابان مثل موجودی ناتوان نشست...

کامبیز گفت یلدا خانم شهاب با اونها درگیر شد... داره میاد. اونهاش من هم گفت پیام دنبال شما.

یلدا به خیابان خلوت چشم دوخت. شهاب دوان دوان پیش آمد. یلدا به زحمت برخاست و بسوی او دوید.

نگاه کامبیز بدرقه اش کرد... یلدا خیس و لرزان و گریان در آغوش شهاب جای گرفت. کامبیز سوار اتومبیل شد و دنده عقب گرفت یلدا تا گردن زیر لحاف خزیده بود و با اینکه بیدار شده بود اصلا قصد بیرون آمدن از رختخواب را نداشت.

احساس رخوت دل انگیزی وجودش را گرفته بود. اما صدای تلفن بلند شد و چندین ضربه به در خورد.

بالاخره با اکراه از رختخواب بیرون آمد. ساعت نزدیک 11 بود. صدای شهاب را شنید که به تلفن پاسخ میداد.

پس شهاب هم نرفته. شاید اون هم گرفتار احساس رخوت دل انگیزی شده بود.

شهاب گفت یلدا تلفن...

یلدا با تعجب از اتاق خارج شد و با اشاره از شهاب پرسید کیه؟

شهاب هم آهسته گفت مادر کامبیز.

یلدا متعجب تر گوشی را گرفت و سلام و احوالپرسی کرد... مادر کامبیز برای عروسی کیمیا دعوتش کرد و از او قول گرفت حتما برای عروسی بیاید... قرار بود کامبیز هم کارتها را بیاورد...

شهاب پرسید

چی میگفت؟

هیچی. میگفت برای عروسی کیمیا حتما برم.

بهت گفتم نمیخواه بری خونه ی اینا... حالا بیا و تماشا کن.

حالا مگه چی شده؟

فعلا هیچی. ولی از این اصرار خوشم نیاد. اصلا چه لزومی داره برای عروسی خواهر کامبیز تو بیایی؟

یلدا با بیتفاوتی شانه ها را بالا انداخت و گفت خب نمی ام.

شهاب که تازه متوجه لحن صحبت خود شده بود گفت نه. مسئله اومدن با نیومدن تو نیست...

من... من دلیل این همه اصرار رو نمیدونم.

و باز یلدا با خونسردی گفت خب دلیل خاصی نمیخواه. من یک شب مهمون اونها بودم و باهاشون دوست

شدم. حالا اونها هم من رو دعوت کرده اند... اگه بنظر تو هم اومدن من درست نیست من اصلا فکر اومدن

رو هم نمیکنم.

در حالی که اینطور نبود. او خوب نقش بازی میکرد و میدانست که برای این جشن شهاب را با میترا دعوت خواهند

کرد. خیلی دوست داشت چهره ی شهاب را وقتی که کارتها را بدست میگیرد و نام دعوت شدگان را میخواند ببیند

خیلی دوست داشت ببیند شهاب چه خواهد کرد در کنار میترا در آن جشن چه خواهد شد و چه خواهد دید؟

آن هم با وجود تیموری. در واقع یلدا برای رفتن به جشن از همه بیتاب تر بود. اما میدانست اگر خود را مشتاق

نشان دهد ممکن است شهاب بر عکس عمل کند و مانع آمدنش بشود.

از طرفی برایش دشوار بود که حتی تصور کند تنها به آن جشن برود و شاهد آمدن میترا همراه شهاب باشد...

همانروز کامبیز برای دادن کارت دعوت به خانه ی شهاب آمد و یلدا با تعجب چهار عدد کارت دریافت کرد.

کامبیز گفت یلدا خانم این دو کارت برای دوستانتون هست.

یلدا با حیرت پرسید. فرناز اینا؟

بله. راستش فکر کردم شما تنهایی نمایین و بهتره با دوستانتون دعوت بشین. یلدا خندید و گفت

آخه فکر نمیکنم اونا بیان.

اون با من. فقط بگین اگه اونا بیان شما میاین.

خب من که دوست دارم پیام. اما شهاب چی؟ اگه اون بدونه که دوستانم هم دعوت شده اند شاید خوشش نیاد.

نه مطمئن باشید شهاب ناراحت نمیشه. اتفاقا اون هم دلش میخواد شما تنها نباشید. چون مجبورم تیموری

و میترا رو هم دعوت کنم. بهتره که شما با دوستانتون باشین.

خیلی به دردسر میافتین. اصلا اومدن من زیاد مهم نیست.

کامبیز با لبخندی خاص گفت برای ما که خیلی مهمه که شما باشین. مامانم رو که فکر کنم تا حدی شناخته

باشین... از صبح من رو کچل کرده بس که سفارش کرده شما رو هرطور که هست بیارم.

مرسی. اگه فرناز اینا بیان خیلی خوب میشه.

شما فردا کلاس دارین؟

بله صبح تا ظهر.

خب من ساعت یک اونجام . خوبه؟

بله.

پس فعلا.

کامییز سر ساعت یک جلوی در دانشگاه منتظر دختر ها بود. فرناز و نرگس که از قبل همه چیز را میدنستند با روی باز از او استقبال کردند و کارتها را گرفتند. هر دوی آنها به اندازه ی یلدا هیجانزده نشان میداند و دلشان میخواست میترا و تیموری را از نزدیک ملاقات کنند. دوست داشتند خانواده ی کامییز را که یلدا آنهمه تعریف کرده بود زودتر ببینند. برایشان شهاب و عکس العمل او در برابر تیموری و میترا بسیار هیجان انگیز مینمود.

تنها دغدغه شان راضی کردن پدر و مادر نرگس بود. برای همین یلدا و فرناز به خانه ی نرگس رفتند و فرناز با

دروغ های

شاخدار و یلدا با اصرارهای بی پایانش بالاخره اجازه ی آمدن نرگس را به آن مهمانی گرفتند.

آنروز ها نرگس برای خانواده اش تا حدودی حکم میهمان را پیدا کرده بود . خواستگاری یونس کم کم به نتیجه

میرسید و پدر نرگس سعی میکرد از سختگیری های بی موردش کم کند و شاید یکی از دلایل راضی شدنش

به رفتن نرگس در جشن عروسی همان وجود یونس بود.

هر سه گویی انگیزه ی جدیدی برای زندگی پیدا کرده بودند. بیست و ششم بهمن ماه نزدیک بود و آن سه

هر لحظه هیجانزده تر و مضطربتر مینمودند.

آنقدر سر کلاس در مورد نحوه ی پوشیدن لباس و کفش و آرایش و برخورد و ... صحبت میکردند که خسته

میشدند. اما وقتی یلدا به خانه میامد کمتر جلوی چشم شهاب ظاهر میشد و هر لحظه میترسید نکنه شهاب مانع

از آمدنش بشود.

تا بالاخره روز جشن هم رسید.

از صبح زود تلفن بارها و بارها به صدا در آمد و کامییز شهاب را به کمک طلبید. و شهاب صبح زود خانه را

به قصد منزل کامییز ترک کرد.

قرار بود نرگس و فرناز بعد از ناهار به خانه ی شهاب بیایند و هر سه با هم آماده شوند تا ساسان برای بردنشان

بیاید . بالاخره بعد از ساعت ها هر سه آماده بودند. فرناز پیراهن سبز کاهویی به تن کرده بود. با آرایش مخصوص

به خودش. نرگس با پیراهن مشکی و آرایش خیلی ملایم و نامحسوس همراه با شال حریر مشکی برای

روی سرش.

یلدا نیز بعد از وسواس بسیار زیادی که در خرید لباس نشان داده بود لباس یاسی رنگ با شال هم رنگش

پوشید. لباسش بسیار زیبا و شیک بنظر میرسید که با کفشهای پاشنه بلند قشنگتر هم شد.

آرایش بسیار زیبا و دل انگیزی به چهره داده و موهای حلقه حلقه شده اش را دور خود پریشان کرد.

فرناز و نرگس غرق تماشای او لحظه ای از نگاه کردن به خود در آینه دست کشیدند.

فرناز گفت بیشعور چقدر خوشگل شدی.

نرگس در حالی که دو انگشتی به میز میزد گفت واقعا ماه شدی یلدا.

فرناز گفت. وا اون چیه دیگه؟ لابد تو هم میخوای این رو سرت کنی.

یلدا خندید و گفت خب معلومه.

فرناز اعتراض کنان گفت شما دو تا میخواین آبروی من رو ببرید.
 یلدا گفت به تو چه ربطی داره؟
 آخه موهات که از جلو و پشت معلومه. یک دفعه سرت نکن راحت.
 عیبی نداره. چون عروسیه همینطوری سرم میکنم. من اینطوری راحت ترم.
 نرگس گفت راست میگه. فرناز خانم. ما که مثل جنابعالی نیستیم که هیچی حالیمون نشه.
 فرناز بی اهمیت به آنها در حالی که آرایشش را غلیظ تر میکرد گفت. به جهنم. بذار مسخره تون کنند. به من چه.
 یلدا وقتی شال حریر یاسی را روی موهای حلقه شده اش انداخت زیبایی اش دو چندان شد.
 بخود لبخند زد و گفت خدایا شکرت. خدا کنه شهاب از لباسم خوشش بیاد...
 زنگ در صدا کرد. یلدا از پنجره بیرون را تماشا کرد. کامبیز بود.
 یلدا گفت. ای بابا این مگه کارو زندگی نداره؟
 فرناز پرسید ساسانه؟
 یلدا جواب داد نه کامبیزه.
 نرگس گفت مگه عروسی خواهرش نیست؟ این موقع اینجا چیکار داره؟
 یلدا گفت والله چی بگم...و به سوی گوشی آیفون رفت. بله.
 سلام یلدا خانم.
 سلام. حالتون خوبه.
 مرسی. یلدا خانم تا کی آماده اید؟
 ما تقریبا آماده ایم.
 هر ساعتی آماده اید به من بگین میام دنبالتون.
 نه متشکرم آقا کامبیز. قراره آقا ساسان بیان دنبالمون.
 مطمئنا میاد؟
 بله. فرناز اینا اینجان. حتما میاد.
 باشه پس دیر نکنید.
 راستی آقا کامبیز. شهاب کجاست؟
 خونه ماست... (در حالی که میخندید ادامه داد)... حسابی ازش کار کشیدیم.
 نمیاد آماده بشه؟
 نه. از همونجا آماده میشه و میره خونه ی تیموری.
 برای یک لحظه یلدا سکوت کرد. قلبش تند تند میزد و ساکت بود...
 کامبیز ادامه داد. صبح کت و شلوارش رو گذاشت توی ماشین. شما نگران نباشین. همه چی خوبه.
 پس دیر نکنید... کاری ندارید؟
 یلدا بی رمق گفت نه مرسی.
 کامبیز رفت و یلدا با آنکه صورتش به وسیله ی رنگ های زیبا و خوش بو آراسته و نقاشی شده بود اما نگاهش
 غمگین به زمین خیره ماند.

فرناز گفت چی شد؟ شهاب کجاست؟
 هیچی . خونه کامبیزه .
 نرگس گفت نکنه ما اینجاییم نمیاد.
 نه. آقا فکر همه چی رو کردند. لباسشون رو هم صبح با خودشون برده اند.
 قراره آماده بشه و بره سراغ میترا اینا.
 فرناز و نرگس وا رفتند.
 فرناز گفت . لعنتی . آخه چرا اینجوری میکنه؟
 نرگس گفت . نمیدونم. انگار خودش هم نمیدونه داره چیکار میکنه.
 فرناز گفت یا شاید هم خوب میدونه.
 یلدا عصبی و ناراحت بنظر میرسید. گفت بچه ها من میگم اصلا نریم. آخه برم چی رو ببینم؟ برم که حرص بخورم
 تحقیر بشم و اون میترا لعنتی رو ببینم که چه جوری خودش را برای شهاب لوس میکنه؟
 نرگس در فکر بود...
 فرناز با خشم گفت نه خیر . میریم. میریم. میریم که حرص بدیم. به خدا یلدا اگه من جای تو بودم میدونستم چیکار
 کنم
 اگه شده با تمام پسرهای توی جشن میرقصیدم و میگفتم و میخندیدم تا حسابی بسوزونمش.
 نرگس گفت خب . همه ی اینکارها رو بخاطر چی میکرد؟ آخرش که چی؟
 فرناز گفت . یاالله . بلند شین. این همه به خودتون رسیدید که اینجوری بشینید و غمبرک بزیند؟
 پاشین . بریم. یلدا بلند شو...
 یلدا با بی میلی برخاست. جلوی آینه رفت و دوباره زیبایی اش را که بنظر خود واقعا خیره کننده آمد در دل
 تحسین کرد و بخود گفت فرناز راست میگه. حالا که اینهمه خوشگل کردم میرم تا حسابی اذیتش کنم.
 هوا تاریک میشد. ساسان زنگ زد . دخترها با کفشهای پاشنه بلند خرامان خرامان قدم برمیداشتند.
 فرناز گفت بچه ها یادتون نره سر راه دسته گلمون رو بگیریم.
 دسته گل زیبایی که سه تایی سفارش داده بودند آماده بود. ساسان به زحمت آنرا بلند کرد و داخل اتومبیل
 گذاشت. تا مقصد راه زیادی بود. برای اینکه عروسی خودمانی تر برگزار شود ویلای بزرگ و زیبای عمه ی کامبیز
 را به آن اختصاص داده بودند.
 اتومبیل ساسان متوقف شد و دخترها تشکر کنان پیاده شدند. کامبیز که گویی مدتهاست در انتظار است
 بسویشان دوید. خوشامد گفت و با خوشرویی از آنها استقبال کرد و با اصرار فراوان ساسان را هم دعوت به
 ورود کرد. اما ساسان با عذرو بهانه های زیاد نپذیرفت و آنها را ترک کرد و تاکید کرد که ساعتی قبل از پایان
 میهمانی با او تماس بگیرند تا دوباره دنبالشان بیاید.
 یلدا از هیجان میلرزید. پالتوی شیری اش را روی لباس زیبایش پوشیده بود.
 کامبیز طوری به او نگاه میکرد که گویی برای اولین بار است او را میبیند...
 سبد گل را از دست یلدا گرفت و گفت شما که خودتون گل هستید. چرا زحمت کشیدید؟<
 فرناز دست نرگس را فشرد و گفت طرف رو داری؟

نرگس زیر لب غرید. دارمش.

کامییز شیک و رسمی و اطو کشیده شده بود. در کنار یلدا قدم برمیداشت. رو به یلدا گفت یلدا خانم. متاسفانه میهمانی ما مختلطه و شما اونجوری که باید فکر میکنم راحت نباشید.

یلدا لبخندی زد و گفت نه. مهم نیست. من فکرش رو کرده بودم. برای همین طوری اومدم که راحت باشم.

یلدا و کامییز وارد سالن شدند. و فرناز و نرگس هم پشت سرشان میآمدند.

یلدا احساس میکرد همه ی نگاهها او را همراهی میکنند.

خانمی بلند قد و سبزه رو بسویشان آمد و یلدا را صدا کرد و گفت سلام یلدا جون. چه عجب. بالاخره اومدی. خیلی منتظرت بودیم.

یلدا با حیرت نگاهش کرد و در دل گفت خدایا این دیگه کیه؟ و ناگهان گفت سلام کتابیون. خوبی؟

وای چقدر عوض شدی. نشناختمت.

کتابیون لباس شیری رنگی بتن داشت و موهایش را بالای سر گنبد کرده و آرایش زنانه ای داشت که او را بزرگتر از سن اش نشان میداد.

کامییز گفت کتی. یلدا خانم و دوستانش رو هدایت کنید تا تعویض لباس کنند.

کتی به آنها خوشامد گفت و آنها را با خوشحالی به اتاقی هدایت کرد تا ماتوهایشان را در آورند.

یلدا شال یاسی رنگش را از کیف بیرون کشید و روی سرش انداخت. نرگس و فرناز هم آماده شدند.

کتابیون دوباره بسراغشان آمد و با حیرت و خوشحالی به یلدا گفت وای چقدر خوشگل شدی. بیا بریم دیگه...

یلدا نگاهی به فرناز و نرگس انداخت...

کتابیون ادامه داد کیمیا خیلی خوشحال میشه ببینه تو اومدی.

مگه کیمیا اومده؟

آره توی سالن اون طرف هستند. بیشتر مهمونها اون طرفند. شهاب هم اومده و چند دفعه سراغت رو گرفته...

گفتم هنوز نیومدی.

دست و پای یلدا دوباره به لرزه افتاد.

فرناز بازوی او را فشرد و گفت خب پس ما هم بریم دیگه.

کتابیون با خوشحالی گفت آره زود باشین. اونطرف خیلی باحاله. بیشتر جونونها اونطرفند.

یلدا دوباره نگاهی بخود انداخت و با تکیه بر نرگس و فرناز راه افتاد. همگی به سالن اصلی رفتند.

میز و صندلی های متعددی گوشه گوشه ی سالن را پر کرده بود. سالن پر از نور و صدا و هیجان بود.

گروه ارکستر آنچنان مینواختند که همه را به رقص در آورده بودند. اما یلدا گویی همه چیز میدید هیچ چیز نمیدید.

مثل یک عروسک کوچکی فقط دنبال آنها حرکت میکرد. تمام ذهنش پیش شهاب و میترا بود.

کتابیون گفت میخواین اول بریم پیش عروس و داماد؟

یلدا گفت آره خوبه. بریم.

نرگس زیر گوش او گفت یلدا چیه؟ دوباره دستهای یخ کرده.

یلدا گفت نمیدونم. نرگس انگار تمام اعتماد بنفسم رو از دست دادم. احساس بدی دارم.

فرناز گفت خودت رو کنترل کن. هنوز که شهاب رو ندیدی.

کیمیا در لباس عروسی زیبا و با وقار شده بود. او هم مثل کتایون با نهایت خوشرویی با یلدا و دوستانش رو برو شد. نیما هم پسر معقول و خوبی بنظر میرسید. بنظر یلدا آندو خیلی برازنده ی همدیگر بودند. همگی به عروس و داماد تبریک گفتند. یلدا میدانست شهاب هر جا که نشسته باشد مطمئنا تا آن لحظه حتما او را دیده است. برای همین خیلی خیلی مراقب رفتارش بود. میدانست که خیلی ها او را زیر نظر دارند. کامبیز دوباره به آنها ملحق شد و گفت یلدا خانم بفرمایید اینطرف .. میز خالی هست. یلدا نگاهش کرد ولیخند زد. نمیدانست چرا اینکار را کرد. گویی بطور ناگفته ای جنگ میان او و شهاب آغاز شده بود.

یلدا و بقیه سر جاهایشان نشستند و یلدا به محض اینکه سر بلند کرد چشمهای نگران شهاب را روی خود دید. شهاب درست رو به روی او نشسته بود. یلدا بسختی آب دهانش را قورت داد و به ظاهر خیلی آرام نگاه از شهاب برگرفت و بدون آنکه چیزی بگوید نگاهی به جمع انداخت. دلش میخواست میترا را ببیند و به بچه ها نشانش بدهد. اما میترا سید یکبار دیگر نگاه شهاب غافلگیرش کند. یلدا کمی صندلی را جابجا کرد تا زیر نگاه شهاب نباشد. سر پایین آورد و آهسته گفت بچه ها شهاب اینا میز روبرویی هستند. میترا رو هنوز ندیدم. اما فکر کنم همونجا باشه. نرگس و فرناز هم که دیگر در نگاه کردن و رمزی صحبت کردن استاد شده بودند. یک به یک تایید کردند که شهاب را دیدنهد.

فرناز گفت اوناهاش...لباس مشکیه.

میترا پیراهن دکولته ی مشکی بتن داشت. او هم موها را پشت سرش گلوله کرده بود. و طبق معمول آرایش تند و اغراق آمیزش توی ذوق میزد. یلدا گفت آره خودشه.

نرگس گفت وای خوایا. لباسش خیلی ناجوره.

یلدا با پوزخند گفت آخه خیلی متمدنه.

فرناز گفت شهاب که اینهمه از تو ایراد میگیره چرا به این چیزی نمیگه. همه ی بدنش معلومه.

یلدا گفت به جهنم. اصلا ولشون کنید. نمیخوام بهش فکر کنم.

فرناز گفت یلدا تیموری هم همونه که داره سیگار میکشه. نه؟

آره دیگه نگاهشون نکن...

نرگس گفت فرناز دیگه بسه.

پدر و مادر کامبیز برای خوشامد گویی کنار یلدا و دوستانش آمدند. یلدا از جا بلند شد و با مادر کامبیز روبروسی کرد.

پدر کامبیز هم پیش آمد و کلی ابراز خشنودی از بابت آمدن آنها نمود.

نرگس گفت یلدا این خانواده ی کامبیز و البته خودش انگار خیلی تو رو دوست دارن ها؟

یلدا که حواسش هنوز پیش شهاب بود گفت آره آره.

فرناز گفت حواست کجاست؟ فهمیدی نرگس چی میگه؟

یلدا در حالی که میکوشید جملات نرگس را بیاد بیاورد گفت چی؟

نرگس گفت پس چرا میگه آره آره؟

یلدا با شرمندگی خندید و گفت بخدا اصلا ذهنم مشوشه.
 فرناز با حالت مسخره گفت آخی.
 خب حالا نرگس مگه چی پرسید؟
 فرناز گفت نرگس میگه خانواده کامبیز زیادی بهت ارادت دارند . چرا؟
 یلد فکری کرد و گفت والله نمیدونم. خب مهربونند و من رو از قبل میشناسند.
 نرگس گفت تو رو بعنوان کی میشناسن؟
 یعنی چی؟
 نرگس گفت تو رو بعنوان همسر شهاب میشناسن یا خواهرش؟
 معلومه خواهرش.
 فرناز گفت خب پس همه چی معلوم شد.
 چی میگی شماها؟
 فرناز گفت خودت بهتر میدونی.
 شما اشتباه فکر میکنید.
 یلدا از جوابی که میداد زیاد مطمئن نبود . او هم فکر میکرد خانواده ی کامبیز زیادی او را تحویل میگیرند. و
 اصرارشان برای
 آمدن عروسی هم برایش عجیب بود. اما سعی میکرد اهمیت ندهد.
 فرناز گفت یلدا بخدا این کامبیز هم امشب بدجوری نگات میکنه. من که میگم خانواده ی خوبی داره و خودش
 هم که پسر خوبییه...
 فرناز خواهش میکنم دوباره شروع نکن.
 پسرها و دختر های شیک و بزک کرده وسط سالن میامدند و میرقصیدند و در آن میان پسری که میز کناری
 یلدا و دوستانش را اشغال کرده بود توجه و نگاههای خاصی به یلدا میکرد.
 کامبیز نزدیک آمد و لبخند زنان پرسید یلدا خانم دختر خانمها راحت هستی؟
 مرسی . همه چیز هست.
 کامبیز صحبت میکرد که پسر میز کناری به او ملحق شد و سلام و علیک کنان با یلدا و فرناز و نرگس همانجا
 ایستاد و گفت کامی جان معرفی نمیکنید؟
 کامبیز با نگاه غرنده ای به او گفت خانمها ایشون پسر خاله ام هستند. آقا سینا. و بدون معرفی یلدا و
 بقیه او را با خودش برد.
 فرناز گفت پسره از اون پرروهاست. بچه ها نمیرقصید؟ همینطوری مثل پیرزنها میخوایم اینجا بشینیم و بقیه
 رو تماشا کنیم و غیبت کنیم؟
 نرگس گفت خیلی پررویی. مثل اینکه الان خودت داشتی غیبت میکردی.
 من اصلا عادت ندارم بشینم.
 یلدا گفت خب پاشو برقص.
 راست میگی؟ ناراحت که نمیشی؟

یلدا خندید و گفت نه چرا نارحت بشم؟ پاشو.
 فرناز بلند میشد که شهاب از روبرو آمد. مثل همیشه جدی. درون کت و شلوار جذابتر پیش آمد و بدون کلامی
 صندلی را پیش کشید و روبروی یلدا نشست.
 دخترها دستپاچه شدند و سلام و احوالپرسی کردند.
 شهاب بدون لبخندی یلدا را نگاه کرد و گفت راحتی؟
 یلدا چقدر دلتنگ بود و چقدر حرص خورده بود. آزرده نگاهش کرد و باز دروغ گفت آره. راحتم.
 خانمها شما هم راحتی؟ چیزی لازم ندارید؟
 و بعد رو به فرناز کرد و گفت فرناز خانم اگر دوست دارید برقصید معطل نکنید... (و با لبخند خاصی) نگاهش کرد.
 و گفت اون وسط جا زیاده...
 فرناز با شرمندگی خندید...
 شهاب هنوز نگاهش به یلدا بود. نگاهی به میز کناری انداخت و سر پیش آورد. گویی عاقبت طاقت نیاورد.
 و گفت این یارو پسر خاله ی کامبیز... زیادی رو داره. حواست باشه. و در حالیکه از جا برمیخواست گفت
 اگه کاری پیش اومد صدام کنید و دور شد.
 هر سه نفس راحتی کشیدند. هر سه یخ کرده بودند...
 نرگس گفت خودش پیش یک نفر دیگه نشسته. از اونجا مراقب یلداست. بابا خیلی پرروهه.
 یلدا هنوز حالت طبیعی نداشت. نگاه میترا روی خودش نفرت بار حس کرد. چشم به میز دوخت.
 تیموری هم نگاهش میکرد. شاید آنها هم از آمدن شهاب پیش یلدا ناراحت بودند.
 خواننده ی ارکستر همه را به رقصیدن با یک آهنگ شاد دعوت کرد. فرناز با شنیدن آهنگ طاقت نیاورد.
 و بالاخره به گروه رقصندگان ملحق شد.
 کامبیز جای خالی فرناز را پر کرد. شهاب نگاهش روی کامبیز ماند.
 کامبیز گفت یلدا خانم عکس نمی اندازید؟
 یلدا لبخندی زد و گفت من؟
 آره با عروس و داماد فعلا توی اتاق بغلی عکسهای دسته جمعی میاندازند. شما هم بیاین.
 نه. (و باز خندید)
 چرا؟
 آخه من چرا عکس بیاندازم؟
 کتابون هم آمد و گفت میای. کامی؟ یلدا خانم بلند شین بریم و عکس بیاندازیم.
 یلدا که اصرار آنها را جدی دید گفت نه نه. آخه مناسبت نداره. من چرا عکس بیاندازم؟
 کامبیز گفت ما دلمون میخواد با شما عکس داشته باشیم. مگه نه کتی؟
 کتابون جواب داد به خدا کیمیا صد بار ازم خواسته که صدایت کنم بیایی. ناراحت میشه. عروسه.
 آخه نرگس تنها میمونه. فعلا نه.
 کامبیز گفت نرگس خانم هم میان. چند لحظه بیشتر طول نمیکشه.
 نرگس گفت برو من اینجام زوی میای...

یلدا که رد کردن درخواست کتی و کامبیز را بیفایده میدید با اکراه از جای برخاست. شهاب نگاهش میکرد... یلدا بی اراده به دنبال کامبیز راه افتاد.

مادر کامبیز به استقبال آمد و گفت یلدا جون اومدی؟ بیا اینجا کامی تو هم بیا کنار کیمیا بایستید.

یلدا و کامبیز کنار عروس و داماد ایستادند و عکس گرفتند.

یلدا خجالتزده بود. احساس بدی داشت. فرناز راست میگفت. گویی همه چیز اشتباهی شده بود. حالا دیگر مطمئن بود آنهمه توجه خانواده ی کامبیز به او بی دلیل نباید باشد. اما از خود کامبیز تعجب میکرد و باز میگفت شاید کامبیز از نیت خانواده اش واقعا بیخبر است.

یلدا به میز خودشان بازگشت. عصبی بود.

نرگس گفت چی شده؟

فرناز که از رقص سرخ شده بود گفت بابا اینا بدجوری بهت پيله کردند. یلدا.

یلدا گفت هیچی. یک عکس انداختم و اومدم. انگار همه چی قاطی پاتی شده. دارم از این وضع دیوونه میشم.

نرگس میوه ای پوست کند و بدست یلدا داد و گفت امشب به هیچ چیز فکر نکن.

میترا بارها و بارها از جا برخاست و در میان رقصندگان خود را تکان داد.

فرناز گفت میترا رو از نزدیک دیدم. مثل جادوگرها آرایش کرده. انگار میخواد تئاتر بازی کنه.

حالا دیگر تمام سالن پر شده بود و مهمانی گرمتر و صمیمیتر.

یلدا صدای فرناز و نرگس را از میان جمعیت و نوای موزیک بسختی میشنید.

جوانان همه به وجد آمده بودند و شادمانی مینمودند.

شهاب کنار یلدا جای گرفت و گفت با عروس و داماد عکس انداختی؟

یلدا لبخند زنان گفت آره مجبور شدم... و شهاب ادامه داد توجیه جالبی نیست.

یلدا از این که دید شهاب از هر فرصتی استفاده میکند و در پی بهانه چیزی برای پیش آمدن و نشستن در کنار اوست در دل احساس شادمانی کرد.

شور هیجان جوانان و سالن او را هم بوجد آورده بود و دیگر نگران بودن میترا و پدرش در کنار شهاب نبود.

شهاب و کامبیز گوشه ای صحبت میکردند... دخترها و پسرها دایره ی وسط را خالی نمیگذاشتند و یلدا از همه ی آنها خوشحالتتر و امیدوارتر کف میزد و شادمانی میکرد.

تیموری که گوشه ای ایستاده بود و یلدا را نظاره گر بود پیش آمد و کنار میز آنها ایستاد. نگاه خیره ای به یلدا کرد و سری تکان داد و زیر لب اعلام آشنایی کرد.

یلدا علی رغم میلش از جای برخاست و عرض ادب کرد و سلام داد.

تیموری گفت سلام خانم. احوال شما؟

فرناز و نرگس هم با او سلام و علیک کردند. تیموری بدنبال جمله ای بود برای اینکه سر حرف را با یلدا باز کند.

او بعد از دیدن یلدا در خانه ی شهاب همیشه از ناحیه او احساس خطر میکرد. چون میدانست یلدا دختری نیست که بشود به سادگی از او گذشت. مخصوصا که پنج ماه هم را شهاب زندگی کرده بود. برای همین در پی چاره ای بود تا به گونه ای خود یلدا را بطور غیر مستقیم از نیتی که دارد آگاه کند. تیموری کنار آنها ایستاده بود و از هر دری چیز میگفت.

شهاب که از کامبیز کمی فاصله گرفت کامبیز توانست تیموری را کنار یلدا و بقیه ببیند گفت هی شهاب. شهاب برگشت و نگاهش کرد و سری تکان داد و گفت چیه؟ کامبیز اشاره ی نامحسوسی بسوی تیموری و بقیه کرد. شهاب بسرعت سر چرخاند و با دیدن تیموری و یلدا دلش فرو ریخت. او هم میدانست تیموری بدون هدف خاصی دور و بر یلدا نمی پلکد. کامبیز پیش آمد و گفت شهاب این مرتیکه با یلدا چیکار داره؟ شهاب که با دقت به دهان تیموری چشم دوخته بود گفت نمیدونم. کامبیز گفت بهتره بری اونجا. شهاب بدون کلامی به تیموری پیوست و تیموری با دیدن او بطور اغراق آمیزی تحویلش گرفت و گفت به به آقای داماد آینده. بفرمایید قربان... بفرمایید اینجا. بنده داشتم با خواهر خوانده ی گرامیتون چند کلام اختلاط میکردم. فرناز و نرگس و یلدا سکوت تلخی کرده بودند و یلدا نگاه رنجیده اش را به شهاب دوخت. شهاب هم در سکوت دست و پا میزد و نمیدانست چه کند. اما تیموری دست بردار نبود. گویی کمر همت را بسته بود تا یلدا را از پا در بیاورد. و خاکستر ناامیدی را برای همیشه روی تک شعله ی گرمابخش قلبش پاشد. برای همین از دور میترا را که هنوز با پسر خاله ی کامبیز چیک تو چیک میرقصید صدا کرد و فراخواند. میترا با اکراه پیش آمد. خودش را گرفته بود و به یلدا نگاه نمیکرد. سلام و علیک سرسری با دوستان یلدا کرد و دست شهاب را گرفت. تیموری گفت دخترم آدم توی این شلوغی نامزدش رو تنها می ذاره؟ اون هم نامزد به این خوش تیبی رو که روی هوا میزنند. یلدا تحمل شنیدن این حرفها را نداشت و اصلا نمیدانست چه عکس العملی نشان دهد. نرگس و فرناز با نگاه مسخ شده مقابلشان را خیره بودند. میترا خنده ای عشوه گرانه کرد و گفت اولاً مگه خودم زشتم که خیالم ناراحت باشه. در ثانی من به نامزدم مطمئنم. هر چند که حلقه اش را از همه پنهان میکنه. شهاب سرخ شده بود و به یلدا چشم دوخته بود. یلدا نیز خیره به میز پوزخندی بر لب داشت. کامبیز هم که نگران مینمود به جمع آنها پیوست و گفت خانمها آقایان سر میزهاتون باشین شام میارن. اما تیموری هنوز میخواست میخ را محکمتر بکوبد. گفت چشم. چشم آقا کامبیز. اول بگذارید من یک قول از یلدا خانم و این دوستانشون برای عروسی میترا اینا بگیرم بعدا. دل همگی به نوعی به تپش بود... تیموری رو به یلدا گفت خب یلدا خانم باید به من قول بدی برای عروسی میترا و شهاب حتما تشریف بیارید... دوستانتون هم همینطور. و رو به شهاب پرسید البته با اجازه ی آقا شهاب. از نظر شما که اشکالی نداره. شهاب نفسی لرزان کشید و سکوت کرد. دیگر به هیچکس نگاه نمیکرد. تیموری ادامه داد خب یلدا خانم. دقیقا میافته برای اردیبهشت ماه... ان شاءالله که موقع امتحانات نیست. یلدا لبخندی زد و گفت نه.

تیموری مصرانه پرسید پس قول دادید.

یلدا جواب داد نه . من قول ندادم. اما گویا شما جایزید هر طوری که دوست دارید برای دیگران تصمیم بگیرید.

دل نرگس و فرناز خنک شد. میترا با خشم یلدا را نگاه کرد . تیموری سرخ شد و شهاب نفس عمیقی کشید.

کامییز خندید و گفت بفرمایید شام رو آوردند.

لبخند از روی لبهای یلدا رفته بود و نمیدانست چه میخورد.

فرناز گفت آنقدر با غذات بازی نکن. سرد شد. یک کم بخور . تو که خوب جوابش رو دادی .. واقعا سوسک شد.

نرگس خنده اش گرفت و گفت فرناز راست میگه.

یلدا عصبی بودو غرغر میکرد. مرتیکه چقدر پرروهه. میگه خواهر خونده ات.

آخه لعنتی من که الان عقد کرده ام . تو به من میگی خواهر خونده. اونوقت دختر خودت که هیچ ربطی به شهاب نداره رو میکنی زنش.

نرگس گفت اون میخواست زرنگی کنه شاید اگه تو هم یک دختر داشتی و موقعیت شهاب رو میدونستی همین کار رو میکردی.

یلدا گفت من متنفرم از اینکه خودم رو به کسی تحمیل کنم. اگه دختر داشتم هیچوقت اینطوری بی ارزشش نمیکردم. من نمیدونم حالا چه گیری به شهاب داده؟

فرناز گفت خب ما نمیدونیم تا قبل از اومدن تو شهاب با اونها چطور رابطه ای داشته. مطمئنا اینقدر سرد نبوده.

یلدا فکری کرد و گفت آره راست میگی. حتی الان هم جرات نمیکنه روی حرف تیموری حرف بزنه.

بچه ها من فکر نمیکنم هیچوقت شهاب بتونه حرفی بزنه یا خلاف چیزی که تیموری میخواد عمل کنه.

و با ناراحتی ادامه داد. خودم رو سر کار گذاشتم. آخرش هم تیموری و میترا ریشخند میکنند.

نرگس گفت من هم موندم چرا شهاب هیچی نمیکه. حداقل از یک جایی شروع کنه.

فرناز گفت لابد شهاب هم بیمیل نیست.

نرگس چشم غره ای رفت و اشاره ای نامحسوسی به یلدا کرد که ملاحظه ی یلدا را بکند و باعث رنجش بیشترش نشود.

فرناز ادامه داد البته خب تیموری هم سنی ازش گذشته . شهاب نمیخواد آب پاکی روی دستش بریزه.

نرگس گفت آره . شاید شهاب مجبوره اینطور دست به عصا راه بره.

یلدا گفت آره عزیزم آخرش هم دست به عصا دست به عصا سر سفره ی عقد با میترا میشینه.

فرناز گفت غلط میکنه . تا تو راضی نباشی که نمیتونه.

یلدا گفت من کی ام؟ من که تا یک ماه دیگه بیشتر مهمون خونه ی شهاب نیستم.

فرناز گفت واقعا تو فکر میکنی حاج رضا تا آخر اسفند ماه طلاق تو رو میگیره؟

یلدا گفت شک نکن. در ثانی من آدمی نیستم که دیگه منتظر بمونم. خدایا فقط یک چیزی از ت میخوام.

اون هم اینه که به من ثابت کنی شهاب واقعا چی توی قلبشه و میخواد چیکار کنه. بخدا اگر ذره ای حس کنم به میترا تمایل داره میزنم زیر همه چیز و تمام. دیگه از این همه تحقیر و نگرانی خسته شدم.

مادر کامییز و کتایون نزدیک میشدند...

یلدا یواش گفت وای باز اومدند. حوصله شون رو ندارم.

بعد از شام هم مهمانی ادامه داشت اما ساسان دیگر آمده بود و یلدا و دوستانش آماده شدند و از عروس و داماد خداحافظی کردند. یلدا اصلا سمت شهاب و تیموری نرفت. خانواده ی کامبیز او را دوره کرده بودند. کامبیز گفت یلدا خانم شما که مجبور نیستید الان برید. کسی خونه نیست. من خودم شما رو میبرم. پدر و مادر کامبیز هم همین را خواستند و شهاب را صدا کردند...

شهاب گفت بله.

پدر کامبیز گفت شهاب جان. یلدا خانم که توی خونه تنها هستند شما هم که مجبورید جور نامزد خودتون رو بکشید. پس اجازه بده یلدا جان رو آخر شب کامبیز برسونه.

شهاب نگاهی به یلدا انداخت. جلو آمد و دست دور شانه ی او گذاشت و او را کنار کشید و توی چشمهای او نگاه کرد و پرسید دوست داری بمونی بعد با کامبیز بری؟

یلدا باز دلش میخواست گریه کند. اصلا تحمل نگاه و صحبت او را از نزدیک نداشت. دلش هزاران تکه میشد. ولی سعی کرد پاسخ دهد. گفت نه. شهاب من با فرناز اینا برم راحت ترم. تو رو خدا تو یک چیزی بگو. من نمیتونم درخواستشون رو رد کنم.

شهاب با مهربانی به او لبخند زد و گفت هر چی تو دوست داری... من هم زود یام. اصلا نگران نباش.

فقط در رو از داخل قفل کن. من هم قول میدم تا یکی دو ساعت دیگه خونه باشم.

شهاب رو به پدر و مادر کامبیز کرد و تشکر کنان از آنها خواست اجازه بدهند که یلدا با دوستانش برود. کامبیز جلو آمد و گفت شهاب تو که اینجایی. یلدا تنها میمونه.

شهاب زیر لب غرید. مطمئن باش من از تو نگران ترم. لازم نیست به زحمت بیافتی.

یلدا وقتی به خانه رسید سرش مثل یک دیگ بزرگ سنگین شده بود. لباسهایش را عوض کرد و صورتش را کاملا شست.

چای دم کرد و نماز خواند. سر نماز کلی گریه کرد. حرفهای تیموری و سکوت شهاب دلش را بد جوری خالی کرده بود. خسته تر از آن بود که بیدار بماند. خوابش برد.

صبح با صدای زنگ تلفن بیدار شد. ساعت 9 بود. گوشی را برداشت. نرگس بود که گفت الو یلدا. سلام. سلام خوبی.

خواب بودی؟

آره. اما خوب کردی زنگ زدی. خیلی کار دارم.

خیلی کارهات رو بذار کنار. امروز کار بزرگتری برات دارم.

چیکار؟

میتونی بیای خونه مون؟

چی شده؟

هیچی. امروز بابا اینا میرن قم. تا شب هم نمیان. من هم گفتم شما بیاید خونه مون دستی به خونه بکشیم

آخه فردا خانواده ی یونس اینا میان خونه مون.

خبریه؟

فکر کنم بله برونه.

یلدا جیغ کشید و گفت وای نرگس. تبریک...تبریک.

فصل 49

روز بیست و هشتم بهمن ماه بود. خوشحالی زاید الوصف یلدا و فرناز اشک به چشمان نرگس آورد. نرگس عکس یونس را به آنها نشان داد.

یلدا پسندید و گفت آخی مثل خودته. همیشه شوهرت رو همینجوری تصور میکردم. انگار از خیلی قبل میشناسمش...

فرناز گفت آره. مبارکه.

نرگس گفت مرسی. و خندید.

یلدا گفت نرگس چه احساسی نسبت بهش داری؟

نرگس سری تکان داد و با چشمهای خجالتزده اش که گویی میخندید گفت والله دقیقا نمیدونم. خب یک آدم جدید. برام هیجان آورده که باهاش حرف بزنم یا حتی بهش فکر کنم. وقتی هفته ی قبل برای اولین بار باهاش برخورد

کردم و حرف زدم نمیدونم ازش بدم نیومد. اما فکر نمیکردم قضیه به این زودی جدی بشه.

یلدا گفت به نظرت آروم و مظلومه یا معمولی؟

نه. خیلی هم آروم و مظلوم نیست. یک کمی بذله گو هم هست. چند بار میون حرفهامون چیزهایی گفت که خنده م گرفت.

فرناز پرسید. وضعشون خوبه؟

بد نیست. خودش که فعلا دانشجویه. اما خب. پدرش مغازه داره و یک خونه ی دو طبقه دارن. خب تک پسره... فکر کنم بهش برسن. دو تا هم خواهر داره. مثل شهابه دیگه.

باز دل یلدا هوری پایین افتادو در دل گفت خوش بحال میترا. کوفت بشه میترا. واقعا شهاب برات خیلی زیاده... فرناز گفت آهای باز تو کجایی؟

یلدا پوزخندی زد.

نرگس گفت خب تو بگو یلدا. دیشب شهاب کی اومد؟

نمیدونم...نمیدونم اصلا اومد یا نه؟ نمیدونم.

فرناز و نرگس که متوجه حالت پریشان یلدا شده بودند با نگرانی به او چشم دوختند.

نرگس گفت یعنی دیشب اصلا نیومد؟

فکر نمیکنم. البته شاید هم بی سرو صدا آمده و صبح رفته. من اصلا امروز توی اتاقش نرفتم. تو که زنگ زدی سریع آماده شدم و اومدم.

فرناز گفت خب بابا. خیالم راحت شد. پس احتمالا اومده تو ندیدیش.

راستش دیگه میخوام برام مهم نباشه کی میاد و کی نیواد. اصلا میاد یا نه.

فرناز گفت چرا؟ بخاطر حرفهای تیموری؟

هم آره هم نه. خب شهاب خودش خیلی ساکته.

نرگس گفت اصلا این تیموری اجازه ی حرف زدن به اون بیچاره رو میده؟
آخه تا کجا؟ راستش دیشب خیلی فکر کردم. این عشق نفرین شده است. مثل اینکه عاقبت نداره. به زور که همیشه کاری کرد.

نرگس گفت اینقدر ناامید نباش . بخدا توکل کن. هر چی اون بخواد همونه.
ولی یلدا دیشب توی مهمونی کنار هم چقدر به هم می اومدین. یک لحظه بخودم گفتم جفت تو خود شهابه
و نه هیچ کس دیگه.

یلدا با خوشحالی کودکانه ای خندید.
فرناز گفت ولی این کامبیزه هم خیلی جذابه.
نرگس گفت خب منظور ؟

فرناز جواب داد من فکر میکنم بدش نیاد که یلدا و شهاب از هم جدا شن.
یلدا نگاهش کرد و گفت چی میگی؟ کامبیز همیشه من رو راهنمایی کرده چیکار کنم که شهاب رو از دست ندم.
فرناز چانه بالا انداخت و گفت این مال خیلی وقت پیش هاست. دیشب کامبیز بهت جور دیگه ای نگاه میکرد.
نگو نفهمیدی.

یلدا فکری کرد و گفت آخه بعیده. نمیدونم. شاید خانواده اش در مورد من حرفی زده باشن. خب کامبیز هم
شاید کمی تحت تاثیر اونها قرار گرفته.
نرگس گفت اگر ازت... نه ولش کن.

فرناز گفت من هم میخوامستم همین رو بپرسم.
یلدا گفت فکرش رو هم نکنید. همه ی اینها در حد یک تصویره. اون هم از نوع احمقانه اش. حالا بریم سراغ کارهای
نرگس.

یلدا با گفتن این جمله صحبتها را معطوف یونس و فردای آنروز کرد.
تا عصر که آنجا بودند دکوراسیون خانه ی نرگس بطور کلی عوض شد. و نرگس با هیجان به ایده های آندو گوش
میکرد و دست بکار میشدند. کلی خنده و شوخی و عرق کردند تا بالاخره از نتیجه ی کارشان راضی شدند.
در آخر یلدا کلی یادآور شد که نرگس سوالهای مهمی از یونس پرسد. حتی چند سوال هم برایش یادداشت کرد.

فصل 50

روز بیست و نهم بهمن ماه نرگس با حرارت هرچه تمامتر وقایع شب گذشته را برای یلدا و فرناز تعریف میکرد و آندو با سوالهای پشت سر هم نرگس را گیج کرده بودند.

نرگس هیجانزده و خوشحال بود و یلدا در چشمان نرگس برق زندگی را میدید.

نرگس گفت خلاصه قرار شد برای بعد از ماه محرم و صفر عقد کنیم.

یلدا گفت الهی که همیشه همینطوری شاد باشی.

فرناز گفت باز این مادر بزرگ اظهار فضل کرد. ولی واقعا کی فکرش رو میکرد که نرگس زودتر از ما دست بکار بشه؟

نرگس معترض گفت بابا یلدا که از همه زودتر اقدام کرد.

و با نگاه به چشمهای غمدار یلدا از حرفش پشیمان شد.

فرناز با زیرکی حرف را عوض کرد و گفت بیشعورها، من جا موندم.

یلدا خندید و گفت تو که میگفتی خیالت از بابت محمد راحتته؟

فرناز گفت بره گم شه. تا اون تخصصه بگیره پدر من در اومده...

یلدا گفت خب کسی که شوهر پزشک میخواد باید جور این چیزها رو هم بکشه.

فرناز گفت من غلط کردم. به خدا اصلا برام مهم نیست که چی میخونه.

یلدا گفت اما برای پدر و مادرت خیلی مهمه.

فرناز گفت آره خب. نرگس چون تکلیف جنابعالی هم که معلومه. و ناخواسته چشم به یلدا دوخت.

یلدا که نگاهش بسیار جدی شده بود گفت من هم تکلیفم رو روشن میکنم. مطمئن باشید. حالا بلند شین الان کلاس شروع میشه.

و از جا برخاست و جلوتر از آنها بطرف کلاس رفت. سهیل دم در کلاس ایستاده بود. گفت سلام خانم یاری.

یلدا بی رمق گفت سلام. راستی آقای محمدی بعد از کلاس کارتون دارم. اگر وقت دارید؟>

سهیل مشتاقانه گفت بله. حتما.

نرگس دوباره غرغر میکرد. گفت آخه چی میخوای بهش بگی؟ دختر اینقدر لجباز نباش.

بخدا اونطوری که شماها فکر میکنید نیست. فقط میخوام راحتش کنم که دیگه بمن فکر نکنه. همین.

چرا الان؟ مگه نگفتی دو ماه دیگه بهش جواب میدی؟

که یک ماهش هم گذشته.

منظورم اینه که وقتی از جانب شهاب مطمئن شدی. اون وقت...

نرگس تو دیگه چرا؟ از خودم بدم میاد که این همه مدت این بیچاره رو سر کار گذاشتم. در صورتی که میتونست با یک نفر دیگه روزهای خوبی رو داشته باشه.

فرناز گفت سپیده رو میگی؟

خفه نشی تو فضول.

فرناز خندید و به نرگس گفت نگفتم بهت؟

نرگس رو به یلدا گفت بهر حال میل خودته. هر طور که صلاح میدونی.

آنروز بعد از پایان کلاس یلدا با فرناز و نرگس خداحافظی کرد و کنار سهیل قدم زنان راهی شد.

سهیل گفت کارها برعکسه. امروز من ماشین نیاوردم.

اتفاقا انطوری بهتره.

آخه سردتون میشه. بریم بک جایی...

شما سردتونه؟

سهیل لبخندی زد و گفت من الان هیچی حالیم نیست.

یلدا شرمنده از حرفهایی که در نظر داشت به مقابلش چشم دوخت. از اینکه جواب رد به سهیل بدهد غمگین بود.

بخود گفت آره شهاب هم همین احساس رو نسبت به من داره که تا حالا من رو سر کار گذاشته و چقدر در حق

من بدبخت ظلم کرده. من نمیخوام مثل شهاب باشم.

سهیل گفت دفعه ی قبل هم نیومدین یکجا بشینیم و چیزی بخوریم.

باشه بریم. ولی جایی که خیلی نزدیک باشه.

حتما.

و به کافی شاپی در همان نزدیکی رفتند.

فصل 51

نرگس و فرناز که صحبتهاشان حول وحوش یلدا و سهیل بود نرم نرمک از دانشگاه بیرون زدند و چهره ی آشنای

کامبیز را که جلوی در منتظر ایستاده بود و به آنها لبخند میزد را دیدند.

نرگس زیر لب گفت ای وای هر وقت این یلدا ی بیچاره با سهیل قرار داره اینا پیداشون میشه.

حواست باشه چیزی نگی. دفعه ی قبلی شهاب کلی با یلدا دعوا کرده بود.

فرناز خاطر نشان کرد کف حواش هست.

کامبیز جلو آمد و سلام و احوالپرسی کردند. دخترها بخاطر پذیرایی آنشب حساب تشکر کردند.

کامبیز هم متقابلا برای آمدن آنها تشکر کرد و گفت یلدا با شما نیست؟

فرناز گفت یلدا رفتت خونه. یک کمی زود رفت. مثل اینکه کار داشت.

نرگس گفت البته نگفت که کی میره خونه. گویا جای دیگه ای کار داشت.

کامبیز متفکر مینمود. گفت یعنی شما نمیدونید کجا کار داره. کتابی چیزی میخواست بخره؟

نرگس جواب داد کتاب هم میخواست بخره. ولی خودش گفت کار دیگری هم داره...

کامبیز گفت باشه تشکر... بفرمایید برسونمتون.

آنها تشکر کردند و با خداحافظی از کامبیز جدا شدند.

فصل 52

یلدا زیر نگاه مشتاق سهیل کلافه مینمود. کمی از شیر قهوه اش را نوشید و عاقبت شروع کرد.

آقا سهیل ماه گذشته اگر یادتون باشه به شما گفتم که من فرصت بدین تا بیشتر فکر کنم... سهیل لبخندی زد و گفت گفته بودید دو ماه. یلدا گفت: بله. اما شرایط جوریه که فکر میکنم نیازی نیست یک ماه دیگه صبر کنم. سهیل بیقرار و منتظر مینمود... یلدا ادامه داد آقا سهیل من هیچوقت نخواستم کسی رو آزار بدم یا سر کار بذارم. اگه اینهمه طول کشیده برای اینه که هیچوقت به ازدواج جدی فکر نمیکردم تا اینکه ماه گذشته شما با خودم صحبت کردین و من بهتون گفتم اگر عاشق نباشم با شما ازدواج خواهم کرد. اما حالا به این نتیجه رسیدم که اگر عشق نباشه نمیتونم... نمیتونم زندگی خوبی داشته باشم. نمیتونم توانایی خوشبخت کردن همسرم رو داشته باشم. پس این خیانتیه که با توجه به روحیاتی که در خودم میشناسم باز بدون عشق ازدواج کنم. سهیل با نگاهی دلمرده و سرد به یلدا خیره بود. حرکت تند چشمهای عسلی اش روی صورت و چشمهای یلدا را معذب کرده بود... سهیل گفت یعنی جوابتون منفیه؟ یلدا نگاهش را به میز دوخت و سر را به علامت تایید تکان داد. سهیل التماس وار گفت ولی من چیزی از شما نمیخوام. من نمیخوام که شما عاشقم باشی. نمیخوام که عاشقانه حتی نقش بازی کنید. یلدا نگاهش جدی شد و گفت همه ی قشنگی زندگی مشترک به اینه که دو نفر به هم عشق بورزید و همه ی عشق شما به کسی که مثل یک صخره سرد و سنگه. شاید بیشتر از چهار یا پنج ماه طول نکشه. مطمئن باشید که یک روز وقتی ببینید تمام عشق و علاقه و صداقتتون رو برای کسی گذاشته اید که ارزشش رو نداره اونوقت عاصی میشین و اگر مجبور باشید در کنار کسی تا آخر عمر زندگی کنید این عصبان جای خودش رو به بی تفاوتی و نهایتا به نفرت میده. شاید الان متوجه حرفهای من نباشین. شاید بقول معروف اونقدر داغ عشق باشین که به سرمای یک طرفه اش فکر نکنید اما این رو بدوید سرمای عشق یکطرفه بیشتر از گرما و لذت اونه. سرماییه که آدم رو نابود و حقیر میکنه.. (باز اشک در چشمهای قشنگش غلطید). سهیل که جدیت و صداقت را در نگاه و کلام یلدا میدید نگاه از او برگرفت و اخمها را در هم کرد... یلدا گفت از من متنفرید؟ سهیل زهرخندی بر لب آورد و سری تکان داد... یلدا گفت ولی من مطمئنم روزی نه چندان دور از من ممنون میشی. من هیچوقت نمیتونم شما رو فراموش کنم. حتی اگر کسی شما رو عاشقانه دوست داشته باشه؟ و این رو بهتون ثابت کنه؟ مگه خودتون همین الان نگفتی که عشق یکطرفه بدرد نمیخوره؟ آره. اما وقتی مطمئن باشی کسی توی دلت نیست یا برعکس کسی که توی دلته دوستت نداره... اونوقت موضوع فرق میکنه. وقتی آدم عاشق کس میشه بطور ناخودآگاه توی دلش فکر میکنه طرف مقابل هم درست همون احساسات رو نسبت بهش داره و همین فکر و خیال باعث میشه تا آدم برای خودش رویا ببافه و توی رویا

یک عمر زندگی کنه. و وقتی آنروی سکه رو ببینه ضربه ی سختی میخوره. اما وقتی مطمئن بشه که طرف عاشقش نیست باز ناخواسته دلش سرد میشه. شاید طول بکشه. اما سرد میشه و اونوقت اگر یک نفر بیاد که قدر اون همه عشق رو بدونه و متقابلا بتونه عاشق باشه آدم همه چیز رو فراموش میکنه.

سهیل ساکت بود اما هنوز منظور یلدا را نمیدانست. عاقبت پرسید شما چیز خاصی رو میخواین بگین؟ یلدا بی مقدمه گفت سپیده...سپیده دوستتون داره.

سهیل که یک لحظه گویی خون توی صورتش دوید با تعجب به یلدا نگاه کرد و گفت کدوم سپیده؟ سپیده نیکزاد.

سهیل ناباورانه به یلدا نگاه کرد.

یلدا لبخند زد و گفت خیلی هم خواهان داره. خودتون که باید بدونید. نگذارید از دستتون بره. سپیده دختر فوق العاده ایه. مثل شما صادق و مهربونه. و همونطوری که شما دوست دارید. شیطون.

سهیل هنوز متعجب بود. هیچوقت به سپیده فکر نکرده بود.

سهیل گفت سپیده از شما خواسته که... یلدا مهلت نداد و گفت نه نه اصلا.

پس شما از کجا اینقدر مطمئن هستید؟

من با سپیده دوستم. درسته که زیاد با هم نیستیم. اما من برای فهمیدن این موضوع نیاز به زمان زیادی نداشتم. مطمئن باشید که عاشق شماست و چیزی هم به کسی نگفته. اینرو هم از قبل بگم که من بخاطر دونستن این موضوع نیست که بشما جواب منفی دادم. من واقعا شرایط ازدواج رو فعلا ندارم. اما من میتونستم تا هر وقت که شرایطش رو پیدا کنی صبر کنم.

ارزشش رو نداره.

برای من داره.

ولی تصمیم من عوض نشدیند.

دقایقی بعد چشمهای سهیل رفتن یلدا را نظاره گر بودند و هر قدر که یلدا احساس سبکی میکرد. سهیل سنگین شده بود.

یلدا در راه بازگشت به خود گفت حالا نوبت خودمه. نباید فرصت رو از دست بدم. شاید بهتر باشه با شهاب جدیتر صحبت کنم. و باز خیلی زود از این فکر منصرف شد. و گفت نه اینطوری ممکنه خیلی بیرحمانه برخورد کنه. داغون میشم. جراتش رو ندارم. خداکنه شهاب خونه باشه. احساس میکنم خیلی وقته که ندیدمش.

چقدر دلم براش تنگ شده...

یلدا آنقدر در افکار مختلف غرق بود که ندانست چه وقت به در خانه رسیده است. صدایی آشنا از پشت سر آمد. سلام یلدا خانم.

یلدا برگشت. کامییز بود. گفت سلام حالتون چطوره؟

خوبم مرسی. چقدر دیر کردین؟

منتظرم بودین؟

یک ساعتی میشه.

کاری داشتین؟

بله...

یلدا که اصلا حال و حوصله نداشت حالا مشتاق شنیدن بود. با خود گفتت حتما راجع به شهابه و حتما

ماجرای جدیدی رخ داده.

پیش آمد و گفت شهاب کجاست؟

کامبیز خیلی صریح گفت میترا رو برده دندانپزشکی.

یلدا چهره اش به سفیدی گرایید. لبهایش بی اختیار لرزید و سرش اندکی گیج رفت.

کامبیز با اینکه متوجه یلدا بود اما بروی خود نیاورد و گفت حالا سوار میشین؟ (و اشاره به اتومبیلش کرد)

یلدا که تنفس کردن هم برایش دشوار بود گفت اما...

زیاد طول نمیکشه.

باشه.

یلدا سوار اتومبیل شد. کامبیز اتومبیل را روشن کرد و دور زد و تا سر کوچه رفت. اما تا خواست از کوچه خارج شود

اتومبیل شهاب به داخل کوچه پیچید.

رنگ از روی کامبیز رفت...

یلدا گفت شهابه.

کامبیز گفت لعنتی. عجب شانسی داریم ها.

یلدا متعجب پرسید چیزی شده آقا کامبیز؟

کامبیز دستپاچه گفت نه نه. فعلا هیچی. ببیند آگه شهاب پرسید کجا میرفتی میگی میخواستی کتاب بخری

و من هم اومده بودم دنبال شهاب وقتی تو رو دیدم ازت خواستم که تا کتابفروشی برسونت. باشه؟

یلدا ترسید. با خود گفت خدایا. اینجا چه خبره؟ چرا کامبیز اینطوری رفتار میکنه؟ جریان چیه؟

شهاب غضبناک از داخل اتومبیل به آنها چشم دوخته بود.

کامبیز برایش دستی تکان داد و دوباره زیر لب گفت حالا پیاده شو. فقط جز این نگی.

من فردا ساعت 3 میام دانشگاهتون. خداحافظ.

یلدا متحیر از حرفهای کامبیز در اتومبیل را باز کرد و پیاده شد. شهاب بوق زد و شیشه را پایین داد و گفت

کجا میرفتی؟

کامبیز از درون اتومبیلش فریاد زد دیگه هیچ جا میرم خونه.

شهاب هنوز مشکوک و متعجب نگاهش میکرد. گفت بیا کارت دارم.

کامبیز گفت بعدا بهت زنگ میزنم. بابا زنگ زده و گفته بیا کمکم توی مغازه... و دستی تکان داد و اتومبیل

را از سر کوچه خارج کرد.

یلدا پیاده بسوی خانه بازگشت. شهاب هم پشت سرش آمد.

یلدا با خود گفت همه دیوونه اند. شاید هم شهاب و میترا خانم دسته گلی به آب داده اند که میخواست بهم بگه.

شاید میترا حامله است. و از این فکر نزدیک بود توی پله ها بیافتد.

شهاب گفت کجا میرفتی؟<

هیچ جا . من میخواستم کتاب بخرم. کامبیز هم اومده بود دنبال تو که من رو دید و گفت میرسونمت. این کتاب خریدنهای تو تمومی نداره. یلدا خنده اش گرفت . شهاب راست میگفت. یلدا تنها بهانه اش برای جایی رفتن و دیر آمدن و غیره کتاب خریدن بود.

شهاب که معلوم بود مجاب نشده است گفت اگه کامبیز با من کار داشت پس چرا رفت؟ من از کجا بدونم.

توی ماشین چی بهت میگفت؟

یلدا دستپاچه گفت . میگفت کتابیون خیلی سلام رسونده و این حرفها.

شهاب داد زد کتابیون بیخود کرده با...

چرا فریاد میزنی؟

یلدا تو واقعا این همه ساده ای یا خودت رو به حماقت زدی؟

یلدا که عصبانی شده بود گفت تو حق نداری به من توهین کنی.

من حق دارم هر کاری بکنم.

یلدا پوزخندی زد و گفت تو هیچکاری ازت ساخته نیست بجز این سوال و جوابهای مسخره که دیگه داره اذیتم میکنه.

شهاب بجوش آمده بود. نفس نفس زنان گفت چیه؟ چشمت به خانواده ی پر مهر و محبتش افتاده؟ منظورت چیه؟

صدای زنگ تلفن مانع از ادامه ی بحث شد. یلدا که نزدیک تلفن بود گوشی را برداشت. صدای تیموری را شناخت. یلدا گفت الو.

تیموری گفت الو... گوشی رو بده به شهاب.

یلدا از رفتار تحقیر آمیز و بی ادبانه ی تیموری عصبی تر شد و گفت من منشی داماد شما نیستم.

یکبار دیگه زنگ بزنی تا خودش جواب بده. و گوشی را قطع کرد.

شهاب گفت کی بود؟

یلدا با غضب در حالیکه به اتاقش میرفت گفت پدر خانم آینده تون.

شهاب مستاصل و عصبی در حالی که خود را روی مبل می انداخت گفت لعنتی.

تیموری دوباره زنگ زد و شهاب جواب داد الو سلام.

شهاب این دختره چی میگه؟

هیچی . هیچی . بفر مایید.

میترا رو نیاوردی خونه؟

دکترش گفت کارش تا ساعت 6 طول میکشه.

پسرم دوباره برو . تنها نمونه.

شهاب علی رغم میلش گفت باشه.

شهاب جان راستی میترا رو شب ببر خونه ی خودت.

شهاب که جا خورده بود گفت چرا؟

آخه امشب چند تا از رفقای قدیم میان پیش من. من هم سرم با اونها گرمه. میترا هم تنهاست. بخاطر دندونش نگرانم. پیش تو باشه خیالم راحت...
آخه...

تیموری مهلت نداد و گفت خب شهاب جان. من کار دارم. دیگه مزاحم نمیشم. میترا رو ببر پیش خودت و مواظبش باش. خداحافظ. و قطع کرد.

یلدا روی تخت نشست و سر را میان دو دست فشرد. نگاهش به قفسه ی کتابها افتاد و با خود گفت خدایا چقدر درس نخونده دارم. با این اوضاع چجوری کنار بیام. خدایا داغون شدم. دیوونه شدم. یک کاری بکن. شهاب در اتاق را زد و داخل شد. بسیار عصبی بود. دستی داخل موها کشید و کنار یلدا نشست. نمیدانست چگونه بگوید. اصلا نمیدانست گفتنش درست است یا نه؟

شهاب نفس پر صدایی کشید و گفت یلدا میترا امروز جراحی دندون داره. پدرش از من خواسته بیارمش اینجا.

گویا خودش مهمون داره و نگران دخترشه. از نظر تو ایرادی نداره... میترا امشب بیاد اینجا؟ یلدا به مرز جنون رسیده بود. فکری کرد... نه اصلا نمیتوانست حتی فکر کند. به خود گفت این لعنتی واقعا من رو احمق فرض کرده. بین کار به کجا رسیده. اون وقت من هنوز تو خیالات و اوهام زندگی میکنم.

شهاب بار دیگر پرسید. نظرت چیه؟

یلدا با اینکه از درون ویران بود. نگاهش کرد و گفت من چیکاره ام؟

خونه ی توست. من برام فرقی نمیکنه.

شهاب رنجیده نگاهش کرد و از جا برخاست و رفت.

یلدا به فرناز زنگ زد و گفت الو فرناز.

سلام یلدا تویی؟

فرناز من امشب نمیتوانم توی این خونه بمونم. میخواستم پیام پیش شما.

خب بیانه من میام دنبالت... آخ جون. راستی مگه شهاب خونه نیست؟

فعلا ولش کن. میام پیشت و بهت میگم.

پس حاضر شو ما اومدیم.

نه. من با آژانس میام. خداحافظ.

یلدا به سرعت لوازم شخصی اش را که برای آن شب لازم داشت جمع کرد و راهی شد.

به محض دیدن فرناز بغضش ترکید و خود را در آغوش او انداخت. احساس بیکسی بیچاره اش کرده بود.

فرناز هراسان پرسید. یلدا چی شده؟ برای چی گریه میکنی؟

یلدا فقط هق هق میکرد. بالاخره بعد از مدتی نفسی تازه کرد و همه چیز را برای فرناز تعریف کرد.

فرناز بحدی عصبی شد که برای لحظه ای یلدا را رها کرد و سرش را در دست گرفت و نشست.

گویی نمیدانست چه بگوید. چه بگوید تا اندکی از رنج یلدا را بکاهد. اصلا نمیتوانست لحظه ای خود را بجای

او بگذارد. سر را بلند کرد و با تعجب گفت یعنی الان میترا خونه ی شماست؟

یلدا تصدیق کرد و سر تکان داد.

هر دو بقدری مستاصل بودند که بناچار به نرگس زنگ زدند. نرگس هم با شنیدن آن حرفها از دهان فرناز ناراحت شد. اما حالاسه تایی فکر میکردند.

یلدا که دلش میخواست نرگس هم پیشش بود پشت گوشی ناله کرد نرگس چیکار کنم؟ دارم خنگ میشم.

نرگس سعی داشت آرامش کند. یک ساعت با او حرف زد.

یلدا آرامتر مینمود. بیاد قول و قرار کامبیز افتاد و دلشوره گرفت. حتما کامبیز حرفهای مهمی برای گفتن داشت.

بالاخره با نرگس خداحافظی کردند.

مادر فرناز که نگران شده بود پشت در اتاق فرناز آمد و گفت فرناز جان شام آماده است میاید پایین یا بیارم بالا؟

فرناز گفت مامان میشه بیاری بالا؟

یلدا گفت من نمیخورم. تو هم برو پایین بخور.

فرناز گفت تو حرف نزن. فعلا پاشو یک آبی به صورتت بزن. داری از حال میری.

تلفن زنگ زد و فرناز گوشی را برداشت و بسرودی سلام و احوالپرسی کرد و به یلدا چشم دوخت.

بعد از ثانیه ای گفت شهابه.

یلدا با اکراه گوشی را گرفت و گفت الو.

کجایی؟ چرا رفتی اونجا؟

نمیخواستم مزاحمتون باشم.

شهاب عصبی حرف میزد. گفته بودم بدون اجازه ی من خونه رو ترک نکن. اگر مخالف اومدنش بودی خب میگفتی.

شهاب من اینجا راحت باش. تو هم راحت باش.

بین یلدا دوست ندارم شب جایی بمونی. مخصوصا اونجا.

یلدا بی رمق گفت شهاب برای فردا کلی درس دارم. اجازه دارم قطع کنم؟

فردا صبح کلاس داری؟

آره...

باشه مواظب خودت باش.

خداحافظ.

خداحافظ.

آنشب یلدا تا دیر وقت با فرناز صحبت کرد. عاقبت فرناز گفت بالاخره میخوای چیکار کنی؟

مطمئن باش تا آخر صبر نمیکنم. من ظرف همین دو سه روز آینده کار رو تموم میکنم. راستش دیگه ظرفیتم

تکمیله. میخوام خودم رو از این همه اضطراب و فشار و حقارت راحت کنم.

آره باید کاری بکنی. اینطوری این ترم مشروط میشی. توهمه اش داری حرص میخوری و گریه میکنی.

بین فرناز فردا قراره کامبیز بیاد دم دانشگاه ...

واسه ی چی؟

درست نمیدونم. اما انگار چیز مهمی میخواد بگه. ساعت 3 میاد.

فرناز در سکوت به چشمهای یلدا خیره بود...

یلدا ادامه داد. فردا آخرین روزیه که من اونجام.

یعنی چی؟

فردا بعد از شنیدن حرفهای کامبیز میرم خونمون. اما پس فردا میرم خونه ی حاج رضا. میرم که باهاش حسابی صحبت کنم.

راجع به چی؟

همه چیز.

فصل 54

صبح روز بعد ساسان فرناز و یلدا را تا دانشگاه رساند... نرگس هم آمده بود.

نرگس رو به یلدا گفت سلام. چه خبر؟ از دیشب تا حالا اتفاق خاصی نیافتاده؟ شهاب نیومد دنبالت؟ نه من هم از خونه ی فرناز اینا اومدم.

نرگس متفکر و غمگین بر جای نشست... یلدا نگاهی به کلاس انداخت. سپیده از ته دل برایش دست تکان داد و یلدا به زور لبخند زد و تحویلش گرفت. چه آشوبی در دلش داشت فقط خدا میدانست. ساعت نزدیک سه شده بود. یلدا وسایلش را جمع کرد و راه افتاد. از بچه ها خداحافظی کرد و زودتر از بقیه از کلاس خارج شد. خیلی زیاد مشتاق شنیدن حرفهای کامبیز بود. احساس میکرد این حرفها آخرین حرفهایی است که راجع به شهاب خواهد شنید.

کامبیز دم در ایستاده بود و با دیدن یلدا از راه دور دست تکان داد و بسوی اتومبیلش رفت. یلدا دوان دوان نزدیک شد و بعد از سلام. کامبیز در را باز کرد و یلدا فوری سوار شد. اتومبیل از آنجا بسرعت دور شد و شهاب که تازه رسیده بود غضبناک به رفتن آنها خیره ماند. نرگس و فرناز تازه وارد محوطه شده بودند که شهاب بسویشان حرکت کرد. نرگس گفت خدا مرگم بده. شهاب اومده.

فرناز گفت گور مرگش. اصلا معلوم نیست چه دردی داره؟

شهاب نزدیک شد و سرسری سلام و احوالپرسی کرد. فرناز و نرگس با نگاه جدی و غضبناک شهاب دلشوره گرفتند. نمیدانستند چه بگویند...

شهاب پرسید یلدا کجاست؟ مگه دیشب با شما نبود؟

فرناز جواب داد. چرا اما امروز زود رفت. گفت کار داره.

شهاب با حالت عصبی چنگی به موها زد و چشمها را تنگ کرد و خیره به فرناز گفت یعنی شما نمیدونستید که با کامبیز قرار داره؟

نرگس که فهمید اوضاع بهم ریخته و پیچیده شده پیش دستی کرد و گفت آقا شهاب. یلدا به ما گفت قراره بیاد و راجع به مشکلی که براش پیش اومده صحبت کنه.

فرناز نگاه خیره ای به نرگس انداخت و گفت یلدا نمیخواست بره. اما آقا کامبیز گویا اصرار داشته مطلبی رو به یلدا بگه. برای همین یلدا رفت...

شهاب که پره های بینی اش بازو بسته میشدند گفت رفتند خونه کامی؟

نرگس و فرناز اظهار بی اطلاعی کردند...

شهاب همانطور عصبانی از آنها خداحافظی کرد و بسوی اتومبیلش دوید.

نرگس و فرناز صدای قلبشان را میشنیدند.

نرگس گفت نمیدونم چرا وقتی شهاب رو میبینم (اینطوری حرف میزنه) ناخواسته دست و پام رو گم میکنم. یلدای بدبخت حق داره نتونه حرفش رو به این بزنه. چقدر از خود راضی و مغروره؟ خداکیلی خیلی جدیه. هرکاری کردم نتونستم دو کلام باهاش حرف بزنم. شاید میشد یلدا رو از این وضعیت نجات داد. خدا بداد یلدا برسه. خیلی عصبانی بود.

شاید خبر داره کامبیز برای چی با یلدا قرار گذاشته.

اصلا این از کجا خبر داشته؟

چه میدونم. شانس یلدا ست.

میخواستم بهش بگم چرا نامزد عتیقه ی پرروت همراهتون نیست؟ مگه دندونش ناراحت نبود؟ آره. ما خیلی چیزها میخواستیم بگیریم. ولی نمیدونم چرا لال شده بودیم.

فصل 55

هوای درون اتومبیل گرم و مطبوع مینمود و یلدا احساس رخوت خوشایندی داشت. دوباره هوا ابری بود. و باران هم نم میامد. کامبیز همانطور که میرفت ساکت بود... یلدا هم... با اینکه مشتاق شنیدن حرفهای کامبیز بود اما سعی داشت کامبیز را بحال خود بگذارد تا هر وقت که خواست شروع کند. کامبیز اتومبیل را در گوشه ی دنجی در نزدیک یک کافی شاپ متوقف کرد.

یلدا پرسید باید پیاده بشیم؟

کامبیز با حیرت گفت مگه دوست نداری. نه؟

میشه توی ماشین صحبت کنیم؟

کامبیز لبخندزنان در حالی که کاپشن سفیدش را از پشت ماشین برمیداشت گفت هرطور میل شماست. من الان برمیگردم.

و کاپشن را پوشید و دوان دوان بسوی کافی شاپ دوید. بعد از دقایقی با یک سینی برگشت.

باران تند شده بود و کامبیز سرعت سوار شد. هیجان خاصی در نگاه و رفتارش موج میزد.

یلدا تشکر کنان فنجان شیر کاکائوی داغ را برداشت.

کامبیز گفت شیر کاکائو دوست داری؟

بله خیلی.

پس اول بخوریم بعد حرف بزنیم.

کامبیز موزیک ملایمی گذاشت و از جشن عروسی کیمیا صحبت را شروع کرد تا اینکه یلدا گفت

آقانیما هم پسر خوب و با شخصیتی بنظر مییاد. مطمئنا زندگی خوبی خواهند داشت.

آره دوتاشون خیلی بهم شبیهند. البته بیشتر از جهت افکار منظومه.

یلدا دیگر حوصله اش سر میرفت. نفسی کشید و گفت خب من منتظرم.

کامبیز با شیطنت نگاهش کرد و خندید و بعد گفت منتظر چی؟

منتظر شنیدن چیزی که به خاطرش امروز قرار گذاشتین و الان من اینجام.

کامبیز که یواش یواش لبخند از صورتش میرفت. گفت باشه. بین یلدا میخوام بدونم چه برنامه ای برای آینده ات داری؟

یلدا جا خورد. اما چون همیشه به کامبیز اطمینان کرده بود. اینبار هم با اعتقاد به اینکه منظور کامبیز فضولی نیست پاسخ داد برای آینده ام. خب دقیقا نمیتونم بگم.

کامبیز جدی شد. صاف نشست و گفت بین یلدا. راستی از اینکه یلدا خانم نمیگم ناراحت نمیشی؟

یلدا با حالتی که معلوم بود با کامبیز رو درباستی دارد گفت نه.

خب. میخوام بدونم تا کجا میخوای پیش بری؟ یعنی تا کی میخوای صبر کنی؟

درست منظور تون رو متوجه نمیشم.

کامبیز نفسی کشید و گفت نمیخوام فکر کنی دارم فضولی میکنم. سوالاتم مربوط به حرفی است که میخوام بزنم. خب همونطوری که خودتون در جریان هستید دقیقا یک ماه دیگر از موعدی که حاج رضا برای ما در نظر گرفته باقیمونده. و با توجه به مسائلی که پیش اومده و شما در جریان هستید چیز دیگه ای بجز قرار اولیه ی ما اتفاق نخواهد افتاد.

کامبیز ابروها را بالا داد و گفت پس علاقه بین شما وشهاب چی میشه؟

یلدا دیگر هیچ چیز را کتمان نکرد و گفت هیچی من چیزی رو دوست دارم که شهاب دوست داشته باشه. وقتی اون دوست داشته باشه با یک نفر دیگه زندگی کنه یا خارج از کشور بره. من هم براش دعا میکنم که فقط خوشبخت بشه. (نمیدونست چگونه این جملات را گفته است و آیا واقعیت دارند یا نه)

خب. پس اینطور که معلومه هر دو تون تصمیمتون رو گرفتید.

یلدا از شنیدن کلمه ی هر دو تون دلش خالی شد و با رنگ پریدگی به کامبیز چشم دوخت.

کامبیز نگاهش کرد و گفت چون از حرفهای شهاب و از تصمیم گیریهای تیموری هم اینطور بنظر میرسه که تغییر خاصی در روابط شما بوجود نیامد. البته من خیلی با شهاب صحبت کردم و میدونم که ... میدونم که دوستتون داره

شاید اینطوری که من میگم نباشه. شاید خیلی غلیظ تر و بیشتر از این حرفها.

اما نتیجه مهمه. مهم اینه که اون توی این شرایط نتونست درست عمل بکنه. نتونست به حرف دلش ارزش بده و نتونست جلوی تصمیم تیموری در بیاد که خب دلایل خودش رو داره. وقتی حرفهایش رو در مورد تیموری میشنوم خب تا حدودی بهش حق میدم. من تا حالا به چیزی که میخوام بگم خیلی فکر کرده ام و شما اینرو بدونید که هیچ پاسخی فعلا از جانب شما نمیخوام بشنوم. دلم نمیخواد با شنیدن حرفم اعتماد و اطمینانی که نسبت به من توی این مدت داشتید خللی درش وارد بشه. پس از تون خواهش میکنم حرفی رو که میخوام بزنم بیای سوء استفاده یا فرصت طلبی من نگذارین...

یلدا سراپا گوش شده بود و خیره به کامبیز منتظر شنیدن حرف اصلی در دلش ولوله ای بر پا بود...

کامبیز آب دهانش را قورت داد و ادامه داد... یلدا وقتی از پیش شهاب رفتی به من فکر کن.

به خودم. به خانواده ام که نمیدونی چقدر شیفته ی تو شده اند. و به آینده ی خودت. من... من بهت قول میدم از تو عشق نخوام. ولی عاشق شدن رو بهت یاد بدم. بهت نشون بدم که لیاقت تو چیه. و به همه نشون بدم که تو ارزش چه چیزهایی رو درای. من از روز اول که حاج رضا ازم خواست باشهاب راجع به تصمیمش حرف بزنم

میدونستم کسی رو که حاج رضا تایید کنه حرف نداره و وقتی تو رو توی محضر دیدم با خودم گفتم حاج رضا کم گفته کم از تو تعریف کرده و زیادی برای پسرش خواسته. من برای اینکه شهاب قدر تو رو بدونه خیلی کارها کردم خیلی حرفها زده ام اما تا الان نتیجه ای نداده...

یلدا متحیرانه به حرفهای کامبیز گوش سپرده بود. باید حدسش را میزد. با توجه به رفتارهای اخیر کامبیز و خانواده اش کاملا مشخص بود که کامبیز چه چیزی در دل دارد اما یلدا هنوز نمیدانست که آیا عاشق واقعی اوست یا فقط از روی ترحم یا شناختی که نسبت به پیدا کرده این چنین پیشنهادی به او داده است. شاید هم تشویق خانواده اش او را وادار به این امر کرده... شاید هم کامبیز یلدا را موردی خوب میدید که نمیخواست از دستش بدهد. نمیدانست چرا از پیشنهاد کامبیز ناراحت نیست. او اصلا احساس نکرد که کامبیز از فرصت سوءاستفاده کرده است یا چیزی در این خط...

کامبیز که هنوز چشمش به یلدا بود گفت چیه؟ از من بدت اومد؟

یلدا لبخندی زد و گفت نه فقط کمی جا خوردم.

به چیزهایی که گفت فکر میکنی؟

نمیدونم. راستش نمیدونم چی باید بگم یا چیکار کنم؟

فعلا فقط سعی کن به حرفهام خوب فکر کنی.

و بعد صدای موزیک را بلندتر کرد و راهی شدند. در خانه ی شهاب کامبیز اتومبیل را خاموش کرد و دوباره گفت ببین یلدا. خوشبختی تو برای من مهمه. چون دوستت دارم و بازم هم برای این که تو و شهاب در کنار هم بمونید هر کاری که ازم بخواهی میکنم.

نمیخوام تو رو به هیچ عنوان از دست بدم. شهاب فعلا چیزی ندونه بهتره.

یلدا در سکوت سری تکان داد و از او خداحافظی کرد و نمیدانست که شهاب پشت پنجره در انتظار است. چشمهای شهاب از شدت خشم به سرخی میگرایید و وقتی در را بر روی یلدا باز کرد یلدا کلید در دست برای لحظه ای بخود لرزید و زیر لب سلامی داد و داخل شد.

شهاب در سکوت او را نگاه میکرد و یلدا میدانست طوفان در راه است. بسوی اتاقش رفت و مقنعه را از سر بیرون کشید

خیلی خسته بود و دلش برای دیدن و نشستن در کنار شهاب بیتاب. اما نمیخواست در آن لحظه زیاد جلوی چشم او باشد. مانتو را در آورد و گل سرش را باز کرد و چنگش را داخل موها کرد و چند بار سرش را ماساژ داد. احساس کرد سرش میترسد. خود را روی تخت رها کرد.

شهاب بدون آنکه در بزند به اتاقش آمد. یلدا دستپاچه از جا برخاست. شهاب نزدیک شد و روبه رویش ایستاد و با لحن خاصی که سعی داشت خشم خود را پنهان کند گفت خیلی خسته ای؟

یلدا همانطور که روی تخت نشسته بود به این فکر میکرد که چه بگوید.

شهاب گفت جدیدا کلاست خیلی طولانی میشه.

یلدا حدس میزد که او کامبیز را دیده باشد. اما هنوز شک داشت. ملتسانه شهاب را نگاه کرد و نمیدانست چه بگوید که شهاب فریاد زد کجا بودی؟

صدای فریاد شهاب آنچنان دلش را لرزاند که چشمها را برای لحظه ای بست. بدنش میلرزید.

زیر لب گفت خونه ی فرناز بودم.
 شهاب فریاد زد تو غلط کردی...
 رنگ از روی یلدا رفته بود. دستها را روی گوشش گذاشت و دوباره چشمها را بست.
 شهاب بسویش خیز برداشت و موهای یلدا را به چنگ گرفت و کشید. سر یلدا عقب کشیده شد. ترسیده و لرزان چشمها را باز کرد و گفت آی... آی... آی...
 شهاب در حالی که هنوز موهای یلدا را در چنگ داشت او را بسوی خود کشید و یلدا مجبور شد بلند شود.
 در حالی که سرش به عقب خم شده بود التماس وار میگفت شهاب... شهاب. توضیح میدم. تو رو خدا موهام رو ول کن. دردم میاد... شهاب...
 شهاب صورت او را نزد خود گرفت و گفت بگو کجا بودی؟
 دندانهای ریزش را آنچنان به هم فشرد ه بود که هر آن ممکن بود از هم بپاشد.
 یلدا که هیچ وقت تا آن اندازه شهاب را خشمگین ندیده بود به آرامی و گریه کنان گفت کامبیز اومد دم دانشگاه.
 شهاب فشاری به موهای او آورد و گفت خب.
 یلدا فریادش بلند شد و گفت آی... بخدا هیچی کامبیز... کامبیز گفت که کیمیا خواسته برم خونه شون.
 شهاب با خشم فریاد زد یلدا اگه راستش رو نگوی زنده نمیذارم.
 یلدا درمانده و مستاصل به هق هق افتاد و در میان اشکهایش گفت دیگه نیمخوام زنده بمونم. من رو بکش و راحت کن.
 شهاب صورتش را نزدیک صورت یلدا گرفت و تهدید آمیز گفت من اجازه نیمدم تا وقتی اینجا هستی از این غلطا بکنی و هر روز با یکی قرار بذاری و تشریف ببری. یک ماه دیگه که تشریف بردی اون وقت هر غلطی دلت خواست
 بکن. حالا بگو ببینم کامبیز بهت چی گفت؟
 یلدا از حرفها و رفتار به تنگ آمده بود. چشمها را تنگ کرد و فریاد زد برو از خودش پیرس. چرا از خودش نمیپرسی؟ ولم کن.
 شهاب با تمام وجود فریاد زد اون لعنتی چی گفت؟ گفت که دوستت داره هان؟
 یلدا گریه کنان گفت واسه ی تو چه فرقی میکنه. مگه من از تو میپرسم توی زندگی خصوصیت چه خبره؟
 مگه خودت همیشه و هر لحظه از همون اول بمن نگفتی کاری بکار هم نداریم. و نداشته باشیم؟
 شهاب دستش را شل کرد و یلدا سرش را گرفت و گریه کنان روی تخت نشست.
 شهاب در حالی که بسوی در میرفت گفت میدونم با این لعنتی چیکار کنم. به تو هم گفتم... نمیخوام تو خونه ی من...
 یلدا در میان اشکها آزرده نگاهش کرد. شهاب در را بهم کوفت و رفت. یلدا بسوی گوشی تلفن جهید و شماره ی کامبیز
 را بسرعت گرفت.
 کامبیز گفت بله.
 آقا کامبیز...
 کامبیز از حالت حرف زدن یلدا کنجکاو شد و پرسید چی شده؟ یلدا؟

آقا کامبیز شهاب فهمیده. یعنی من رو با شما دیده...
 خب گریه نکن. اذیتت کرد؟
 نه نه ازم پرسید شماچی گفتی. من هم هیچی نگفتم. خیلی عصبانی شد. فکر کنم اومد سراغ شما...
 لازم نکرده من خودم میام اونجا. تو هم اصلا نترس.
 یلدا پچ پچ کنان خداحافظی کرد و دوباره خود را روی تخت انداخت. نمیدانست شهاب کجاست. شاید در اتاقش بود. خیلی
 خسته بود و از گریه های هر روزی و خون جگر خوردن هایش به تنگ آمده بود. از رفتار تحقیر آمیز شهاب داغون
 و ناتوان
 شده بود...
 ده دقیقه ی بعد صدای زنگ در آمد و یلدا سراسیمه از جا برخاست. کامبیز بود که زنگ میزد. شهاب در را باز کرد.
 یلدا که دوباره ترس و هیجان و دلهره یکباره به جانش ریختند. روسری اش را برداشت تا بیرون برود اما از دیدن
 خود
 در آینه ترسید. انقدر چشمهایش ملتهب و قرمز بودند که از رفتن به بیرون منصرف شد و همانطور در اتاق خودش
 گوش
 تیز کرد تا بفهمد چه خبر خواهد شد.
 کامبیز که صدای یلدا را ترسان و مضطرب شنیده بود به دلشوره افتاد که نکند شهاب حماقت کند و بلایی سر یلدا
 بیاورد. سراسیمه خود را به خانه ی شهاب رسانده بود. و نمیدانست باید چه بگوید.
 پله ها را دوتا یکی بالا رفت. شهاب مقابلش جلوی در ایستاده بود. کامبیز با دیدن چهره ی خشمگین خسته و
 چشمهای
 از خشم سرخ شهاب از حرفهایی که به یلدا زده بود پشیمان شد. نگاه شرمنده اش را به شهاب دوخت و نزدیک
 آمد.
 در دل بخود گفت خدا کنه یلدا رو اذیت نکرده باشه. و رو به شهاب گفت یلدا کجاست؟
 شهاب با تمام قدرت چنگ در یقه ی او انداخت و او را به داخل کشید. کامبیز بدون مقاومت در برابر شهاب دوباره
 پرسید
 گفتم یلدا کجاست؟
 شهاب او را محکم به دیوار کوبید و فریاد زد اسمش رو نیار لعنتی.
 کامبیز سعی میکرد دستهای شهاب را که یقه اش را پاره کرده بود ره کند. اما شهاب با قدرت تمام او را گرفته بود
 و از خشم میلرزید و نفس نفس میزد.
 کامبیز بلند گفت یلدا...
 یلدا سراسیمه از اتاقش بیرون آمد و با دیدن آندو که در گوشه ی دیوار یقه به یقه بودند ترسید و گفت چه خبره؟
 آقا کامبیز تو رو خدا... شهاب...
 شهاب فریاد زنان گفت برو تو اتاق...
 یلدا جلو آمد و التماس وار گفت شهاب تو رو خدا ولش کن.

کامبیز لگد محکمی توی شکم شهاب پرت کرد و شهاب به عقب هل داده شد. بعد فریاد زد چته؟ افسار پاره کردی؟ حرف بزن. شهاب فریاد زنان گفت می کشمت. و دوباره بسوی او حمله کرد و مشت محکمی توی صورت کامبیز کوبید. کامبیز که سعی داشت دعوا را خاتمه دهد و بیش از آن مقابل یلدا درگیر نشوند صورتش را گرفت و روی مبل نشست. یلدا سراسیمه پیش آمد و گفت آقا کامبیز... کامبیز دست بالا برد و اشاره کرد که آرام باشد. او خوب است. یلدا به اتاقش رفت. کامبیز پوزخندی زد و به شهاب نگاه کرد. شهاب هنوز خالی نشده بود. دوباره بسوی کامبیز حمله ور شد. یقه اش را گرفت و گفت حرف بزن لامذهب. بگو چی توی کله ته؟ کامبیز به آرامی نگاهش کرد و گفت آره بهش پیشنهاد دادم وقتی از اینجا رفت به من فکر کنه. ولی وقتی از اینجا رفت. شهاب فریاد زد چرا؟ چرا؟ کامبیز عصبانی از جا برخاست و گفت برای اینکه دوستش دارم. اون لیاقت بهتر از اینها رو داره. اما گیر احمقی مثل تو افتاده که تا آخر عمرت باید فرمانبردار پدر اون دختره ی هرزه ی لعنتی باشی. برای همین میخوام از این جهنمی که براش درست کردی نجاتش بدم. شهاب گوشهاتو باز کن. اگر یلدا به خونه ی حاج رضا بره نمیذارم نصیب هیچ کسی توی این دنیا بشه. میخوام بهش یاد بدم عاشق چه کسی باشه. یلدا با شنیدن حرفهای کامبیز در اتاقش اشک میریخت. به خود گفت اوضاع هر لحظه بدتر میشه. دیگه طاقت دیدن این صحنه ها رو ندارم. کامبیز از جایش بلند شد و بسوی شهاب رفت. او هم ملتهب و عصبانی بود. گفت تا کی میخوای ادا در بیاری شهاب؟ شهاب پنجه در موها فرو کرد و تهدید کنان گفت خفه شو. کامی خفه شو / داری سر کی کلاه میداری؟ داری کی رو گول میزنی؟ شهاب که از خشم رگ گردنش متورم شده بود دندانها را بهم فشرد و گفت من بهت اعتماد کردم. تو عین برادرم بود. چطور تونستی؟ فکر میکردم حداقل یکی هست که من رو بفهمه. فکر میکردم یکی هست که بشه روش حساب کرد. من احمق رو بگو. چه زجری در صدای پر از نفرت شهاب بود. و یلدا وقتی صدای او را میشنید چقدر از عذاب کشیدن او عذاب میکشید. کامبیز ناراحت و سر خورده دست روی شانه ی شهاب گذاشت و گفت تو بدون اون نمیتونی زندگی کنی. پس لااقل با خودت رو راست باش. حاج رضا سر حرف خودش. تا آخر این ماه فرصت داری که یک تصمیم درست برای همیشه بگیری. و گرنه یلدا رو برای همیشه از دست میدی. از من عصبانی نباش. هنوزم میگم یلدا مال توست.

اما اگر بخوای خرید کنی . من اجازه نمیدم زن اون دست و پا چلفتی که هم کلاشه بشه. این رو مطمئن باش.
کامییز شهاب را ترک کرد. یلدا حرفهای آخر کامییز را نشنید. نمیدانست چرا یکدفعه ساکت شده اند . جرات خارج شدن

از اتاقش را نداشت. در اتاقش باز شد و شهاب در قاب در ظاهر شد. موهایش پریشان و روی صورتش ریخته بود. در نگاهش گویی چیزی مرده بود. با تمام دلواپسی ها و تعهداتی که در خود میکرد باز نتوانست یلدا را تقدیم کند.

گفت نمیخوام دیگه کامییز رو ببینی . فهمیدی؟

یلدا در کنج اتاقش آشفته و نگران سری تکان داد و گفت باشه.

و شهاب بدون توضیح درباره ی آینده رفت. یلدا باز در بلاتکلیفی ماند.

اول اسفند ماه بود. سپیده یک راست بطرف یلدا آمد و درحالی که لبخند به لب داشت در پی چیزی داخل کیفش میگشت.

گفت سلام یلدا خوشگله.

یلدا خندید و گفت چی شده کبکت خروس میخونه؟

وقتی آدم دوستای خوب داشته باشه خروس که سهله کبکش مثل بلبل میخونه.

یلدا بی اختیار خندید. سپیده یک بسته کادویی خیلی زیبا که با سلیقه روبان پیچی شده بود از کیفش بیرون کشید و

به یلدا گفت قابل تو رو نداره.

یلدا با حیرت پرسید این چیه؟

سپیده با خوشحالی گفت یک هدیه ی ناقابل از طرف من .. یادگاریه.

خب برای چی؟ برای باز شدن یخ بعضی ها.

یلدا خنده کنان کادو را گرفت و سپیده دست در گردنش انداخت و او را پرسید و گفت الهی خوشبخت بشی یلدا.

الهی به هر کی دوست داری برسی.

فرناز گفت وای چی شده حالا؟

سپیده خنده کنان گفت مگه فضولی ؟ و در حالی که کلاس را ترک میکرد خداحافظی کرد.

نرگس متعجب به یلدا گفت چی شده؟

یلدا لبخند زد و نگاهی به بسته اش انداخت و در حالی که ژاکت میپوشید گفت بچه ها پاشین . حسابی خسته ام.

دکتر مرادی سرم رو خورد.

فرناز هم بی حس و حال بود و با همان بیحالی گفت بچه ها ما خیلی شلیم. هیچ جا نمیریم .بابا یک برنامه ای چیزی

بذاریم. بریم سینمایی جایی.

یلدا چادر نرگس را کشید و گفت نرگس زود باش. دلم یه چایی میخواد.

فرناز گفت بریم بوفه؟

یلدا گفت آره بابا...

فرناز پرسید کادوت رو باز نمیکنی؟

چرا . بریم یکجا بعد.

نرگس گفت بچه ها من گرسنه ام.

فرناز گفت من هم همینطور . بوفه الان چیزی نداره. بریم بیرون یک ساندویچی جایی.
یلدا گفت باشه بریم ساندویچی دور میدان.
سه تایی راه افتادند . یلدا هنوز بسته اش را در دست داشت.

فصل 57

ساندویچها را سفارش دادند و دور میز نشستند. یلدا بسیار در هم و فکری بود.
فرناز گفت حالا باز کن بینم چی برات آورده؟
نرگس گفت بنده ی خدا چقدر خوشحال بود هر کی ندونه فکر میکنه که فردا روز عروسیش با سهیله.
یلدا گفت شاید هم حرفهایی زده باشن.
نرگس گفت یعنی به این زودی سهیل وا داد؟
فرناز گفت آره پس چی خیال کردی؟ اون تا حالا خیال میکرد یلدا آخرش میخواد جواب بله رو بده. والا تا حالا هم منتظر نمیشد.
یلدا با بیقیدی گفت راست میگه. همینه. تو فکر کردی حالا سهیل به خاطر من میره خودکشی میکنه؟
همه ی مردا همینطورند. نمیذارن بهشون بد بگذره.
نرگس گفت باباجون تو خودت از اون خواستی که به سپیده فکر کنه و باهاش دوست بشه.
یلدا گفت البته انگار خودش هم بدش نمی اومده.
یلدا دست برد و کادویش را باز کرد . یک شال بسیار زیبا بود و همراه آن نامه ای از طرف سپیده بود که نوشته بود.
یلدا جون این شال را هر وقت سرت انداختی به یاد من میافتی و از اینکه یک روز مرا اینهمه خوشحال کردی لبخند میزنی.
همیشه خندان باشی. دوست خوبم. (شال رو سهیل انتخاب کرده)ا
سپیده.
نامه را فرناز بلند خواند و یلدا و نرگس هم یک به یک آن را از نظر گذراندند.
نرگس گفت چه زود دست بکار شدند.
فرناز گفت آره عزیزم. همه زرنگند. الا این دوست احمق ما که فقط اشک ریختن بلده. (و اشاره به یلدا کرد)ا
یلدا در سکوت به نامه خیره شد و نمیدانست فکرش به کجاها میرود و میاید. شال را روی سرش انداخت و لبخند زد.
فرناز گفت مبارکه. خیلی بهت میاد. سهیل هم سلیقه اش بد نیست.
نرگس گفت آره . خیلی قشنگه مبارکت باشه.
مرسی.
نرگس پرسید دیگه کامبیز بهت زنگ نزد؟
با رفتاری که شهاب کرد دیگه فکر نکنم اسم من رو بیاره. چه برسه به زنگ.
فرناز گفت. ولی یلدا کامبیز رو جدی بگیر . بنظر من کامبیز هر چی گفتهه. اون واقعا دوستت داره.

بهبتره سعی کنی این روزها کمتر به شهاب فکر کنی.
 یلدا چشمش را به او دوخت.
 فرناز گفت چرا اینطوری نگاه میکنی؟ پسر خوبییه دیگه.

فصل 58

چقدر هوای بیرون عالی بود. بوی عید را همه حس میکردند. فروشگاهها و خیابانها همه شلوغ و پر رفت و آمد بود و یلدا

عاشق این روزها بود. با خود میگفت اگه شهاب هم کمی فرق کرده بود و اگه این میتراى لعنتی نبود چقدر بهم خوش میگذاشت.

کفشهای شهاب پشت در بود. یلدا زنگ را فشار داد و شهاب در را باز کرد و چشمش از روی صورت یلدا بر روی کادوی در

دست او ثابت ماند.

یلدا که خوب معنای نگاه شهاب را میفهمید بلا فاصله گفت دوستم بهم داده.
 علیک سلام.

یلدا خندید و گفت سلام.

من ازت توضیح خواستم؟

یلدا با شرمندگی گفت زبونت نه اما نگاهت آره.

شهاب لبخندی زد و از سر راه یلدا کنار رفت... در حالی که میپرسید مناسبتش چیه؟

یلدا خندید و گفت به کسی که دوستش داره رسیده. و بعد به اتاقش رفت و لباسش را عوض کرد.

شهاب روی مبل نشست و وانمود کرد که مشغول تماشای تلویزیون است. هنوز به جمله ی آخر یلدا فکر میکرد.

نمیدانست

منظور یلدا چی بود؟

یلدا شال را روی سرش انداخت و خود را در آئینه نگاه کرد. شال خیلی قشنگی بود. بیاد نامه ی سپیده افتاد و لبخند زد.

از این که سهیل او را به آن زودی فراموش کرده بود ته دلش ناراحت شد و با خود گفت یعنی همه ی مردها واقعا اینطوری اند؟

و باز از اینکه خود را از شر نگاههای سمج او رهنانیده احساس رضایت کرد.

نمیدانست چرا شهاب زود آمده است. صدای زنگ آمد. یلدا با سرعت خود را به پنجره رساند و با خود گفت خدایا باز این دختره

است. و با گفتن این جمله چشمها را با ناراحتی بست و به دیوار تکیه داد.

صدای میترا را که به خانه آمده بود میشنید. گویی مخصوصا بلند حرف میزد. در حالی که میخندید گفت شهاب زود باش

دیگه. چته تبیل خان؟ تا تو تکون بخوری همه ی تالارهای رو بسته اند.

و شهاب که صدایش تقریباً شنیده نمیشد...

دوباره میترا گفت دیگه شب شد تو هنوز آماده نیستی.

قرار بود من خودم پیام دنبالت . چی شد تو اومدی؟

بابا نبود . من هم حوصله ام سر میرفت. فکر کردم دیر میشه. بهتره زودتر راه بیافتیم.

از حرفهای شان معلوم بود قرار است تالار عروسی رزو کنند.

یلدا آنقدر اعصابش بهم ریخته و متشنج بود که نتوانست بقیه ی صحبت های آنها را بشنود. روی زمین نشست و سعی کرد دوباره بشنود.

باز صدای میترا بلند آمد که میگفت خوشگل شدم؟ کجا رو نگاه میکنی؟ موهام رو میگم؟

و باز صدای شهاب را نشنید... و باز دلش چنگ شد.

بعد از دقایقی صدای بسته شدن در آمد و باز یلدا از پشت پنجره نگاه کرد . شهاب همراه او بود . هر دو سوار اتومبیل میترا شدند و شهاب حتی نگاهی به پنجره نینداخت.

یلدا نمیدانست چه بر سرش آمده است؟ فقط دیگر رمقی برای ایستادن نداشت

گویی نفسش بسختی بالا میامد. روی زمین چمباتمه زد . احساس سرما ویرانش کرد. زانوهایش را در برگرفت و سر بر روی آنها گذاشت. و آنچنان عاجزانه گریست که دلش برای خودش سوخت. از ته دل زجه زد. تمام رویهایش به یکباره نابود شدند.

و او خود را در دامن واقعیت تنها یافت. پس شهاب این بود؟ حتی از او خداحافظی نکرد و میترا که چه خندان میرفت.

حتما میدانست یلدا پشت پنجره مچاله میشود . حتما او را ریشخند میکرده.

یلدا با خود گفت پس عروسیشان خیلی نزدیکه . خیلی. خدایا . چرا بدنم این قدر میلرزه؟

خدایا چرا اینقدر سرده؟ خدایا چرا اینقدر تنهام؟

مامان... مامان. کمک کن. تو رو خدا؟

آن شب شاید بدترین شب زندگی یلدا بود. شبی که خود را بیکس ترین حس میکرد. شبی که احساس شکست او را متلاشی میکرد . شبی که شهاب را نفرین کرد آنشب تا صبح نخوابید و از فرط بیخوابی گرسنگی و ناراحتی احساس بیماری کرد.

نیمه شب شهاب بازگشته بود. اما اصلا سراغی از او نگرفته بود. یلدا که تصمیم خود را برای آینده اش گرفته بود با وجود آنها

بیحالی و ناتوانی از جای برخاست تا آبی به سرو صورتش بزند. آنقدر بیحال و بیجان بود که کنار در آشپزخانه مجبور شد بنشیند.

سرش گیج میرفت و قلبش تند تند میزد.

شهاب که تازه از خواب بیدار شده بود و در اتاقش باز بود به محض دیدن یلدا که روی زمین نشست از اتاق بیرون زد و کنار او نشست و پرسید یلدا چی شده؟

نگاه بیرمق و سرد یلدا لحظه ای او را حیرت زده کرد و خونسردی نگاهش تنش را لرزاند.

یلدا گفت چیزی نیست. یک کم سرم گیج رفت.

خب استراحت کن. واسه چی اینقدر زود بیدار شدی. مگه کلاس داری؟

یلدا که اصلا بفکر کلاس رفتن نبود گفت آره کلاس دارم.

شهاب آمرانه گفت امروز نمیخواه بری کلاس. پاشو... پاشو برو استراحت کن.

یلدا با بیحالی از جا برخاست و گفت نه. صورتم رو بشورم خوب میشم.

دیگه نمیتونم گرسنه بخوابم.

شهاب لبخند زد (از همانهایی که آتش را بجان یلدا میکشید.) و گفت ای شکمو. بلند شو مگه دیشب شام نخوردی؟

یلدا بزور لبخند زد و گفت نه.

شهاب جدی شد و نگاهش برای لحظه ای طوری شد که انگار همه چیز را میداند. اما دوباره لبخند زنان گفت باشه الان یک صبحانه ی حسابی بهت میدم. تا حسابی سر حال بشی. حالا بلند شو.

و در حالی که دست یلدا را میگرفت تا بلندش کند متوجه ناتوانی غیر طبیعی یلدا شد.

احساس کرد یلدا از همیشه رنجورتر و لاغرتر شده است. با یک حرکت او را بلند کرد و در آغوش گرفت و به اتاقش برد.

روسری اش را برداشت و موهایش را روی بالش رها کرد و دست روی پیشانی اش گذاشت و گفت الان برات یک چیزی میارم بخوری.

و سراسیمه به آشپزخانه رفت و بعد از لحظه ای با یک سینی شیر خرما کره عسل نان و هرچه که در یخچال داشتند با خود آورده بود و رو به یلدا گفت پاشو عزیزم. پاشو یک لقمه نان بخور.

شهاب دست یلدا را گرفت و او را روی تخت نشانده و لیوان شیر را بدستش داد و با تعجب دید که دست یلدا میلرزید

بزور چند لقمه به او خوراند و یلدا کم کم جان گرفت. انگار تازه شهاب را دید.

شهاب آنروز تا ظهر خانه ماند و نگذاشت یلدا از جایش تگاه بخورد. یلدا احساس بهتری داشت. کمی خوابیده بود تا بیخوابی شد گذشته را جبران کند. تلفن چندین بار زنگ زد و شهاب پاسخ داد. از طرز حرف زدنش معلوم بود که میترا است.

یلدا با خود گفت میترا چه پر کار شده. قبلا این همه حال شهاب را نمپرسید.

از جا برخاست تا شهاب مطمئن شود حالش خوب است و اگر برنامه ای با میترا داشته بهم نخورد. یلدا مغرورتر از آن بود

که با مظلوم نمایی عشق را طلب کند.

شهاب لحظه ای او را نگاه کرد و پرسید چطوری؟

یلدا لبخند زنان وانمود کرد که حالش خیلی خوب است و گفت از این بهتر نمیشه. گفتم که کمی دیر خوابیدم و شام

هم

نخوردم. چرا شام نخوردی؟

آخه حوصله ام نگرفت. کلی درس داشتم. دیشب یک رمان جدید از دوستم گرفته بودم. اون رو میخوندم.

شهاب موشکافانه به او چشم دوخت و گفت واقعا بهتری؟

آره مطمئن باش.

آخه میخواستم برم بیرون. اگه حالت خوب نیست نمیروم.

نه نه اصلا برنامه ات رو بهم نزن. حالم کاملا خوبه.

وقتی شهاب رفت یلدا جلوی آینه ایستاد. چقدر صورتش تکیده شده بود.

چشم در چشم خود دوخت و گفت دیدی ارزش نداشت؟ و آهی از سر بیچارگی سر داد و بسراغ تلفن رفت...

الو فرناز.

سلام یلدا خوبی؟

خوبم. فرناز. به نرگس هم زنگ بزن اگه تونستید یک جایی قرار بذاریم. کارتون دارم.

فرناز که لحن جدی یلدا نگرانش کرده بود گفت چی شده یلدا؟

هیچی میخواستم در مورد چیزی ازتون کمک بگیرم. فعلا قرار بذاریم. بعدا صحبت میکنیم.

باشه. یک ساعت دیگه خوبه؟ روبروی سینما بهمون.

حالا چرا اونجا.

خب یک فیلم خوب هم داره. میتونیم بریم سینما.

یلدا با بی حوصلگی گفت نه من میخوام زود ازتون جدا بشم.

پس بریم بوفه ی دانشگاه.

باشه پس به نرگس زنگ بزن.

باشه. خداحافظ.

آن دو زودتر از یلدا آمده بودند و نگرانی از چهره شان کاملا مشهود بود و با دیدن یلدا از انهمه رنگ پریدگی و

ناتوانی جا خوردند.

نرگس پرسید یلدا جون چیه؟ چرا اینهمه رنگت پریده؟

یلدا لبخند زورکی زد و گفت هیچی. دیشب خوابیدم.

فرناز گفت باز این شهاب لعنتی چه کرده؟

یلدا ملتمسانه گفت بچه ها دیگه از شهاب حرف نزنید.

نرگس دوباره پرسید. حرف بزن. ببینم چی شده آخه؟

یلدا گفت به شرط اینکه فقط گوش کنید و بیخود دلداریم ندین.

و بعد از روز گذشته تعریف کرد و ادامه داد میدونید بچه ها تا دیروز انگار همه اش خودم برو میخواستم یکجوری قانع کنم

که شهاب دوستم داره و داره فیلم بازی میکنه. فکر میکردم عاقبت خسته میشه و حقیقت رو بمن میگه. فکر میکردم یک روزی میرسه که رو در روی میترا میاسته و بهش میگه که عاشق منه. اما دیروز وقتی میترا اومد خونه اش حس کردم بد جووری دارم

سر خودم کلاه میذارم. فهمیدم شهاب واقعا روی همون حرفهایی که از اول توی گوش من پر کرده هست و تصمیمش عوض نشدنی. و اگه من اونجام فقط بخاطر شرط و شروط حاج رضاست. امروز وقتی میدیدم نگران من شده و برای صبحانه میاره

میخواستم بهش بگم که نگران این هستی که نکنه آخر ماجرا اونطوری نشه که به مرادت برسی؟ راستش دیگه نمیخوام به حرف دلم گوش بدم. انگار دل من دیگه راست نمیکه و حرف نگاه و صدای قلب و نفسهای داغ و لرزشها رو باید بریزم دور.

شهاب مال میتراست و من اونجا اضافی ام. از شما میخوام کمک کنید یک خونه ی اجاره ای پیدا کنم. میخوام بدون سروصدا از اونجا برم.

نرگس گفت دیوونه شدی؟ مگه پیش حاج رضا نمیری؟ نه. نمیخوام شهاب هیچوقت من رو پیدا کنه.

فرناز گفت پس تو میدونی که دوستت داره و دنبالت میگردد. نه. میدونم اینطوری نیست. اما نمیخوام حتی احتمالش رو بدم که بعد از رفتنم دیگه حتی تصادفی هم ببینمش. خونه ی حاج رضا خونه ی پدرشه. اون به هر حال ممکنه به اونجا سر بزنه. اما من نمیخوام دیگه حتی از شهاب اسمی بشنوم. دیگه وقتشه که بخودم فکر کنم.

چشمهای یلدا بی رمق به میز خیره ماند...

نرگس اشکهایش را پنهان نکرد. تازه میفهمید که تصمیم یلدا تا چه حد جدی است. همیشه از عاقبت این ازدواج میترسید.

همیشه از عاقبت این عشق که دوستش را آنطور به ویرانی کشیده بود میترسید.

فرناز دست دراز کرد و دست یلدا را فشرد و با بغض گفت یلدا مطمئنی؟ اشک یلدا روی میز چکید و سر را بعلاقت تایید تکان داد.

یلدا و نرگس و فرناز چنان اشک میریختند که گویی شهاب را با قطره قطره های اشکشان دفن میکردند. هر سه با تمام وجود گریه میکردند.

یلدا برای از دست دادن تنها عشقش و اندو برای تنهایی یگانه دوست عزیزشان.

فرناز به یلدا قول داد تا از ساسان کمک بخواهد و زودتر برای یلدا یک کاری پیدا کند تا هم سرگرم شود و هم بتواند برای

ادامه زندگی روی پای خودش بایستد.

نرگس هم مثل خواهری مهربان لحظه ای یلدا را تنها نمیگذاشت. میترسید یلدا کاری دست خود بدهد. یلدا تصمیم داشت به خانه ی حاج رضا برود و با او هم صحبت کند. او خود را به هر حال مدیون حاج رضا میدانست و دوست نداشت با بیخبر گذاشتن حاج رضا او را ناراحت کند.

روز چهارم اسفند ماه بود. پروانه خانم با دیدن یلدا از خوشحالی فریاد کشید و او را چنان در آغوش گرفت که یلدا احساس کرد استخوانهایش صدا کردند.

پروانه خانم قربان صدقه اش رفت و در حالی که بدقت او را ورنانداز میکرد گفت بمیرم. تو چرا روز به روز ضعیف تر میشی؟

این پسر حاجی چیزی بهت نمیده بخوری؟

یلدا خندید و سراغ حاج رضا را گرفت. حاج رضا عصا زنان با دیدن یلدا اشک به چشم آورد و دستها را باز کرد و یلدا به آغوش حاج رضا پناه برد و چنان از ته دل گریه کرد که مش حسن در آشپزخانه گریه اش گرفت.

ساعتی از آمدن یلدا به خانه ی حاج رضا گذشته بود. حاج رضا که چشمانش دل یلدا را میسوزاند دستی به پیشانی کشید و گفت چرا نمیخواهی پیش خودم باشی؟ آگه تو نخوای نمیذارم دست شهاب بهت برسه.

حاج رضا میخوام سعی کنم روی پای خودم بایستم. میخوام یک مدت تنها باشم.

آخه چطور دلم راضی بشه تو رو تنها بذارم؟ میدونی چقدر خطرناکه یک دختر به سن و سال تو تنها باشه؟

حاج رضا تنهای تنها که نمیخوام زندگی کنم. قراره با یکی از بچه هایی که دانشجوی شهرستانیه همخونه بشم. اما نمیخوام هیچکس جام رو بدونه.

حاج رضا منتظر و مغموم با چشمان آبی بی فروغ به او زل زده بود. بعد از چند لحظه زمزمه کنان گفت زندگیت رو خراب کردم.

من رو ببخش دخترم.

یلدا لبخندی غمگین بر لب داشت. دست او را گرفت و گفت حاج رضا من آگه بگم از 24 سال زندگیم فقط این پنج ماه برام عزیز و موندنی بوده باورتون میشه؟

حاج رضا اشک ریخت و گفت پس چرا میخوای بری؟

شهاب... (از آوردن اسمش دلش ریخت) حاج رضا شهاب واقعا پسر خویبه. اون یک مرد به تمام معناست و مطمئنم با هر کسی زندگی بکنه اون خوشبخت میشه. چون خودش عاقله. شما هم نباید نگرانش باشید. اون تصمیمش رو

گرفته و دختر مورد علاقه اش رو انتخاب کرده. اون اینطوری خوشبخته.

اما من فکر میکردم اون عاشق توست.

حاج رضا اون بدون من خوشبخته. (و بزور اشک را زندانی کرده بود و بغض را فرو میداد تا حاج رضا را بیشتر ناراحت نکند)

من اشتباه کردم.

حاج رضا انقدر این جمله را با اندوه و حسرت گفت که دل یلدا بیشتر سوخت. دست او را فشرد و گفت شما خودتون گفته بودید شش ماه و نه بیشتر. خب حالا هم تا پایان شش ماه چیزی نمونده.

حاج رضا نگاه مهربانش را به یلدا دوخت و گفت اما من دوست داشتم شما در کنار هم باشید...

ولی نشد. حاج رضا. شهاب توی این پنج ماه مثل یک برادر خوب کنار من بود. همونطوری که بشما قول داده بود. باشه دخترم. ولی تو باید طبق قرارمون سهمت رو بگیری.

یلدا با ناراحتی گفت حاج رضا. فکر میکنید من بخاطر همچین چیزی به اینجا اومدم؟

نه دخترم. اما ما با هم توافق کرده بودیم.

ولی من تا آخرش اونجا نمودم و قرارداد به هم میخورد.

تو همون چیزی که سهمته میگیری.

نه حاج رضا. فقط ازتون میخوام قولتون رو در مورد شهاب فراموش نکنید. اون تمام این مدت من رو تحمل کرد و بالاتر از گل هم بمن نگفت.

فقط بخاطر اینکه شما چنین قولی بهش داده بودید. نمیخوام فکر کنه که با رفتن من آرزوهایش برآورده نمیشه.

ازتون خواهش میکنم همون کاری که قرار بود برایش بکنید انجام بدید. اما من هیچی نمیخوام. شما به اندازه ی کافی به من لطف داشتید. من چیزی نمیخوام و اگر شما حرفی در موردش بزنید ناراحت میشم.

از حسابت چیزی برداشت کردی؟

نه. دستتون درد نکنه. اما شهاب توی این مدت به اندازه ی کافی پول در اختیارم گذاشت. برای همین نیازی پیدا نکردم برداشت کنم.

حاج رضا فکری کرد و سری تکان داد و یلدا را پیش کشید و پیشانی اش را بوسه ای زد و گفت تو رو بخدا میسپارم. تو پاک و معصومی. خداوند تو رو تنها نمیذاره...

و در حالی که به سختی از روی مبل بلند میشد به سوی کثوی میزش رفت و شناسنامه ی یلدا را بیرون کشید و آنرا به دستش داد.

یلدا با تعجب گفت الان آماده است؟ من فکر کردم برای اینکه اسم شهاب رو خارج کنید طول میکشه.

شناسنامه را باز کرد. نامی از شهاب در ان نبود. صفحه ی دوم کاملا خالی بود.

حاج رضا نفس عمیقی کشید و گفت اصلا اسمی از شهاب نوشته نشده بود که بخواد پاک بشه.

یلدا متعجب به حاج رضا خیره مانده بود.

حاج رضا ادامه داد اون روز حاج آقا عظیمی در جریان بود. اون فقط خطبه ی عقد رو خوند. اما شناسنامه ها چیزی ننوشت. البته به خواسته ی من.

یلدا احساس دوگانه ای پیدا کرد. گویی هم خوشحال بود وهم ناراحت. خوشحال از اینکه بدون تشریفات و آمد و رفت شناسنامه اش را بدون نامی از شهاب دریافت کرده بود و ناراحت از اینکه حس میکرد اگر نام شهاب توی شناسنامه اش بود شاید هرگز آنرا خارج نمیکرد.

حاج رضا هنوز در فکر و غمگین بود و نگاه غمبارش را نثار دخترک کرد و گفت

من رو ببخش. من رو ببخش. یلدا جان. من با زندگی و جوانی تو بازی کردم. من بخاطر خودم بخاطر تصورات غلطم تو رو قربانی کردم. و به حق افتاد...

یلدا با دستهای لرزان در حالی که خودش نیاز بیشتری به گریستن داشت اشکهای حاج رضا را پاک کرد و از او خواست

آرام باشد و عاقبت دست او را گرفت و گفت اصلا بلند شین بریم توی حیاط قدم بزیم.
شما خوشبختی من و شهاب رو مگه نمیخواین؟ خب شهاب که خوشبخته . من هم بخدا خوشبخت میشم. حاج رضا.
درسم رو میخونم. قراره یک جایی کار بکنم و مستقل میشم.

این پنج ماه هم خیلی چیزها یاد گرفتم و فقط وقتی خوشبختیم کامل میشه که بدونم پدرم سالم و سرحاله.
یلدا دست حاج رضا رو بوسید و او نیز برای خوشبختی یلدا با چشمان اشکبارش دست به آسمان برد و دعا کرد.
آنروز بعد از صرف ناهار خوشمزه ی پروانه خانم (با این که اصلا اشتها نداشت) با حاج رضا قدم زد و برایش شعر جدید خود را خواند و از خواستگار نرگس حرف زد. از سهیل و ماجرایش صحبت کرد و خلاصه آنقدر نقش بازی کرد و الکی خندید تا حاج رضا مطمئن باشد که او ناراحت نیست و عاقبت عصر بود که به خانه بازگشت.

شهاب باز خانه بود و با دیدن یلدا پرسید کجا بودی؟

یلدا با بیقیدی جواب داد خونه ی دوستم.

دوستات که ازت بی خبرند.

همه ی دوستهای من رو نمیشناسی.

شهاب نزدیک اتاق یلدا آمد و یلدا در حالی که وارد اتاقش میشد برگشت و نگاهش کرد و گفت میخوای بیای داخل؟

شهاب با تعجب قدمی به عقب برداشت و گفت اشکالی داره؟

یلدا در حالی که میخواست در اتاق را ببندد گفت خیلی درس دارم.

شهاب دست را بین در گذاشت و گفت کجا بودی؟

یلدا نمیخواست اصطکاکی ایجاد کند. برای همین در را باز کرد و گفت خونه ی حاج رضا بودم.

شهاب با حیرت نگاهش کرد و گفت اونجا چیکار میکردی؟

دلم برای حاج رضا تنگ شده بود. رفتم بینمش.

میتونستی به من بگی . با هم میرفتیم.

فکر کردم شاید اجازه ندی برم.

اون وقت بی اجازه رفتی.

یلدا لبخند کم رنگی بر لب نشانده.

شهاب پرسید حالش خوب بود؟

آره بد نبود . بهت سلام رسوند.

یلدا با گفتن این جمله به اتاقش رفت و وانمود کرد که مشغول جابجایی لوازمش است.

فصل 60

روز پنجم اسفند ماه بود. فرناز رو به یلدا گفت یلدا یک خبر عالی برات دارم.

چی شده؟

یلدا رو میشناسی؟ دختر خاله ام.

خب.

بهش گفتم حاضری از بچه های همکلاست جدا بشی و با یلدا خونه بگیری؟

عالی شد... لیدا... آهان... عاشق مهمونی و این حرفهاست. آره؟

گفت از خدا خواسته اس. مثل اینکه با اونها میونه خوبی نداره.

فرناز با خوشحالی گفت آره. بارک الله. نرگس گفت خب. خدا رو شکر. همه اش ناراحت این بودم که نکنه توی این

موقع سال

کسی رو پیدا نکنی.

یلدا برق امیدی در نگاهش درخشید و گفت حالا باید به فکر جای خوب باشیم. لیدا چقدر میتونه بذاره؟

فرناز گفت اون وضعیت خوبه.

نرگس گفت حاج رضا کمکت نمیکنه؟

من نخواستم. بچه ها بجنیبید باید یک سر به بانک بزنم. فرناز تو هم یک زنگ به لیدا بزن و باهاش قرار بذار

بینمش.

بچه ها حواستون باشه شهاب و کامبیز و هر کس که به اینها ربط داره نباید چیزی بدونه. هیچ چیز. راستی فرناز با

ساسان در باره ی کار صحبت کردی؟

ساسان میگه میتونی بری پیش خودش. اون یک نفر رو لازم داره. هوای تو رو هم داره. حقوق خوبی بهت میده.

یلدا متفکرانه به فرناز نگاه کرد و گفت بذار فکر کنم.

بابا دیگه فکر کردن نداره من که جلوتر بهش گفتم حتما میای.

نه عزیزم. بذار فکر کنم.

نرگس گفت راست میگه که یلدا. ساسان رو که میشناسی هر جایی که نمتونی کار کنی.

یلدا که مجبور بود مکونات قلبی اش را فاش کند گفت خیلی خب. توضیح میدم. ولی فرناز ناراحت نشی ها.

بینید. من توی شرایطی ام که حوصله ندارم درگیری های عاطفی برام پیش بیاد. این رو میفهمید؟

نمیخوام پیش ساسان و در تنگاتنگ کاری او کار کن. ساسان رو مثل برادر خودم دوست دارم و نمیخوام همین یک

نفر

رو هم از دست بدم.

فرناز گفت خب تو راست میگی. ما اینطوری فکر نکرده بودیم.

میخوام یک جایی راحت باشم و دور و برم مرد و جنس مذکر نباشه.

باشه به ساسان میگم.

فصل 61

روز ششم اسفند ماه فرناز به خونه ی شهاب زنگ زد و گفت الو سلام آقا شهاب یلدا هست؟

شهاب گفت سلام. بله هست... گوشی لطفا. و یلدا را صدا کرد.

یلدا گوشی را گرفت و گفت الو سلام فری تویی؟

بین یلدا. توی کتابفروشی کار میکنی؟

یلدا پچ پچ کنان گفت چیکار؟ فروشندگی؟

یک جورایی آره...

یعنی چه جوری؟

توی یک کتابفروشی خیلی بزرگ نیاز به یک فروشنده دارند.

ساسان از کجا میشناسه؟

صاحب کتاب فروشی دوست ساسانه.

باشه باید برم بینم کجاست..

انقلاب . بین کتابفروشیهایی که توی پاساژه . شاید دیده باشی.

اونجا ممکنه خیلی ها من رو ببینن.

من هم گفتم اما ساسان میگه تو در تماس مستقیم با مردم نیستی. با اینحال خودت باید بری و ببینی. امروز ساعت 3

اونجا باش.

یلدا آدرس را نوشت و خداحافظی کرد.

آنروز سر قراری که گذاشته بود به فروشگاه کتاب رفت و با مدیر فروشگاه که دوست ساسان بود صحبت کرد.

از محیط آنجا خوشش آمد . قفسه های پر از کتاب او را به هیجان میآورد. فروشگاهی دو طبقه بود.

یلدا قبول کرد مسئول فروش کتب ادبی باشد. جای خوبی بود.

یلدا فکر کرد . طبقه ی دوم گوشه ی دنجی را به کتب ادبی اختصاص داده اند و من هم که فقط اونجا ناظرم و در

تماس مستقیم با کسانی که فقط دنبال کتاب ادبی میان هستم. اینطوری احتمالش کمه کسی که ربط به شهاب داره

من رو ببینه.

درباره ی میزان حقوق هم با هم به توافق رسیدند . مدیر فروشگاه مرد میانسال و جدی بود و بدون کوچکترین

لبخند وظایف یلدا را شرح داد. (با توجه به اینکه یلدا سه روز در هفته کلاس داشت و میتوانست به سر کار برود)!

فقط یک کار دیگر باقی بود. باید با اساتید دانشگاه صحبت میکرد و ساعات کلاسهایش را تغییر میداد. با این که

جدایی از فرناز و نرگس توی کلاسها برای او خیلی سخت بود اما باید اینکار را میکرد. چون اگر شهاب او را در کنار

فرناز و نرگس نمیدید بهتر بود.

یلدا با خود گفت یعنی ممکنه اصلا شهاب سراغی از من بگیره؟

به هر ترتیب تصمیمش را گرفته بود که دیگر فکر او را از سرش بیرون کند.

با کمک ساسان و فرناز یک آپارتمان نقلی پیدا کردند و با لیدا دختر خاله ی فرناز آنجا را اجاره کردند. لیدا بسرعت

اثاثیه اش را به آنجا منتقل کرد. آپارتمان به خانه ی فرناز نزدیک بود و یلدا از این جهت خوشحال مینمود.

حاج رضا همانطور که گفته بود ماهانه مبلغی به حساب یلدا ریخته بود که حالا یلدا را غافلگیر میکرد. و یلدا با

دانستن

اینکه برای تهیه ی پول رهن آپارتمان نیاز به قرض کردن ندارد حاج رضا را دعا گو بود.

آنروز صبح کلاس داشت. آخرین کلاس مشترک با فرناز و نرگس.

فرناز پرسید کی اثاث میبری؟

فردا صبح.

نرگس با حالتی مغموم گفت شهاب که بویی نبرده؟

نه اون فعلا سرش شلوغه. آخر ساله . حساب و کتابهای شرکت تا دیر وقت طول میکشه. خرده فرمایشهای میترا خانم هم روی آن . دیگه وقتی نمیگذاره که اصلا همدیگر رو ببینیم. دیروز اصلا ندیدمش. عروسی اش هم نزدیکه. فرناز گفت .دیگه باید عادت کنی.

از شنیدن این واقعیت دل همگی به درد آمد. هر سه فقط وانمود میکردند که همه چیز عادی است اما غم در نگاه شان موج میزد.

یلدا گفت بچه ها دیگه سفارش نکنم. بهیچ احدی آدرسم رو ندین. بگین اصلا از من خبر ندارین و بیخبر گم شده ام.

نرگس سری تکان داد و گفت مطمئن باش.

فرناز هم گفت خیلی دلم میخواد شهاب خان سراغت رو از من بگیره . اون وقت میدونم چی بارش کنم

نرگس با آرنج به او زد و گفت خب حالا بگین برای بردن لوازم یلدا چیکار باید بکنیم.

یلدا گفت من که لوازمی ندارم. فوقش سه تا کارتن کتابهام میشه . لوازم شخصیم هم دو تا کارتن. فقط یک پتو باید بردارم با بالش. لباسهایم هم که زیاد نیست.

فرناز گفت پس تخت خواب و ...؟

نه دیگه . باقی لوازم رو نیارم. نه اونجا جایی هست و نه من حوصله ی وقتتش رو دارم.

باید قبل از ظهر همه ی لوازمی رو که احتیاج دارم بردارم و برم والا ممکنه شهاب از راه برسه و همه چیز خراب بشه.

فرناز گفت اتفاقا چقدر دلم میخواد اون لحظه از راه برسه و ببینه که تو داری ترکش میکنی. دوست دارم قیافه اش رو ببینم که چه حالی پیدا میکنه.

یلدا شانه هایش را بالا انداخت و گفت فکر میکنی چی میشه؟ هیچی .میگه کار خوبی میکنی. باید زودتر اقدام میکردی.

نرگس که زجر کشیدن یلدا را میدید و میدانست او سعی میکند اشکهایش را پنهان کند .

گفت بسه دیگه. به فردا فکر نکنید. راستی یلدا خیلی بد میشه توی کلاس هم نیستیم. باید ساعتهایی رو قرار بگذاریم و همدیگر رو ببینیم.

یلدا گفت آره . حتما فکر کنم لازم باشه از فردا هر روز قرار بذاریم. راستی فرناز لیدا دیشب در خونه ی جدید موند یا اومد پیش شما؟

فرناز جواب داد . اومد پیش من .گفت میخواد اولین شب رو با تو اونجا شروع کنه.

یلدا فکر کرد امشب آخرین شبی است که در خانه ی شهاب میهمانم. آخرین شبی که زیر سایه ی عشق میخوابم.

و در هوای او نفس میکشم. و چهره ی زیبایش را میبینم. آخرین شب و آخرین بار...

قرار شد ساسان فردای آروز با یک وانت بیاید تا با کمک هم لوازم یلدا را جابجا کنند.

فصل 62

هفتم اسفند ماه بود. دیر وقت بود . شام خوشمزه ای که درست کرده بود روی اجاق گاز هنوز انتظار میکشید اما

شهاب نیامده بود و یلدا با خود فکر کرد حتی این شب را هم از من دریغ کرد.

با اینهمه در اتاقش مشغول جمع آوری لوازمش شد. صدای بسته شدن در را شنید و صدای پرت کردن کلید روی میز. در را باز کرد و بیرون آمد. شهاب خسته و ژولیده بود. سلام کردند و شهاب خود را روی کاناپه رها کرد.

یلدا پرسید چای میخوری؟

شهاب نگاهش کرد و گفت مرسی.

شام خوردی؟

نه. اما اشتها ندارم.

باشه. غذا رو میدارم توی یخچال هر وقت خواستی گرمش کن.

یلدا رفت تا چایی بیاورد و لحظه ای بعد با سینی چای بازگشت. دلش میخواست این آخرین شب را در کنار او

بنشیند. اما شهاب دست دراز کرد تا چایی را بردارد چیزی در انگشتش درخشید و برق آن آتش به جان یلدا انداخت.

دیگر نفهمید چگونه آنجا را ترک کرد و دوبار در اتاق خود را زندانی یافت. خشم، نفرت و عمق حقارت چنان بر

جانش نشست که توان حرکت نداشت. لحظه ای بخود آمد که تمام لوازمش را جمع کرده بود. باخود گفت خدایا

ممنونم که همه ی تردیدها رو از

من گرفتی. حتی توان گریستن نداشت. نمازش را خواند و سعی کرد بخوابد. اما تا صبح جان بر لب آورد. تمام تنش

پراز درد بود و دلش پراز نفرت.

صبح شهاب زوتر از همیشه رفت. این حس که حالا وقت رفتن رسیده برایش هیجان و اضطراب میآورد. به خانه ی

فرناز

رنگ زد و ساسان جواب داد و گفت یلدا خانم تا یک ساعت دیگه اونجا هستیم. شما آماده اید؟

بله. دیگه کاری نمونده.

گوشی را گذاشت. به کمد لباسهایش نگاه کرد. پالتوی شیری رنگ را برداشت. هیچکدام از لوازمی را که شهاب

برایش خریده بود را برداشت. فقط عکس های روز عقدشان را برداشت. خواست نامه ای برای شهاب بنویسد. اما

تنها به چند جمله اکتفا نمود.

شهاب.

زمان زیادی به پایان پرده ی آخر باقی نمانده و پیکر ناتوان من خسته تر و ناتوان تر از ادامه ی

بازی. پس حذف میشوم.... خداحافظ.

یلدا.

یلدا نامه را روی میز گذاشت. ساعتی بعد همه چیز رو به راه بود. لوازم یلدا درون وانت چیده شد و خودش تنها در

آپارتمان شهاب نگاهی به اطراف انداخت.

گویی هر جا شهاب را میدید. به اتاق شهاب رفت و برای آخرین بار عطر خوش او را به

جان کشید و در حالی که اشکها او را بیتاب کرده بود و خانه را ستاره باران میکردند بالاخره دل کند و با خانه ی

شهاب

برای همیشه خداحافظی کرد. در را بست و پله ها را افتان و خیزان پایین آمد. دل هزار تکه اش در جای جای خانه بجا ماند.

فصل 63

دخترها مشغول چیدن بودند.

لیدا گفت یلدا چون من فکر کردم قراره کامیون بیاد که این همه طولش دادی. این چند تا کارتن رو هم که

همینطوری

میشد بیاری.

فرناز گفت فضولی نکن.

نرگس گفت یلدا یک چیزی تنت کن. داری میلرزی.

باشه... باشه. حالا شما فعلا بیاید چند تا چایی بخوریم تا کمی گرم بشیم. لیدا ببین چرا شوفاژ سرده؟

آنها حسایی مشغول بودند. شاید هم وانمود میکردند که خوشحال و خندان سرشان بکار گرم است.

ساسان پشت در بود. یلدا را صدا کرد و گفت یلدا خانم الان شوفاژها گرم میشن. لطفا بیاین غذاها رو بگیرین.

آنروز همه ناهار میهمان ساسان بودند. لیدا دختر شوخ طبع و خوشی بود و مدام سر به سر ساسان میگذاشت.

ساسان هم سرخ میشد. تا عصر همه چیز آماده و چیده شده بود. آنها فقط دو اتاق و آشپزخانه داشتند.

خانه ی کوچک و دنجی بود. اما به محض رفتن فرناز و نرگس یلدا احساس دلتنگی کرد. لیدا هنوز مشغول چیدن

کمدش بود و عکسهای مختلف از هنرپیشه های ایرانی و خارجی را به کمدش میچسباند.

یلدا به اتاقش رفت. فرناز برایش فرش آورده بود و یک دست رختخواب. نرگس هم آئینه ی بزرگ همراه دو قفسه

ی

فلزی برای گذاشتن کتابهایش آورده بود.

غروب شده بود و این اولین غروب تنهایی او بعد از مدتها بود و چه سخت بود و چه افسرده و گریان.

دلش بشدت میتپید. گویی از همان لحظه دلش برای دیدن شهاب تنگ شده بود. با خود گفت من چیکار کردم؟

الان شهاب میره خونه و میبینه من نیستم. شاید نگران بشه. اینطوری دیگه هیچوقت نمیتونم بینمش. هیچ امیدی

نیست.

حتی ساعت کلاسها رو عوض کردم. خدایا چه زندگی نکبتی. نه نمیتونم. باید قبل از اومدن شهاب برم خونه.

باید همه چیز رو بهش بگم.

شور و ولوله ای در درونش جوشید. که ناخواسته به سوی درهدایتش کرد. خودش را در آئینه دید. جلو رفت و

بصورت

تکیده اش خیره شد. بیاد انگشتی که در دست شهاب دیده بود افتاد. اشک صورتش را پاک کرد و بخود گفت تو

بهترین

کار رو کردی. باید فراموشش کنی. مقاومت کن. مقاومت کن. تو میتونی. شهاب رو فراموش میکنم. شهاب...

و باز از یادآوری نامش که چون شهاب آسمانی آتش به قلبش میزد. گریه اش گرفت. جلوی آینه زانو زد و صورتش

را پنهان کرد و طوری به هق هق افتاد که لیدا سراسیمه خود را به او رساند.

ساعت 8 شب بود. شهاب پله ها را دو تا یکی میکرد. خسته و کلافه بود. دلش میخواست زودتر گرمای خانه را حس کند. کلید را چرخاند و در را باز کرد.

چراغها خاموش بودند و خانه در سکوت نشسته بود. در حالی که با تعجب چراغها را روشن میکرد ساعت را نگاه کرد. فکر نمیکرد یلدا نیامده باشد. به اتاق خودش رفت و لوازمش را آنجا گذاشت و با خود گفت امروز که کلاس نداشت.

به آشپزخانه رفت. از اجاق سرد و خاموش معلوم بود که ظهر هم در خانه نبوده.

نگران شد. نگاه عمیقی بر خانه انداخت. گویی چیزی ناراحتش میکرد. در اتاق یلدا بسته بود. بسوی اتاق او رفت و در

را باز کرد. با روشن شدن چراغ چیزی در دلش آوار شد. اتاق تقریباً خالی از لوازم یلدا بود. با عجله در کمدش را باز کرد.

بجز پالتویی که خودش برای او خریده بود چیزی در آن نبود. سرش درد عمیقی گرفت. گویی هنوز نمیدانست چه خبر شده روی تخت نشست و با حیرت نگاهی کلی به اتاق انداخت و بلند گفت خدایا... خدایا چی شده؟ با دستهای لرزان شماره ی حاج رضا را گرفت. با خود گفت شاید بلایی سر حاج رضا اومده.

پروانه خانم جواب داد. الو.

الو. پروانه خانم. بابا هست؟

بله. سر نمازند. پسر خوبه؟

پروانه خانم بابا حالش خوبه؟

بله. ایشون هم الحمدالله خوبند.

یلدا اونجا نیست؟

پروانه خانم با تعجب گفت. یلدا؟ نه. مگه قرار بود بیاد اینجا؟

به بابا سلام برسونید.

شهاب گوشی را قطع کرد و آشفته و نگران از جا برخاست و به سالن رفت تا دفتر تلفن را بیابد و شماره ی نرگس و فرناز را پیدا کند. اما روی میز یادداشت را دید و با عجله آنرا برداشت. بار اول تقریباً چیزی سر در نیاورد و دوباره خواند و باز خواند...

چیزی قلبش را چنگ زد و ترسی ناگفته و جودش را پر کرد. نمیدانست چه کند.

عصبی و نگران گوشی را برداشت و نفس عمیقی کشید و شماره ی فرناز را گرفت.

ساسان جواب داد. الو.

الو. سلام. من شهابم.

بفرمایید. حالتون خوبه؟

تشکر. می بخشی. یلدا اونجاست؟

نه خیر. میخواین با فرناز صحبت کنید.

البته. متشکر میشم.

فرناز گوشی را گرفت و گفت الو.

سلام فرناز خانم.

فرناز که خیلی شاکی بود گفت سلام. (و سعی کرد بیتفاوت نشان دهد.)

فرناز خانم. یلدا کجاست؟

فرناز با تعجب گفت یلدا؟ مگه خونه نیست.

نه. شما خبر ندارید کجا ممکنه رفته باشه؟ امروز ندیدینش؟

نه خیر. امروز اصلا کلاس نداشتیم. زنگ هم به من نزده.

مرسی. خداحافظی.

شهاب بلافاصله شماره ی نرگس را گرفت. اما باز هم نتیجه نگرفت و تقریباً همان سوال و جوابها تکرار شدو شهاب

نگران تر

و عصبی تر. مانده بود چه کند.

ساعت 5. 9 شب بود... شهاب از جا برخاست و مثل آنکه فکری به سرش زده باشد راهی خیابان شد.

اتومبیل را روشن کرد و با سرعت خود را به در خانه ی کامییز رساند. دست را روی زنگ گذاشت و پشت سر هم

زنگ زد.

کامییز هراسان دم در ظاهر شد و گفت چی شده؟

شهاب بدون آنکه منتظر شود تا چیزی بگوید او را هل داد و گفت بگو بیاد ببینم.

کامییز مثل کابوس دیده ها خود را به او رساند و گفت چی شده؟ چه خبره؟

شهاب فریاد زد. بهش بگو بیاد. بخدا هر دو تون رو میکشم.

کامییز فقط متحیر نگاه میکرد. شانس آورده بود که پدر و مادر و خواهرش میهمان خانه ی کیمیا بودند. و الا

نمیدانست

چه توجیهی برای رفتار شهاب بیابد؟

شهاب درها را پشت سر هم باز میکرد و سرک میکشید و میگفت یلدا... یلدا.

کامییز که تازه پی به موضوع برده بود با نگاهی پیروزمند جلو در ورودی ایستاد و پوزخندی زد و گفت چیه؟

شد اون چه نباید میشد؟

شهاب که آتشفشان در حال طغیان بود با این جرقه به سوبیش حمله ور شد و او را هل داد.

کامییز تعادلش را از دست داد و به دیوار خورد. از جا برخاست و حمله ی شهاب را تلافی کرد. یکدیگر را میکوبیدند

و تهدید میکردند.

شهاب گوشه ی لبش خونی شد و کنار پله ها نشست و نفس زنان گفت بگو کجاست؟

کامییز که دست کمی از او نداشت گفت. نمیدونم. اگه میدونستم هم بهت نمیگفتم. بذار دختره یک نفسی بکشه.

شهاب که چشمهایش خونی بود با لباسهای درهم و موهای ژولیده و نفس نفس زنان پیش آمد و یقه ی کامییز را

گرفت و از روی زمین بلندش کرد و گفت پس برات متاسفم. چون امشب نمیذارم بخوابی باید پیداش کنیم.

یاالله بجنب. کامبیز گفت خونه ی حاج رضا نرفته؟
 نمیدونم. زنگ زدم اما خودم نرفتم.
 پس حتما اونجاست. ببینم سراغ دوستاش رفتی؟
 به هر دوشون زنگ زدم اما میگن خبر ندارن. کامی بجنب.
 کجا بریم؟ تو که میگی به همه جا زنگ زدی. نبوده.
 مغزم کار نمیکنه. غیر ممکنه تنها بتونه اثاثیه اش رو ببره.
 کامبیز متحیر گفت چی؟ لوازمش رو برده؟
 شهاب با حالت عصبی چنگی به موها زد و سیگاری از جیب بیرون کشید و روشن کرد و گفت آره. همه ی لوازمش رو برده.
 کامبیز هنوز متحیر مینمود. گفت خب.
 شهاب با عصبانیت پک محکمی به سیگارش زد و گفت خب که چی؟
 یعنی بی خبر رفته. قبلش بهت هیچی نگفت؟ دیشب با هم دعواتون نشد؟
 شهاب فریاد زد کامی من میرم حوصله ی این حرفها ی تو رو ندارم.
 سیگار را زیر پایش له کرد و بطرف اتومبیلش دوید.
 کامبیز هم درحالی که به دنبالش میدوید و فریاد زد صبر کن الان میام
 کامبیز دم در ایستاده بود و شهاب با عجله پله های حیاط را طی کرد و بالا رفت.
 حاج رضا مثل همیشه آرام مینمود و روی صندلی اش نشسته بود و قرآن میخواند.
 شهاب بر افروخته و ژولیده با زخمی که بر گوشه لب داشت سلامی عجولانه داد و گفت بابا یلدا کجاست؟
 حاج رضا از بالای عینک نگاهش کرد و گفت از من میپرسی؟
 شهاب که حوصله اش سر رفته بود گفت بهش بگین بیاد.
 حاج رضا پرسید برای چی؟
 شهاب دندانهایش را روی هم فشرد و نفس را از لای آنها بیرون داد و گفت یعنی چه؟ منظور تون چیه؟
 بهش بگین بیاد و دست از این مسخره بازیها برداره.
 حاج رضا نگاهی به او انداخت و گفت خیلی دیر شده. پسر جان. یلدا دیگه برنمیگرده.
 شهاب فریاد زد شما از کجا میدونید؟ پس حتما همینجاست.
 و بدون آنکه منتظر جوابی بماند پله ها را بالا گرفت. در اتاق یلدا را باز کرد اما کسی نبود. به همه جا سرک کشید
 حتی اتاق مش حسین و پروانه خانم و عاقبت بدون نتیجه ناگزیر از ایستادن در مقابل پدر ...
 شهاب گفت حاج رضا کجا رفته؟ میدونم شما با خبرید. آره همین چند روز پیش بود که خودش گفت اومده پیش شما.
 حاج رضا که هنوز آرامش خود را حفظ کرده بود پاسخ داد من خبر ندارم الان کجاست. فقط یک توصیه برای تو دارم. اونم اینه که دنبالش نگردی. اون تصمیم خودش رو گرفته و دیگه نمیخود پیش تو برگرده.
 شهاب چنگی به موها زد و جلوتر آمد و چشمها را تنگ کرد و گفت مگه طبق قول و قرار خودتون یک ماه

دیگه نباید توی خونه ی من زندگی میکرد؟

آره... ولی اون از شرایطی که برای بعد از شش ماه در نظر داشتیم صرفنظر کرد.

چرا؟

برای تو چه فرقی میکنه. مهم اینه که حق و حقوق تو محفوظه. و من طبق اونچه که گفت درباره ی تو عمل میکنم.

شهاب نگاهی که در آن خالی از روح بود به حاج رضا انداخت و گفت یعنی چی؟ پس... اون... اون زن منه.

حاج رضا لبخندی زد و نگاه عاقلانه ای به او انداخت و گفت تو نگران اون مورد نباش.

شهاب که قالب تهی میکرد گفت طلاق گرفت؟ چطوری؟

یک صیغه ی شش ماهه برای محرم شدنتون خونده شده که خود بخود چند وقته دیگه مدتش تموم میشه.

شهاب حاج رضا را هاج و واج نگاه میکرد. گفت پس شما ما رو به بازی گرفته بودین؟

شما خودتون خواستین که وارد بازی بشین. البته یلدا چیزی از این موضوع نمیدونه. و وقتی شناسنامه اش رو بدون

اسمی از تو به دستش دادم تنها چیزی که گفت این بود که فکر نمیکردم به این زودی شناسنامه ام رو بدین.

من هم بهش گفتم طبق قرارم با حاج عظیمی چیزی تو شناسنامه ها یادداشت نشده.

و از صیغه ی شش ماهه هم چیزی بهش نگفتم. اما تو دیگه نگران چیزی نباش. چون یلدا که رفت.

تو هم به مرادت رسیدی. من هم در مورد رفتن به خارج از کشور و ازدواج با دختر مورد علاقه ات دیگه مخالفتی

ندارم. این موضوع خود بخود حل شده. برو خونه ات و راحت بخواب پسرجان.

شهاب با ناباوری پدرش را خیره خیره نگاه میکرد. گفت یعنی شما...؟ چطور تونستین؟

اون دختر پیش شما امانت بود. چطور تونستین؟ اگر توی خونه ی من بلائی سرش میاومد تکلیفش چی بود؟

چون مطمئن بودم توی خونه ی تو اتفاق بدی براش نیمافته فرستادمش پیش تو.

من باید ببینمش.

گویا تو متوجه نیستی. پسرم. اون رفته برای خودش زندگی کنه. اگر میخواست تو ببینیش توی خونه ات میموند.

شما مثل همیشه خودخواهید.

حاج رضا برخاست و به آرامی جلو آمد و دست روی شانه ی پسرش گذاشت و گفت همانطور که دوست داشتی

شده. معطلش نکن. برو پسر جان. من خسته ام. و قدم زنان بسوی اتاقش رفت.

شهاب که از درون آتش گرفته بود از خانه خارج شد. کامبیز جلویش ایستاد و گفت چی شده؟ چقدر طولش دادی؟

شهاب بدون کلامی بسوی اتومبیلش رفت.

آنشَب از رفتن به خانه ی نرگس و فرناز هم نتیجه ای نگرفت و مجبور شد به خانه برگردد.

کامبیز که متوجه حالت غیر طبیعی شهاب بود گفت میخوای پیام بپوش؟

شهاب پوزخندی زد و گفت نه. سعی میکنم تنهایی نترسم.

کامبیز دستی روی شانه ی او گذاشت و گفت ناراحت نباش. فردا پیداش میکنیم.

امشب دیگه دیر وقته. برو استراحت کن. فردا حتما میخواد بره دانشگاه دیگه. توهم سر به زنگاه دستگیرش

میکنی.

شهاب سری تکان داد و به آپارتمانش رفت...

چیزی در گلویش فشرده شده بود که بشدت آزارش میداد. خانه در سکوت وهم انگیزی غوطه ور بود.

بسوی اتاق او رفت. در را گشود. بوی او هنوز در خانه بود. نفس عمیقی کشید و بسوی تختخواب رفت و بی اراده روی آن رها شد و چشم به سقف دوخت. ساعت یک نیمه شب را اعلام میگرداما خواب از چشمهای شهاب رفته بود. نمیتوانست باور کند او رفته است. و هرگز باز نخواهد گشت. حرفهای حاج رضا مثل پتک به سرش میخورد و صدا میدادند. نمیدانست چه کند. احساس میکرد سخت نفس میکشد از جا برخاست و کنار پنجره ایستاد. سیگاری آتش زد و دوده‌هایش را بلعید. خیره به آنسوی پنجره بود و هیچ تصویری در ذهن نداشت. معلوم نبود کجاها میرود. و میاید. صدای زنگ تلفن قلبش را به تپش انداخت به سوی گوشی حمله برد و گفت الو. کامبیز بود. وارفته و شل و با اصواتی مبهم چند کلمه رد و بدل کرد و گوشی را گذاشت.

فصل 65

لیدا خیلی وقت بود که در خواب بسر میبرد ولی یلدا همچنان با چشمهای باز خیره به پنجره ماند. هیچ خوابی پشت پلکهایش نبود. خستگی او را از پا در آورده بود. اما خواب به چشمهایش نمیامد. دلش پر از اندوه و درد بود. تحمل رختخواب را نداشت. از جا برخاست و پشت پنجره ایستاد و آسمان را نگاهی کرد صاف صاف و سرمه ای رنگ با ستاره های براق و زیبا در برابرش خودنمایی میکرد. یلدا آهی کشید و به خود گفت یعنی میتونم طاقت بیارم؟ اما همان لحظه از آنهمه غم که از ندیدن شهاب نبودن او ناشی میشد بغض کرد و باز هم گریست. و دوباره گفت چقدر سخته که عشق رو با دستهای خودم بکشم. با دستهای خودم نابودش کنم... بسختی آب دهانش رو قورت داد و باز اشک ریخت... به این فکر کرد که الان شهاب چه میکند؟ آیا راحت و آسوده به خواب رفته یا شاید هم بهتری فرصت برای آمدن میترا بدست آمده باشد و از تصور اینکه میترا کنار شهاب آرمیده به نهایت جنون رسید. دوباره نفرت قلبش را تیره کرد. و با خود گفت نه امشب سختترین شبه برای من و من مطمئنم که روزهای آینده و شبهای آینده به این اندازه سختی نخواهم کشید. زمان بهترین دارو برای این زخمهاست. خودش را با این جملات دلداری میداد. اما از ته دل به حرفهایش ایمان نداشت. به صبح فردا که فکر میکرد دل آزرده تر میشد. چرا که از دیدن نرگس و فرناز هم سر کلاس خبری نبود. یلدا روزها و ساعتی کلاسهایش را عوض کرده و تنها شده بود. اما مشتاقانه در آرزوی دیدار نرگس و فرناز برای بدست آوردن اطلاعاتی راجع به شهاب بال بال میزد. دلش میخواست زودتر صبح شود تا بتواند به فرناز و نرگس تلفن کند و بپرسد که آیا شهاب سراغی از او گرفته است یا نه. اما دوباره پشیمان شد. خودش از نرگس و فرناز خواسته بود تا دیگر هیچ حرفی از شهاب به او نزنند.

حتی اگر شهاب دنبال او آمده باشد. ته دلش کمی خوشحال بود. با خود گفت آگه دنبالم بگرده و پیدام نکنه خیلی لجش میگیره. اونوقت چقدر دلم خنک میشه.

او برآستی تصمیم گرفته بود مدتها جلوی چشم شهاب نباشد و هیچ اثری از خود بریا او بجا نگذارد. شاید فکر میکرد با اینکار شهاب را میتواند مجازات کند و تلافی آن پنج ماه بی اعتنایی را سرش خالی کند. یلدا به امید روزهای بهتر به رختخواب رفت اما باز هم پلکهایش روی هم نیافتاد.

برای لحظه ای نگاه شهاب صدای او و چشمهایش را به تصویر کشید و دوباره دلش ضعف رفت. سرش را داخل بالش برد تا یلدا از صدای هق هق او بیدار نشود.

شهاب میدانست که یلدا کسی را جز نرگس و فرناز ندارد. و از اینکه پیش حاج رضا نبود میتواند حدس بزند که شاید خانه ی فرناز یا نرگس رفته است. بخود گفت فردا رو میخوای چیکار کنی؟

فردا که باید بری سر کلاست... از این حرفها لبخندی روی لبش نشاند.

او حتی با خودش هم روراست نبود. از اینکه حاج رضا آنها را واقعا بعقد هم در نیاورده بود احساس دوگانه ای داشت. نمیدانست چرا آنهمه احساس مالکیت. نسبت به یلدا یکباره جایش را به ترس مبهمی داده است.

گویی احساس میکرد اگر لحظه ای غفلت کند شاید یک عمر در حسرت بماند اما باز نمیتوانست با خودش کنار بیاید و با خود گفت برای چه به دنبالش هستم؟ حتا از خود میترسید پیرسد که چرا به دنبالش هستم؟

با راندن این افکار از خود به فردا اندیشید. از رفتن به شرکت هم صرف نظر میکرد و تا عصر حتما او را پیدا میکرد. حتی نمیدانست اگر او را بیابد چه بگوید

نرگس و فرناز بیحال و خسته راهروی دانشکده را به قصد بیرون طی کردند.

نرگس گفت من فکر کنم شهاب دیشب ناامید شده.

فرناز گفت یکبار زنگ زد گفت از یلدا خبری ندارم. اما وقتی اومد دم درمو راستش یک کم ترسیدم. اما اصلا کوتاه نیومدم. و گفتم اصلا خبری ازش ندارم.

من که نمیتونستم توی چشماش نگاه کنم و دروغ بگم.

یعنی چه؟ نکنه لو دادی؟

نه بابا. گفتم اصلا یلدا رو ندیدم.

آگه دوباره بیاد سراغمون چی؟ دیشب که خیلی عصبانی بود. تو میگی به یلدا بگیم؟

نه. بهش قول دادیم. بهتره فعلا دست نگه داریم.

یلدا صبح زنگ زد و گفت دیروز وقتی ما از پیششون رفتیم یلدا اون قدر گریه کرده که حالش بهم خورده. نرگس خیلی نگرانم.

نرگس که نگرانی او هم بخوبی مشهود بود گفت الان چطوره؟

الان خوبه. البته فکر میکنم.

خیلی بد شد که کلاسمون یکی نیست. امروز ساعت چند میاد کلاس؟

آخرین کلاسه دیگه. فکر کنم ساعت شش میاد.

بین توی چه سختی ای خودش رو انداخته.

آندو صحبت کنان محوطه ی بیرون دانشگاه را طی کردند اما دو در ورودی خشکشان زد. شهاب آنها را غافلگیر کرد و سلام داد. و پیش آمد. نگاهی به آندو کرد و با حالتی جستجوگرانه پرسید پس ... یلدا کو؟

نرگس ساکت ماند و فرناز من من کنان گفت ا...ی... یلدا نمیدونم.

شهاب نگاه نگران نافذ و عصبی اش را به آندو دوخت و گفت یعنی چی؟ مگه کلاس نداشتین؟

نرگس خودش را جمع و جور کرد و بخود نهیب زد که دست پیش بگیرد که جلوی او کم نیاورد.

گفت آقا شهاب. ما باید از شما پرسیم چرا یلدا سر کلاس نیومده؟

فرناز هم جرات پیدا کرد و گفت بله. حالا چرا شما سرما داد میزنید؟

شهاب به نفس نفس افتاد گویی یکباره خون به صورتش دوید. آنقدر عصبانی و نگران شد که دندانها را به هم فشرد و تهدیدکنان گفت ببینید. خانمها. من که میدونم شما از جای یلدا با خبرید. اما بهش بگین اگر امشب نیاد خونه هر چی دید از چشم خودش دیده.

و بعد بدون خداحافظی از آندو به سوی ساختمان دانشکده دوید. شاید فکر میکرد یلدا همانجا پنهان شده.

فرناز که میخکوب شده بود گفت بابا این دیوونه است. معلوم نیست چی میخواد؟

نرگس گفت هیچی. هم یلدا رو میخواد و هم میخواد عذابش بده. بخاطر اینکه خیلی مغروره ولی محل نذار. نمیخواد به یلدا هم هیچی بگی. باید این رو آدم کنیم.

فرناز لبخند زنان گفت ولی خودمونیم. چه حرصی میخوره.

نرگس زیر لب گفت. دلم برایش میسوزه. نمیدونه که یلدا چه تصمیمی گرفته.

شهاب تمام محوطه ی داخل دانشکده را بازرسی کرد. یک به یک کلاسهای طبقه ی ادبیات فارسی را گشت. اما اثری از یلدا نبود. سرخورده و عصبی راه خانه ی حاج رضا را در پیش گرفت.

فصل 67

روز دهم اسفند ماه بود. پروانه خانم قوری را برداشت و در حالی که سعی میکرد جای را در سینی نریزد دو عدد چای ریخت و خطاب به مش حسین گفت نمیدونم این دختره کجا رفته که پسر حاجی اینطوری بهم ریخته. اون از دیشب اینم از حالاش. وقتی در رو باز کردم همچی خودش را انداخت توی حیاط که هول کردم. الان هم داره هوار هوار میکشه. بدبخت این حاج رضا. از دست این پسره یک لحظه هم آرامش نداره.

حاج رضا از جای یلدا خانم خبر داره؟

والله چی بگم؟ اگر خبر نداشت اینطور آروم سر جاش نمینشست. گمونم میخواد این آقا شهاب رو بچزونه. شهاب چنگی به موها زد و گفت آقا جون. به من بگین کجاست؟ ازتون خواهش میکنم. من کارش دارم. حاج رضا کمی از چایش را خورد و به آرامی او را از نگاه تیز بینش گذراند و گفت چه کاری باهاش داری؟

شهاب فکری کرد و گفت حاج رضا فقط بگین کجاست؟ من کار مهمی باهاش دارم.

من نمیدونم کجاست.

شهاب فریاد کشید دروغ میگین.

حاج رضا نگاهش کرد و زهر خندی بر لب نشاند.

شهاب نام از فریادش با آهستگی سری تکان داد و گفت ببخشید.
 حاج رضا: شهاب اگر میدونی برای چی دنبالش میگردی باید این رو هم بدونی که تازه اول راهی.
 و با این روحیه ای که تو داری مطمئن باش به آخر نمیرسی.
 با خودت صادق باش. اگر واقعا اون رو میخوای باید تصمیم بزرگی برای همیشه توی زندگیت بگیری.
 تو آرزوها و خواسته هایی داری که با وجود اون امکانپذیر نیست.
 از طرفی دلت تو رو اسیر کرده و داره اذیتت میکنه و داره سر ناسازگاری با تو میذاره.
 یا باید روی دلت پا بذاری یا اینکه حرفش را گوش کنی و تا آخر راه دنبالش بری.
 همه ی اینها نیاز به تحمل و صبر داره. تو از چی میترسی؟ اگر واقعا عاشقش هستی پیداش میکنی.
 شهاب از حرفهای پیر مرد سخت برآشفته. نمیدانست چه بگوید ولی میدانست او راست میگویی.
 اگر عاشق نیست پس آنهمه نگرانی آنهمه اشتیاق برای دیدن دوباره اش و آنهمه المشنگه بخاطر چیست؟
 اخمها را در هم کشید. مثنی روی میز کوبید و برخاست و به حاج رضا خیره شد و گفت پس نمیگین کجاست؟
 گفتم که نمیدونم. قرار شده اون هر وقت که خواست خودش به سراغم بیاد. گفت که میخواد زندگی جدیدی
 رو شروع کنه...

شهاب با قدمهای بلند سالن را به قصد ترک آن طی کرد. به در ورودی که رسید حاج رضا بلند گفت:
 وقتی به دنبال صدای دلت رفتی غرورت رو جا بگذار.

شهاب بدون کلامی رفت و حاج رضا لبخندی روی لبهایش نشانده...

صدای خواننده ای که یک ترانه ی اصیل ایرانی را میخواند شهاب را به چند ماه پیش میهمان کرد...
 آنوقت که تازه از سفر بازگشته بود و یلدا را به رستوران میبرد. آتشب یلدا برای او از شعر این آهنگ کلی
 حرف زده بود. دلش آنچنان تپید که گویی میخواهد سینه را بشکافد. اتومبیل را گوشه ای نگه داشت.
 هوا تاریک بود. با خود گفت یلدا تو کجایی.

فصل 68

دومین روز از کار در کتابفروشی هم میگذشت. طبق قرار قبلی هنگام صحبت با فرناز و نرگس هیچ سوالی
 درباره ی شهاب نکرد و آنها هم چیزی راجع به روز گذشته و آمدن شهاب به دانشکده نگفتند.
 یلدا کتابی برای خواندن برداشت و همانطور به صفحات اول آن خیره ماند. یاد شهاب لحظه ای رهایش نمیکرد.
 با خود گفت چی میشد الان شهاب میاومد اینجا.
 از این فکر دلش ریخت و دوباره گفت نه. نباید بهش فکر کنم... کتاب را خواند.
 هیچ نمیفهمید با اینکه صبح آنروز تلفنی با فرناز و نرگس صحبت کرده بود اما خیلی دلتنگ آنها بود.
 نبودن شهاب را بدون آنها نمیتوانست تحمل کند. میدانست که آنها در آنساعت کلاس هستند.
 دلش میخواست پیش آنها بود...
 مراجعه کننده ای بسویش آمد. با این که تازه کار بود اما وارد به کار بود.
 مدیر فروشگاه. آقای کیانی از او راضی بود. این احساس که حالا مستقل شده و در پایان ماه حقوقی
 دریافت میکند یلدا را خوشنود میساخت و جدای همه ی ناراحتی هایش برای او دلچسب مینمود.

از آنهمه کتاب و حتی آقای کیانی با آن ظاهر جدی خوشش آمده بود.
قرار بود فرناز و نرگس بعد از کلاس پیش او بیایند...

فصل 69

روز یازدهم اسفند ماه بود. فرناز گفت نرگس من شرط میبندم شهاب اومده.
به خدا من دیگه خجالت میکشم بهش دروغ بگم. اگه اومده باشه چی؟
بین خودمون رو توی چه دردمندی انداختیم؟ مثل اینکه ما هم باید ساعت کلاسها رو عوض میکردیم.
بین. صبر کن همه برن. بعدا ما میریم.
نه بابا. دیدی که دیروز اومدش توی کلاسها رو واری کرد.
خب پس توی شلوغی بریم که معلوم نشیم.
پس بجنب.
آندو درست حدس زده بودند. شهاب باز هم دم در ایستاده و منتظر بود.
تلاش نرگس و فرناز برای پنهان شدن بیحاصل بود و شهاب آنها را دید. اما اینبار جلو نیامد و فقط نگاهشان کرد.
نرگس خجالت کشید از کنار او بیتفاوت بگذرد. سلام کرد. فرناز هم به اجبار سلام کرد.
شهاب آزرده نگاهشان کرد و زیر لب پاسخ گفت و با غرور تمام سر را بالا گرفت و چشم به دورها دوخت.
گویی میداند یلدا در راه است.
فرناز وقتی از او دور شد گفت نرگس این دیوونه شده.
به خدا خیلی ناراحتم. تو فکر میکنی بایدچی کار کنیم؟
خب هیچی.
اون طفلک داره اونجا عذاب میکشه. این هم اینطوری. بنظرت درسته کاری نکنیم.
فرناز فکری کرد و گفت اخی ما که منظور شهاب رو نمیدونیم. شاید بخاطر چیز دیگه ای دنبال یلدا ست.
آخه برای چی؟
چه میدونم؟ شاید حاج رضا گفت یلدا رو پیدا کنه یا شاید گفته تا یلدا رو پیدا نکنی و به خونه ات برش
نگردونی از قول و قرار و تعهدات من خبری نیست.
نرگس با حرفهای فرناز بفکر فرو رفت و با خود گفت آره شاید حق با فرناز باشه. نباید عجله کرد.
آنها برای دیدار با یلدا دلشان در تب و تاب بود. هزاران حرف ناگفته داشتند که نمیتوانستند بگویند
و چقدر در عذاب بودند.
شهاب بعد از ساعتها ایستادن بدون نتیجه باز میگشت صدایی شنید که میگفت ببخشید آقا.
دختری سبزه رو و قد بلند پیش آمد و با خوشرویی سلام داد و گفت معذرت میخوام که مزاحم شدم.
شما از اقوام یلدا جون هستید؟ منتظرش هستید؟
شهاب با شنیدن نام یلدا تکانی خورد و با دستپاچی گفت ... بله. چطور؟
دخترک خندید و گفت من سپیده ام دوست یلدا.
بله... بله. از آشناییتون خوشوقتم.

راستش یلدا رو چند روزیه که نمیبینم. از دوستای صمیمی اش هم پرسیدم چرا سر کلاس نمیاد؟ گفتند سر کار میره و ساعت کلاسهاش رو عوض کرده. گویا شما خبر نداشتید؟ چون دیروز هم دیدمتون. انگار توی یک کتابفروشی مشغوله...

شهاب سعی میکرد اشتیاقش را برای شنیدن اطلاعاتی راجع به یلدا پنهان کند. بنابر این با حفظ آرامش ظاهری اش پرسید شما از کجا من رو میشناسین؟ چند باری با یلدا و دوستانش شما رو دیده بودم.

شهاب لبخندی زد و گفت از راهنماییتون متشکرم. پس شما از ساعت‌های جدید کلاسهای یلدا خبر ندارین یا از کتاب فروشی ای که توش کار میکنه؟ نه متاسفانه. ولی فرناز اینا میدونن. میتونستین از اونها سوال کنید.

شهاب وانمود کرد که آنها را ندیده. سپس گفت باشه. متشکرم خانم. و خداحافظی کرد.

شهاب سرخورده و نگران درون اتومبیلش نشست. دو روز بود که به شرکت سر نزده بود و باید خبری از کامییز میگرفت. هنوز به او شک داشت. با خود گفت احتمال داره کامییز در این خصوص چیزی بدونه... و با این امید دوباره بسوی شرکت حرکت کرد.

یلدا با آرایش غلیظی که بر چهره داشت و لباس های زننده ای بر تن خوشحال و خندان وارد شد... یلدا برای رفتن به کلاس آماده میشد. برای لحظه ای خیره به یلدا ماند...

یلدا با خنده ی خاصی گفت چیه؟ یلدا. چرا اینطوری نگام میکنی؟ خیلی خوشگل شدم؟ یلدا مقتعه را روی سرش مرتب کرد و گفت تو همیشه خوشگلی.

نه تو رو خدا راستش رو بگو. این تیپ بهم میاد؟ یلدا نگاهی به او کرد و گفت میدونی یلدا؟ تو خودت خوشگلی. اما اینطوری خیلی عجیب غریب شدن یلدا که توی ذوقش خورده بود گفت میدونی چقدر خرج سر ولباسم کردم؟ میدونم. اما من فکر میکنم با لباسهای ساده تر راحتتر هم بتونی زندگی کنی.

یلدا خندید و گفت اونوقت چه جوری یک آدم درست و حسابی رو تور کنم؟ یلدا کیفش را روی شانه جابجا کرد وگفت مطمئن باش اون کسی که دنبال همچین تیپی راه میافته آدم درست و حسابی نیست...

اتفاقا... اتفاقا الان با یکی از اون مایه دارهای خوش تیپ اومدم.

تازه باهاش آشنا شدی؟

آره صبح که میرفتم کوه با هم رفتیم. خلاصه با هم برگشتیم. شماره ی اینجا رو بهش دادم. اسمش بابکه. اگر تلفن زد و من نبودم تحویلش بگیر.

یلدا با لبخند از او خداحافظی کرد. او دانشجوی رشته ی نقاشی بود و عادت به گردش و تفریح داشت. با اینکه از شهرستان آمده بود اما گوی سبقت را در گشت و گذار در دست داشت و با پسرهای متعددی دوست میشد و تا دیر وقت پای تلفن صحبت میکرد.

خلاصه با روحیات یلدا خیلی بیگانه بود. اما یلدا ناچار بود فعلا آن اوضاع را بپذیرد و دم نزند. دلمرده تر از آن بود که حوصله ی فکر کردن به چیزها را داشته باشد و بیرمق بسوی دانشگاه رفت.

فصل 70

روز دوازدهم اسفند ماه بود و یلدا در کتابفروشی همچنان مشغول بود و سعی داشت خود را در کارش غرق کند تا کمتر به یاد شهاب بیافتد. با خود گفت خدایا امروز چند روزه که ندیدمش؟ قلبش تند تند زد و احساس بیحالی کرد. بیحد مشتاق دیدار روی یار بود. دلش به او چیزی گفت. آره چرا که نه؟ میتونی یواشکی ببینیش. اتفاقی نیافته. اون که نمیفهمه. اصلا لازم نیست کسی بفهمه... از این فکر نور امیدی در دلش تایید و ناخواسته به یاد یکی از اشعار فروغ افتاد:

روز اول با خود گفتم
دیگرش هرگز نخواهم دید
روز دوم باز میگفتم
لیک با اندوه و با تردید
روز سوم هم گذشت اما
بر سر پیمان خود بودم
ظلمت زندان مرا میکشست
باز زندان بان خود بودم
آن من دیوانه ی عاصی
در درونم های وهوی میکرد
مشت بر دیوارها میکوفت
روزی را جستجو میکرد
میشنیدم نیمه شب در خواب
های های گریه هایش را
در صدایم گوش میکردم
درد سیال صدایش را
شرمگین میخواندمش بر خویش
از چه بیهوده گریانی؟
در میان گریه مینالید
دوستش دارم نمیدانی؟
روزها رفتند و من دیگر
خود نمیدانم کدامینم
آن من سر سخت مغرورم
یا من مغلوب دیرینم؟
بگذرم گر از سر پیمان

میکشد این غم دگر بارم

مینشینم شاید او آید

عاقبت روزی به دیدارم

وقتی یلدا آخرین ایبات را زیر لب زمزمه میکرد قطرات اشک هم او را همراهی میکردند...

نرگس و فرناز هم در همان لحظه سر رسیدند و خوشحال از دیدن یلدا او را در بر گرفتند.

نرگس گفت باز که گریه میکنی؟

فرناز نگاه معنی داری به نرگس انداخت و گفت من نمیدونم این چه عذاییه که شما دو تا به خودتون میدین؟

انگار قصد کردین از خودتون انتقام بگیرین؟

نرگس چشم غره ای به او رفت تا قافیه را نبازد. و رو به یلدا گفت کارت تموم نشده مگه؟

چرا دیگه. منتظر شما بودم.

فرناز گفت پس راه بیافت بریم. امشب مهمون مایی.

نه فرناز حالش رو ندارم.

غلط کردی. مامانم کلی تدارک دیده. لیدا هم قراره بیاد.

یلدا که حال تعارف هم نداشت کیفش را برداشت و همراه آنها راهی شد شانزدهم اسفند ماه بود. کتابیون سلام کرد

و سینی چای را روی میز گذاشت و لحظه ای بعد کامبیز را صدا کرد.

کامبیز شهاب را تنها گذاشت و بسوی مادرش و کتابیون شتافت.

مادر کامبیز گفت کامی پسر. اتفاقی افتاده؟ شهاب چه اش شده؟ این چه سر و شکلیه که برای خودش

درست کرده؟ آدم از دیدنش وحشت میکنه. چرا اینقدر ناراحت و درهمه؟

کامبیز لبخند زد و گفت چیزی نیست. شما سوال پیچش نکنید. بعدا براتون توضیح میدم.

شهاب به مبل تکیه زده و نگاهش خیره به پنجره ثابت بود. صورتش تکیده و لاغر بنظر میآمد.

موها و ریشهایش بطور نامرتبی بلند شده بود. نگاهش زجری را بهمراه داشت که بیننده را محزون میکرد

و کسی نمیدانست مدام در چه فکری است؟ چیزی از درون خوره وار او را نابود میکرد.

چیزی که نمیتوانست به زبان بیاورد.

کامبیز برگشت و روبرویش نشست. شهاب سومین سیگار را آتش کرد... کامبیز معترض گفت

بسه دیگه. داری با خودت چیکار میکنی لعنتی؟

شهاب با بیقیدی نگاهش کرد. م نگاهي که گویی تمام احساساتش مرده بود. نگاهی که تن کامبیز را لرزاند.

گفت باید برم.

تو هر کاری کردی دیگه کافیه. بهتره بیشتر به کارت فکر کنی. بقیه اش رو به من بسپر. من پیداش میکنم.

شهاب آهی از سر بیچارگی سر داد و گفت برام مهم نیست. دیگه مهم نیست. و از جا برخاست...

یک سری به سلمونی بزن. وضعت خیلی ناجوره. تیموری هم از دستت خیلی شاکیه. به میترا چی میخوای

بگی؟ اون در حال تدارک مراسم عروسیه.

شهاب خسته ژولیده و عصبی فقط نگاه کرد.

کامیاز دوباره لرزید . میدانست که دوست عزیز و مغرورش به بن بست رسیده و باید کاری میکرد. فردا به سراغش میرفت و او را پیدا میکرد. گفت شهاب...شهاب رفت.

فصل 72

بوی عید و سال جدید لحظه به لحظه بیشتر و گرمتر به مشام میرسید. آسمان صاف و آبی کوههای زیبا و پر از برف بوی شکوفه های یاس و نارنج همه و همه اشتیاق و لذتی ناگفتنی برای رسیدن به عید و بهار را بهمراه داشت. گویی همه ی آدمها نیرو و انرژی تمام نشدنی ای پیدا کرده بودند. همه در حرکت همه جا شلوغ همه در خرید...

این مناظر برای یلدا واقعا دیدنی بودند. چه بسا که سالهای گذشته خودش هم مثل همه ی آنها شاد و پر نیرون به همه جا سر میکشید و خوشحال و خندان در کنارفرناز و نرگس خوش میگذراند. دیگر احساس جوانی و نشاط را در خود نمیافت. حس میکرد زن بیوه ای است که از همه جا رانده و مانده شده است. حتی حاج رضای عزیزش را هم نمیتوانست ملاقات کند و برای همه تنهایی دلش سوخت. کاش مثل لیدا بود. بیغم و بی دغدغه.

یلدا گفت یلدا چی شده؟ باز رفتی توی اوهام . پاشو حاضر شو . با هم بریم بگردیم. امروز قراره دوست بابک هم بیاد. بیا. شاید ازش خوشت اومد. با هم آشنا میشین. به خدا ضرر نمیکنی. فکر کردی اگر تا آخر دنیا بشینی اینجا و اشک بریزی و غنبرک بزنی اتفاقی میافته؟

جز اینکه زوتر پیر میشی و مرضهای مختلف میگیری. حیف از تو نیست به این خوشگلی گوشه ی این اتاق پیوسی و هدربری؟ تو اگه الان خوش نباشی پس کی باید خوش بگذرونی؟

مگه اون پسره کیه؟ مگر خودت نمیگی مردها ارزشش رو ندارن که آدم خودش رو علاف اونا بکنه؟ مگر شهاب جزو همین مردها نیست؟ چرا فکر میکنی اون فرق میکنه؟ چرا فراموشش نمیکنی؟ پاشو حاضر شو. یلدا لبخندی از روی ناچاری زد و گفت نه لیدا . خیلی درس دارم . کتابفروشی هم باید برم.

بین اگه کارت زیاده من از بابک میخوام برات یک کار خوب دست و پا کنه . تو فقط امروز رو با من بیا. نه به خدا حوصله ندارم. برو خوش بگذره. مواظب خودت باش.

من برم که تو راحتتر گریه هات رو بکنی آره؟

نه قول میدم گریه نکنم.

یلدا که دلش برای او میسوخت نزدیکتر آمد و دستی به موهای یلدا کشید و گفت یلدا تو رو خدا بهش فکر نکن. دلت خیلی تنگ شده . آره؟

یلدا به سختی لبها را روی هم فشرد و گفت آره. و اشک از لابلای مژه های سیاهش بیرون غلطید.

یلدا او را در آغوش گرفت و گفت میخوای برم سراغش. باهش حرف بزوم؟

بهش میگم اگه لیاقت داری بیا . بیا و دوست من رو اینقدر عذاب نده. اگر مردی پاشو بیا و دستش رو بگیر و از اینجا ببرش.

یلدا هم گریه اش گرفت . انگار از رفتن منصرف شد روی زمین نشست و های های گریه کرد...

یلدا هم که انگاری هم پا پیدا کرده بود از فرصت استفاده کرد و عقده های دلش را حسابی خالی کرد.

لیدا در لابلای گریه هایش با اصواتی نامفهوم حرف میزد و گویی از راز سر به مهری پرده برداشته. گفت یلدا من... من هم دو سال پیش وضع تو رو داشتم. با یک پسر توی شهرمون 2 سال دوست بودم. عاشقش بودم. اون هم میگفت عاشقمه. اگر یک روز همدیگر رو نمیدیدم روزمون شب نمیشد. با اینکه هر روز پیش هم بودیم هر روز هم برایم نامه مینوشت. اما یک دفعه همه چیز تمام شد. یک هفته به مسافرت رفت. وقتی برگشت بهش زنگ زدم میدونی چی گفت؟ گفت دیگه نه زنگ بزن و نه سراغم بیا. من نامزد کرده ام.

اولش فکر کردم دروغه و داره من رو سر کار میذاره. اما یک ماه بعد عروسی کرد و دختره رو آورده توی خونه شون

به همین سادگی. به همین راحتی.

اونوقت من موندم و تنهایی و حرفهای قلمبه سلمبه ی مادر و پدر و برادرم.

حالا همسایه ها رو نمیگم. من موندم و یک عشق بی سر انجام با اشکها و تنهایی و تنهایی.

از اون موقع تا یک سال وضعیتم مثل تو بود. اما بعد تصمیم گرفتم راهم رو عوض کنم.

به نقاشی خیلی علاقه داشتم. درس خوندم و خودم رو برای کنکور آماده کردم. این دفعه شانس با من بود. وقتی به دانشگاه رفتم همه چیز عوض شد. دیگه اون دختر بچه ی احساساتی نبودم. دلم نمیخواست هیچ آدم دیگه ای از احساسات من سوء استفاده کنه. الان هم درسته که با خیلی ها دوست میشم اما میدونم نباید از احساسم مایه بذارم. چون در اینصورت بازنده منم.

ساعت قرارش گذشته بود و او هنوز حرف میزد. صدای تلفن در آمد. گوشی را برداشت و گفت امروز نیام. حالم خوش نیست. میخوام پیش دوستم باشم. و گوشی را گذاشت. رو به یلدا کرد و خندید.

فصل 73

روز هفدهم اسفند ماه بود. کامبیز وقتی فرناز و نرگس را از دور دید که میایند بلافاصله از اتومبیل پیاده شد. و با سرعت خود را به آنها رساند و با سلام بلندی که داد آنها را غافلگیر کرد.

بعد از احوالپرسی گرم و صمیمانه ای پرسید خانمها یلدا کجاست؟

فرناز لبخندی زد و گفت هر کی ما رو میبینه همین رو میپرسه.

نرگس هم خندید.

کامبیز جدی شد و گفت آخه یلدا خانم ستاره ی سهیل شده اند. دیگه کسی نمیتونه پیداش کنه.

تا اون کس کی باشه؟

من باشم چی؟

جوینده یابنده است. البته اگر کفش فولادی دارین. دنبالش بگردین.

بچه ها ازتون خواهش میکنم بگین کجاست؟

نرگس گفت چرا دنبالش میگردین؟

خب معلومه. بخاطر شهاب.

من میخوام بدونم چرا شهاب دنبال یلدا میگردد؟

خب برای اینکه دوستش داره.

فرناز گفت واقعا . پس چرا تا وقتی یلدا توی خونه اش بود از این خبرها نبود؟

حالا که دوست بیچاره ی ما تصمیم گرفته سرو سامانی به اوضاع بهم ریخته اش بده شهاب یادش

افتاده که دوستش داره؟

نرگس هم گفت آقا کامبیز . یلدا روزهای سختی رو گذرونده . ما نمیخوایم بدترش کنیم. به اندازه ی کافی

عذاب کشیدن و گریه هایش رو دیده ایم. من از شما خواهش میکنم دنبالش نگریدن. و از ما هم نخواهید

حرفی در موردش بزنیم. چون هر دوی ما به یلدا قول دادیم که جا و مکانش رو بهیچ کس نگییم.

شهاب موقعیت خوبی نداره. من نگرانشم.

نرگس گفت ولی اون خودش اینطور خواسته. تا وقتی که تکلیف آقای تیموری و دخترش رو روشن نکرده

تا وقتی که صداقتش رو اثبات نکرده من یکی که هیچ کمکی بهش نمیکنم.

شما به ما حق بدین. تا بحال اینطوریش رو ندیده بودیم. اون هم میترا رو میخواد هم یلدا رو.

من میدونم شما چی میگین. اینها حرفهایی که من بارها و بارها بهش گفته ام. اما شاید اگه یلدا رو ببینه

کمی آروم بشه. شاید اینبار...

فرناز نگذاشت کامبیز حرفش را ادامه دهد. گفت آقا کامبیز عشق شاید و باید نداره.

یا عاشقه یا نیست. اگر هست که بسم الله . اگر نیست هم به سلامت . دوست ما که قیدش رو زده.

اون هم بره یک فکری بحال خودش بکنه.

خیلی خب پس فقط بگین این درسته که توی کتابفرشی کار میکنه؟

فرناز و نرگس با چشمان متحیر یکدیگر را نگاه کردند . خیلی عجیب بود . یعنی کی ممکن بود یلدا را دیده باشد؟

نرگس گفت کی به شما گفته یلدا توی کتابفرشی کار میکند؟

والله به من نه. چند روز پیش یکی از همکلاسیهاتون شهاب رو دیده و گویا گفت که شنیده

یلدا توی کتابفرشی کار میکنه.

نرگس سعی کرد عادی جلوه کند گفت ما که خبر نداریم.

فرناز هم گفت اگر اینطوره پس چرا ما بیخبریم؟

کامبیز لبخندی زد . گفت چه عرض کنم؟ و بعد این پا و آن پا کرد و ادامه داد.

خب پس آدرس نمیدین؟ باشه . دیگه مزاحمتون نمیشم. به یلدا خانم سلام برسونید. و از قول من به ایشان

بگین که این رسمش نیست. و بدون آنکه معطل کند بسوی اتومبیلش شتافت...

فرناز هراسان گفت نرگس کی به اینها کتابفرشی رو گفته؟

نرگس فکری کرد و گفت نمیدونم. سپیده . فقط اون از ازمون پرسید یلدا چی کار میکنه؟

لعنتی . اون که اینا رو نمیشناسه.

باید ازش پرسیم؟

به یلدا بگییم؟

نه فقط مضطربش میکنیم. اونا که نمیدونن کدوم کتاب فروشیه. نمیخواد به یلدا چیزی بگییم.

فصل 74

نوزدهم اسفند ماه بود. شهاب نمدانست چند روز از رفتن او گذشته است. تنها اینرا میدانست که دیگر قادر به ادامه ی آن وضعیت نیست. گویی آرام و قرار را از او گرفته بودند.

دیگر از آنهمه نظم و ترتیب و تمیزی در خانه خبری نبود. بهر جا نگاه میکرد غبارآلود و غم گرفته بود. از بودن در آنجا مثل گذشته احساس راحتی و آرامش نمیکرد. دلش میخواست بجایی برود. اما نمدانست کجا؟ شاید جایی که اثری از او میافت یا به یافتنش امیدوار میشد. صدای ترانه ای که باز او را به یادش میآورد خانه را پر کرده بود. بی اختیار بسوی اتاقی رفت که حالا خالی بود. و پشت پنجره ایستاد.

سایه ای گنگ بر قلبش چنگ میانداخت. ناامید به خیابان خیره شد. باران میآمد. پک محکمی به ته سیگارش زد و آنرا گوشه پنجره خاموش کرد.

صدای محزون خواننده او را با خود به روزهای خوشی که او بود میبرد. برای لحظه ای چشمهایش را روی هم گذاشت. چشمهای سیاه او را دید که پر تمنا و مشتاق میلغزند و نگاهش میکنند.

از سر عجز به فریاد آمد. یلدا... یلدا... و بعد فریاد بلندی کشید. یلدا... حال اسفناکی داشت. اشکها روی صورتش به راه افتادند. خیلی وقت بود که گریه نکرده بود. خیلی وقت بود که تنهایی و نبودن او عذابش میداد. کم مانده بود سر به دیوار و در بکوبد. بغضش ترکیده بود و زخم عمیقش سر باز کرده بود. به هق هق افتاد حالا فهمیده بود زندگی چقدر خالی است و چقدر بدون او بی معناست. عاجزانه آسمان را نگاه کرد و از اعماق قلبش گفت خدایا کمک کن پیداش کنم.

کسی زنگ را پی در پی میفشرد. شهاب آیفون را زد. کامبیز سراسیمه در آستانه ی در ظاهر شد. نفس نفس میزد و ملتهب بود.

کامبیز گفت چه خبره؟ تو بودی فریاد کشیدی؟ صدات تا سر خیابون میاومد. شهاب با چشمهایی که حالا خالی از غرور بود به دوستش خیره شد و اشک ریخت.

کامبیز پیش آمد و او را در بر گرفت. شهاب مثل بچه ها هق هق میکرد. کامبیز که حالا عمق عذاب دوستش را درک میکرد. زیر گوش او گفت چته مرد؟ پیداش میکنیم. مطمئن باش.

فردا تمام کتابفروشیهای تهران رو میگردیم. چگونه؟ هان؟

کامی دیگه نمیتونم تحمل کنم. باید گیرش بیارم.

حتما. حتما فردا پیداش میکنیم.

شهاب خود را کناری کشید و اشکها را پاک کرد.

کامبیز لبخند حزن انگیزی زد و دوباره به او نزدیک شد و دستی روی شانه اش زد و گفت فردا پیداش میکنیم. ولی اول باید تکلیف تیموری و میترا رو روشن کنی. بعد هم به سرو وضعت برسی.

اینطوری که تو رو ببینه وحشت میکنه و بعد خندید.

شهاب با آمدن کامبیز احساس بهتری داشت. با خود گفت درسته. اول باید تکلیف تیموری و میترا رو روشن کنم.

فصل 75

روز بیستم اسفند ماه بود. شهاب صبح زود از خانه بیرون زد. حال خوبی داشت و تصمیم بزرگی در زندگیش

گرفته بود. حالا میخواست به حرف دلش گوش کند. به خانه ی میترا میرفت.

بعد از ساعتی با استقبال تیموری رو به رو شد. میترا خواب آلود و گیج در آستانه ی سالن ظاهر شد.

شهاب از اینکه صبح اول وقت مزاحم شان شده بود معذرت خواست.

تیموری گفت پسر خوب. چرا جواب تلفنها رو نمیدی؟ نگران شدم. این چند وقت که خیلی از دست عصبانی بودم. چند باری هم با کامییز صحبت کردم جواب سر بالا داد.

شهاب نفس عمیقی کشید و نگاه پر جذبه اش را به تیموری دوخت و گفت اگر اجازه بدین خدمت رسیدم که در اینمورد توضیحاتی بدم.

میترا خمیازه ای کشید و گفت شهاب تا کی اینجایی؟ من میرم بخوابم. بعدا بهت زنگ میزنم.

شهاب آمرانه گفت. تو هم بشین. موضوع به تو مربوطه.

میترا با بیقیدی خاصی شانه هایش را بالا انداخت و گفت چی شده؟ حاج رضا دستور جدیدی صادر فرموده اند؟

شهاب نگاه جدی به او انداخت و گفت بیا بنشین.

شهاب ادامه داد آقای تیموری نمیدونم چطوری شروع کنم. اما نمیخوام زیاد مقدمه چینی کنم.

در واقع بلد نیستم. خیلی وقته که شما اسم من و میترا رو روی هم گذاشتین.

خیلی وقته که هر شب هر روز و هر لحظه فقط و فقط خواسته ام به این ازدواج فکر کنم.

به درست بودنش به منطقی بودنش به بودنش.

همیشه برای اینکه خواسته ی شما را عملی کنم به خودم گفته ام عشق لازم نیست. فقط کافیه

همدیگر رو اذیت نکنیم. خود میترا هم میدونه که رابطه ی ما هیچوقت عاشقانه نبوده.

اما حالا نمیتونم. حالا فکر میکنم اگر به خواسته ی شما عمل کنم اولین ظلم رو در حق دختر شما کرده ام

و بعد در حق خودم. آقای تیموری من و میترا

را هیچ جوری شبیه هم نیستیم. مکمل هم نیستیم.

حرف همدیگر رو نمیفهمیم و همدیگر را قبول نداریم. چطور میتونیم کنار هم زندگی کنیم و خوشبخت باشیم؟

حرفهای میترا. افکارش و رفتارش هیچکدام با سلیقه ی من جور نیست و همینطور برعکس .

رفتار و حرکات و شیوه ی زندگی من با سلیقه ی اون جور نیست. شما فکر میکنید با این ترتیب

میتونیم کنار هم خوشبخت باشیم؟

تیموری که رنگ از صورتش رفته بود با دهانی باز خیره به شهاب پرسید تو چی میخوای بگی شهاب؟

حالا چه موقع این حرفهاست؟ ماه دیگه براتوی بهترین جشن رو میگیرم. میرین سر خونه و زندگیتون

بعد هم تمام مشکلات رو در کنار هم حل میکنید. این حرفها دیگه چیه؟ صبح به این زودی اومدی که این

حرفها رو بزنی؟ خواب نما شدی؟ و خنده ای عصبی و تصنعی کرد.

شهاب آب دهانش را قورت داد و گفت آقای تیموری من هر چی گفتم جدی بود. من و میترا به درد هم نمیخوریم.

تیموری خیره به شهاب با عصبانیت فریاد کشید یعنی چی؟

میترا با ناباوری چشمهایش را تنگ کرد و رو به شهاب گفت تو میفهمی داری چی میگی؟ فکر کردی کی

هستی که به خودت اجازه دادی اینطوری حرف بزنی؟

عاشق اون دختره ی بیکس و کار شدی؟ فکر کردی نمیفهمی؟ خیلی وقته که ...

شهاب فریاد زد خفه شو. در مورد اون حرف نزن....

تیموری به خروش آمد و گفت چطور جرات میکنی جلو روی من به دخترم توهین میکنی؟

چرا تا حالا یادت نبود که به درد هم نمیخوردید؟

میترا راست میگه . از وقتی اون دختره پاش رو توی خونه ات گذاشت اوضاع بهم ریخت.

تا قبل از اون با پولهای من خوب کار میکردی و میترا هم بدردت میخورد اما حالا که خودت رو بستی و عشق

رو پیدا کردی یادت افتاده من و دخترم به دردت نمیخوریم.

شهاب عصبی و درمانده از جای برخاست . دلش نمیخواست روزی رو در روی تیموری بایستد.

میدانست تیموری چه خوبیهایی در حقش کرده است. دلش نمیخواست حق شناسی کند اما مجبور بود.

آینده ی او زندگی او روح و روان او همه و همه در کسی خلاصه میشد. که باید به خاطرش در برابر

تیموری میایستاد...

شهاب نگاه رنجیده اش را به تیموری دوخت و گفت من نمیخواستم این طوری بشه.

من هر وقت که شما بخواین اصل سرمایه و سودتون رو بهتون بر میگرددونم. اما موضوع آینده ی من

و میترا است. بخدا قسم که میترا هم علاقه ای به من نداره و میدونه که هیچ تفاهمی با هم نداریم.

اگه مخالفتی نمیکنه بخاطر شرطیه که شما براش گذاشتین. اون میخواد به هر نحوی که شده از

ایران خارج بشه و خدا میدونه که توی سرش چی میگذره؟

و نگاه نفرت بارش را نثار میترا کرد.

میترا که حالا میدانست شهاب دستش را خوانده نگاه غضبناکی به او کرد و گفت

معلومه که ازت خوشم نیاد. همیشه به بابا گفته ام که تو پسر امل و بی خاصیتی دست پر ورده

حاج رضا بهتر از این نمیشه. و از جایش برخاست و آنها را ترک کرد.

شهاب حلقه را از جیبش بیرون آورد و آنرا روی میز گذاشت. از تیموری خجالت میکشید.

اما گفت آقای تیموری میدونم که توی این دو سال محبت زیادی نسبت به من داشته اید و همیشه هر چی

که ازتون خواسته ام از من دریغ نکرده اید. به خاطر همه چیز ممنونم.

همیشه من رو پسر خودتون بدونید اما ازتون خواهش میکنم. از من نخواهید که با میترا ازدواج کنم.

میترا با من خوشبخت نمیشه.

تیموری مشت گره شده اش را فشرد و دم نزد. شاید او هم میدانست که دخترش چرا میخواهد با

شهاب ازدواج کند.

شهاب کلام دیگری نگفت و تیموری را ترک کرد. از خانه ی او که خارج شد. هوای بهاری را به جان کشید .

احساس میکرد مثل یک پرنده سبک و راحت شده است. با این که هنوز از جانب تیموری ناراحت بود اما خوشحال بود که بالاخره حرف دلش را گفته است. حالا میتوانست دنبال او بگردد و حالا میدانست چرا او را میخواهد.

قرار بود کامبیز تمام کتابفروشیهای روبه روی دانشگاه را بگردد و خیرش را به او بدهد.

شهاب بعد از ساعت کاری با کامبیز تماس گرفت.

کامبیز گفت سلام شهاب . چیکار کردی؟ تیموری رو میگم؟

هیچی بالاخره تمومش کردم.

کامبیز هیجانزده گفت جدی میگی؟ واقعا؟

آره . تو بگو چیکار کردی؟

مژده گونیش رو میگرم بعدا میگم.

قلب شهاب آنچنان به تپش افتاد که بی رمق و بیجان اتومیبل را گوشه ای پارک کرد.

کامبیز ادامه داد الو چی شد؟ تلف شدی؟

پیداش کردی؟ دیدیش؟

اولی آره . دومی نه.

لعنتی حرف بزن. چی شده؟

جاش رو پیدا کردم. اما نیومده بود.

شهاب با بیقراری پرسید . مطمئنی؟

آره با صاحب کتابفروشی صحبت کردم.

کدوم کتابفروشی؟

کامییز آدرس را داد و از او خواست بر اعصابش مسلط باشد و گفت بین شهاب فردا صبح ساعت 8 اونجاست تا ظهر.

مرسی کامی مرسی...

شهاب برای آمدن فردا بیتاب بود. فردا... فردا.. او میاید... به خانه اش بر میگردد. و خانه اش... خانه شان.

بیاد خانه که افتاد با خود گفت خونه خیلی به هم ریخته است. بهتره پروانه خانم را خبر کنم.

و بدون معطلی اتومبیل را بسوی خانه ی پدری هدایت کرد. پروانه خانم و مش حسین مشغول بودند. و برای اولین بار شهاب هم برای کمک به آنها در کنارشان بود.

شوقی که در وجود شهاب افتاده بود او را دستپاچه میکرد.

میترسید نتواند تا شب همه چیز را رو به راه کند. همگی یک خانه تکانی حسابی بر پا کرده بودند.

پروانه خانم نمیدانست آنهمه عجله و اشتیاق برای تمیز کردن خانه چگونه در شهاب ایجاد شده و برای چیست؟

با اینکه خیلی کنجکاو بود اما جرات پرسیدن نداشت. حتی جرات نمیکرد راجع به یلدا پرسد.

شهاب ترتیبی داد تا اتاق یلدا به اتاق کار و کتابخانه تبدیل شود و اتاق خودش که بزرگتر بود را به منظور

اتاق خواب رو به راه کرد. تخت خوابهای یک نفره شان را به پروانه خانم و مش حسین بخشید و سرویس خواب

دو نفره ی شیک و گرانبهائی برای خودشان تهیه کرد.

حالا اتاق خوابشان مثل اتاقهای تازه عروس و دامادها شده بود.

پروانه خانم شک نداشت که شهاب بفکر ازدواج با میتراست. برای همین با اکراه و غرغر کار میکرد.

شب به نیمه رسید و شهاب هنوز با شوق خسته اما سر پا بود. اما امیدوار و مشتاق برای رسیدن صبح

لحظه شماری میکرد.

فصل 77

روز بیست و یکم اسفند ماه بود. یلدا از وقتی که با لیدا خودمانی تر شده بود احساس بهتری داشت.

مخصوصا که از رازهای دل لیدا با خبر بود. اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده بود.

حالا هدف مشخص و معلومی داشت. مدام به خودش نهیب میزد که حالا خوشبختی و باید برای خوشبخت ماندنت بکوشی.

اما این احساس فقط یک تلقین ابلهانه بود. او در دل هیچ اعتقادی به خوشبخت بودنش نداشت.

فقط چیزی درونش را خوره وار میخورد و پوک میکرد. و نفرت و بدبینی آهسته آهسته قلبش را پر میکرد.

از این که آنهمه مدت گذشته و شهاب حتی خبری از او نگرفته رنج میبرد و از او متنفر میشد.

دلش میخواست از فرناز و نرگس راجع به او پیرسد و حرف بزند اما خجالت میکشید.

میترسید که بشنود او هیچ خبری از یلدا نگرفته است و این فکر عذابش میداد.

با خود گفت اگه شهاب خبری ازم گرفته بود نرگس و فرناز حتما بهم می گفتند با این که خودش به آنها

سفارش کرده بود که حرفی راجع به شهاب نزنند. او هر لحظه که با آنها تماس میگرفت دلش در تپش بود

تا خودشان چیزی از شهاب بگویند ولی متاسفانه هر چه بیشتر منتظر میماند کمتر به نتیجه میرسید.

یلدا مقنعه اش را با بیحوصلگی روی سر انداخت. حالا دیگر انگیزه ای برای زیبا بودن هم نداشت.

رنگ و رو پریده و لاغرتر از همیشه نگاهی به آئینه کرد. از چهره ای که میدید خوشش نیامد.

باز هم دلش برای کسی که در آئینه بی رمق بی امید و بی آرزو نگاهش میکرد سوخت.

کیفش را برداشت و در را پشت سر بست. سعی کرد به چیزهای خوبی که در اطرافش میگذشت بیاندیشد.

به عروسی نرگس که چند ماه بعد بود به خواستگاری ساسان از لیدا به شور و نشاط فرناز به تشویق

استادش برای نوشتن یک رمان به خنده های بی غل و غش سپیده و سهیل در کنار هم و به همه ی

چیزهای خوب اما چرا اندیشیدن به اینها او را غمگین تر میکرد؟ احساس تنهایی و بغض تمام نشدنی

گلویش او را بیمار کرده بود...

سوار اتوبوس شد. در کتابفروشی راحتتر بود. کتاب میخواند و از دنیای اطرافش برای چند ساعتی دور میشد.

سلام بی رمقی به آقای کیانی داد و به طبقه ی بالا رفت. بعد از نیم ساعت آقای کیانی به سراغش آمد و

پرسید خانم یاری شما برادر بزرگتر از خودتون دارید؟

یلدا متعجب پرسید چطور؟

دیروز صبح آقای سرراغتون رو از آقا مهرداد گرفتند. خودشون رو برادر شما معرفی کردند.

یلدا نمیدانست چه حالی دارد. فقط حس کرد دوباره قلبش بکار میافتد.

و دوباره خون در رگهایش جریان دارد. رنگ از صورتش رفته و با لبهای لرزان و خشک پرسید

چه شکلی بود؟ اون آقاهه چه شکلی بود؟ چی پرسید؟

درست به اش دقت نکردم. فقط یادمه قد بلند بود. اسم و فامیل شما رو گفته و پرسیده که اینجا مشغول

هستید یا نه؟ آقا مهرداد هم گفته بله. من به ایشون تذکر دادم که کار اشتباهی کرده و تا مطمئن نشده که

واقعا برادر شماست نباید جوابی میداده.

یلدا بیجان و بی رمق تشکر کرد. تمام بدنش میلرزید و یخ کرده بود. با خودش گفت یعنی کی بوده؟

شهاب بوده؟ خدایا یعنی ممکنه؟ به جمله ی آقای کیانی فکر کرد. خودش رو برادر شما معرفی کرده.

عصبانی شد. و با خود گفت آره. حتما خودش بوده. لعنتی. برادرم.

حتما حاج رضا بهش گفته ت من رو پیدا نکنه از پول و قول و قرار خبری نیست.

حالا هم آقا به صرافت افتاده اند که دنبال من بگردند. واقعا چقدر پر روهه.

اما اینبار کور خوندی. آقا شهاب. نمیذارم پیدام کنی. اگه شده بیکار بشم دیگه نمیذارم پیدام کنی. و عذابم بدی.

اما نفس در سینه اش حبس شد. چشمهای سیاه و جذابی گویی ساعتها مشغول تماشایش بودند.

یلدا نفهمید چند لحظه همانطور بیحرکت خشکش زده است و به چشمهای سیاه و منتظر زل زده.

شهاب با متانت ظاهری همیشگی اش پیش آمد. بدون لبخند و بدون هیچ عکس العمل خاصی که بشود

از آن به درونش پی برد. آمرانه گفت من پایین منتظرم. زودتر خداحافظی کن و بیا.

و سپس بدون منتظر ماندن و شنیدن جوابی از سوی یلدا او را ترک کرد و پله ها را پایین رفت.

یلدا که گویی با نگاه او سحر شده بود هنوز نمیفهمید دور و برش چه خبر است.

آقا مهرداد یکی از فروشندگان آنجا جلو آمد و گفت خانم یاری حالتون خوبه؟

یلدا به سختی خودش را سر پا نگاه داشته بود. دستش را به قفسه های کتاب گرفت و به آرامی در جا نشست.

آقا مهرداد خانم رحیمی را صدا کرد و گفت خانم رحیمی یک لیوان آب قند لطفا.

خانم رحیمی آبدارچی آنجا فوری با یک لیوان آب قند ظاهر شد.

یلدا لیوان را سر کشید و به آقا مهرداد گفت من حالم زیاد خوب نیست. به آقای کیانی بگین من زودتر میرم.

میخواین یکی رو با شما بفرستم؟ حالتون خوب نیست.

نه نه بهتر شدم. میتونم تنهایی برم.

یلدا از جا برخاست و کیفش را برداشت و راه پله های پشت کتابفروشی که به کوچه منتهی میشد را پیش گرفت

و با سرعت آنجا را ترک کرد. تصور اینکه شهاب رو به روی در اصلی کتابفروشی که در خیابان اصلی منتظر

ایستاده دلش را خنک میکرد. با سرعت یک دربستی گرفتم و آدرس خانه را گفت.

وقتی به خانه رسید هنوز بدنش میلرزید و حالت غیر طبیعی داشت.

یلدا با دیدنش متعجب پرسید چی شده؟ چرا زود اومدی؟

یلدا که قادر به پنهان کردن نبود گفت شهاب... شهاب اومد.

یلدا با چشمانی از حدقه بیرون زده گفت راست میگي؟ خب؟

خب نداره. من هم از در پشتی فرار کردم.

یلدا با تعجب گفت چیکار کردی؟ فرار کردی؟ آخه چرا؟

دیگه نمیذارم ازم سوء استفاده کنه. دیگه نمیخوام تحقیرم کنه. دیگه نمیخوام منتظر بمونم تا ببینم چیکار میکنه.

میخوام حالا خودم عمل کنم. حالا میخوام ارزش انتقام بگیرم.

چی گفت؟ برای چی اومده؟

چیز خاصی نگفت. فقط گفت پایین فروشگاه منتظره و خداحافظی کنم و زود برم.

میبینی لیدا مثل همیشه مغرور و از خود متشکره. مثل همیشه دستور میده. من هم قالش گذاشتم.

آخه که چی بشه؟ میخواستی باهاش حرف بزنی. دختر. میخواستی ببینی چرا اومده.

میدونم چرا اومده. از حرفش پیدا بود. حتما پدرش گفته دیگه از سهم و بخشیدم اموال خبری نیست.

و آقا شهاب هم عزمش رو جزم کرده تا یلدا ی عاشق و دیوونه اش رو پیدا کنه و دوباره توی چشمش زل بزنه

و جادوش کنه. من هم دیگه خر نمیشم.

یلدا عصبی و هیجانزده با حالتهای غیر طبیعی مدام حرف میزد. دستهایش به وضوح میلرزید و لبهایش خشکیده

و پریده رنگ بنظر میرسید.

یلدا با یک لیوان آب به سراغش آمد و گفت یلدا این رو بخور بعدا فکرش رو میکنیم که چیکار کنیم.

یلدا آب را سرکشید. گویی آنجا نبود. تمام حرکاتش غیر قابل کنترل و غیر قابل پیش بینی بنظر میامد.

یلدا در حالی که سعی داشت او را آرام کند گفت میخوای با هم بریم دانشگاه. الان فرناز اینا سر کلاسند.

آره باید ببینمشون.

یلدا یک تاکسی تلفنی خبر کرد و هر دو راهی شدند.

فصل 78

شهاب خسته و عصبی و سرخورده به شرکت رفت.

کامیاب با دیدن او سریع از جا برخاست و پرسید چی شده؟ دیدیش؟

شهاب آنقدر عصبانی بود که صداش در نیامد. سری به علامت مثبت تکان داد و سعی کرد آرام باشد.

روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد.

کامبیز کنجکاوانه و منتظر به او چشم دوخته بود. عاقبت پرسید خب چی شده؟

شهاب دود غلیظ سیگارش را بیرون داد و گفت فرار کرد.

کامبیز متحیرانه گفت فرار کرد؟ یعنی چی؟

شهاب چنگی به موها زد و گفت یعنی همین.

آخه چطوری؟ تو مگه خودش رو ندیدی؟

چرا. بهش گفتم بیاد پایین دم در. بعد هم خودم رفتم و هر چی منتظر شدم نیومد.

دوباره به کتابفروشی برگشتمو نبود. سراغش رو گرفتم گفتند رفته. کتابفروشی دری بسمت کوچه ی

پشتی داره. از همون در رفته بود.

کامبیز ناباورانه گوش میکرد از جای برخاست و گفت خب فردا که بر میگردد.

شهاب آهی کشید و گفت امیدوارم.

کامبیز که حالا هم عصبی مینمود گفت پسر خیریت کردی. تو که دیدیش باید دستش رو میگرفتی و میآوردیش.

لعنتی. فکر نمیکردم اینکار رو بکنه.

عیبی نداره فردا بازم میریم سراغش. این دفعه من هم میام. باید تمام راههای فرارش رو ببندیم.

شهاب با نگاهی رنجیده گفت یعنی... اینقدر از من متنفر شده؟

کامبیز خندید و گفت حتما. بابا جناب عالی بعد از این همه مدت که دنبالش بودی حالا رفتی سراغش و با

یک عالم ژست و ادا گفتی بیا پایین منتظرم.؟

حاج رضا چی بهت گفت. گفت که دنبال صدای دلت میری غرورت رو جا بذار.

میتونستی مثل آدم بری جلو و سلام کنی و لبخندی بزنی و ازش خواهش کنی که چند لحظه باهش حرف بزنی.

شهاب همچنان رنجیده و عصبانی سیگارش را پک میزد.

کامبیز ادامه داد. خب حالا هم دیر نشده. فردا تلافی کن.

کامی . میگم نکنه کس دیگه ای توی زندگیش باشه؟

کامبیز خندید و گفت شاید؟

شهاب با جدیت گفت اگه اینطور باشه. هر دوشون رو میکشم.

کامبیز بلندبلند خندید و گفت در این که تو همیشه عاقلانه تصمیم میگیری و عمل میکنی شکی نیست.

ولی نگران نشو . شوخی کردم. تا وقتی توی خونه ی تو بود مطمئنم که به کسی جز تو فکر نمیکرد.

توی این چند وقت هم که رفته فکر نمیکنم کسی را بجای تو توی قلبش نشونده باشه.

از کجا اینقدر مطمئنی؟

زیاد هم مطمئن نیستم. و دوباره خندید . گویی از عذاب دادن شهاب در آن مورد لذت میبرد.

شاید هم میخواست کاری کند که شهاب دست از غرورش بردارد و اینبار درست عمل کند.

فصل 79

روز بیست و سوم اسفند ماه بود. دو روز بود که شهاب جلوی در کتابفروشی به انتظار میایستاد. اما خبری از

آمدن یلدا نبود.

یلدا بدون اینکه دوباره به کتابفروشی باز گردد تلفنی قرار تصفیه حساب را گذاشته بود. دیگر نمیخواست

شهاب را ببیند و در تصمیم خود مصمم بود.

فرناز و نرگس هم مفصلا با او صحبت کرده بودند.

نرگس گفته بود نفرت تو بیمورده و شهاب واقعا تو را دوست داره. از چهره و رفتارش در روزهایی که نبود

و بسراغت آمد کاملا پیدا بود...

اما یلدا باور نداشت. دیدن چهره ی آراسته و مغرور شهاب بعد از چهارده یا پانزده روز او را دگرگون کرده بود.

همین که حس میکرد شهاب خود را در کتابفروشی برادر یلدا معرفی کرده عصبانی اش میکرد.

و مطمئن میشد که فقط پای میترا و پول در میان است. نه عشق و این حرفها.

با این که با دیدن دوباره ی او همه ی مشکلاتش از سر گرفته شده بود. اما باز در دل میگفت همین که

محلش نگذاشتم و همین که قالش گذاشتم دلم خنک شد.

با این که از درون میسوخت و خاکستر میشد اما از دیدن سوختن شهاب هم لذت میبرد و نمیخواست دوباره

از جانب او پس زده شود.

میخواست ثابت کند که او را نمیخواهد. اما همه میدانستند که دروغ میگوید. فیلم بازی میکند و سر خودش

کلاه میگذارد.

نرگس از دیدن چهره ی یلدا که روز به روز کسل تر و تکیده تر میشد عذاب میکشید.

برای همین با فرناز قرار گذاشتند کاری نکنند. از وقتی شنیده بودند که شهاب به کتابفروشی هم سر زده

دلشان میسوخت. البته وجود یلدا با حرفهایش بی تاثیر نبود.

یلدا گفت تا کی میخواین صبر کنید؟ اگر اینها عاقل بودند و میدونستند چیکار میکنند که اینهمه خودشون

رو عذاب نمیدادند. بخدا این دختره داره دیوونه میشه. حواسش به هیچی نیست. جز شهاب.

اگه کاری بهش نداشته باشی یکجا میشینه و به یک نقطه خیره میشه.

گاه لبخند میزنه و گاه زیر لب فحش میده و غر میزنه و آخرش هم میزنه زیر گریه.

اگه همینطور ی بمونه بخدا افسردگی میگیره. شما دوتا هم که فقط حواستون پی خودتونه.

نرگس گفت به خدا یلدا من تمام فکرم پیش یلدا ست. مدام به این فکر میکنم که آیا این درسته اون برای

همیشه از شهاب جدا بشه یا نه؟

فرناز گفت ما کاری رو که یلدا ازمون خواسته انجام دادیم. اون میگه مطمئنه که شهاب تصمیمش عوض نشده

و برای انتقام گرفتن از پدرش میخواد من رو قربانی کنه.

یلدا گفت بابا تو رو خدا موضوع رو این همه جنایی اش نکنین. اصلا این حرفها نیست.

مشکل اینجاست که این دو تا هر دوشون مغرورند و هیچکدام نمیخوان رک و پوست کنده بگن که توی

قلبشون چی میگذره. همین. اما هر دوشون معلومه که عاشق همنند.

شما که میگین دوست صمیمی شهاب چندین بار برای گرفتن آدرس یلدا اومده. میگین به زبون اومده و گفته

که شهاب حال روز خوبی نداره. من هم که هر روز دارم حال و روز این دختر بیچاره رو میبینم.

پس معطل چی هستیم؟

از نگاههای فرناز و نرگس کاملا مشهود بود که مجاب شده اند و تصمیم گرفته اند کاری بکنند.

فصل 80

روز بیست و پنجم اسفند ماه بود. کامبیز ساندویچش را گازی زد و گفت بخور سرد میشه.

شهاب نگاهش کرد و گفت خیلی از دستش عصبانیم. تا حالا کسی اینطور من رو سرکار نگذاشته.

خب حقیقته. مگر تو کم اون رو اذیت کردی؟

شهاب نفس پر صدایی کشید و سری تکان داد.

کامبیز گفت غذات رو بخور تا زودتر بریم. امروز ساعت یک تعطیل میشن.

فکر میکنی به نتیجه برسیم.

اگه حرف بزنند که چه بهتر. اگه نه خودم تعقیبشون میکنم.

تا کی؟

تا هر وقت که برن پیش یلدا.

شهاب با نگرانی نگاهی به کامبیز کرد و لبخند عجولانه ای زد و گفت میدونی کامی میترسم...

میترسم نکنه یک وقتی با برادر این دختره فرناز...

فکرش رو هم نکن. یلدا دختری نیست که هر لحظه دل به یکی بده. این رو تو که باید بهتر بدونی.

آره اما به خاطر موقعیتش... باخودم میگم شاید مجبور بشه که زودتر...

اگه اینطور بود باید خونه ی فرناز اینا میموند اما من خودم دورادور خونه ی فرناز رو زیر نظر گرفتم خبری از یلدا نبود.

شهاب متعجب نگاهش میکرد. پرسید تو واقعا اینکار رو کردی؟

کامبیز آخرین لقمه ی ساندویچش رو فرو داد و گفت البته . بخاطر رفیق شفیقم که از غصه در حال دق کردن بود. راستی شهاب تیموری امروز زنگ زد...
خب.

هیچی سهم خودش و دخترش و سود این دو ساله رو میخواد. گفت بهت بگم هر چی زودتر...
شهاب پوزخندی زد و گفت باشه.
پاشو بریم.

فرناز و نرگس با دیدن شهاب جان تازه ای گرفتند. زیرا که میدانستند و مطمئن بودند دوست عزیزشان بدون وجود او زنده نخواهد ماند. حالا دیگر مصمم بودند تا برایشان کاری بکنند.

شهاب و کامبیز هم آمده بودند تا اینبار دست خالی برنگردند و بر خلاف آنچه فکر میکردند فرناز و نرگس ساعت آخرین کلاس یلدا را گفتند و آدرس خانه اش را هم دادند.

نرگس با نگاه مهربانش به شهاب گفت من مطمئنم که اشتباه نمیکنم. ما یلدا رو بدست شما میسپریم.
و فقط خوشبختی اون رو میخوایم.

شهاب هم با نگاه حق شناسانه ای از آندو بخاطر تمام زحماتشان تشکر کرد و با کامبیز رفتند.

فرناز گفت نرگس دلم میخواد اون لحظه رو ببینم که یلدا غافلگیر میشه.

نرگس خندید و گفت خیلی خوشحالم فرناز . خیلی خوشحالم. فکر میکنم. میتونم تو رو به یک بستنی شکلاتی دعوت کنم.

پس بجنب تا تصمیمت عوض نشده.

فصل 81

روز بیست و ششم اسفند ماه بود. لیدا چند ضربه به در حمام زد و گفت لیدا خانم بجنب دختر. گویی او هم دلشوره داشت. فرناز با او هماهنگ کرده بود تا لیدا حتما آخرین کلاس سال را به دانشگاه برود. لیدا هم سعی داشت بدون آنکه لیدا مشکوک شود او را به دانشگاه بفرستد. بالاخره لیدا از حمام بیرون آمد و گفت اگه میدونستم آنقدر عجله داری بعد از تو میرفتم. مگه کلاس نداری.؟

چرا آخرین کلاس خیلی ها نمیان. میتونم نرم.

چرا نری؟ بشینی توی خونه که چی بشه؟ من هم که نیستم. تازه فرناز زنگ زد و گفت حتما بری دانشگاه. چون اون و نرگس میخوان بیان پیشت.

لیدا با تعجب گفت ... مگه قرار نبود امروز نرگس با مادرش بره بازار. برای جهیزیه؟

لیدا باخونسردی ظاهری گفت اون رو دیگه نمیدونم. فقط میدونم که قراره بیان پیشت.

لیدا لبها را ورچید و متفکر به اتاقش رفت. مقابل آئینه ایستاد و خودش را نگاه کرد. هنوز هم وقتی از حمام

بیرون میامد گونه هایش صورتی میشدند و زیبایش میکردند. دستی به صورتش کشید و با خود گفت

خیلی وقته از خودم غافل شدم. امروز آخرین روز کلاسهایت. خوبه که فرناز اینا میخوان بیان...

لیدا در آستانه ی در اتاقش ایستاد و گفت راستی یک کمی بخودت برس...

برای چی؟

فرناز میخواد دوربین بیاره تا چند تا عکس بیاندازین.

لیدا با بی حوصلگی گفت فرناز هم چه دل خوشی داره.

تویی که زیادی کسلی . بابا. نزدیک عیده. یک روز نیومدی با هم بریم خریدو

هر روز یک بهانه میاری. ازت خواهش میکنم امروز دیگه سر حال باش.

یلدا خنده اش گرفت و گفت خیلی خب. تسلیم. اگه با آرایش کردن مشکلات حل میشه رو چشم.

یلدا هم خندید و گفت چشمت بی بلا.

ساعتی از کلاس نقد ادبی گذشته بود. یلدا مثل همیشه ردیف اول کلاس نشسته بود و با خودکاری که در

دست داشت خطوط مبهمی روی میز رسم میکرد. و نگاهش به استاد بود.

با یادآوری اینکه قرار است فرناز و نرگس بیایند خوشحال شد.

در کلاس به صدا در آمد.

دکتر ترابی همانطور که حرف میزد به سوی در رفت و آنرا باز کرد. دختری بود که گفت

سلام استاد. میشه خانم یاری را یک لحظه بگین بیاد.

یلدا با تعجب به دختر ناشناس نگاه کرد.

دکتر ترابی رو به یلدا گفت میتواند برود. یلدا از جا برخاست. دکتر گفت خانم یاری میتونی وسایلت رو

ببری. کلاس تقریبا تموم شده.

یلدا کیفش را برداشت و تشکر کرد و از کلاس خارج شد. نگاهش جستجوگرانه دختر را میکاوید...

دختر لبخندی زد و گفت شما خانم یاری هستید؟

بله.

دختر در حالی که اشاره به انتهای راهرو میکرد گفت اون آقا خواستند که شما رو صدا کنم. کارتون دارند.

یلدا نگاهش را به انتهای راهرو داد. سرش برای لحظه ای گیج رفت. یخ کرد و دوباره لرزه به جانش افتاد.

شهاب آنجا ایستاده بود و نگاهش میکرد. هر دو برای چند ثانیه بهم نگاه کردند.

شهاب فقط نگاهش میکرد . نه جلوتر آمد و نه اشاره ای کرد که نزدیک شود.

یلدا با حال خرابی که پیدا کرده بود ترسید. با خود گفت حتما اومده آخرین ضربه رو به من بزنه.

حتما از اینکه اونطوری قالش گذاشتم حرصی شده و حالا هم اومده تلافی کنه.

شاید میخواد کارت عروسی اش رو بده.

یلدا دقیقتر نگاهش کرد. فاصله شان تقریبا زیاد بود. اما بنظرش آمد او ریشخندش میکند.

قفسه ی سینه اش از حرص بالا و پایین میشد. از رفتار شهاب سر در نمیآورد.

این را حس کرده بود که او عصبانی است و میدانست شهاب وقتی عصبانی است حتما درصدد تلافی بر میآید.

باز با دلش حرف زد و باخود گفت به احتمال قوی حاج رضا حاضر نشده پولی بهش بده. برای همین میخواد

من رو عذاب بده. حتما با نامزد گرانقدرش هم اومده. میدونم چیکار کنم. لعنتی...

یلدا کیفش را روی شانه جابجا کرد و نگاهی به پشت سر انداخت. راهرو تقریبا خلوت بود. نگاهی به شهاب انداخت

که همانطور ایستاده بود. و منتظر. در یک لحظه تصمیمش را گرفت و بسمت در خروجی شروع به دویدن

کرد. آنچنان میدوید که حس میکرد پرواز میکند. گویی پاهایش زمین را حس نمیکردند. هیجان و اضطراب و

نگرانی از

مغبون شدن دوباره او را وادار میکرد بیشتر سعی کند. پشت سرش را نگاه نمیکرد.

شهاب غافلگیر شد. فکر نمیکرد یلدا آنطور پا به فرار بگذارد. فریاد زد یلدا ...

اما فریادش بیحاصل ماند و ناچار از دویدن به دنبال او.

یلدا محکم به بچه های دانشجو میخورد و بدون معذرت خواهی میدوید. هیچ کس را نمیدید.

هیچ صدایی را نمیشنید و فقط با تمام قدرت میدوید و میدوید.

نمیدانست آیا میشود با فرار از عشق موفق شد؟ زندگی کرد و خوشحال بود؟

شاید میخواست به خود ثابت کند که میتواند...میتواند با اراده ی خود او را نخواهد و فرار کند و او را که

همیشه پس زده بودش پس بزند. در آن شش ماه آنقدر غرورش را تیغ زده بود که شاید حالا فرصتی برای

جبران میافت. باید خود را محک میکرد. یلدا حتی نرگس و فرناز و کامبیز را که مقابل در بزرگ خروجی ایستاده بودند را ندید و صدایشان را نشنید. و خیابان اصلی را به مقصد کوچه ی کنار دانشگاه پشت سر گذاشت. نفس نفس میزد. یقه ی ژاکت قرمز از روی شانه ها بر روی بازویش افتاد بود و کیفش بین زمین و آسمان بیقرار بود. داخل کوچه پیچید و هنور میدوید.

شهاب بدون لحظه ای غفلت به دنبالش بود. گویی او هم هدفی جز به دام انداختن یلدا نداشت. نمیخواست اینبار هم بازنده باشد. سر لج افتاده بود و عصبانی و ملتهب بود.

کامبیز فریاد زد شهاب صبر کن با ماشین میریم دنبالش.

اما شهاب حتی برنگشت که او را ببیند.

نرگس و فرناز مضطرب و ترسان درون اتومبیل کامبیز پریدند و به دنبالش رفتند.

یلدا نفس نفس زنان نگاهی به پشت سرش انداخت.

شهاب به دنبالش بود و فاصله ی چندانی با او نداشت. فریاد زد یلدا ...

نفس در سینه ی یلدا حبس شد و تلاشش بیحاصل ماند. شهاب چنگی انداخت و یقه ی ژاکت او را که از پشت آویزان شده بود گرفت و محکم کشید. یلدا تعادلش را از دست داد و سکندری خورد و تعادلش را حفظ کرد.

برگشت. نفس نفس میزدند. هر دو خسته شده بودند. نگاهشان روی هم بود و یلدا در هم آغوشی نگاهها غرق بود که سیلی برق آسا و کوبنده ی شهاب صورتش را سوزاند.

دردی در وجودش پیچید که نتوانست روی پا بایستد. نیم تنه ی خود را روی صندوق عقب اتومبیلی که نزدیکش پارک بود انداخت. تمام وجودش میلرزید. مسخ شده بود.

صدای فریاد کامبیز که از اتومبیلش پایین پرید شنیده شد. شهاب چیکار میکنی؟

و سرو صدای فرناز و نرگس که دستپاچه و نگران او را احاطه کردند...

نرگس گفت یلدا ... یلدا جون بینمت. چی شد؟ وای لبش داره خون میاد.

فرناز با خشم به شهاب نگاه کرد و فریاد زنان گفت برای همین دنبالش میگشتی؟

کامبیز دوان دوان از اتومبیلش جعبه ی دستمال کاغذی را آورد و در حالی که کنار یلدا مینشست گفت

سرت رو بلند کن. یلدا . و چند دستمال رو روی هم مچاله کرد و روی زخم کنار لب یلدا گذاشت و گفت

محکم فشار بده. و نگاهی به شهاب انداخت که عصبانی تر از همیشه و نادم و نگران از رفتاری که کرده بود
اخمهایش

در هم بودند و دستپاچه مینمود. گفت نمیدونم چی باید بهتون بگم؟

بنظر خودتون اگه یک لحظه کنار هم بشینید و با هم حرف بزنید سختتر از این رفتار های بچگانه است.؟

من که فکر میکنم هر دوتون دیوونه شدید.

یلدا صورتش سرخ شده بود . گر گرفته بود و هنوز نفسش جا نیامده بود. نیمه ی صورتش را با دستمال

گرفته بود و به شهاب نگاه نمیکرد... شهاب نزدیکش آمد.

کامبیز که هنوز نگران رفتار شهاب بود بسرعت از جا برخاست و سعی کرد جلوی او را بگیرد تا به یلدا

نزدیکتر نشود. گفت چیه؟ باز چی شده؟ کجا میای؟

شهاب با حالتی جدی و تا حدی عصبانی گفت ولم کن. گفتم ولم کن.

شهاب تو الان عصبی هستی . یک کم بهش فرصت بده و بدترش نکن.

کاریش ندارم... گفتم کاریش ندارم ولم کن.

کامبیز با اکراه خود را عقب کشید. شهاب جلو آمد و در مقابل چشمهای وحشتزده ی فرناز و نرگس خم شد و

بازوی یلدا را گرفت و با حرکتی او را از جا بلند کرد و در حالی که به سوی اتومبیل کامبیز میرفت بلند گفت

سوئیچت رو بده کامبیز.

یلدا به دنبالش کشیده شد...

کامبیز گفت ما هم میاییم.

شهاب در اتومبیل را باز کرد و یلدا را به داخل هل داد و گفت پس بجنب . ما میریم خونه.

فرناز و نرگس که رنگشان پریده بود با عجله سوار شدند. نرگس کنار یلدا نشست و با نگرانی پیچ پیچ کنان

گفت . یلدا خوبی.؟

یلدا نگاهش کرد . سکوت کرده بود. و با خود فکر میکرد پس من عرزه ی چکاری رو دارم؟

اون لگد کوبیم کرد. له ام کرد. خرابم کرد و من نتونستم انتقامم رو ازش بگیرم. پس دیگه هیچی مهم نیست.

بذار هر چی میشه بشه. انگار واقعا اون چیزی که قراره انجام بشه خود بخود میشه.

انگار من هیچ کاره ام . گوشه ی لبش بدجوری زخم شده بود و خونریزی داشت.

فرناز نگرانش بود و تند تند دستمال رو عوض میکرد.

شهاب لحظه ای برگشت و دوباره نگاهشان به هم افتاد. نگاه رنجیده ی یلدا عذابش میداد اما سعی کرد

برخود مسلط باشد.

صدای فرناز سکوت را شکست که گفت آقا شهاب...بهتره اول بریم درمانگاه .فکر کنم زخمش نیاز به

بخیه داشته باشه.

شهاب دوباره نگرانتر از قبل برگشت و به یلدا نگاه کرد و اشاره کرد که یلدا دستمال رو برداره.

یلدا آهسته دستمالها را برداشت.

شهاب گفت کامی بریم درمانگاه.

نه جای بخیه روی صورتش میمونه. تازه چیزی نیست . یک زخم کوچیکه.

یلدا خانم شما دستمال رو روی زخم فشار بدید و توی خونه هم بتادین بزیند. تا دو ساعت دیگه خوب میشه.

عاقبت به خانه ی شهاب رسیدند. و اتومبیل متوقف شد. یلدا همانطور ساکت نشسته بود.

شهاب در حالی که در را باز میکرد گفت یلدا بیا پایین.

یلدا از آمرانه حرف زدن او حرصش میگرفت. با خود گفت چرا هر کاری دلش میخواد میکنه؟

همیشه به این فکر میکرد اصلا چرا اکثر مردها از خانم بودن دخترها سوءاستفاده میکنند؟>

شهاب سمت دیگر اتومبیل آمد و در کناری یلدا را باز کرد و گفت زود باش...

یلدا بدون نگاه به او گفت من چرا باید پیام؟

شهاب نگاه غضبناکی به او کرد و گفت برای دونستن علتش باید اول بیای.

اصلا نمیخوام چیزی بدونم . نمیام.

شهاب حرص میخورد و پره های بینی اش بالا و پایین میشد و از خشم رگ گردنش بیرون زده بود.

دوست نداشت جلوی دیگران با یلدا بگو مگو کند . سر را کنار یلدا آورد و گفت نمیخوام اذیتت کنم

پیاده شو.(آهسته در عینم حال خشمگین حرف میزد).

دل یلدا به تپش افتاده بود. نمیتوانست در برابر او مقاومت کند . او نابود شهاب بود. بالاخره پیاده شد.

آنها که به خانه رفتند فرناز و نرگس ملتسانه به کامبیز نگاه میکردند.

نرگس گفت آقا کامبیز تو رو خدا تنها شون نذارین. یه وقت بلایی سر یلدا نیاره؟

عجب کاری کردیم ها. ای کاش اصلا حرفی نزده بودیم.

فرناز هم گفت آقا کامبیز بهتر نیست ما همینجا بمونیم؟پ

کامبیز که آرامش خاصی در چهره اش موج میزد لبخند معنی داری زد و گفت نگران نباشید.

و نفس عمیقی کشید و ادامه داد اونا نیاز دارن که تنها باشن تا مجبور بشن به هم اعتراف کنند.

مطمئن باشید هیچکس به اندازه ی شهاب یلدا رو دوست نداره. و نگرانش نیست. شما بهتره خوشحال

باشید که هر دوشون رو بدست هم سپردیم. میدونید. خانمها . تنهایک کار دیگه باقی مونده که اگه انشاءالله

اتفاقی نیافته باید یک تلفن به شهاب بزnm. منظورم سفارش حاج رضاست.

فرناز گفت چرا تلفن کنید ؟ خب میتونید به خودش بگید.

نه دیگه فکر نمیکنم به این سادگیها شهاب رو ببینیم. دیگه باید یواش یواش آماده ی عروسی بشه.

نیش دخترها باز شدو دندانهایشان به نمایش در آمد.

کامبیز به یاد نامزد نرگس افتاد و گفت راستی نرگس خانم . تبریک میگم . شما هم از قرار معلوم عروسیتون

نزدیکه. نرگس لبخندی شرمگین زد و گفت تشکر آقا کامبیز.

کامبیز در حالی که خنده بر لب داشت گفت ما هم دعوتیم؟

حتما . اگر قابل بدونید.

خواهش میکنم. نرگس خانم شما واقعا خانمید.

فرناز لبخندی روی لبش بود و چیزی نمیگفت.

کامبیز رو به او کرد و گفت فرناز خانم گویا شما تنها شدید. دوستانتون زرنگتر از شما بودند.

فرناز لبخند بر لب آورد و گفت آره دیگه اینها خیلی عجله داشتند.

کامبیز از آینه نگاهش کرد و لبخند خاصی زد و گفت پس شما عجله ندارین. اتفاقا من هم عجله ندارم...

نرگس با آرنج به پهلوی فرناز زد . فرناز دهانش به اندازه ی اقیانوس باز بود و میخندید...

کامبیز ادامه داد راستش دیگه دل کندن از جمع شما کمی سخته.

فرناز برای اولین بار از کامبیز خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و لبخند زد.

کامبیز هم دستی به موهایش کشید و آهنگ شاد و زیبایی گذاشت... اتومبیل حرکت کرد و یلدا فراموش شد.

یلدا بدون کلامی پشت سر شهاب پله ها را بالا میرفت.

یاد اولین باری که پا به آنخانه گذاشت افتاد. همان شبی که شهاب به او مانند یک موجود دست و پا

چلفتی و اضافی نگاه میکرد. نفس عمیقی کشید. چقدر بیتاب این بوی دوست داشتنی و خواستنی بود.

بویی که با هر نفس اش احساس میکرد جوانتر شده است. بویی که احساسات غریبی را در او زنده میکرد.

شهاب در را باز کرد و یلدا وارد خانه شد. بغض دوباره گلویش را به سیخ زد. چقدر این خونه را دوست داشت.

خانه ای که در آن عاشق شده بود خانه ی عشق. نگاهی به اثاثیه و دکوراسیون انداخت.

همه جا و همه چیز برق تمیزی میزد. دکوراسیون هم همان بود که خودش چیده بود.

شهاب به آشپزخانه رفت و بعد از چند لحظه با بتادین و گاز استریل برگشت.

یلدا هنوز دستمالها را روی صورت خود نگه داشته بود.

شهاب گفت بشین . اون دستمالها رو بردار.

یلدا در سکوت نشست. شهاب کنارش نشست و روی زخم را با دقت و تمیز پانسمان کرد.

حال یلدا خراب بود. تحمل نداشت. دیگر تحمل نداشت در آن بلا تکلیفی دست و پا بزند.

معشوق کنارش و نزدیکش باشد و او نگران از رفتار و گفتارش در برزخ معلق باشد.

حرفی هم نمیزد. میخواست شهاب شروع کند. با خود میگفت بذار کمی بیشتر پیشش باشم.

بذار کمی بیشتر بینمش. به در اتاقش که بسته بود نگاه کرد. دلش برای انجا هم تنگ شده بود.

شهاب بعد از پانسمان زخم گفت برو توی اتاق خواب مقنعه ات رو عوض کن. خونی شده.

هنوز چند تا از روسری هات اینجاست.

شهاب دوباره به آشپزخانه رفت و بعد از دقایقی با یک لیوان شربت برگشت. آنرا هم زد و جلوی یلدا

گرفت و گفت بخور حالت رو جا میاره.

یلدا نگاهش کرد و لیوان را از دست او گرفت و جرعه ای نوشید.

شهاب گفت تا ته بخور .

یلدا جرعه ای دیگر نوشید.

دوباره شهاب گفت . بیشتر.

نمیتونم. دیگه نمیتونم.

پاشو برو مقنعه ات رو عوض کن.

یلدا از جا برخاست و بسوی اتاقش رفت.

شهاب گفت اونجا نه... اتاق من.

و یلدا بسوی اتاق شهاب رفت. در را باز کرد و اتاق با تمام وسایلیش روی سرش آوار شد.

تخت خواب دونفره ی شیک با سرویس گران قیمتی که در کنارش چیده شده بود. پرده های حریر و زیبایی

که بسیار رویایی بودند. لرزه ی بدی بجانش افتاد. بغض بیچاره اش کرده بود. پاهایش سست و بیجان شدند

و در دل گفت. دیدی؟ دیدی میخواست ضربه ی آخر رو بهت بزنه. دیدی میخواست نابودیت رو ببینه.

دیدی میخواست تحقیرت کنه. یادش رفت برای چه به اتاق آمده. حرصی که به ناگه به جانش ریخت

جسارت آورد و با عصبانیت از اتاق خارج شد و کیفش را از روی مبل برداشت و بسوی در خروجی رفت.

گویی در خواب راه میرود. حواسش کاملا پرت بود.

شهاب هراسان و دستپاچه جلوییش ظاهر شد و گفت کجا؟ چرا مقتعت رو عوض نکردی؟

برو کنار میخوام برم.

لحن یلدا سرد و جدی بود و در کلام و آهنگ صدایش گویی هیچ حسی وجود نداشت.

سرماي گفتارش لرزه ای بر جان شهاب انداخت. شهاب گفت کجا میخوای بری؟

میرم خونه.

صدای یلدا از شدت بغض میلرزید و این عصبانی اش میکرد. دوست نداشت ضعیف جلوه کند اما دست خودش نبود.

شهاب با جدیت و تحکم گفت. کدوم خونه؟ هان؟ کدوم خونه؟ مگه قرار نبود از اینجا که رفتی برگردی پیش

حاجی؟ کدوم خونه رو میگی؟

این دیگه ربطی به تو نداره.

شهاب سعی کرد بر عصبانیت خود چیره شود. نفس عمیقی کشید و برای لحظه ای چشمها را بست

و دوباره نگاهش را به یلدا داد. بعد از ثانیه ای سکوت گفت چرا میخوای بری؟ هان؟ و فریاد زد حرف بزنی.

یلدا به خروش آمد و گفت تو حرف بزنی. تو بگو چی توی سرت میگذره؟ تو بگو چرا دست از سرم بر نمیداری لعنتی... و گریه کرد و فریاد زد. تو بگو چرا دنبالم اومدی؟ چرا دوباره من رو آوردی اینجا؟ چی از من میخوای؟

چی از من میخوای؟ چرا راحتم نمیداری؟ اگه بخاطر قول و قرار حاج رضاست بخدا همون طوری که قرار گذاشته عمل میکنه. من دوباره میرم پیشش و ازش میخوام سهم تو رو کامل بده. همونطوری که قول داده. اشکها صورتش را پر کرده بود. و شهاب را تار میدید. اما دلش را کمی سبک کرد.

شهاب رنجیده نگاهش میکرد. دستی به موهایش کشید و روی مبل نشست. چند لحظه در سکوت ماندند.

شهاب سر بلند کرد و آرام گفت فکر میکردم اینجا رو دوست داری؟

یلدا که از حرفهای شهاب گیج شده بود در میان اشکها ناباورانه نگاهش کرد. معنای حرف شهاب را نمیفهمید.

شاید هم شهاب قصد داشت اعتماد او را جلب کند. این بنظرش درست تر آمد.

شهاب دستها را در هم قلاب کرد و گفت اگه اینقدر موندن در اینجا ناراحتت کرده اگه من ناراحتت میکنم باشه. حرفی نیست. من همین الان میرم. اما تو همین جا بمون. لازم نیست پنهانی خونه اجاره کنی. به دوستات بگو اثاثیه ات رو بیارن همین جا. باز هم شهاب نتوانست حرف دلش را بزند. باز هم غرورش نگذاشت صادق باشد. ناراحت و عصبانی و سرخورده از حرفهای ناگفته از جا برخاست.

یلدا پاک گیج شده بود و از رفتار و گفتار او سر در نمیآورد. یعنی منظور شهاب این بود که...

یلدا ناباورانه به حرفهای شهاب میاندیشید. ترسیده از حرفهای خودش و نگران از دست دادن دوباره ی شهاب چشم به او دوخت.

شهاب به اتاقش رفت و بعد از چند دقیقه بیرون آمد و سوئیچش را برداشت و بدون نگاه به یلدا بسوی در رفت.

دل یلدا بدجوری خالی شد. تنش به لرزه افتاد. بغضش به حد انفجار رسید و با صدایی که گویی از ته چاه در میآمد زجه زد شهاب...

شهاب دستگیره ی در را چرخاند. در باز شد. لحظه ای درنگ کرد. نفس عمیقی کشید. چشمها را بست

و در را رها کرد. در بسته شد. گامی بسوی یلدا که نگران و منتظر ایستاده بود برداشت و با خشونت خاصی

او را در آغوش کشید.

حالا هر دو می لرزیدند.

شهاب با قدرت تمام او را در آغوش میفشرد و یلدا خشنود از شنیدن صدای استخوانهایش به آرامش رسیده بود.

ندانستند چقدر در همانحال ماندند تا بالاخره صدای زنگ تلفن به خود آوردشان...

شهاب با اکراه دستهایش را شل کرد و گوشی را چنگ زد. صدایش دو رگه شده بود. گفت الو...

کامبیز گفت الو شهاب . خوبی؟

شهاب که گیج و مست از وصل یار بود گفت تو این موقع زنگ زدی که بگی خوبیم یا نه؟

کامبیز خندید و گفت مگه چه موقعی بود؟

خب . چی شده؟

یلدا خانم خوبن؟

آره.

همه چی حله؟ مشکلی نیست؟

حرفت رو بزن کامی.

خیلی خب. حاج رضا پیغام داده امشب برای ساعت 8 همگی بریم امام زاده صالح شام هم مهمونشیم.

غلط نکنم این دیگه شام عروسیه.

خون به چهره ی شهاب دوید و سرخ شد. نفسی کشید و گفت امشب؟

آره. راستی حاج رضا گفت بهت بگم. یلدا زن عقدیته. خداحافظ...

ارتباط قطع شد . شهاب گوشی در دست و هاج و واج به حرف کامبیز فکر کرد و با خود گفت پس بابا دروغ گفت.

نگاه خواستنی اش را به یلدا دوخت...

زنجیرش برقی زد...

دست یلدا بی اختیار به زیر مقنعه اش رفت. آویز الله در دستش فشرده شد...

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید